



دیوان

سعید خان ملتانی

(قصاید، غزلیات و مقطعات)

مقدمہ و تصحیح :

معین نظامی

Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



دیوانِ سعید خان ملتانی

(قصاید، غزلیات و مقطعات)

مکرم و محترم پروفیسر محمد اقبال محمدی صاحب
کی خدمت میں
محسنِ اعلیٰ

۲۷ - اکتوبر ۲۰۰۸



مقدمہ و تصنیف :

معین نظامی

گروہ زبان و ادبیاتِ فارسی

دانشکدهٔ خاورشناسی، دانشگاه پنجاب، لاہور

۲۰۰۸ م

دیوان سعید خان ملتانی

(قصاید، غزلیات و مقطعات)

چاپ اول: ۲۰۰۸ء

130740

مقدمہ و تصحیح : معین نظامی

رئیس گروہ زبان و ادبیات فارسی

دانشکدہ خاورشناسی، دانشگاه پنجاب، لاہور، پاکستان

ناشر : گروہ فاوسی دانشگاه پنجاب، لاہور

حروف چینی : سید نوید الحسن

صفحہ آرا : راشد بن رشید

شمارگان : ۵۰۰

بہا : ۶۰۰

روی و پشت جلد : مقبرہ سعید خان ملتانی، ملتان، پاکستان

گروہ زبان و ادبیات فارسی

دانشکدہ خاورشناسی، دانشگاه پنجاب، لاہور، پاکستان

تلفن : ۹۲-۴۲-۹۲۱۰۸۳۳+

فاکس : ۹۲-۴۲-۷۳۵۳۰۰۵+

mozenizami@yahoo.com

به سُخنورِ گرانمایه، ادیبِ شهیر،

دوستِ عزیز و برادر

محمد اظہار الحق

فہرست مطالب



- ۱ - شرح احوال و آثار سعید خان قریشی ملتانی ۷
- ۲ - دیباچہ کلیات سعید خان از شاعر ۹۹
- ۳ - دیوان سعید ۱۳۷
- ۴ - دیباچہ دیوان سعید خان قریشی از محمد صالح کنہوہ لاہوری ۱۳۷
- ۵ - دیباچہ بی نقطہ از شاعر ۱۴۵
- ۶ - قصیدہ ہا ۱۶۱
- ۷ - غزل ہا ۲۹۷
- ۸ - مقطعات ۴۳۴
- ۹ - خاتمہ دیوان از علی امجد ۴۴۹

پیشگفتار

شرحِ احوال و آثارِ سعید خان قُریشی مُلتانی

شرح حال سعید

اگرچہ در برخی از تذکرہ ہای متأخر شاعرانِ فارسیگویِ ہند و پاکستان، شرح حالِ سعید ملتانی ضبط شدہ است^(۱)، اَمَّا مُکْمَل و موثق ترین منبعِ احوال و آثارِ او همانا کُلِّیاتِ اشعار و منشآتِ او است۔ در مُقدمہ کُلِّیاتِ مزبور، سعید بہ قلم خود، دقیقترین و جامعترین شرحِ احوالِ خود را - از بدو شعور تا ہنجامِ سالگی - آورده است۔ در لایہ لایہ قصاید، غزلیات، قطعات، رباعیات و نامہ ہا نیز وقایعِ زندگانی و خصایصِ شخصیِ او پوشیدہ است۔ بہ کمکِ ہمہ این حُطوط، تصویری روشن از ابعادِ مختلفِ شخصیتِ سعید ترسیم می شود۔

آنچہ در این پیشگفتار در خصوصِ شرحِ احوالِ سعید بہ حیطہ تحریر آمدہ است، بیشترِ مُبتنی بر روایاتِ خود وی است، بہ ہمین دلیل در صحت و استنادِ آن هیچ شک و تردیدی نیست۔ برایِ مزیدِ تأیید و تکمیلِ اطلاعات، از منابعِ خارجی نیز کمکِ گرفته شدہ است۔

نامِ او "محمد سعید"^(۲) است۔ بعدہا بہ نامِ "سعید خان قریشی"^(۳) اشتهار یافت۔ در نوشتہ ہایش، خود وی نیز ہمین نام را بہ کار می برد^(۴)۔ تخلصِ او "سعید" است^(۵) وی در آغازِ سُخنگویِ می اندیشید: "اگر تخلصِ دیگر - بہتر از این - اختیار کردہ شود، خوشتر باشد"^(۶)۔ روزی، درویشی بہ او

۱ - اساسی تذکرہ ہا بہ ترتیب الفبائی: ریاض الماریف، شامچان نامہ کبیرہ، شمع الجہم، شُعبِ ابراہیم، محزون المراثب، مرآت الحیال، مرآتِ جہان نما، نتائجِ الافکار، نشر عشق، ہمینہ بہار و سہ مقالہ تحفی: دکتر عابدی (دہلی)، دکتر محمد بشیر حسین (لاہور) و دکتر محمد امین (کلکتہ)۔ متأسفانہ مقالہ دکتر محمد امین در دست نبود۔

۲ - در کُلِّیاتِ سعید، مواردی کہ مؤیدِ این مطلب است، بہ فراوانی یافتہ شد۔

۱ - نامہ شاہزادہ مُراد بخش بہ سعید: ۱۷۷ ب

۲ - نامہ شاہ نعمت اللہ بہ سعید: ۱۷۸ الف

۳ - قطعہ تاریخِ بنایِ منزلیِ سعید در ملتان: ۱۸۸ ب

۴ - دو قطعہ تاریخِ بنایِ مسجدِ سعید در ملتان: ۱۸۹ ب

۵ - ترقیمہ نسخہ شفیق: ۲۴۶ ب

۶ - کُلِّیاتِ سعید، ۲۷ ب، ۱۷۵ ب

۷ - همانجا، ۱۲ ب، ۱۵۲ ب

۸ - همانجا، ۱۶ الف

۹ - همان

گفت: "تخلّص شما "سعید" خواهد بود. بسیار مبارک است و مسعود - الحق اگر تخلّص سعید، سعید باشد، بعید نیست." (۱) گاهی "سعید قریشی" (۲)، "سعید خان" (۳) و در ابیات غیر منقوط "أسعد" (۴) را به عنوان تخلّص آورده است. قریشی، نسبت خانوادگی او است. (۵) "خان" خطاب او است (۶) که شاهزاده مُراد بخش (در گذشته ۱۰۷۱ هـ ق / ۱۶۶۱ م)، در روزِ شنبه، اوّل ماهِ رَجَب ۱۰۶۱ هـ / ۱۶۵۱ م، با خلعت و اسب، به او داده بود. (۷)

مُحمّد سعید خان قریشی در ۱۰۲۲ هـ / ۱۶۱۳ م (۸)، در ملتان (۹) - که یکی از شهرهای تاریخی

۱ - کَلَبَاتِ سعید، ۱۶ الف

۲ - همانجا، ۲۶ ب

۳ - همانجا، ۵۷، ۲۲۷ الف

۴ - همانجا، ۳۲ ب، ۳۵ الف، ۳۷ الف

۵ - همانجا، ۱۸۷ ب، ۱۹۰ الف

۶ - سعید در قطعه‌ای در شکر مصب و خطاب "حاشی" چنین می‌گوید:

حاشی الحال مسرّنه حاشی بساعت

حاصِبَتِ برق و آب حیوانی بافت [۱۰۵ الف]

داعی چو پشاه مصب "حاشی" بافت

نسبم در دفعِ کُسر و سروردن دیس

در حلالِ عزلها میر اشاره‌هایی بدین عایبِ خُروی کرده است

لُطیف مُراد بعینِ نو شامِ جهانِ ما [۱۹۵ الف]

مارا خُدا پر رُوزِ ازل این خطاب داد [۲۲۰ ب]

گرچه آمد سعید، حبابِ سخن [۲۴۸ الف]

۱ - از لُطیف نو به هر دو جهان شد سعید، حاشی

۲ - "حاشی" به ما سعید حدیثی داده است

۳ - در سُخنِ نسبتِ همسر، سُلهان

۷ - یکی از دُستانِ سعید اندر رای هدو، قطعه‌ای تاریخی به همسِ مسامت سروده است

در سُنُوطِ اُفسادِ محم حاسدان

در بَکَر و لبِ صدادبِ اُفسران

داد حیان را حلیف و است و نشان

سالی تاریختنِ شتابِ حیانِ حاشی

از صُمر و کُوکِبِ حیانِ سعد

رُوزِ شیشه غرّوّه‌ی ما زخ

صاحبِ عالم پر رُویِ لُطیف حاشی

سندِ سعد و بسافتِ او ناسد حاشی

[کَلَباتِ سعد، ۱۷۶ الف، ب]

۸ - یکی از دُستانِ سعید، مُحمّد ناصر القادری قطعه‌ی شکر به همسِ نوسه که هر یک خُمله و مصراعِ آن، از سالی نوّلِ سعید حشر می‌دهد

محجّره نزارِجِ مطّوم و مشور، چهل و پنج است که فادری همه آنها را در یک روز گفته بود، از خُمله "حلم و حلیم سعید آمده" و

"قطعه‌ی دس سعد حاشی آمده" که هر دو برابر ۱۰۲۲ هـ است حشر سال نوّل در شکر هم آمده است "ولادبِ آن سعد حاشی" در سالی هرار

و سب و دو مِهری واقع شده [کَلَباتِ سعد، ۱۸۴ ب]

۹ - سعد، مُلّتان را مِسطّ الرّأسِ خرد گفته است [کَلَباتِ سعد، ۱۸۳]

جانب پاکستان و مرکز بزرگی علمی و ادبی و فرهنگی و عرفانی شبه قاره است - به دنیا آمد.
از پدر و مادر و نیاکان سعید خبری در دست نیست به جز این که او خود را فقیر و درویش زاده می گوید:

چو در نژاد و نسب هم فقیر و درویشم ثنا و مدح نه آیین و مذهب فقر است
فقیر گوهر و درویش زاده را، شاها! شاطر ازی و مدحگری بسی بیجاست^(۱)

از قریشی نسب بودن سعید، گرایش ویژه او به عرفان و ارادت خالصانه وی به حضرت شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی (۷-۷۶۱ هـ) و خانواده بزرگوارش، احتمال می رود که سعید نیز از اخلاف همین خانواده - که قریشی النسب است - باشد. نامه های شیخ بهاء الدین - که یکی از نبیره های شیخ بهاء الدین زکریا، بود و تولیت مزار او را نیز به عهده داشت - به سعید خان، نیز نشانگر همین واقعیت است. وی در نامه هایش، سعید را "خان بهائی"^(۲)، "نتیجه الاصفیاء و سلاله الانقیاء"^(۳)، "نتیجه الاماجد"^(۴)، "نتیجه اولیای کرام و ثمره اصفیای عظام"^(۵) و "برادر به جان برابر"^(۶) خطاب کرده است.

در باره استادان و چگونگی تحصیلات سعید نیز اطلاعاتی به هم نرسید ولی از تسلط وی بر فن شعر و نشانه هایی از علم و فضل که از آثارش آشکار است، باید به این نتیجه رسید که او مردی تحصیل کرده بود و در علوم متداوله آن زمان تبحری داشت.

محمد سعید خان ملتانی از سال تولدش [۱۰۲۲ هـ] تا سال ۱۰۵۱/۲-۱۶۴۱ م^(۷) در ملتان بوده است. در این سال، او به خاطر به دست آوردن شغلی مناسب از ملتان برآمد و در شهرهای مختلف به سرگرد - که ذکرش بعداً خواهد آمد - تا این که بعد از ۱۰۷۱ هـ/۱-۱۶۶۰ م دوباره به زادگاهش بازگشت

۱ - کلمات سعید، ۲۷ الف.

۲ - همانجا، ۱۶۳ الف.

۳ - همان.

۴ - همانجا، ۱۶۳ ب.

۵ - همان.

۶ - همان.

۷ - همانجا، ۱۷ الف.

و در شصت و پنج سالگی، در روز پنجشنبه او آخر ماہ رمضان^(۱) ۱۰۸۷ھ/ ۱۶۷۶م در ملتان در گذشت و در مقبره عالی ای که خودش بنانهاده بود، مدفون گشت.^(۲)

سعید در مقدمه مشروح کلیاتش، درباره زندگی زناشویی و فرزندانش حتی یک کلمه ای هم ننوشتہ است. همچنین همه تذکرہ نویسان نیز در باره اولاد و احفاد وی خبری نداده اند. فقط مرحوم دکتر محمد بشیر حسین چنین ابراز نظر کرده است:

"به نظر ما، او فرزندی نداشت و الا خود او و یا کسی از دوستانش حتماً تاریخ تولدش را می گفت و در کلیاتش ضبط می شد."^(۳)

ولی در کلیاتِ قطوروش، در دو قصیده، کلمه اولاد را به کار برده است^(۴) که نظر فوق الذکر را دچار تردیدی می کند. این هم ممکن است که استفاده از این کلمه به معنای واقعی آن نباشد و فقط جهت پیروی از سنتی مرسوم در قصیده سرایان گذشته آمده باشد.

از وقایع دوره اقامت ۲۹ ساله سعید در ملتان [۱۰۲۲-۱۰۵۱ھ] به همین اندازه معلوم است که:

۱ - در عنفوان جوانی، او اختلاط و ارتباط با "دُستنانِ به جان پیوند" و "جان پرورانِ دلپسند" داشت^(۵). و با آنان برای گردشها نیز می رفت^(۶).

۲ - نمایی فوق العاده به عرفان و صوفیه داشت و اکثر اوقات به زیارت مزارات مشایخ ملتان - مخصوصاً حضرت شیخ بہاء الدین زکریا و شیخ رُکن الدین - می رفت. بعضی روز و شہا در آن

۱- مرآۃ العیال، شہر خان لودی، عظمی، ۱۱۸ ب، ہا پر وانی، او در روزِ چہار شہبہ رمضان ۱۰۸۷ ق وفات یافتہ است: رہاض المارین، آفتاب رای لکھنوی، اسلام آباد، ۱۹۷۶م، ص ۳۱۶.

۲- همه تذکرہ نویسان در این مورد اشتہاء کردہ اند. سال وفات سعید بر بقعہ آرمگاہش بہ صورت دقیق ضبط شدہ است و آن ۱۰۸۸ ق است.

۳- مرآۃ العیال، ۱۱۸ ب.

۴- سعید خان ملتانی، دکتر محمد بشیر حسین، از مطبع دانشگاه دہشگاہ پنجاب لاہور، ۱۹۷۱م، ص ۱۹۲.

۵- یکی در قصیدہ نعتیہ بہ نام مسلک العشق.

۶- راہِ چَرّ بُد، یا عشاق و اولاد همیشه در جو دین محمد معتز

[۶۳ھ]

و دیگری در قصیدہ مفتاح الفتوح، در مدح حضرت شیخ عبدالقادر جیلانی (ره):

تا لہانت حملہ لولادم بود زو مصاب تا بہ آدم رو بود آسروں آہی من [۸۱ھ]

۶- کلیات سعید، ۱۳۰ھ.

۷- همان، ۱۵۰ ب.

جایہای پُر بزرکت می گذرانید و کسب فیض می کرد^(۱).

- در همان دورہٴ اوایلِ حال - کہ خودش آن را "پُر اختلال" می گوید - رُوی بہ شعر گویی آورد و دوستانی نکته یاب و دلپذیر - از جملہ سید میرزا میر - را پیدا کرد کہ تأثیر بسیار مثبتی بر روحیہ و احوال او گذاشت. آن رُوزها از غم دنیا و مافیہا خبری نداشت^(۲).

- اصلاً دلش نمی خواست زادگاهش را ترک بگوید، ولی برای پائین خاطر بعضی عزیزان و امتثالِ بر بزرگان روانہٴ لاهور شد^(۳).

دورہٴ دُوم اقامتِ سعید در ملتان در دہمہٴ ہفتمِ سدهٴ یازدہمِ ہجری قمری آغاز می شود، هنگامی کہ اورنگ زیب عالمگیر او را بدانجا مأمور کردہ بود^(۴). در این دورہ، او در ملتان مسجدی جامع و خانہ ای وسیع بنا نہاد. خود سعید و دوستانِ سخن سرایِ او قطعاتِ تاریخ بنا را سرودہ اند. قطعہ ای از آنها بدینقرار است:

چون بہ دورانِ شاہ عالمگیر	کہ مُطبعش ہمہٴ جہان بادا
شد بنا مسجدی کہ جاویدان	جامع فیض، کعبہٴ سان بادا
از قریبی نژاد خان سعید	کہ بہ سعیدین همقران بادا
یافت تاریخِ این بنا، بانی	"جامع فیض، جاودان بادا" ^(۵) -۱۰۷۷

از دیگر قطعہ ای بر می آید کہ آن مسجد دو طبقہ داشت:

۱- کلیاتِ سعید، ۱۳.

۲- همانجا، ۱۶، ب، ۱۷.

۳- همانجا، ۱۷.

۴- دقیقاً مشخص نیست کہ بہ چه معنی مأمور بود. اغلب تذکرہ نویسان نوشته اند کہ "بہ حکم" (اجارہ) پادشاہ بہ مہار گنشت بہ دہلی نگارندہٴ تذکرہٴ بشیر عشق (ار پادشاہ) رحیمی حاصلِ ساحتہ بہ وطن خود ملتان آمد. (تذکرہٴ بشیر عشق. حسن ثانی حال عظیم آبادی، دو شہ، ۱۹۸۲، جلد ۲، ص ۲۹۳) سائیرین، بطورِ دکتہٴ محمد بشیر حسین کہ: "عالمگیر او را مہمدارِ مہار مقرر نموده و بدانجا فرستاد" بدو یک ہیچ ماحدثات و موردِ اعتدال قرار می گیرد. دکتہٴ محمد بشیر حسین در جایی دیگر چنین می نویسد: "اورنگ زیب او را حاکمِ ملتان مقرر نموده بود" (مہرستِ محطوطاتِ شمع، دکتہٴ محمد بشیر حسین، دانشگاه پنجاب لاهور ۱۹۷۲، ص ۱۷۷) ما این ہمہ باید اذعان کرد کہ دکتہٴ بشیر اولین کسی است کہ معانیہٴ مُصلی - طبق موازینِ یونان تحقیقی - دربارهٴ احوال و آثارِ سعید نوشت و این سخنگوی بہ فراموشی سپردہ را، زندگی معنویِ تازہ ای داد. وَالْعَصْلُ لِلْمُتَقَدِّم. پادش گرامی باد!

۵- کلیاتِ سعید، ۱۸۹.

هست مسجد دو منزله، زان رو گشت تاریخ آن "دربغۃ فیض" (۱) ۱۰۷۷

خانه‌ای که او در ملتان ساخته بود، در قطعات شعر به "کاخ" و "قصر" تعبیر شده است. او این ساختمان مجلل را برای برگزاری محفل میلاد پیغمبر اکرم (س) بنا نهاده بود، چنانکه می‌گوید:

کرد تعمیر این خجسته محل بهر عرین محمد مرسل (س) (۲)

و به همین مناسبت ماده‌های تاریخ "قصر رسول (س) دایم باد" (۳) و "خانه عرین محمد (س)" [۱۰۷۸هـ]

در نظر گرفته شده است (۴).

آغاز بنا در سال ۱۰۷۳هـ (= سعی فرخ بنا) بوده و قسمتهای این ساختمان باشکوهی در سالهای مختلف به انجام می‌رسیده است و شاعران به هر مناسبت قطعاتی می‌گفته‌اند، چنانکه یکی از قطعات مشعر به سال ۱۰۷۴هـ است:

به گویش دل، پی تاریخ اینجا، سروشم گفت: "جای عشرت افزا" (۵)

در ۱۰۸۷/۱۶۷۶م آئینه کاری بنا به اتمام رسید و بدین مناسبت نیز قطعه‌ای سروده شد:

خرد باز تاریخ این طُرفه جنبی بگفت: "آئینه خانه دلگشایی" (۶) = ۱۰۸۷

خدمات درباره:

سعید برای رضایت بعضی عزیزان و اطاعت امر جمعی بزرگان، علاقه نوکری و خدمت در خود بیاف (۷)، و در ۱۰۵۱هـ/۱۶۴۱م از ملتان برآمد و روانه لاهور شد. آن روزها شامجهان

۱- کلیات سعید، ۱۹۰ الف، آن مسجد دو طبقه‌ای در محله سعید خان لاهی، در قلعون

در روزه دهل ملتان برجا است و بنای آرامگاه سعید نیز در نزدیکی آن قرار دارد.

۲- همان ۱۹۲ الف.

۳- همانجا.

۴- همان ۱۹۳ الف.

۵- همان ۱۹۳ ب.

۶- همانجا، این ساختمان باهجه ای هم داشت و متأسفانه امروز اثری از آن پدید نیست.

۷- همان ۱۷۰ الف.

۱۰۳۷-۱۰۶۸/۱۶۲۸-۱۶۵۸ م] در لاهور اقامت داشت. سعید به اردوی مُعلّای شاهجهان پیوست^(۱) از آنجا لشکریایی به سرکردگی شاهزاده‌ها و خوانین - که به ولایات ممالک محروسه تعیین شده بودند. همراهی کرد. اولاً در کوهستان نواحی کانگره - که به کوه شوالک معروف است - در آمده و در جنگ علیه راجه جگت سنگ شرکت کرد^(۲). این جنگ به هزیمت راجه منجر شد. سپس مکرر تا قندهار و سیستان رسیده و از آنجا به افغانستان، حوالی کوه سلیمان، چولستان، بلوچستان و سیستان رفت. خود سران آن دیارها را گوشمالی داده، به ملتان و لاهور عبور کتان از راه کابل با لشکر به سرداری شاهزاده اورنگزیب مُتعیّن گشته و به بلخ رسید و با عبدالعزیز خان و دیگر فرمانروایان اُزبک جنگهای پیروزی مندانده روی داد. سعید در این مُدت بسا بُتردهای دید، تجربیات فراوان به دست آورد و به دریافتِ اصحابِ بسیاری از عزیزانِ روزگار و خوبانِ اکثرِ دیار نایل آمد^(۳).

در ۱۰۵۸-هـ/ ۱۶۴۸ م، سعید با شاهزاده مراد بخش - که در آن هنگام از کشمیر برآمده، متوجه صوبه دکن بود - ملاقات کرد و در ملازمت او در آمد^(۴). سپس در رکاب او به بُرهان پور رفت. چند روز بعد از طرف او، به خدمتِ بخشگیری و واقعه نویسی لشکری - که به جهت تنبیه و تأدیب راجه دیوگیر و دیگر زمیندارانِ خود سر تعیین گشته بود - مأمور شد.

سعید این مأموریت را با موفقیت انجام داد و رضایت شاهزاده را به دست آورد و مشمول انواع قراحم سلطان مراد بخش گردید. باز در حبشی که لشکر از دکن به کابل می‌رفت، او بخشی و واقعه نویس کابل منصوب گردید و بدانجا رفته، خدمات مرجوعه را به جای آورد که موجب بیش از پیش نوازشات شاهانه گردید و روز به روز پایه قدر و منزلت افزایش یافت^(۵).

۱ - همان، ارمان دانشگاه، ص ۱۷۸. استاد دکتر سید امیرحس عابدی در مقاله تحقیقی اش به نام "سعید غریبی. عهد سامحاسی ک ایک قابل توجّه شاعر"، ذکری از پیوستن سعد به لشکر شاهجهان مکرده است! نگاه کنید به: "مقالات عابدی" به کوشش سید اطهر بشیر، اداره تحقیقات عربی و فارسی پنم، هد، ۱۹۹۱ م، ص ۱۳۰.

۲ - همانجا، ۱۷ ب.

۳ - همان.

۴ - کلیات سعید، ۱۸ الف. بنا به گفته دکتر محمد بشیر حبیب. سعید به حکم شاهجهان به شاهزاده پیوسته بود تا وی را در کارهای مملکت داری مشورت دهد، (ارمغان دانشگاه، ص ۱۷۱) ونی هیچ مأخذ دیگری این را تأیید نمی‌کند.

۵ - همان.

اینک سعید مجزو معتمدان و محرمان و یثیة شاهزاده مراد شده بود. مراد او را چندین بار - به عنوان سفیر - پیش برادران خود فرستاد. چنانچه دو بار در ملتان و اکبر آباد به ملازمت اورنگزیب رسید و از مراعات خاصی سرافراز و به قول خودش "محمود ابنای روزگار گردید."^(۱) سه بار در بنگاله و پتنه و اکبر آباد، به خدمت شاهزاده شاه شجاع پیوست. سعید دو نوبت دیگر هم به خدمت شاهزاده شجاع رسیده بود و شاهزاده او را به اعزاز و اکرام تمام مرخص کرد. شاه شجاع، یک بار سعید را برای یک سال تمام، پیش خود مهمان داشت.^(۲) در ضمن همین رفت و آمدها، سعید به شاه نعمت الله - که مرشد و مراد شاه شجاع بود - آشناسد و با او روابط نزدیکی برقرار کرد. یکی از دوستان صمیمی و قدیمی سعید، میان علی امجد^(۳) نیز در آن زمان به دربار شاه شجاع بود. سعید با او هم صحبت‌هایی داشت و خیلی لذت می‌برد.

هر موقع سعید، مأموریتی را با موفقیت انجام می‌داد، شاهزاده مراد، با رضایت خاطر، درجه و منصب سعید را ترفیع می‌داد، مراد بخش، سعید را به تدوین کلیات اشعار او نیز ترغیب داده بود، که شرح آن جداگانه آمده است.

در سال ۱۰۶۶هـ/ ۱۶۵۶م در اثر سعایت حاسدان و شرارت مفسدان - که در دربار مراد بخش جمع بودند^(۴) - سعید تصمیم جدایی از خدمت مراد بخش را گرفت. با وجود امتناع مراد بخش، سعید

۱ - کلیات سعید، ۱۸ ص

۲ - همان

۳ - پدر شیرخان لوده‌هی. صاحب تذکره مراد الحال. که حاشیه‌ای برای کلیات سعید سر نگاشت

۴ - یکی از اسما علی بنی نامی بود مؤلف مراد الحال و صاحب محرم العرائف چگونگی سعایت او را شرح و معطل آورده‌اند شاهجهان. علی بنی را دیوان مراد بخش مأمور کرده بود. وی علی بنی خود سعید را در دربار مراد بخش دید. حکم حورو و ناب سارود دو قطعه مشهور برطرخی - یکی به نام حورو - دیگری به نام سعید - نوشته، زوری، در حلوب، به حکم شاهزاده در آورده و گفت همس الآن بر یکی از این هر دو مشهور شعر - بد کرد، او - پس حورو که در کمر دارم، حورو را هلاک می‌سازم شاهزاده چون او را هر سادۀ پادشاه می‌دانست، ناچار بر مشهور شعر خود - علی بنی سعه مذهب داشت، سعد تلویحاً در مقدمه کتاب، از سعدی که در دربار مراد جمع شده بودند، با تبرک "سعه سعه" - ذکر کرده است (۲۱ الف) هر چند نام کسی را نبرده است

مدها، ابن علی بنی از دست مراد شمس‌الدین - حیدرستان - مولوی محمد دکان، الله دهلوی، لاهور، ۱۹۹۸م، ج ۷، ص ۱۲۸۵ در بخش منبآت کلیات سعید، نامعلومی از - در بخش به سعید ضبط شده است در پانای آن پس آمده است - در سطح خاص شکم - در می شود که نمک بحریم به سرای نرود - حدت ف - گسه، به قبل رسد باید که آن فدویت سرشت سعادت ساد، صاب و لا را

اصلاً تغییر تصمیم نداد و به اتفاق رفیقان از احمد آباد گجرات برآمد و به اجمیر رسید و چند روز در آنجا اقامت کرد. در آن اثنا چندین نامه و منشور از طرف شاهزاده دریافت نمود. شاهزاده به او اطمینان داد که افرادی که سعایت کرده اند و باعث جدایی خدمتگذار و فادار مثل او شده اند، مجازات خواهند شد، و سعید باید هر چه زودتر به دیوارش برگردد.

اگرچه در اندک زمان بعضی از حاسدان به مجازات رسیدند، اما سعید - که از راه دور اندیشی دریافته بود که بقية السیف نیز زود فساد برانگیزند - از اراده و راه خود منصرف نشد و به اکبر آباد (آگره کنونی) رسید و به دعوت و اصرار از حد گذشته شاهزاده محمد داراشکوه، ملازمت او را اختیار کرد و به منصب هزاری ذات و صد سوار منصوب گردید و جمع کثیری از بستگان و رفیقان که از صد نفر متجاوز همراه داشت، نیز هر کدام به مناصب لایحه سرافراز گشتند.^(۱)

در همان زمان، به خاطر بیماری شاهجهان، در هندوستان هرج و مرج پدید آمد و در میان هر چهار شاهزاده کار به جنگ و جدل کشید و سرانجام عنان شهرباری به دست اورنگزیب عالمگیر رسید و جمیع اسباب نوکری - که سعید پیش دارا شکوه داشت - برهم زد. او چندی در اکبر آباد بی شغل به سر برد و سپس به شاهجهان آباد رفت و با وجود داعیه شدید عزلت نشینی و عدم اختیار ملازمت، اورنگزیب او را به منصبی منصوب کرد.^(۲) اغلب تذکره نویسان آن را "منصب قلبی" می گویند. کارش منشی گری دیوان شاهی بود.^(۳) دکتر عابدی منصبش را "چار صدی" می نویسد.^(۴) سعید در پنجاه سالگی خود [۱۰۷۱ هـ] مقدمه کليات اشعار خود نوشته و در آن اشاره نکرده که ملازمت اورنگزیب را ترک گفته بود، ظاهراً تا آن سال، بر سرکار دولتی بوده است.

درباره خود به طریق صاف دانسته، به زودی خود را به رکاب سعادت برساند.^(۱) (کليات سعید، ۱۷۷ ب)

وفتی مراد در "هنگ برادر گشتان" - که می ماس پسران شاهجهان رخ داده بود - به دست اورنگزیب اسیر آمد. بطور ظاهراً در کبر همین قتل علی نقی به قتل رسید -

(Dictionary of Indian History, S.Bhattacharya, New York, 1967 P 621)

۱ - کليات سعید، ۲۲ الف

۲ - همانجا، ۲۳ ب.

۳ - نتائج الافکار، قدرت الله گرامری، منشی، ۱۳۳۶ ش. ص ۲۳۸

۴ - مقالات عابدی، ص ۱۳۳. شاهجهان نامه محمد صالح کبیر "چار صدی" نوشته است

سالِ بازگشتِ سعید به ملتان دقیقاً مشخص نیست. به دلایلی می شود گفت که او در اواخر ۱۰۷۳ھ/۱۶۶۳م به ملتان رفت و خانه‌ای را - برای اقامتِ خود - بنا نهاد^(۱).

سیر تکامل شعر گوئی:

سعید در مقدمه کَلَبات، سیر تکامل شعر گوئی خود را، با ذکر انگیزه‌ها، تشویق‌های دوستان و دولتمردان و تعهداتِ خود نسبت به شعر را به تفصیل بیان کرده است، در این مورد گفته خود سعید در خورِ بسیار نوچه است:

"از بدو شعور تا حال که.....عُمر.....قرب به خمسین پیوسته، باوجود کثرتِ مشاغل.....[و] اختیارِ ملازمتِ سلاطین.....و قَلتِ فرصتِ سخن گزاری.....لمحه‌ای و لحظه‌ای بی این شغلِ خطیر و شیوهٔ دلپذیر به سر بُبرده و نمی‌بُرد"^(۲).

سعید اذعان دارد که در هفتاد و جوانی، او در اثر اختلاط با خوبرویان به فافیه پیمایی سرگرم می‌شد. اما دو رُخداد را در استمرارِ شعر گوئی، باعثِ عُمده می‌داند. یکی، در اوایلِ حال او حضرت بهاء الدّین - نبیره و سَجاده نشینِ شیخ بهاء الدّین زکریا ملتانی - را در رؤیا دید که در گفتگوی خود از اشعارِ رنگین و نکاتِ شیرین استفاده می‌کرد. سعید این خواب را در شبِ پانزدهم شعبان - که مشهور به "شبِ برات" است - دید و آن را پیش خود چنین تعبیر کرد که: "از دولتِ سخنرانی به ایجادِ تازه معانی نیز بهره اندوز خواهد شد"^(۳).

روایای مذکور موجبِ انشراحِ خاطرِ سعید شد و طبع او با ولولۀ تازه شایق و مایل به ایجادِ کلام منظوم و ابداعِ اشعارِ درد لزوم گشت^(۴). و فردای آن، باوجود عدمِ مشقِ سخن سنجی، بدونِ تلاش و

۱ - تاریخ شروع ما را چس سروده است

چو ملهم شدم، در سراج -

سیر مدم از عمل - سراج -

به الهام سنای ارس و سما

گما، گم گم سرخ سا

[کتاب، ۱۹۲، الف، ص ۱۰۷۳]

۲ - کَلَبات سعد، ۱۱۴ الف

۳ - معانی، ۱۲ ب

۴ - همان

دماغ سوزی این بیت را گفت:

ای همچو تو ندیده دگر دلبر آفتاب هر چند گشته گرد جهان یکسر آفتاب

بعداً همین بیت، با چند بیت دیگر سر آغاز قصیده "شمس المعانی" قرار گرفت. ازان به بعد هر روز بیشتر از پیشتر خود را مایل به شعرگویی می یافت، تا آن که در ظرف یک هفته قصیده "عروة الوثقی" در توحید و مناجات و قصیده "تسویح الاعتقاد" در نعت سید المرسلین و منقبت ائمه و خلفای راشدین و قصیده ای در منقبت حضرت بهاء الدین زکریا ملتانی و چند "غزل شوقیه" منظوم ساخته که نحسین و اعجاب دوستان سخن شناس را بر انگیخت^(۱).

بعد از چند روز، او همان شیخ بهاء الدین را - که در رؤیا دیده بود - در بیداری ملاقات کرد و به همان دستوری که در خواب مُعاینه شده بود، شیخ به خواندن اشعار شورانگیز - به ویژه اشعار فخرالدین عراقی - هیجان شعرگویی در سعید را بیفزود. شیخ به او توصیه کرد که در شعر به نکاپوی "افکار معانی" دار^(۲) باشد. سپس سعید بیشتر در بند و بست مضامین دلنشین و طرح اشعار تازه آیین سرگرم گشت. چنانچه گاهی، روزی چهار یا پنج غزل بداهه گفته می شد.

پیشامد دیگر - که باعث بر التزام شعرگویی شد - آن بود که در همان روزها، سعید با دسته ای از دوستان خود، در ملتان گردش کنان به مکانی دلگشای رفته بود که ناگهان مجذوبی - که قبلاً هیچگاه به نظر سعید و دوستانش نیامده بود - غیر مترقب بدانجا رسید و فی الفور به شکفتگی و وارستگی تمام، مستانه و بیخودانه، خواندن ابیات جانسوز آغاز کرد. بعد از ساعتی به سعید گفت که او هم شعری از خود بخواند. سعید غزلی را خواندن شروع کرد. سه چهار بیت خوانده، هنوز به بیت تخلص نرسیده بود که آن مجذوب پیشا پیش گفت: "تخلص شما سعید خواهد بود. بسیار مبارک است..... زنهار در نغییر و تبدلش متردد نباید بود"^(۳).

بعد از این وقایع - که در اوایل حال سعید روی داده بود - سعید می گوید که خاطر او در گفتن

۱ - کُلیات سعید، ۱۴، ص. ۱۱۵ الف

۲ - همانجا، ۱۵، ب.

۳ - همانجا، ۱۶، الف

سخن موزون چنان بی اختیار و شیفته شد که بدون سخن‌گویی هیچ شغلی دیگر نداشت و روز و شب به هنگامه سخن مشغول بود و با دوستان سخن سنج و دلنواز به سر می‌برد.

این دوره شعرگویی سعید در ملتان تا ۱۰۵۱ هـ ادامه یافت. بعداً "یکایک سلکو آن جمعیت از هم گسیخت" (۱) و سعید ملتان را ترک گفت. بخش دیگر اشعار او - چنان که از عناوین برخی منظومه‌ها برمی‌آید - در حالت سفر و ملازمت سروده شده است [زنجوع شود به بحث رویداد تدوین کلیات].

شاهزاده مراد بخش - باوجود گرفتاریهای حکومت - گاهی به سعید محرک طرح غزلی و یا قصیده‌ای می‌شد، و سعید به مقتضای وقت غزلی، قصیده‌ای یا قطعه‌ای می‌سرود (۲).

رویداد تدوین کلیات:

سعید دوبار کلیات خود را تدوین کرده است:

تدوین اول در ۱۰۶۳ ق:

در دورانی که سعید در ملازمت شاهزاده مراد بخش به سر می‌برد، روزی، شاهزاده به سعید گفت: "جمع اشعار خود را به ترتیب ردیف مژدُون ساخته، به دیباچه بی نقط که مَجْمُوعی شاعر بر حقیقت شرفیاب گشتن تو در بندگی ما و از پیشگاه عنایت بی‌غایت روز به روز مشمول توجّهات روز افزون شدن بوده باشد، مَجْمُوع گردانی" (۳) سعید عذر آورد که از ابتدای مشق سخن تا حال، در این چند سال هر چه گفت، از بی پروایی جمع نکرده و اکثر مَسُودات آن ضایع شده یا پاره‌ای ظاهراً پیش بعضی از دوستان است که هر کدام به مقتضای شغل و گرفتاریها به هر طرفی متفرق شده‌اند و فقط مَسُوده چند شعری که حسب الامر شاهزاده منظوم گشته، پیش او موجود است و شاید خیلی از گفته‌های پیشین در توحید و نعمت و منفعت و غیره بوده باشد. شاهزاده گفت بالفعل آنچه موجود است، مژدُون باید ساخت، بقیه نیز به مرور، بعد به هم رسیدن آن نگاشته‌ها داخل خواهد شد.

۱ - کتاب سعد، ۱۱۷ هـ

۲ - کتاب سعد، ۱۱۹ هـ

۳ - همان

سعید در ۱۰۶۳ھ/۱۶۵۳م، در احمد آباد گجرات کمرِ همت به تقدیمِ این خدمت بسته و در چند روز اشعارِ موجود را ترتیبِ بنایسته داد و آن را به دیباچہٴ بی نقطہ - مَعْنُون به نامِ شاهزادہ مُراد بخش - مَرین ساخته، به شاهزادہ تقدیم کرد کہ موردِ قبولِ او و دیگرِ بالغِ نظران واقع شد^(۱).

تدوین دوم در ۱۰۷۱ق:

پس از تدوینِ اوّلِ کُلّیات، سعید سرگرمِ تردّد و تلاّشِ آن شد کہ بقیّہٴ مَسودات نیز به ہم رسانیدہ، داخلِ کُلّیات نماید. اما تا مدّتی حُصولِ این مطلب دست به ہم نداد و در تعویق افتاد. تا آن کہ در ۱۰۶۶ھ/۱۶۵۶م از ملازمتِ مُراد بخش جُدا شد و به اکبرآباد رسید. در آنجا چون رُوزها را به بیکاری می‌گذرانید، فرصتِ غنیمتِ شمرده، اشعاری کہ بعدِ بر آمدن از احمدآباد تا آن زمان در حسبِ حالِ سوانحِ مختلفِ رُو داده بود؛ اشعاری از گفته‌هایِ سابق را - کہ مَسوداتش پیشِ بعضی از دوستان بود. و بعدِ مدّتهایی مدید با آنان ملاقات واقع شد - به دست آورده، ضمیمہٴ دیوانِ تدوینِ شدہ نموده، ترتیبِ کُلّیات داد.

تدوینِ دوم به خواہشِ میرزا نوراللہ انجام گرفته بود - و این میرزا مدار و محورِ شعر و سُخنسرایِ سعید بودہ است - چنانکہ او می‌گوید: "دران اوقات مقصود بالذات از خطابِ این ترہاتِ شوقِ آیات - کہ عبارت از این منظومات باشد - ذاتِ عَدیم‌المثلِ آن عزیزُ الوجود بود."^(۲) سپس او به شاهجہان آباد رفت و بہ خاطرِ ملازمتِ اورنگ‌زیب عالمگیر، مدّتی در آنجا اقامت نمود. کُلّیاتِ اشعارِ مدوّن را، برایِ اصلاحِ بہ دوستانِ عرضه کرد. بہ ویژه خواجہ معین الدّین حسین مشہر بہ شاہ غازی و میانِ علی امجد - کہ ہر دو سخن شناس بودند - کُلّیاتِ سعید را از دیدگاہِ انتقادی دیدند و اگر احیاناً سہو و اشتہامی بودہ، اصلاح کردند. یکی از دیگرِ دوستانش میانِ محمد صالح کنبوہ - مؤلفِ عملِ صالح - از راوِ مہر و محبّتِ برآن دیباچہ‌ای نگاشت. چون این دیباچہ تاریخِ غرہٴ رجب ۱۰۷۱ھ/۱۶۶۱م را دارد، الزاماً باید ہمین

۱ - کُلّیاتِ سعید، ۲۰ الف.

۲ - کُلّیاتِ سعید، ۲۳ الف.

سال را تاریخ تدوینِ دُومِ کُلّیاتِ دانست^(۱).

باوجودِ دیباچہ ہی نقطہ سعید - کہ بہ موقعِ تدوینِ اوّل نوشتہ بود - و دیباچہ محمد صالح بہ تدوینِ دُوم، سعید صلاح دانست کہ ہر دو دیباچہ را مسلم نگہداشتہ، دیباچہ ای دیگر مُقتضی از اینہا برنگارد کہ در بردارندہ تمامِ سرگذشتِ احوالِ او از بدو شعور تا آن زمان [۵۰ سالگی / ۱۰۷۱ھ] بودہ باشد. بدین ترتیب، اکنون کُلّیاتِ سعید سہ دیباچہ دارد:

الف - دیباچہ مُفَصّل نگاشتہ سعید مشتمل بر شرحِ احوال و رویدادِ تدوینِ کُلّیات کہ در ۵۰ سالگی / ۱۰۷۱ھ نگاشتہ است؛

ب - دیباچہ محمد صالح کتبہ کہ برایِ تدوینِ دُومِ کُلّیات، در غرہ رجب ۱۰۷۱ھ نگاشتہ است^(۲)؛

ج - دیباچہ ہی نقطہ نگاشتہ سعید بر تدوینِ اوّل در ۱۰۶۳ھ / ۱۶۵۳م. سہ دیباچہ مذکور بہ ہمین ترتیب در کُلّیات آمدہ است.

میان علی امجد - کہ ذکرش پیشتر گذشت - از قدیمِ جلیس و انیس سعید بودہ است، در هنگامِ تدوینِ دُومِ کُلّیاتِ سعید، در شامِ جہان آباد بہ سر می بُرد. او خوشنویس بودہ و بہ خواہشِ خودش نسخہ جامعی از کُلّیاتِ سعید را در اواخرِ ۱۰۷۱ھ بہ خطِ شکستہ کتابت کرد و بر آن خاتمہ ای نیز نگاشت^(۳). سعید قطعہ تاریخِ کتابت را سرود کہ نشانگرِ دوستیِ صمیمیِ ہر دو است:

یکنایِ آفرینش در صد ہزار خوبی	باشد علی امجد صاحبِ دلِ سُخندان
از دیدنش دلم را جمعیتُ است حاصل	نادیدنش بہ یکدم، خاطر گُندِ ہریشان
از سکہ حُسنِ خُلقش با نیک و بد فزون است	رطبُ اللسانِ مدحش شد کافر و مسلمان
آن آبرویِ دانش، و آن نورِ چشمِ بیش	آن رُوحِ جسمِ معنی، و آن فخرِ نوعِ انسان
مجموعہ فضایل، دانشِ پُر و کامل	سر دفترِ افاضل، سالارِ مُستعدان
صرافِ نقدِ فطرت، جوہرِ شناسِ ہمت	صاحبِ عبارِ حکمت، گنجورِ گنجِ عرفان

۱ - کُلّیاتِ سعید، ۱۲۹ الف

۲ - دکتر سید امیر حس عابدی، انشاہا این را ہم نگاشتہ حید سعید می داند مطالعاتِ عابدی، ص ۱۲۲

۳ - اس حاشیہ در کُتّاب در ۱۵۳ ب - ۱۵۲ الف نقل شدہ است

فرمان دیو شجاعت، مالک رقابِ همت
آن زبدهٔ اهلِ، و آن منخرِ معالی
خورشیدِ بُرجِ رفعت، ماوِ سپهرِ رافت
از رایِ نور بخشش یک نقطهٔ مهرِ انور
از طبعِ نکتهٔ سنجش هنگامِ فیضِ بخشی
در کشورِ بلاغت نایبِ منابِ خسرو
چون خامه‌اش نگارد بر صفحه، نثرِ رنگین
کلکش به دفعِ اعدا گردیده راست مانا
باشد ز حُسن و خوبی هر خطِ خامهٔ او
خطِ شکستهٔ او از بس که دلریا شد
از بس که حُسنِ خطش گردیده دلنشینم
از غایتِ مَحَبَّت، دیوانِ شعرِ بنده
زوحی دمیده گویی در قالبِ کلام
از بس که گاو دیدنِ نورِ بَصَرِ فزاید
از کلکِ سحرکارش تا یافته نگارش

سر حلقهٔ اَماجد، صاحبِ کمالِ دوران
آن در خجستهٔ حالی مضمونِ فضلِ بزدان
کز قدر [و] جِا و الا برتر بُود ز کیوان
وز کلکِ دُرِ فشانش یک قطرهٔ ابرِ نیسان
شد آب از خجالتِ رُویِ مُحِبِّ عَمَّان
در عالمِ فصاحتِ قایمِ مقامِ سحبان
بی آب و رنگ گردد از شیرِ او گِلستان
با آن عصا که بوده در دستِ پُورِ عمران
در چشمِ اهلِ بینش خوشتر ز خطِ جانان
نگذاشت هیچ دل را در پیچِ زلفِ خوبان
بنوشته‌اند گویی خوبان به کلکِ مُزگان
بنوشت و داد زبش در چشمِ نکتهٔ سنجان
کلکِ وی از سیاهی مانندِ آبِ حیوان
نظّارهٔ خطِ او بر دیده‌هاست احسان
هر صفحه‌ای ز دیوان گردیده رشکِ بُستان

تاریخِ این نگارش پُرسید عقل از من

گفتم "ز خطِ اَماجد شد زیبِ یابِ دیوان"^(۱)

= ۱۰۷۱ هـ

نگاهی به محتویاتِ دیباچه‌ها و خاتمهٔ کُلیات:

مناسب به نظر می‌رسد که در اینجا نگاهی به محتویاتِ دیباچه‌های سه گانه و خاتمهٔ کُلیاتِ سعید

بپردازیم:

چنان که پیشتر گفته شده است، دیباچه مفصل نگاشته سعید، شرح حال او از آغاز شعور تا پنجاه سالگی را در بر می دارد. اطلاعات مهم و نکات برجسته دیباچه او در مقدمه ما استخراج و بازگو شده است. این دیباچه بهترین نمونه نثر فارسی سعید است.

مقدمه محمد صالح کنیه در عین حال یکی از بهترین نمونه های انشای مَرصِع روزگار شاهجهانی است، از چگونگی روابط دوستانه فیما بین سعید و صالح و خواهش نمودن سعید از صالح برای مقدمه نگاری و تاکید مزید مُعین الدین محمد به صالح بر مقدمه نگاری حکایت می کند. صالح شعر سعید را می ستاید و سعید را از شعرائی برجسته می شمارد.

در دیباچه بی نقطه سعید، چون او تکلف را به کار برده و صنعت مهمله را استعمال کرده، طبعاً دست او برای وقایع با صراحت باز نبوده است. این دیباچه علاوه بر این که نمونه ای از هنر نمایی انشایی فارسی است، سعید در آن نام ممدوح خود - مُراد بخش - را به تعمیم گفته است؛ از چگونگی شرکت خود در اردوهای مُعلّای و تدوین کُلیات به اشارت مراد بخش در ۱۰۶۳ هـ سخن به میان آورده است. چون در این دیباچه سعید پایبند صنعت مهمله بوده، به رعایت آن تخلّص خود را "اسعد" آورده است. در خاتمه کُلیات نگاشته علی امجد، نیزی از حوادث سال ۱۰۶۷ هـ - جنگهای پسران شاهجهان -؛ برآمدن علی امجد از بنگاله به دهلی در ۱۰۷۱ هـ فوت برادرش ناصر خان از میان شش برادر در هلی، سوابق روابط او با سعید، مجالس شعر و شاعری با دوستان، ترغیب علی امجد به سعید برای تدوین کُلیات و اطلاع دادن سعید به علی امجد که این کار دوبار انجام شده است، خواهش علی امجد برای کتاب کُلیات و قبول شدن این خواهش و نظر سعید درباره خطّ علی امجد که بهتر از مُلا میر علی [سرری] است.

دو کتاب دیگر کُلیات سعید:

علاوه بر کتاب کُلیات سعید به قلم علی امجد، دو دیگر دوست سعید میرزا محمد باقی و میرزا شکرالله - که از خوشنویسان آن زمان بودند - دیوان او را تحریر کردند و سعید برای آن دو کتاب نیز قطعات تاریخ سروده است که حاکی دوستی وی با آن دو خوشنویس است و در قطعه ها مهارت آنان در خط را وصف کرده است.

الف - تاریخ کتابتِ کُلّیات به خطِ میرزا محمد باقی:

سر حلقهٔ راستان محمد باقی
از خوبیِ خطِ خویش، یکبارہ کشید
چون خطِ شعاعِ مهرِ روشنِ خطِ او
لام و الف و میمِ خطش دلبرتر
از دوستی ای که داشت پابنده سعید
دیوانِ من از خطِ خوشش رونق یافت
صد شکر که خاطرِ مرا فارغ ساخت
سیرابی و نازگیِ خطش کرده

ممتازِ زمانه از همه خوب خطان
کلکش خطِ نسخ بر خطِ لاله رخان
گردیده به حُسنِ روشنی بخشِ جهان
از زلف و دهان و قامتِ سروقدان
بنوشت به خطِ خویشتن این دیوان
چون از خطِ سبزِ عارضِ ماه و شان
حُسنِ خطِ او ز عشقِ خطِ خوبان
چشمِ روشنِ چو سبزه و آبِ روان

تاریخ کتابتش بُود این مصرع

"داد او بخطِ نادر حسن دیوان" (۱)

= ۱۰۷۱ هـ

ب - تاریخ کتابتِ کُلّیات به خطِ میرزا شکرالله:

شکرالله که در زمانِ سعید
کُلّیاتم چو برنگاشت تمام
آن که در دوستی است بی همتا
بهر اثباتِ خوبیِ دانش
با خرد گفتگو همی کردم

کان بُود جُمله خلق را دلخواه
بیارِ فرخنده خوی شکرالله
وان که در راستی است بی انبیا
خوبیِ خطِ خوبِ او است گواه
کای به آسرا رکنِ فکان آگاه

سالی تاریخِ این چه گویم؟ گفت:

گورشان هایِ کلکِ شکرالله (۲)

= ۱۰۷۳ هـ

۱ - کُلّیاتِ سعید، ۹۸ الف و ب.

۲ - کُلّیاتِ سعید، ۱۰۰ ب و ۱۰۱ الف

میرزا شکرالله خاتمه‌ای نیز بر کُلیات سعید نوشته بود^(۱) که از تمام نسخه‌ها مفقود است.

گرایشهای عقیدتی:

سعید خود را در قصیده "اعتذار الفصحا" فقیر و درویش گفته است:

چو در نژاد و کسب هم فقیر و درویشم ثنا و مدح نه آیین و مذهب فقر است^(۲)

وی از کودکی گرایشهای عرفانی و ارادت به عارفان داشته است. در دوره جوانی هرگاه او را "طلب درد" می‌شد، به طوف مزارات ملتان می‌رفت و انواع سعادات و برکات اکتساب می‌نمود و اکثر شب و روز را در آن اماکن می‌گذرانید. به ویژه به مزارات شیخ بهاء الدین زکریا و شیخ رکن الدین ابوالفتح می‌رفت^(۳). این تمایلی فوق العاده سعید به عرفان و عارفان از دوستانش پنهان نبود. به همین دلیل وقتی سعید وطنی مالفوش - ملتان - را ترک گفته بود، یکی از دوستانش به نام میرک شعبان الدین احمد در وطنی نامه‌ای به سعید می‌نویسد: "اگر تقرب خدمت نبوده باشد، می‌توان برای زیارت بزرگان گذشته، یک مرتبه به ملتان رسید و مشتاقان را از زیارت خود بهره‌مند کرد"^(۴).

سعید با شیخ بهاء الدین - که نبیره شیخ بهاء الدین زکریا بود و تولیت مزارش را نیز به عهده داشت - ارادت می‌ورزید. همان او را به سخن سرایی تشویق کرده بود. نامه‌های او خطاب به سعید در بخش منشآت کُلیات نقل گردیده که ذکر آن پیشتر گذشته است.

در زمانی که سعید در ملازمت شاهزاده مراد بخش در احمد آباد گجرات به سر می‌برد، چندین بار از طرف مراد بخش به سوی برادرش شاهزاده شجاع به بنگاله فرستاده شد. شاهزاده شجاع مرید عارفی به نام شاه نعمت الله بود. سعید نیز در محافل آن بزرگوار شرکت می‌کرد. دو قصیده و پنج رباعی^(۵) در

۱ - کُلیات سعید، ۱۲۵ الف

۲ - همانجا، ۱۲۷ الف

۳ - همانجا، ۱۳ الف، ب

۴ - همانجا، ۱۵۸ الف

۵ - کُلیات سعید، ۳۵ الف، ۳۶ الف، ۸۶ الف، ۱۰۷ الف، ب

شاہ نعمت اللہ و نامہ ہای شاہ نعمت اللہ خطاب بہ سعید^(۱) حکایت از روابط احترام آمیز فیما بین
د.

بعد از ترکی نوکری مراد بخش، سعید در سال ۱۰۶۶ھ/ ۱۶۵۶م احمد آباد گجرات را ترک کرد و
ممیم گرفت کہ: "به وطن مألوف رسیدہ، بقیۂ عمر در گوشۂ انزوا بہ سر بزد و بہ عبادتِ معبودِ
میقی پردازد"^(۲) ہر چند داعیۂ گوشہ نشینی او بہ زودی بہ ملازمتِ دارا شکوہ منجر شد، اما علاقہ
ای او بہ عرفان و صوفیہ و رُوحِ دینی او بیدار بود. در مسیر بازگشت از احمد آباد بہ وطنِ مألوف، او
بای زیارت و طوفِ مزاراتِ اجمیر - کہ یقیناً یکی از آنها مزارِ خواجہ معین الدین چشتی است
مرحمة اللہ علیہ - روزی چند در آنجا فروکش ماندہ است.

بخش عمدۂ اشعارِ سعید در مدحِ بزرگانِ دین و عارفان است. ممکن است بہ علتِ تمرکزِ طریقہ
سہروردیہ در ملتان، سعید عقیدتِ ویژه‌ای با بزرگانِ آن طریقت داشتہ باشد، اما در گُلّیاتِ او بدونِ
تخصیص، مدحِ عرفایِ طُرُقِ دیگر نیز آمدہ است. ممدوحانِ عارف مشربِ سعید بہ شرحِ زیراند:
شیخ شہاب الدین عمر سہروردی^(۳)، خواجہ بہاء الدین نقشبند^(۴)، شیخ بہاء الدین زکریا ملتانی^(۵)،
خواجہ معین الدین چشتی^(۶)، شیخ عبدالقادر جیلانی^(۷)، شیخ احمد گنج گیر گنج بخش گجراتی^(۸)،
شیخ احمد کهنو^(۹)، شاہ عالم احمد آبادی^(۱۰).

عقایدِ مذہبیِ سعید از قصیدہ "خلاصۃ العقاید"^(۱۱) بہ وُضوح پیدا است. او بر مذہبِ اہلسنت و

۱ - گُلّیاتِ سعید، ۱۶۶ ب، ۱۶۵ الف.

۲ - همانجا، ۲۰ ب.

۳ - همانجا، ۲۸ الف.

۴ - همانجا، ۱۵۰ الف، ۱۰۴ ب.

۵ - همانجا، ۸۰ ب، ۱۰۴ الف.

۶ - همانجا، ۸۱ ب، ۱۰۴ الف.

۷ - همانجا، ۸۲ ب، ۱۰۴ الف.

۸ - همانجا، ۱۰۴ الف.

۹ - همانجا، ۱۰۴ الف.

۱۰ - همانجا، ۱۰۴ ب.

۱۱ - همانجا، ۳۸ ب.

جماعت است و ارادت با اہل بیت و دوازدہ امام دارد۔ این گونه وسعت مشرب و بزرگی تسنن و تصو در شبہ قارہ است۔ سعید تسنن خود را در جای جای کلیاتش بیباکانہ مطرح کردہ است، چون دربار بخش بہ صورت بزرگترین محلّی تجمّع شیعہ ہا و توطئہ چینی ہای آنان در آمدہ بود و کسانی مثل علی نقی وغیرہ در آنجا نفوذ زیادی داشتند و خود مراد بخش نیز بہ تشیع تمایل داشت^(۱)۔

در خلاصۃ العقاید، بعد از نعت حضرت رسالت مآب (ص)، پیش از این کہ بہ منقبت خلفای راشدین و ائمہ طاہرین بپردازد، دربارہٗ چگونگی روابط فیما بین خلفای چہارگانہ چنین می گوید و بالحن شدید و کسانی را می نکوہد کہ نسبت بہ خلفا احترام قائل نیستند:

ہر ہمہ در ماند و بود، بودہ بہ ہم یک و وجود	خسب خود خسود گشتہ کذا و کذا
جملہ زنیکو نہاد، یک شدہ در اتحاد	قوم پلید اعتقاد گشتہ مخالف نو
زمرہ سی دین و داد بیخبران چون جماد	مدعی اجتہاد گشتہ بہ رای خطا
مفتریان از عناد گشتہ مواد فہاد	در ذہنش خاک باد ہر کہ کند افترا
ہر ہمہ ہی اختلاف، بودہ بہ ہم سینہ صاف	چست زاہل گزاف این ہمہ چون و چرا ^(۲)

باز در قصیدہ صفات العشق می گوید:

دوستدار حیدر ام باہر سہ یار دیگرش	از آزل اقرار کردم، حاجت تکرار نیست
چون وجود واحداند این ہر چہار از اتحاد	بوالفضولان را دران چون و چرا درکار نیست
باد چون کُفار دایم در جہنم چار میخ	ہر کہ در جان و دلی او مہر این ہر چار نیست

وی فصاید جداگانہ در منقبت خلفای اربعہ نیز سرودہ است۔

در قصیدہ ای در منقبت حضرت ابوبکر صدیق (ع) گنہ است:

۱ - ترجمہ من اسلامی کلچر، پروفیسور عمر احمد، جامعہ اردو دکنر حمل جانی، لاہور، ۱۹۹۰م، ص ۵۷

۲ - کلمات سعید، ۲۴

۳ - مباحث، ۲۴

ليک هر چار يکى دان ز رو علم و عمل
ممجو مضمون عبارات مُفَصَّل، مُجَمَّل
گشته چشم خرد او ز دوبينى احول^(۱)

هر چه چار آمده اصحابِ کبار احمد
هر چار آمده از وحدتِ ذاتى باهم
هر که بويکروى و على درى را دو تصور کرده

در منقبتِ حضرت عثمان درى، چنين مى سرايد:

ز ائحادي کمال و به ائفاني تمام
دماغشان شده معلولِ علتِ سرسام
به اختلاف روايات مى کنند ابرام
دليلِ دعويشان شد دليلِ برالزام
جدا مَدان تو على درى از عُمر درى، چو اهلِ ظلام
به نزدِ رمزشناسانِ معني اسلام
قصيده ها است ميتن، با هزار استحکام^(۲)

هر چار به هم يک وجود و يک ذات اند
معانى که دم از اختلافشان زده اند
سرا به رايِ خطا اين جماعت ابر
شدند مُدَّعي اجتهادِ پي بُنياد
يک خيال که بويکروى، غيرِ عثمان درى، است
بود مديحِ يکى ز اين چهار، مدحِ همه
هزار شکر که در مدحِ هر کدام مرا

در قصيده "مسلکُ العشق" به چهار يارِ رسولِ اکرم درى، سوگند ياد مى کند:

به فضلِ چار کتاب و به چار مذهبِ راست
به هر چار ملايک (کذا)، به چار يارِ کبار^(۳)

در منقبتِ حضرت عُمر فاروق درى، چنين ايرازِ نظر کرده است:

پيش بويکروى و حيدروى، و عثمان درى،
بوده صديق درى و حيدروى، از دل و جان
بوالفضولان چرا کنند از جهل
بس قوی بود اعتبارِ عُمر درى، ...
يارِ عثمان درى و غمگسارِ عُمر درى،
ترکِ عثمان درى و انکسارِ عُمر درى^(۴)

۱ - گلزارِ سعيد، ۷۷ الف.

۲ - مغانجا، ۷۹ الف، ب.

۳ - همانجا، ۶۱ الف.

۴ - همانجا، ۶۳ ب، ۶۴ الف.

بدیہی است کہ از طرفِ گروه دیگر متہم شدہ باشد کہ دوستدارِ اہل بیتِ اطہار است و آنہ
دوازده گانہ است، نیست، حتماً در پاسخ بہ چنین ایرادات، خیلی صادقانہ بہ مدحِ اہلبیتِ کرام است، پرداخت
و عشق و ارادتِ خویش بہ تکی تکی آنان را در لایہ لایہ شعروش ابراز نمودہ است. از جملہ در خلاصہ
العقاید ائمہ اثنا عشر را وصف کردہ^(۱) و جایی دیگر حضراتِ حسین را ستودہ است^(۲) و در "صفاتِ
العشیر" در مدحِ مولایِ جہانیان حضرت علی - کرم اللہ وجہہ - چنین گفتہ است:
ماندہ ام در لَجّہ حیرت، و از این گردابِ غم
دستگیرِ من کسی جز حیدرِ کَرار است، نیست

گشتہ لطفِ بیدریغش فیضِ بخشِ جزّ و انس

کیست در عالم کہ بروی فیضِ او سرشارِ نیست^(۳)
قصیدہ ای بہ نام "فتحِ مبین"^(۴) و قصیدہ ای دیگر با ردیف "یا فرضی علی"^(۵) دارد کہ نشانگرِ
عشقِ وی بہ حضرت امیرالمومنین علی است. قصیدہ وی مسمی بہ "طریقُ الہدی"^(۶) در مدحِ
حضرت امام موسی رضا است، سرودہ شدہ است و جای آن دارد کہ یکی از شاہکارہای سعید محسوب
شود.

بہ طورِ کلی، سعید مردِ دیندار بود. بنایی کہ در ملتان برایِ برگزاریِ عرسِ حضرتِ محمد ص
ساختہ بود و با مسجدِ جامعِ ملتان، ہر دو نمادِ مجسمِ دیندوستیِ او است.

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۲۱ الف، ب

۲ - مباحث، ۷۸ الف

۳ - مباحث، ۲۴ ب

۴ - مباحث، ۵۲ ب تا ۵۴ الف

۵ - مباحث، ۸۲ الف، ب

۶ - مباحث، ۶۴ الف تا ۶۵ ب

حلقہ دوستان و ممدو خان معاصر:

سعید شخصی مردم پسند و مردم دوست و یار باش بود۔ حلقہ گسترده‌ای از دوستان داشت۔ ہاضمہ‌ای از دولتمردان، علما، عرفا، شُعرا و خطاطانِ عصر روابطِ دوستانہ برقرار کردہ بود۔ باہمہ آنان رفت و آمد داشت۔ وقتی دوستان در یک محل جمع می‌شدند، محافلِ شعری و ادبی برگزار می‌کردند و ہر ہنگام دوری، بہ یکدیگر اشعار و نامہ‌ها می‌فرستادند و مراتبِ دوستی خود را تجدید می‌نمودند۔ برخی از آنان کارہای شخصی و یا مردم عامہ را نیز بہ عہدہ سعید می‌گذاشتند و او با گشادہ رُویی مُقبِلِ زحمتمی‌شد و کارہای مَحولہ را با تلاشِ ہر چہ تمامتر انجام می‌داد۔ وسعتِ حلقہ یاران و بستگانِ سعید را می‌توان از آنجا دریافت کہ ہنگامی کہ احمد آباد را ترک کرد، بیشتر از صد نفر از رُفا و اقربا ہمراہ داشت^(۱)۔ نام بسیاری از دوستان سعید در دیباچہ‌ها، نامہ‌ها و کُلیاتِ شعر او مذکوراند۔

اینک با ترتیبِ الفبائی، بہ معرفتی و شرحِ چگونگی ارتباطِ آنان با سعید می‌پردازیم:

(۱) اصلحی، میر سید مظفر حسین:

اصلحی "صدر و میر عدلی" در بارِ سلطانِ مراد بخش بود^(۲) و در احمد آبادِ گجرات بہ سر می‌برد۔ مردی صوفی مشرب و شاعر بود۔ با سعید خان ملتانی روابطِ دوستانہ داشت۔ وقتی سعید از طرفِ مراد بہ عنوانِ سفیر بہ دربارِ شاہ شجاع در بنگال رفت، اصلحی در فراقِ او شعرهایی سرود۔ از جملہ:

چون ہیکِ نظر خانِ جہان گرد سعید	از بہرِ سفر رخت بہ ہنگالہ کشید
ہر چند کسارہ کردہ است از مردم	از دیدہ ما برون نخواہد گردید ^(۳)
تا خانِ سعید سوری بنگالہ شدہ است	یک لحظہ درِ ہجر صدسالہ شدہ است
چون کشتی چشم ما سلامت بر او است	راہ دل از این چہ غم کہ پرنالہ شدہ است ^(۴)

۱- کُلیاتِ سعید، ۱۲۲ الف۔

۲- همانجا، ۱۸۰ الف۔

۳- همانجا، ۱۷۷ الف۔

۴- همان

تو رفتی و من ماندم از دم زدن که جان رفته باکس نگوید سخن
دلم بس که درد فراق کسید سرشکی شد و از دو چشم چکید^(۱)

گوجان من که برتن بیجان کند نظر من هم دگر به عمر دوباره برم به سر
ور می رود ز دیده من چون نظر برون یارب که فتح بادش و نصرت در این سفر
از عمر خضر رشته عمرش دراز باد شام فراق عمرِ عدو باد مختصر^(۲)

گر ز گاو چرخ مُشَبّ جو رسد مَسَبّ چرخ فلک نتوان کشید
این سعادت اصلحی گردد نصب گر کسی را زو دهد بخت سعید^(۳)

با سعید از دستِ مهجوریت داد شرح این از خامه ناید زین زیاده
لیک عُذِرِ رقعۀ کوچک مرا این دو مصرع خواستن باشد به جا
در حقارت چون منم بس بی ظیر رقعۀ من نیز می باید حفر
چون زبیش ذره برخیزد حجاب جانب خود خواند او را آفتاب^(۴)

دی خان سعید اسعد اهل رمس کُنت این که کجا با تو شوم گرم سخن
گفتم آنجا که بانو من بایتم لیک مشروط به آن که نی تو باشی و نه من^(۵)

سعید در جواب آن، با استفاده پر معنی از نام او و کنایه‌ای به سیادتش چنین می‌گوید:

۱ - کتاب سعد، ۱۲۵، ص ۱۱۶۶

۲ - همانجا، ۱۱۶۶

۳ - همان

۴ - همان

۵ - همانجا، ۱۱۶۶

آن میر که وارثِ پیمبر شده است مهرش به دلم چو مهرِ حیدر شده است
از دوستی اش سعید بیشک همه جا چون عدلی محمدی، مظهر شده است^(۱)

آی از تو سخن یافته صد زینت و زین بحرِ شعرِ تو آبِ رویِ بحرین
دائم که سعید است و مظهر همه وقت آن کس که بُوَد دوست به اولادِ حُسن^(۲)

سعید از شاهجهان آباد نامه‌ای غیر منقوط به اصلحی نوشته که در کلیاتِ سعید موجود است^(۳). همچنین دونا مَصلحی به نامِ سعید نیز در بخشِ منشآتِ کلیاتِ سعید ضبط شده است که از احمد آباد به شاهجهان آباد فرستاده شده بود.

تاریخِ تحریرِ نخستین نامه - که در جوابِ نامهٔ سعید نوشته شده - ۱۲ - صفر ۱۰۶۹ هـ / ۱۶۵۸ م است^(۴). اصلحی در آن هنگام از اوضاعِ مفشوشِ زمانِ نازاحت شده، با فرزندانش خانه‌نشین گشته و می‌خواسته به وطنِ مالوفش بازگشته به گوشهٔ انزوا به سربرد. در آن نامه چنین می‌نویسد:

"اکنون شکر است مر خدایی را که این درویش به لباسِ فقرِ زیبِ تن انداخته و آرزویِ لباسِ دنیا را به آتشِ محبتِ عقیبی سوخته، یک سال و کسری است که نوکر نیست. و درویش زاده‌ها نیز از نوکری برآمده‌اند.... دیگر چشم به راهِ عطیۀِ غیبی است که به گوشهٔ وطن رسیده، در به رویِ مردمِ روزگار ببندد و به غیر از اهلِ ولا - که نورِ دیدهٔ رمَد دیده اند - کسی را بار ندهد و از بارِ خاطر رهد^(۵)."

نامهٔ دوم در روزِ ۱۵ - ربیع الاول ۱۰۶۹ هـ / ۱۶۵۸ م^(۶) نوشته شد. این نامهٔ طولانی^(۷) طومارِ سرگذشت و محصولِ تجربیاتِ اصلحی و نمونهٔ خوبِ انشایِ او است. هر چند در کمالِ یأس و انگیزهٔ گوشه‌گیری نوشته شده اما اثرِ آن خیلی روان و ادبی است. اصلحی در آن اشاره‌هایی به نابسامانیِ روزگار

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۷۷ الف.

۲ - همان.

۳ - همانجا، ۱۷۹ الف تا ۱۸۰ الف.

۴ - همانجا، ۱۸۰ الف.

۵ - همان. از این مستفاد می‌شود که در اواخرِ ۱۰۶۷ یا در اوایلِ ۱۰۶۹ ی نوکری را ترک گفته‌بود.

۶ - همان.

۷ - همانجا، ۱۸۰ الف تا ۱۸۴ الف (در حدودِ نه صفحهٔ مرده سطر)

نیز کرده است. از محتوای این نامه بر می آید که او مردی فاضل بود. زیرا در لابه لای عبارت از آیات و احادیث استفاده کرده است. گلایه ای از زبون حالی سر می دهد:

تخته گیتی از دوطرف مهره می چنبد و اجل رُوی سیاه و سفید نمی بیند... شجاع آن است که در کُنج خانه نشسته، لشکر مقصود را شکسته، سپهر بی شکوه است و سلیمان در پس کوه بی انبوه، یکی از بنگ در مانده و دیگری به کام نهنگ، و من درویش که دنیا را سنجی می شمارم و راحتش را رنجی....

نه دادی پاکسی دارم نه دشنام نه انعامم که خواهم از کس انعام

شمشیرها از غلاف بر آمده و تاجها از سر به باد فنا رفته....

جهانیان به غم اسب و فیل خود مات اند وزیر و شاه خوش آواز بانگ هیبات اند

در این ایام منصوبه ای به از درویشی نیست و بازی فزونیتر از خیراندیشی نه، دوست از دوست رخ می گرداند و دیونفس همچو فیل مست خود را به هر طرف می راند، و بساط بوریا را باید گسترد و دندان را بر جگر باید افشرد^(۱).... بسا مردم به شراب دولت لب تر ساختند و خود را به سراب خمار انداختند. از خدا برگشتند و صاحب تاج و افسر گشتند، و از پشت بدر آمدند به موجب کریمه "عَدُوْ لَکُمْ" پشت به او دادند. "إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ" خواندند و به عملش در ماندند.....^(۲) هر میر کشیکی آتش گین است و هر میر توزوکی کینه نوزک مارواری که مار واری است..... در شان اهل گجرات است: "آگ لات پاچه بات....." سنده خود از صادقان است که در باب ارباب او است: "مار را بگذار و سندی را بکش".....^(۳) شاء جهان در بند فکر است که عاقبت چه خواهد شد، صاحب دوران در وهم آن که نقد بر چیست..... خانان به دام خانی اسیراند و امیران برای میری می میرند، گدایان به شاهی دل بسته و دانا به بهلولی پیوسته.....^(۴)..... چونما و گندم فروش باش و در یاد خدا از خود فراموش، شورش هست و نیست را بگذار و خود را به او سپار، در کُنج انزوا همچو گنج شنین و روی زرد دستان دنیا مبین که آخر به تو نازند و ترا در بازند.

۱ - کتب سنده ۱۸۵۰

۲ - مباحث ۱۸۱ الف

۳ - مباحث ۱۸۲ الف

۴ - مباحث ۱۸۲ ب

قناع اندر خانه چون در صدف
از رخ او نور ایمان بی حجاب
آبرویش بس که گردد معتبر
حرف این عزلت چو بشنید از صبا
خاطر نرگس چنان زمین نکتہ جست
رنگ پنهان شد چو در برگ حنا
غنچه زان در بست و خاموشی گزید
زونہان کرد آبجو از جویبار
چون ز مردم کرد عزلت اختیار
دختر رز کرد چون در خم مقام
کرد پنهان لعل چون خود را به سنگ
چون بقا پنهان شد از اهل فنا
نور دہدہ از نظر مستور شد^(۱)
خضر پنهانی گزید از کائنات
تا در آتش زر نگردد جای گیر
شیخ از این ره سهل گردیدش چو رنج
از لبش این نکتہ در دل کار کرد
نرمی روی ندید از خوب و زشت
اصلحی چون خواندہ بر وجہ نکو
چشم پوشید است در مردم سرا
پر تو مهر و مہاش شد فریش راہ
بس کہ بر مردم شدہ بی اعتبار

گر بفہمد معنی بیت الشرف
می زند پہلو بہ نور آفتاب
حلقہ چون در افگند در گویش زر
گل بہ یک مشت زری کرد اکثفا
کاز سفید و زرد دنیا چشم بست
گشت رنگین ز او کف شاہ و گدا
تا نسیم صبح گردیدش کلید
رفستہ رفتہ سرکشید از برگ و بار
دید سرمہ در نظرها اعتبار
زندہ شد از بوسہ او پیر جام
چون لب خوبان پذیرفت آب و رنگ
رفت و با عمر ابد شد آشنا
زان در ارباب نظر منظور شد
شد بہ کام او ازان آب حیات
کار سگہ کسی شود صورت پذیر
رفت و در گنج فناعت یافت گنج
زوی خود را صورت دیوار کرد
نکیہ گاہش شد از آن رو سنگ و خشت
کُلّ شیئی ہالک الا وجهہ
عن عزلت خواستہ است از ماسوا
چرخ گردیدش چو سقف بارگاہ
نیستش جز چشم پوشیدن شمار

شکرلہ کاندرا این خلوت سرا نبودش پروای کس الا خدا
 هر که را نبود دلی بر ما و من می کند خلوت چنین در انجمن
 ماسوا را می کند از خود سوا بیش از این حالش چه گویم والدعا

(۲) باقر القادری، محمد:

نامه‌ای از او به نام سعید موجود است که دارای مجموعه تواریخ از نظم و نثر است و پنج مصراع و فقره آن از سال تولد سعید خبر می‌دهد^(۱). باقر القادری همه تواریخ را در یک روز گفته بود که خود دلیلی است بر روانی طبع و جود هنری او. رابطه او با سعید دوستانه و ارادتمندانه به نظر می‌رسد. در نامه‌اش چنین می‌نویسد: "(مجموعه تواریخ را) دست آویز شرف ملازمت ساخت، اگر به شرف قبول وصول یابد، زهی سعادت این بی بضاعت"^(۲). علاوه بر این هیچ اطلاعی از احوال و آثار او در دست نیست.

(۳) بهاء الدین ملتانی، شیخ:

از اخلاف شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی و سجاده نشین خانقاه او بود. ذکر خیرش پیشتر گذشت که چگونه محرک و مشوق سعید در شعر گوئی بوده است. سعید با او ارادت ویژه‌ای داشت و مرتب به او نامه می‌نوشت. هشت نامه کوتاه از او به نام سعید نیز در کُلیات وجود دارد که نشانگر ارتباط خالصانه فیما بین است. مکتوبات شیخ بهاء الدین غالباً در جواب نامه‌های سعید است. بیشتر نامه‌ها متضمن ابیات اشتیاق آمیز و درعین حال حاکی از ذوق والای شعری شیخ است. در نامه اول دوبت جالب زیر به چشم می‌خورد:

که به دل جلوه کنی، گاه به چشم تر من قسمت این شد که در آینه و آبت بینم

۱ - کلمات سعید، ۱۸۴ الف و ب

۲ - همانجا، ۱۹۲

ما ہی تو دیدہ از مزہ خس پوش کردہ ایم تا رفتہ ای، نگاہ فراموش کردہ ایم^(۱)
در نامہ دوم می نویسد: نوشته بودند کہ کزات و مراث از آن صداقت کیش ترسیل مراسلات بودہ
است. ہمگی در این مدت، بعد انتظار ہمین یک مراسلہ رسید..... سمت تحریر یافته کہ مقدمہ سند
معافی شتران از سعی مشکور مشیخت پناہ، مقرب الحضرت شیخ نظام، نظام یافت. محباً! ما انصرام
مطالب را از تلاش موفور آن نتیجہ الاماجد می دانیم^(۲).

در نامہ سوم فقط تکرار بیت اول نخستین نامہ است^(۳).

نامہ چهارم: "نوشته بودند کہ عدم ترسیل مراسلات را چه موجب باشد؟ محباً! بہ مراتب مکاتبات را
مشحون بہ اقسام خطوط شوق حوالہ عبدالرزاق وغیرہ کردہ شد کہ بفرستند. از نارسیدن تعجب و تحیر
است^(۴)".

نامہ پنجم فقط این دو بیت را دارد:

در هر چه بنگرم تو نمودار بودہ ای ای کم نموده رخ! نو چه بسیار بودہ ای
بی علاج، حرف درد بی دوا خواهم نوشت نیستم باخود، نمی دامن چه ها خواهم نوشت^(۵)
نامہ ششم مشتمل بر یک بیت است:

کسی بُود آبا کہ شود بہرہ ور دیدہ ز دیدار چو گوش از خبر^(۶)

نامہ ہفتم دارای دو بیت است:

چون نامہات رسید بہ دستم، شدم ز دست در بیخودی مگر بہ شرابش نوشته ای

عید کردیم و روزہ بشکستیم بہ غلط بر ہلالی ابرویش^(۷)

۱ - کلمات سعید، ۱۶۳ الف.

۲ - همانجا، ۱۶۳ الف و ب.

۳ - همانجا، ۱۶۳ ب.

۴ - همان

۵ - همان.

۶ - همان

۷ - همانجا، ۱۶۴ الف.

آخرین نامہ نیز فقط یک بیت دارد:

ز سر بگذشت بی تو آب چشم یکی از سرگذشت بی تو این است^(۱)
در پایان این نامہ ہا، سعید غزلی را ضبط کردہ کہ در مدح شیخ نوشتہ و بہ او فرستادہ بود. چون غزلی مزبور در دیوان غزلیات موجود نیست، بنا بر این عیناً نقل می شود:

ای نامہ! بسوس دستِ مخدوم	آن دستِ خدا پرستِ مخدوم
خوش آن کہ بہ دولت و سعادت	دایم شدہ ہم نشستِ مخدوم
اقبال بلند آن کسی را است	کاو گشتہ چو خاک پستِ مخدوم
آید بہ نشانہ اجابت	ہر تیر دعا ز شستِ مخدوم
در بحرِ مَحْجَمِ چو مامی	افتادہ بہ بندِ شستِ مخدوم
از ہجر سعید در خمار است	چون بود بہ وصلِ مستِ مخدوم ^(۲)

(۴) جمالا کاشی، حکیم دیانت خان:

حکیم جمالا کاشی ملقب بہ دیانت خان - کہ در دورہ شامجہانی دیوان چہار صوبہ و در دورہ عالمگیری دیوان بیوتات بودہ و منصب دہزاری ذات و مفتصد سوار داشتہ - در سال ۹-۱۰۵۸ھ ق / ۹-۱۶۴۸م بہ سمت دیوان مراد بخش مأمور شدہ و از دوستان سعید بود. او در ۱۰۸۲ھ ق / ۱۶۷۲م در گذشت^(۳). باری در غباب جمالا کاشی، یکی از اُمَرائِ اصفہانی الاصل^(۴) از او نیابت کرد. این اصفہانی با سعید مبانہ خوبی نداشت. سعید خطاب بہ دیانت خان می گوید:

آی خانِ دیانت منبشِ رُوزِ آلت	برمستند تو خریش صفاهان بنشت
گرسالہ پرست قوم شد بی موسی	باز آی کہ این قوم شدہ خرست پرست ^(۵)

۱ - گُلنات سعد

۲ - همان

۳ - مآثر الامراء (اردو)، ج ۴، ص ۳۷

۴ - اسم از مشخص نیست اما معلوم است کہ یکی از حامدان سعد در ہرمار شہاد بود

۵ - گُلنات سعد، ۱۰۸ھ

لازم به تذکر است که سعید مجوگویی را دوست نداشت. فقط در سه چهار مورد در قالب قطعه و رباعی به مجوگویی پرداخته است و آن هم بدون ذکر نام مجوشدگان.

(۵) حصار، عبدالصمد:

از دوستان سعید بود. اصلش از حصار بوده و در دهلی اقامت داشت. در یک دوبیتی از شعر سعید چنین ستایش کرده است:

سُلطانِ ممالکِ سخن، خانِ سعید
نامش به کتابِ فضلِ عنوانِ سعید

الفاظ و معانی ز سرِ عجز و نیاز
آفتاده به پیش پایِ دیوانِ سعید^(۱)

(۶) حقیقی، میرزا محمد بیگ:

خانواده میرزا محمد بیگ حقیقی از ما وراء النهر به هند آمده بودند^(۲). جوانی خوش طلعت و پاکیزه روزگار بود. به سخن سرایی علاقه داشت. در جوانی درگذشت. سعید با او "نظر داشت". در احمد آباد گجرات نیز پیش سعید رفت و آمد داشت^(۳). سعید ابیات زیادی در اشتیاقی او سروده است از جمله قصیده "صفات العشق"^(۴)، قصیده "حدیث العشق"^(۵) و "در اشتیاقی میرزا محمد بیگ حقیقی"^(۶). روزی، سعید رقعهای به او نوشت و از او خواست تا به مهمانی او بیاید. حقیقی با نوشتن قطعه زیر عذر خواهی کرد:

چو خیمه زد شد خورشید اندر این صحرا
شب سیاه نهان شد چو شیر از مردم

مرا رسید به خاطر که فرحت افزایی
خورم، جراحِ این روزه را گنم مرهم

۱ - کَلَبَاتِ سعید، ۱۷۷ الف.

۲ - تذکره روز روشن، مولوی محمد مظفر حسین صبا، ۱۳۴۳ ش. ص ۲۱۹

۳ - تذکره مرآت الخیال، ص ۸ - ۷

۴ - کَلَبَاتِ سعید، ۴۳ ب تا ۴۴ ا.

۵ - همانجا، ۱۷۵ الف تا ۱۷۶ الف.

۶ - همانجا، ۸۶ ب تا ۸۷ الف.

غرض کہ روزہ ندارم، نمی توان آمد اگر تو لطف کنی هست عین مهر و کرم^(۱)

سعید در جواب این "عذر لنگ" قطعه ای سروده، به او فرستاد. قطعه سعید از نظری هنری به مراتب قوی تر از قطعه حقیقی است. افزون بر آن بیانگر حال و هوای زندانه سعید نیز هست:

ایسا فصیح مقالی کہ در سُخندانی نرسست چون تو گلی از حدیفہ عالم
نزداد مادرِ ایام در جهان چون تو خالف ترین پیری از فسیلہ آدم
ز نامہ تو سروری بہ جانِ خستہ رسید چہ نامہ؟ بود منِ دلفگار را مرہم
عبارتش ہمہ رنگین و معنی اش نازک ہمہ بہ صورت و معنی جو جان و تن باہم
و لبیک هیچ نفہمیدم آخرین بیتش کہ از معانی او بسود عقل نا محرم
از این کہ روزہ نباشد، نمی توان آمد چہ جای گفتنِ این حرف بود؟ آی اعلم
نہ خانہ منِ رنداست خانہ قاضی کہ غیر شرع در آنجا نمی توان زد دم
فقیر نیز نہ مفتی، نہ واعظِ شہر است نہ محتسب کہ ز دیدار من شوی درہم
ز سویی چون تو سخن پروری چنین عذری شنیدم و شدم از فکرِ آن بسی ابکم
تُرا اگر نَبُود روزہ، مطلب اصلی است کہ بسی ملال نشینم ساعتی باہم
غرض کہ ہر چہ نوشتی، گذشت و رفت، کنون بیا و ز آمدنت ساز خاطرِم خُرُم^(۲)

سعید در روزهای فراق حقیقی، غزلی به او فرستاد کہ مطلعش این است:

از خطِ سبزت رسید آیاتِ قرآنی مرا مُو بہ مُو ظاهر شد آسرا را خدا دانی مرا^(۳)

جوابِ منثور و منظوم حقیقی نیز در کُلیات سعید مضبوط است^(۴) کہ در آن اشارہ ای بہ "طالب علمی" خود نیز کردہ است. این مکتوب مشعر بہ این است کہ شاہ غازی دوستِ مشترکِ سعید و حقیقی بودہ است:

"..... خلاصہ شرح حالِ بندہ شما این است کہ داعیہ طالب علمی کہ از ابتدای شعور مقصم بود و

۱ - کُلیات سعید، ۹۶ الف

۲ - همان

۳ - همانجا، ۱۷۸ الف، عربی مرصع در دیوان حرثات موجود است ۱۹۱-ب، ۱۹۸ الف

۴ - این نامہ حقیقی بہا نامہ او بہ سعید است کہ در دست است، مدد بہ محضر بہ فرد بشر حقیقی است.

عدمِ اختیار به وقوع نمی آمد، چون گوشه خالی از خلل، دل را از اکثرِ هوسها پرداخت، آن شوقِ قوتِ
جدید یافت و استیلائی کامل گرفت..... بادی این وادی شده^(۱).

امه مزبور بدین دو بیت پایان می یابد:

شاهِ غازی خبر از مقدمِ خان داد مرا مرده بودم، ز کرمِ مرده جان داد مرا

به مناجاتِ سحرگاه و دعایِ دلِ شب از خدا هر چه می خواستم، آن داد مرا^(۲)

غزلِ دیگری - به مطلع زیر - در اشتیاقِ میرزا محمد بیگ حقیقی بالبداهه سروده شد^(۳):

چشمِ بیمار و لبّت گفت دوا بیم همه از بی خسته دلان عینِ شفا بیم همه^(۴)

حقیقی نیز در نتیج از این غزل، غزلی گفته است:

در حقیقتِ دگری نیست، خدا بیم همه لیکن از گردش یک نقطه^(۵) جدا بیم همه

خود پرستارِ بُت و محرمِ بیّت الحرم بیم زان که در کعبه و در بُتکده ماییم همه

گاه در کسوتِ حُسن بیم شهنشاهِ جهان گاه در زنده عُنّاقِ گدا بیم همه

از سرِ شوقِ چو منصور انا الحق گویان وقت آن است که بردار بر آیم همه

ای حقیقی! به گلستانِ سرگویی سعید نغمه عشقِ چو بلبلِ بسرا بیم همه^(۶)

حقیقی به اتفاقِ یکی از دوستانِ شاعر به نام میرزا ذوالفقار مؤید^(۷)، قطعه زیر را به سعید فرستاده

بود:

سعید خان قریبی شه سریرِ سخن که همچو او دگری نیست ملک گیرِ سخن

زهی شهنشه مُلکِ سخنوری طبعش که عقلِ کُل شده در پیش او وزیرِ سخن

سخن چگونه شدی پادشاهِ عالمگیر اگر نه نیزه کلکش بُدی نصیرِ سخن

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۱۷۹ الف.

۲ - همانجا.

۳ - همانجا، ۱۱۷۶ الف.

۴ - در دیوانِ غزلیات موجود است: ۱۲۴۰ الف.

۵ - در اصل: نکه.

۶ - همانجا، ۱۱۷۵ ب.

۷ - همانجا، ب.

بُود به حکم تو وابسته دار و گیر سخن
 به پیش طبع تو طبع همه فقیر سخن
 عطارد است به دیوان تو دبیر سخن
 اگر نه طبع تو می گشت دستگیر سخن
 ز بر که طبع سلیم تو شد ظہیر سخن
 ترا همیشه بُود بر نشانه تیر سخن^(۱)

کنون به مُلک معانی تو شهر یاری و بر
 ز گنج گوهر معنی غنی تُویی امروز
 تو شاه کشور فضلی و طبع دستورت
 سخن ز کج طبعان بی سخن شدی پامال
 به پشت گرمی طبع، سخن قوی بازو است
 مدام تاکه عطارد به تیر موسوم است

(۷) خدایی، میرزا محمد حسین:

از دوستان سعید بود و به شعر و سخن علاقه داشت. سعید غزلی را بالبداهه سروده بود که

مطلعش این است:

کام و ناکام بسازیم به بدنامی ها^(۲)

ما که بدنام جهانیم ز خود کامیاب

خدایی در جواب آن غزل زیر را سروده بود:

کامیاب دو جهانیم به ناکامی ها

ما که ره یافتگانیم ز گم نامی ها

نسبکوان را همه ننگیم ز بدنامی ها

عافان را همه عاریم ز مجنون روشی

سوختیم^(۳) آتش عشق تو به این خامی ها

خام سوزیم و سیه روزتر از داغ و لیک

از سر آغاز خوش و نیک سرانجامی ها

ای سعید دو جهان کام رو باش مدام

چون سبو جرعه کش آیم ز بی جامی ها

خرم آن روز که مستانه ز خمخانه دل

کام خود باز ندانیم ز خود کامی ها

ما چو عنقا ز نشانیم به نامی خرسند

که توان یافت ره وصل ز گمنامی ها^(۴)

ای خدایی به خدا گم نکنی یافته را

۱ - کلیات سعد، ۱۷۵ ص

۲ - در دیوان عرفات هم آمده است ۲۰۰ ص

۳ - در اصل سرجم

۴ - کتاب سعد، ۱۱۶۹ ص

(۸) داراشکوه:

شاهزاده داراشکوه دربارهٔ سعید نظر مثبتی داشت. به همین جهت وقتی سعید از دربار مراد بخش برآمده بود، داراشکوه او را "تکلیف قبول توکری خود نموده، خواهش را به سرحد مبالغه رسانید" (۱) و سعید برای دفع "واهمهٔ مضرت" (۲) با دربار او وابسته و به منصب هزاری ذات و صد سوار مأمور شد (۳). این والاترین منصبی بود که سعید در تمام زندگی اش یافت. جالب این که در تمام کلیات سعید حتی یک بیتنی هم در مدح این شاهزادهٔ نافرجام به نظر نمی‌رسد. اما در مقدمهٔ کلیات، او را با القاب خوبی یاد کرده است (۴).

(۹) رستم‌رای دکنی:

چنان‌که از نامش برمی‌آید هندی الاصل بوده و در دکن اقامت داشته است. حتماً زیبا رویی بود و شعر هم می‌سرود. سعید در قصیده‌ای از او ستایش فراوانی کرده است:

گشته‌ام مبتلای رستم‌رای دل و دین شد فدای رستم‌رای (۵)

(۱۰) روشن ضمیر میرزا:

از امرای نامدار دورهٔ شاهجهانی و عالمگیری بود. نیاکانش از ابران به هند آمده بودند. میرزا روشن ضمیر در هند متولد شد (۶). در زمان شاهجهان به خدمت بخشی‌گری و وقایع‌نویسی و در دورهٔ عالمگیری به دیوانی بندر سورت مأمور بود (۷). در موسیقی مهارت کاملی داشت (۸). بر عربی، فارسی،

۱ - کلیات سعید، ۲۱ ب.

۲ - همانجا، ۲۲ الف

۳ - همان.

۴ - همانجا، ۲۱ ب

۵ - همانجا، ۸۹ ب و ۹۰ الف.

۶ - تذکرهٔ شمع‌الحمص، ص ۲۶۹

۷ - تذکرهٔ منتخب اللطائف، ص ۲۵۹.

۸ - تذکرهٔ روز روشن، ص ۳۱۸

سانسکریت و ہندی تسلط داشتہ و بہ فارسی و ہندی شعر می سرودہ است^(۱)۔ کتاب معروف فی موسیقی بہ نام "پارچا تک" را از سانسکریت بہ فارسی ترجمہ کرد و نسخ خطی آن در علی گڑھ و رامپور موجود است^(۲)۔ هنگامی کہ فوج عالمگیری لشکر شجاع را شکست دادند، میرزا این رباعی تاریخی را بہ عالمگیر تقدیم کرد:

آی حریرِ تو سورۂ تبارک بادا پیوستہ تیرا تاج مبارک بادا
جُستم ز پیِ شگونِ فتحتِ تاریخ دل گفت شود فتح مبارک بادا

وقتی اورنگ زیب عالمگیر بہ توفیقِ حفظِ قرآن نائل آمد، میرزا روشن ضمیر این رباعی در تہنیت سرودہ، بہ نظر پادشاہ گذرانید۔ باوجود نفرتِ خاطرِ جہانکشا از شعر و شاعری، مبلغِ ہفت ہزار روپیہ صلہ یافت^(۳)۔

محی الدینی و مصطفیٰ حافظِ تو صاحبِ سینی و مرتضیٰ حافظِ تو
حامیِ شرعی و حامیِ نوِ شارع نو حافظِ قرآن و خدا حافظِ تو

روشن ضمیر از دوستانِ سعید بود و با او مکاتبہ داشت۔ غزلِ زیر را از ہندِ سورت بہ سعید فرستادہ بود^(۴)۔

ای بہ وصلِ دیگران، شاد از جداییِ ہایِ ما وی ز بیگانہ زیاد از آشناییِ ہایِ ما
خودستا بودیم، خانِ ما بہ ہجرانِ آزمود این بلا بر ما فساد از خودستاییِ ہایِ ما
ہمچو آب از چشمہ تابیرون کنی، افزون شود شد بہ دل غمها زیاد از غمزداییِ ہایِ ما
آخر از بزدانِ پرستیِ خود پرستیِ شیوہ شد محنتِ فرہاد داد از ہارساییِ ہایِ ما
دل گرفتارِ ادایِ او است، غم نبود ضمیر گر جوابِ مانداد از بی اداییِ ہایِ ما^(۵)
سعید در جوابِ دو غزلِ گفتہ، بہ او فرستاد:

۱ - تذکرۂ مرآت الحال، ص ۱۵۰

۲ - معالاتِ عابدی، ص ۱۳۶

۳ - تذکرۂ محرومِ اعراف، ج ۳، ص ۲۳۹

۴ - کلماتِ سعد، ۱۷۲

۵ - کلماتِ سعد، ص ۱۷۳

آی ضمیرت آگہ از درد جدایی های ما بر تو چون خورشید روشن آشنایی های ما^(۱)
غزلی دیگر ذو قافینین:

آی که حسنت شد زیاد از آشنایی های ما می توان گردید شاد از غمزدایی های ما^(۲)

(۱) شاه غازی، معین الدین حسن:

آجدادش از ماوراء النهر بودند^(۳). آنان از بخارا^(۴) به هند آمدند. شاه غازی در دربار شاهزاده محمد معظم پسر اورنگ زیب به سمت قوریگی مأمور بود. در همت و مردانگی بی همتا بود و هر چه پیدا می کرد خرج اوقات یاران و دوستان می نمود^(۵). شاعری باکمال و از دوستان صمیمی سعید بوده و با او مرتب مکاتبه داشته است. دوانمه از او به نام سعید در کلمات موجود است.
نامه اول:

"گه چون صنم دیده شود چین و چگل گه چون صدم عرش دل آید منزل
هر چند نگاه می کنم چیزی نیست جز صورت و معنی تو در دیده و دل
صاحب و قبله! معین الدین اگر صعوبت این سفر بنویسد چه چیز خواهد نوشت که از درد فرانی
آن مخدوم صعب تر بود؟

جو گفتم که دورم ز دیدار تو همه رنجهای جهان گفته شد
.... شمه ای از احوال کثیر الملل آن که در منزلی مهتر آرزو یکشنبه، بیست و چهارم شهر ذی فعدہ در خدمت حاجی الحرمین اتفاقی صحبت افتاد با آن که کاغذ زیاده از این کاغذ پاره میسر نبود، به نیاز دعا اختصار نمود...."^(۶)

۱- کلمات سعید، تیر دیوان غزلیات: ۲۰۷ الف

۲- همانجا، ۱۷۵ الف. تیر دیوان غزلیات. ۲۰۷ الف

۳- تذکره شمع المحمن، ص ۳۴۲.

۴- تذکره محرن المراتب، ج ۴، ص ۲۳۷

۵- همان

۶- همانجا، ۱۶۵ ب و ۱۶۶ الف

نامہ دوم کمی طولانی است^(۱) این نامہ از اورنگ آباد نوشته شدہ و شش غزل از شاہ غازی در آن
مندرج است. در طبع آن می نویسند: التماس دارد کہ این مکتوب مشترک را از نظر سخن پرور..... میان
علی امجد جبو و میان محمد صالح جبو (کنبہ) نیز بگذارند.....^(۲)

گر رہایی بیایم از دام ملازم پیشگی
برزبان نازم دگر نام ملازم پیشگی
بر مراد دیگری باید بہ سر بردن مرا
عین ناکامی بود کام ملازم پیشگی
صبح عید زندگی، بودن بہ طور خود بود
شام عمر ما است ایام ملازم پیشگی
در قفس بودن بہ از محکوم چون خود بودن است
وحشی از خودگی شود رام ملازم پیشگی
بادہ می نوشند زندان در سفال فقر و من
زہر قاتل نوشم از جام ملازم پیشگی
نامہ در ساعت شود خشک از غبار خاطرہ
گر نویسم بانو آلام ملازم پیشگی
گرم می جوشد بہ خلق از راہ تزویر و نفاق
بختہ داند خویش را خام ملازم پیشگی
از دیانت پیش ہر ناکس نہد سر بر زمین
بدتر از کفر است اسلام ملازم پیشگی
گوش نندازم بہ حرفت باوجود بندگی
بشوم گر از تو پیغام ملازم پیشگی

۱ - تذکرہ معروض المرآت، ۱۶۶ الف تا ۱۶۹ الف

۲ - مباحث، ۱۶۶ ب

ابہ مقصد صد سفر منزل بہ منزل می نیرند

ہست بسی آرامی، آرامِ ملازم پیشگی

گنہ سرکن غازی از آغازِ وضعِ زشت خویش

زان کہ معلوم است انجامِ ملازم پیشگی^(۱)

بلبل در آن چمن نشود آشنای گل
روشن شود بہ مرغِ چمن عیبِ ہای گل
زیبندہ بر نہالِ قدِ او قباہی گل
یک دم برایِ تجربہ بنشین بہ جای گل
من می کشم جفایِ تو و بلبل جفایِ گل
دارد بہ من موافقتِ آب و ہوای گل
بر خاک ریختِ برگِ گل از خندہ ہای گل
از دل خیالِ نالہ و از سرِ ہوای گل
از عندلیب سر نکشد جز لٹای گل^(۲)

در ہر چمن کہ پانہد آن دلربای گل
گر یک نظر بہ آن گل رخسار افگند
برتن چرا لبایں دگر پوشد آن کہ ہست
تا نامِ گل دگر نرود بر زبانِ کس
بلبل کجا رسد بہ من اندر وفا و مہر
گہ با گلاب، گاہ بہ گل می کشد دلم
سامانِ گرہ نا نکتی، بر کسی مخند
ہرگز برون نرفتہ مرا در تمامِ عمر
این خوش غزل کسی کہ ز غازی شنید و گفت
سعید غزلی برایِ شاہ غازی سرود^(۳):

تا ابد از خود همان چشم وفا داریم ما^(۴)

در ازل دلہا چو با ہم آشنا داریم ما

شاہ غازی در جوابِ آن غزلِ زیر را سرودہ بود:

چشمِ باری دایم از لطفِ شما داریم ما
نیتِ ہمراہی بادِ صبا داریم ما
قاصدی چون دل در این رہ رہنما داریم ما

در جہان آباد اگر صد آشنا داریم ما
نا مگر در گلشنِ وصلِ تورہ پیدا کنیم
در رہ مہر و محبتِ راہبر درکار نیست

۱- کلیات سعید، ۱۶۷ و ۱۶۸ الف.

۲- مہامنا، ۱۶۸ الف.

۳- کلیات سعید، ۱۶۹ الف.

۴- مہامنا، دیوانِ عربیات، ۲۰۶ و ۲۰۷ الف.

خواب رفت از دیده، آرام از دل و از تن، توان
 در حریم گنج عزلت از ره افتادگی
 نسبت ما و تو با هم نسبت شخص است و عکس
 اتحاد ما جو طومار مثنی معنوی است
 فی الحقیقت ما جو یک روحیم، قالبها جدا است
 از حرارت های طبع و از پیرودهای دهر
 از همان روزی که این مرغوب مکتوب آمده
 بس که فکر سعد دارد در سخن خان سعید
 عاقبت در کار ما هم رونقی پیدا شود
 تا شود رفع حجاب صوری غازی و خان
 باری، شاه غازی از لاهور^(۱) غزلی را به خاطر سعید نوشته، ارسال داشت:
 آبی خوش آن ساعت که با هم آشنا بودیم ما
 در گلستانی که بود آن بلبل خوش گفتگو
 چون دو شاخ گل که از گلشن یکجا سرکشند
 یک زمان دوری ما از یکدیگر ممکن نبود
 عین هم بودیم چون عینک ز صافی ضمیر
 هیچ جا در حق هم کوتاهی از ما سر نژد
 چون دو تن کاز یک وطن یکجا مسافر می شوند
 اشتراک لفظ و معنی بود فیما بین ما
 بود همراهی ما همچون الف همراه با

بیشتر از این تاب قراق تو کجا داریم
 نقشها مانند نقش بسویا داریم
 اتحادی چون دلیل و مدعا داریم
 در نظر هر چند افراد جدا داریم
 یک تن ایم اما به ظاهر دو قبا داریم
 اتفاق از باب آب و هوا داریم
 دم به دم تحسین آن فکر رسا داریم
 در غزل تبیین آن پیشوا داریم
 هر کسی دارد کسی، آخر خدا داریم
 التجا دایم به روح مصطفی داریم ما^(۲)
 خوشنما در چشم هم همچون حیا بودیم ما
 از هوا خواهان آن آب و هوا بودیم ما
 خوشنما در حالت نشوونما بودیم ما
 روز و شب چون سایه همراه شما بودیم ما
 گرچه در چشم دویین از هم جدا بودیم ما
 چون دو مصراع رسا دایم رسا بودیم ما
 از همه بیگانه، با هم آشنا بودیم ما
 در کلم فارغ از چون و چرا بودیم ما
 در محبت شهره شاه و گدا بودیم ما

بی تکلف صحبتِ غازی و خانِ خویک گذشت کدل و یک رُو به هم بودیم تا بودیم ما^(۱)
سعید نیز در جوابِ آن غزلی گفت و به شاه غازی فرستاد^(۲):

با هم آن عهدی که از روزِ ازل بستیم ما شکرلله بر همانیم و همان منتیم ما^(۳)
شاه غازی یک غزلِ دیگرِ سعید^(۴) را نیز جواب گفت است:

دیده سرشارِ گهرِ باری هاست	دل گرفتارِ دل افگاری هاست
غفلت از کارِ جهان آگاهی است	خواب در اصلِ چویداری هاست
بیدلی هایِ مرا بس که شنید	دلبر ما پیِ دلداری هاست
حلقه زلفِ کجش دامِ بلاست	ساده روییش ز پُرکاری هاست
چشمِ یاری ز کسی نیست مرا	یار خود در صدِ یاری هاست
بجستن از بندِ غمش آسان نیست	زستن از قیدِ به دشواری هاست
صبرِ من در غمِ هجرانِ سعید	این قدر از ره ناچاری هاست
هست بیماریِ مردم از درد	دردِ چشمِ تو ز بیماری هاست
رفت عمرِ تو به غنلت غازی	این زمان وقتِ خبرداری هاست ^(۵)

(۱۲) شجاع:

سعید از طرفِ مُراد چندین بار از احمدآبادِ گجرات به دربارِ شجاع در بنگال رفته و موردِ لطف و کرم او قرار گرفته بود. که در مقدمهٔ کلیات به شرحِ آن پرداخته است^(۶).

۱ - کلیات سعید، ۱۷۰ الف

۲ - همان

۳ - همانجا، نیرِ دیوانِ عربی، ۲۰۴ ب

۴ - همانجا، ۲۱۱ الف

۵ - همانجا، ۱۶۳ ب، ۱۷۴ الف

۶ - همانجا، ۱۸، ۱۹ الف

دو قصیدہ سعید بہ نام "اعتذار الفصحاح" (۱) و "تہنیت العید" (۲) در مدح شامزادہ شجاع سرودہ شدہ است. افزون بر این، ہشت رباعی نیز در مدح شجاع گنثہ (۳) کہ برخی از آنها بہ عنوان مثال در اینجا نقل می شود:

آی ذات تو فخرِ چار گوہر شدہ است آی جملہ جہان ترا مسحّر شدہ است
یک بار ز دیدن تو دل سیر نشد با آن کہ رسیدنم مکرّر شدہ است (۴)

رباعی معروف دیگری نیز خطاب بہ شجاع است و تذکرہ نویسان از جملہ صاحب مخزن الفرائب و مرآت الخیال آن را اشتباہاً درباره مراد بخش محسوب کردہ و در نتیجہ دکتر بشیر و دکتر عابدی نیز از آنان تأیید کردند (۵). در صورتی کہ در کُلّیات بہ صراحت نوشتہ شدہ کہ: "بہ عرض سلطان شاہ شجاع رسانیدہ" (۶):

آی شاہ! جنابت چو جناب اللہ است ہر حکم تو چون حکم جناب اللہ است
ابن حیلہ دیو فعل متاعِ درت همچون ابلیس سدّ باب اللہ است
سہ رباعی دیگر نیز ہمین مضمون را دارد (۷):

شاہ شجاع فیلی بہ عنوان صلہ بہ سعید مرحمت نمودہ بود. در سپاسگذاری از آن می گوید:
شاہنشہ فیض بخش فیلم بخشد سرحیلہ اقبال اصیلیم بخشید
شہ یوسف و بنگ (۸) مصر و نیلش فیل است شاہنشہ مصر بین کہ نیلم بخشید (۹)

۱ - کلمات سعید، ۲۶، ج ۱۸۸

۲ - همانجا، ۱۵۷، ج ۱۸۷

۳ - کلمات سعید، ۱۰۶، ج ۱۸۹

۴ - همان

۵ - الفارمعدن دانشگاه، ص ۱۸۱

۶ - اسفندیار عابدی، ص ۱ - ۱۳ و در ادب صاحب مدد، ص ۱۸۱: "بہ عرض سلطان شاہ شجاع رسانیدہ"

۷ - کلمات سعید، ۱۰۶، ج ۱۸۹

۸ - همان

۹ - منظور از "بنگ"، بنگال است

۱۰ - کلمات سعید، ۱۰۶، ج ۱۸۹

سعید یک بار با شجاع بہ شکار گاہ او رفتہ بود و چہار شیر از دستِ شجاع گشتہ شد. رُوز بعدی سعید مبلغی پول را بہ عنوانِ نثار بہ پیشگاہِ شجاع تقدیم کرد کہ موردِ قبولِ او واقع نشد. سعید در قطعہ ای گلابی ملایمی از آن رُخداد می کند:

ای شیر دل، مہزبرِ شکاری کہ شیرِ چرخ
در موکبِ تو یکہ سوارانِ صفِ شکن
از عدلی مَلکِ پروژتِ آی مالکُ الملوک
از دستبردِ حملۂ شیرافگنِ نو دی
از خرمی بہ تہنیتِ صیدِ ہواالعجب
چون بندگانِ دراہمِ چند از پیِ نیاز
ہر چند جانِ نثارِ تو کردنِ خوش است لیک
از دیگرانِ قبولِ شد، از من نہ، زانِ دلم
کاین بی تو جُہی ز چہ رہ یافتِ سُویِ من
ہر چند مُسحَقِ توجّہِ نَسیم، ولی
حقّا کہ از نَحیرِ آن بی تو جُہی
من خود کہ ام؟ بضاعتِ آخرِ حہ جبرِ بود؟
لیکن چو لُطفِ خاصِ تو دیدم بہ خوردِ بی
بیشتر در این معاملہ عرضِ مُثلِ کُنم
موری کہ تحفہ سُویِ سُلیمانِ ہمی برد

از رُوبہ است پیشِ تو کمتر ہزار بار
ہر یک غضنفر اند بہ ہنگامِ کارزار
ہر شیر و ہر گوزن بہ ہم گشتہ بارِ غار
شد چار شیر گشتہ و ہم بستہ در شکار
کاز صدمۂ خوارِ تو دیدیم آشکار
کردم نثارِ دستِ تو آی شایہ نامدار
دینار و درہم است علی الرّسمِ روزگار
چون صیدِ نسیم بسمل گردیدہ ببقار
زین خارِ خارِ خاطرِ من گشتہ خارِ زار
دارم بہ لُطفِ عامِ تو امیدِ ہیشمار
ببجیدہ ام بہ خویش چو زنجیرِ زلفِ بار
کان در خورِ عنایتِ تو کردم نثار
اوردم این محقر از رُویِ انکسار
کان در میانِ شاہ و گدا دارد اشتہار
از لُطفِ او است جرأتِ ببچارہ موری زار^(۱)

(۱۳) شکر اللہ میرزا:

از دوستانِ راستینِ ملتانی سعید و مردی با اوصافِ بودہ و خطِ خوبی داشتہ و در سال ۱۰۷۳ھ ق/ ۱۶۶۲م کُلیاتِ سعید را کتابت کردہ بود. سعد قطعۂ تاریخِ کتابتِ نیز سرودہ کہ در کُلیاتش

موجود است^(۱)، میرزا شکرالله خاتمه‌ای بر کلمات سعید نیز نگاشته بود^(۲) که متأسفانه مفقود شده است.

(۱۴) صبحی، خواجه محمدرضا:

دوست سعید بود و با او مکاتبه داشت. شعر هم می‌سرود. دوبیت از او به نام سعید موجود

است:

کامرانی گشتی به بخت سعید

آی خداوند فضل و صاحب دید

از دل و جان ترا است خاص مرید^(۳)

بسنده صبحی ز صبح روز ازل

یک نامه منظوم سعید به صبحی نیز ضبط شده است:

صبح عیش مرا منور کرد

نامه لطف مولوی صبحی

نور یاب از خط معنبر کرد

خواندن آن سواد چشم مرا

خوش مشام دلم مُعطر کرد

بوی گلهای آن حدیقه قبض

ره به جایی نمی توان سرکرد

عذر مرقوم بود کاز خانه

نترانیم کار دیگر کرد

بس که داریم شغل تعمیرش

که همان کرده، باید از سرکرد

بارش ابر نیز سرباری است

آنچه کلکت رفم به دفتر کرد

حسب حال فقیر بود نسام

حال را هم به هم چو اظهار کرد

اتحاد حقیقی طوفان

می توان در حضور هم سرکرد

عذر تقصیرهای نا کرده

کاین هوا عذرنامه هم ترکرد

نیست حاجت به شرح معذرتی

که توان نسبتش به گوهر کرد

فی البدیهه نتج غزلت

بنا اصلاح آن منرا سر کرد

غزلی گفته شد که موئی را

که مرا نامهات سخنور کرد^(۴)

ناداشی و حریم و دلخوس

۱ - کتاب سعید، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲

۲ - همانجا، ۱۲۵، ۱۲۶

۳ - همانجا، ۹۶، ۹۷

(۱۵) ضیاء الدین، میر:

ضیاء الدین میر مخاطب به "اسلام خان" از امرای زمان و دوستان سعید بود. قریحه شعری داشت و به شعر گوئی می پرداخت^(۱). در ۱۰۷۴ هـ ق / ۴ - ۱۶۶۳ م رخت از جهان برپست. غنی کشمیری قطعه تاریخ وفات او سروده است^(۲). سعید در رباعی ای نیکویی و بزرگواری او را چنین توصیف می کند:

آی از تو بُرد ضیای چشمِ اسلام
کارِ دو جهان به همت یافت نظام
در مصر عزیزی ز عزیزان امروز
چون یوسف صدیق تویی نیکو نام^(۳)

(۱۶) عالمگیر، اورنگ زیب:

از میان چهار شاهزاده شاهجهان، آشنائی شخصی سعید با اورنگ زیب عالمگیر قدیمی تر بود. او در لشکر کشی شاهزاده اورنگ زیب به بلخ (۵۱ دس ۱۰۶۱ م) همراه شاهزاده بوده^(۴)، سپس دوبار به عنوان سفیر شاهزاده مراد به دربار اورنگ زیب در ملتان و اکبر آباد مأموریتی یافته^(۵) و در پایان کار یکی از مُنشیان و مُقرَّبانِ دربار عالمگیری^(۶) شده، منصب چهار صدی ذات داشت^(۷) و این آخرین خدمتِ درباری سعید بود. عده کسانی که در دربار آن جبار شاهزاده برادر فقرب داشته اند، خیلی کم است. جالب است که همه پسران شاهجهان به سعید احترام می گذاشتند و او را به خدماتی گماشتند.

۱ - مآثر الامراء، ج ۱، ص ۲۴

۲ - مقالات عابدی، ص ۱۴۹.

۳ - کَلْبَانِ سعید، ۱۰۰۸، ص ۱۰۹ الف

۴ - همانجا، ۱۷ ب.

۵ - همانجا، ۱۸ الف، ب

۶ - الف تذکره منابع الافکار، ص ۸ - ۳۳۷

ب تذکره شجر عشق، حسین قلی خان عظیم آبادی، دو سه، ۱۹۱۲ م، ج ۲، ص ۶۹۳

ج ارباص العارفين، ص ۴۱۶

هر چند سعید قصیده‌ای در مدح عالمگیر سروده اما در غزلی - قصیده‌واره - او را ستوده و از
فحوائی آن بر می‌آید که عالمگیر نیز به شعر سعد اعتنائی داشته و در سخن سرایی از او تشویق
می‌کرده است:

تُرکِ چشمِ او سراسر عالمِ خوبی گرفت گویا منظور شاهنشاهِ عالمگیر شد
زیبِ تختِ شهریار، شاهِ دین، سلطان عهد آن که خاک در گهش قیاض چون اکسیر شد...
می‌گفتی ایران و توران را مُسخر، نیست شک زان که تدبیر تو خصمت را گریبان گیر شد
گر سخن بی‌طرز گفتم خسروا معذور دار نیستم آگه ز طریز تو، ازان تقصیر شد
شهریارا با وجودِ ساده لوحی از سعید فی البدیهه این غزل از حکم تو تحریر شد^(۱)

افزون بر این، شش رباعی نیز در مدح عالمگیر دارد^(۲). سعید منصب خود را در دربار عالمگیری نسبت
به سوابق خدماتش کمتر حساب می‌کرد. در یک رباعی از عالمگیر تقاضای ترفیع منصبش می‌کند و
می‌گوید:

آی آن که در آفاق تویی ظلِّ خدای از سایه تو میمنت اندوخت مُمای
حاصل چه از این چند سوار افزون در وجه سوار منصب ذات افزای^(۳)

(۱۷) عبدالرّسول استغنا:

استغنا کشمیری^(۴) بخشی شکار شاهزاده محمد اکبر پسر عالمگیر بود^(۵). "شعر به طریز قدیم
بسیار گفته^(۶)". فصاحت کلامش مُستغنی از شأن است^(۷) گذشته از شعر گوئی، "جامع معقول و

۱ - کلمات سعد، ۱۲۲۹

۲ - همانجا، ۱۰۶ الف، ب

۳ - همانجا، ۱۰۶

۴ - فرهنگ سحرورد، وکنز حیاتم بود، بهران، ۱۳۶۹، ج ۱، ص ۵۰

۵ - کلمات الشعراء، ص ۹

۶ - همان

۷ - تذکره مصنف الانصار، مردان علمی حاد شاعر، دهنش، ۱۹۱۵، ص ۳۹

منقول^(۱) نیز بود.

نامه ای از او به سعید در دست است که بیانگر روابط دوستانه فیما بین است. سعید به او نوشته بود تا برای اقامت سعید^۲ حویلی ای^۳ را در نظر بگیرد. او در جواب نوشته است:

"تا آن ملاذ در اینجا تشریف دارند، حکم اشرف ارفع (شاهزاده اکبر) به صدور پیوست که تا به هم رسیدن حویلی، در حویلی مخلصانه تشریف داشته باشند و محب در خدمت آن سعید الصنوف باشد. این حکم را مخلص از جمله کرامات صاحب و قبله دین و دنیا می داند! ... آخری روح الامین فردا به خدمت خواهد رسید. حسب الحکم مهربانی باید فرمود و چند روز در مخلص خانه باید گذرانید. فقیر حویلی دیگر نیز - اگر خواسته باشند - خواهد به هم رسانید^(۴)."

۱۸) علی امجد لودی:

او پدر شیر خان لودی - مؤلف تذکره معروف مرآت الخیال - و قدیمی ترین و صمیمی ترین دوست سعید بوده و هر دو در جنگهای قندهار و بلخ باهم بودند^(۱). آنان در حدود چهل سال^۲ همچون دو مغز بادام در یک پوست^(۳) بودند. علی امجد خوشنویس ماهری بوده و نسخه ای از کلیات سعید را کتابت کرد و خاتمه ای بر آن نگاشت^(۴). سعید نیز قطعه تاریخ کتابت سروده^(۵) از خوبی اخلاق و خط شیوای علی امجد ستایش شایانی کرد. خاتمه نگاشته علی امجد نیز حکایت از فضایل انسانی سعید می کند. شیرخان پسر علی امجد نیز به سعید ارادت تمام داشته و در مرآت الخیال به شرح حال مفصل او پرداخته است.

۱ - کلیات سعید، ۱۸۶ -

۲ - کلیات سعید، ۱۸۶. ۱۸۷ الف

۳ - همانجا، ۱۵۳ الف

۴ - همان.

۵ - همانجا، ۱۵۲ تا ۱۵۴ الف

(۱۹) لطف اللہ مازندرانی:

مردی یک چشم بوده و داروغگی سرکار مراد بخش را به عہدہ داشتہ است^(۱). بہ سعید لافہای دوستی و پیش حاسدانِ سعید - کہ برخی از آنان ہندو مذہب بودند - در بارہ شعر و شخصِ سعید حرفہای رکیک می زد. سعید با او گلایہ آئی دوستانہ در میان نہادہ، دادِ سخن دادہ است. لازم بہ تذکر است کہ آقا لطف اللہ تنہا کسی است کہ سعید در تمام کلماتش او را با لحنِ شدیدی طرفِ خطاب فرار دادہ است:

...عجب، ہزار عجب کاز زبانِ ہمجو تویی
ازان شکایتِ بارانہ می گنم بہشت
ہنوز نیستم آزرده زاین ادایِ خوش
مرا است دوستی معنوی بہ ہرکہ بُود
بہ حقِ ہمجو منی این رکیک گویایی ...
کہ داشتی تو بہ من لافہای یکتایی
کہ نیست دوستی من بہ زرق و شیدایی
چہ احتیاج بہ لفظ و عبارتِ آرای^(۲)

(۲۰) محمد باقی، میرزا:

از یاران سعید و خوشنویسان معروف بودہ، در ۱۰۷۱ھ ق/ ۱۶۶۰م نسخہائی از کُتباتِ سعید را کتابت کردہ بود^(۳).

(۲۱) محمد صالح کنبہ لاهوری:

از تاریخ نویسان بزرگ شبہ فارہ و نویسندهٔ حیرہ دست دورۂ شامجہانی و عالمگیری است. برادرِ بزرگش شیخ عنایت اللہ کنبہ لاهوری بہ صاحبِ اعلیٰ مناد، نیاز دانش و تاریخِ دلگشا و مزیّی محمد صالح بود^(۴). شاعر و نویسندهٔ بنام آن زمان منیر لاهوری دوستِ دورۂ کودکی او بود. در جنگِ بلخ و

۱ - کُتباتِ سعید، ص ۱۹۰.

۲ - کُتباتِ سعید، ص ۱۹۰.

۳ - ص ۱۹۰.

۴ - شامجہان نامہ / عمل صالح، ج ۳، ص ۳۱۱.

دخشان به عنوان وقایع نویس با لشکر شاهزاده مراد رفته و کتابی به نام "احوال گرفتن بلخ" نوشته^(۱) و احتمالاً در همین اوان با سعید آشنا شده بود. سال وفات او مشخص نیست. تا سال ۱۰۸۲ هـ ق/ ۱۶۷۱ م طبعاً زنده بود^(۲). شاهجهان نامه و بهار سخن از آثار او برنده او است.

صالح از دوستان عزیز سعید بود. بارها با همدگر صحبت‌هایی داشتند^(۳). دیباچه کلیات سعید نمونه خوب نثر مرصع آن زمان است و در عین حال از ارتباط او با سعید حکایت می‌کند^(۴). نامه‌ای از صالح به سعید و شاه غازی نیز در دست است^(۵). سعید در جواب آن دو رباعی غیر منقوط در مدح محمد صالح سروده و به او ارسال داشته بود^(۶). استاد دکتر عابدی اشتباهاً رباعیات مزبور را در مدح محمد صالح نامی خوشنویس محسوب کرده است^(۷).

۲۲) محمد فاروق، میرزا:

فاروق میرزا در جواب غزل سعید که مطلعش این است:

چشم بیمار و لب گفت دوا بیم همه	از پی خسته دلان عین شناییم همه ^(۸)
ابیاتی سروده بود که بدین قرار است:	
قطره بگریست که از بحر جداییم همه	بحر بر قطره بخندد که ماییم همه
تا جداییم ز خود، صورت هم می بینیم	بیر دیدار هم از خویش جداییم همه ^(۹)
سعید باز در جواب آن دو بیت زیر سرود:	

1 - Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum. Charles Rieu, London, 1895, Vol 3, P 936.

۲ - تاریخ بیهقی فارسی. ص ۴۲۶

۳ - شاهجهان نامه، ج ۳، ص ۲۳۲

۴ - کلیات سعید، ۲۵ تا ۲۹

۵ - همانجا، ۱۸۴ تا ۱۸۶

۶ - همانجا، ۱۰۹ الف، ۱۸۶

۷ - مقالات عابدی، ص ۲۰ - ۱۳۹

۸ - کلیات سعید، ۱۷۴ الف

۹ - همانجا، ۱۷۴ ب

روز خورشید صفت عین ضیایم همه چون توان گفت که از خویش جدا ایم همه
گفتن ما و شما نیست به توحید روا ما جز ظاهر ز شما ایم، شما ایم همه^(۱)

(۲۳) مخلص خان، قاضی نظام کره ردوی:

از اُمّرای شاهجهانی و منصبدار پانزده صد ذات و دویست سوار بود. در جنگِ اوّل میانِ پسرانِ شاهجهان، با فوجِ شاهی تحتِ فرماندهی داراشکوه دادِ شجاعت داده، سپس به عنوانِ ناظمِ اکبر آباد مأموریت یافته بود. در حکومتِ عالمگیری به منصبِ دو هزار ذات و سیصد سوار رسید^(۲). حتماً با سعید آشنایی داشته بود.

سعید خطاب به مخلص خان گفته است:

ای خانِ بلند قدر با دانش و دید خانی که بُود؟ جانِ جهان جز تو که دید
خواهد که سعادتِ ابد در یابد از دیدن و دریافتت بنده سعید^(۳)

(۲۴) مُراد بخش:

عمده مدیحه های سعید مربوط به مُراد بخش است. مُراد بخش برای سعید مددوحی معمولی نبوده بلکه معشوق و مُشوّقِ او در سخنِ سرایی و تدوین کُلتانش نیز بوده است. وی هشت قصیده در مدحِ مُراد سروده و در بیشترِ غزلها نیز او را ستوده است. مُراد تنها مددوحِ او است که سعید در همه فوالبِ شعری به مدحِ او طبعش را آزموده است. اسعار او در مدحِ مُراد شعر مدحیِ رسمی و عادی نیست بلکه احساساتِ محبت آمیز او است که شکلِ شعر را به خود گرفته است. هنگام رفتن به بنگاله احساساتش را در قطعه ای نثر چنین ابراز کرده است:

۱ - کُلّیات سعد

۲ - معالاب عادی، ص ۱۳۹

۳ - کُلّیات سعد، ۱۰۸

شاو جهان صورت و معنی مراد بخش
 قربان شوم به صنعت نقاش کائنات
 در شان او است آیت ظلّ اللّٰهی درست
 هر کس که دیده چهره فرخنده فالِ تو
 یعنی ز درگهش نتواند جدا شدن
 شد سالها که از رو صدق و صفای دل
 کسی کسی چه سالها که ز روز ازل مترا
 یکدم اگر ز درگه تو می شوم جدا
 لیکن مرا چه چاره ز حکم مطاع تو
 گشتم مطیع حکم تو در عزم این سفر
 محرومی از جناب تو دشوار محنتی است
 پیوسته گرچه از رو باطن به صد نیاز
 در باطن آفتاب خیال جمال تو
 لیکن پی تسلی چشمان ظاهری
 کاز حضرت شبیه مبارک طلب کنم
 بخشم به دیده روشنی از دیدنش مدام
 این است الثماین سعید از خدایگان

کاز بیکر خجسته چو روح مُصوّر است
 کاز آفریدگار چنین خوب منظر است
 کاز مظهر خدا بود اما چه مظهر است
 بی اختیار ذره آن مهر انور است
 زیرا که بود ذره به خورشید اظهر است
 این ذره حقیر هوا خواو این در است
 با اعتقاد خالص تو طینت مخمّر است
 آن دم ز درد و رنج به سالی برابر است
 کاز درگهت به جانب بنگاله رهبر است
 اما دل از تصوّر آن سخت مضطر است
 آگاه از این معامله اللّٰه اکبر است
 این ذره فرش سده درگار داور است
 چون مردمک به دیده دل نور گستر است
 فکری نموده ام که ز هر فکر خوشتر است
 کاز نقیص دلپذیر مرا روح پرور است
 کاین معجز شبیه شه هفت کشور است
 کاز والی سریر و خداوند افسر است^(۱)

در رباعیات نیز داد سخن داده و به مدح شاهزاده پرداخته است:

آی کرده خدا لوائِ جاهت ارفع
 شد ملک تو ملک با حدود اربع
 هسنی تو مراد بخشیر عالم ارای
 مقصود رباعی است چهارم مصرع^(۲)

با توجه به این که مراد بخش چهارمین پسر شاهجهان بوده است.

۱- کتابت سعید، ۴۲، ۹۵

۲- همانجا، ۱۰۴، ۱۰۴

مراد بخش نیز همواره سعید را مورد عنایات خسروانه قرار می داد. رباعی هایی در "شکر عنایت جیفه"، "عنایت فیل"، "عنایت اسب و شمشیر و جیفه و خنجر" و امثال آنها در کلیات سعید موجود است^(۱).

سعید در "رساله شوقیه" نیز بعد از حمد و نعت و مناجات و ذکر معراج، مراد بخش را چنین می ستاید:

سلطان مراد بخش عالم	فرمانده درویشانِ آدم
والا خَلَفِ خدیوِ دوران	نورُ الابصارِ ظِلِّ سبحان
شاهنشهِ دهر، ابوالمظفر	اورنگِ ستانِ هفت کشور
او شاهِ جهان، جهان غلامش	منشورِ شهنشی به نامش
آبادی دوده جهانگیر	کاز خاکِ درش خجل شد اکبر
روشن لعلی ز کانی اکبر	کاو داشته بندگانِ چو قیصر
تازه گل گلشنِ همایون	کاش حلقه به گوش بُد فریدون
روشن گنِ دودمانِ بابر	کاز مدحِ او زبان است بُردر
یکتا گهری ز بحرِ تیمور	کاو را است کهن غلامِ فغفور ^(۲)

در باره عنایات و الطاف شاهزاده ابرارِ سپاسگزاری می کند:

شاه آن کَرَمی که کرد بامن	نتوان به هزار سال گفتن
هر لطف که ابر با چمن کرد	شاهنشهِ دهر آن به من کرد
از خوبی ذاتِ او چه گویم	شرمنده لطف های اویم ^(۳)

سعید بعد از دستگیر و سپس کشته شدن مراد بخش نیز همیشه از او به نیکی یاد کرده و با وجود ملازمتِ دربارِ عالمگیری از ابرارِ خطِ مسخ خود درباره مراد دریغ نکرده است. هنگامی که مفذوم

۱ - کلیات سعید، ۱۰۵ الف

۲ - همانجا، ۱۶۰ ب، ۱۶۱ الف

۳ - همانجا، ۱۶۱ ب، ۱۶۲ الف

ایاتش را نوشت، به عالمگیر و ابستگی داس، معیناً روابط دیرینه خود را با مراد بخش مشروحاً به کارش در آورد. اگر سعید را ملک الشعراء در بار مراد بخش بنا میم، بیجا نخواهد بود.

(۲۵) معین الدین، میرک:

اهل ملتان بود و با سعید دوستی صمیمی داشت. هر دو مرتب به یکدیگر نامه‌ها می‌نوشتند. ۱۷ نامه او به نام سعید در کلیات ضبط شده است^(۱). از فحوائی نامه‌ها مستفاد می‌شود که میرک معین الدین مردی خوش ذوق و اهل ادب و عرفان بود. سعید را خیلی دوست داشت. هیچ تعارفی فیما بین آنان موجود نبود. در نامه‌هایش اسامی کسانی نیز ثبت شده است که دوست مشترک یا بستگان و آشنایان آنان بودند. چکیده‌ای از آن نامه‌ها برخی از ابعاد زندگی شخصی هر دو را روشنتر می‌کند.

نامه اول:

... همچنان چشم نگران مُعْتَكِفِ غُرْفَه امید است و دلِ وفا منزل و قُبِ مجلس و محفل همیشه و جاوید:

هر چند رسد آیت یأس از در و دیوار بر بام و در دوست پریشان نظری هست...^(۲)

نامه دوم:

... یقین شناسند که این گرفتارِ رنگ و بو را... صحبتِ دلفریب ناشکیب ساخته...^(۳)

نامه سوم:

... اشعارِ حسبِ حالِ دوست سفرِ اخبارِ ناکرده را نوشتن، پیش از نقل مکان، دلیل است بر آن که تصوّرِ ایامِ مفارقت سر رشته هوش را از هم گسیخته...^(۴)

نامه چهارم:

... ملازمِ سرکار که به جهت طلبِ محبتِ اخلاص کشت صادر شده بود، نوید درخواست رسانید.

۱ - کلیات سعید، ۱۵۵ الف تا ۱۶۳ الف.

۲ - همانجا، ۱۵۵ الف.

۳ - همانجا، ۱۵۵ ب.

۴ - همانجا، ۱۵۶ الف.

دلِ مألوف و طبیعتِ مانوس در روانہ شدن بر ہمدگر پیشی می مجتہدند... اما اشتغالِ ضروری کہ برہم بافتہ و چون ریسمان بریکدگرتافتہ، سنگِ راہ شدہ مانعِ آرزو شد.....^(۱)

نامہ پنجم:

"... شاہ سعید خان کہ عالمی را سینتہ خلقِ کریم خویش ساختہ..... دور افتادگان را علاج چیست و چارہ کدام؟ جناب ترکِ وطن را گوارا دانستہ اند..... و فکرِ آمدن نمی فرمایند..... فرزندان رسیدند. عطوفت و شفقت آن قدر کہ در خیرِ بیان نیاید وانمودند و شکرِ مراحم آن چہ ممکن نباشد، ظاہر کردند و گفتند کہ مکررِ یاد تو می کنند..... دعای خالی از ریا بہ خدمتِ میان علی امجد برسد....."^(۲)

نامہ ششم:

"... حقاکہ پس از مفارقتِ بندگان روزِ خوش و وقتِ معمور کمتر دریافتہ، طبیعت گداختہ و خاطر از اسبابِ دلخوشی یکبارہ پرداختہ، نوازشنامہ رسید و سرمشقِ کہ و مہ گردید..... از یادِ خویش غافل ندانند..... (سلام) بہ میان علی امجد رسانند....."^(۳)

نامہ ہفتم:

"... وجوہ کوتاہی فرستادنِ عرایض از سد کہ کمترین بہ جہتِ پرداختِ مہماتِ ضروری بہ جانبِ پرگناتِ خالصہ شریفہ رفتہ بود و یک ماہ گرفتارِ مشاغلی لاطایل بودہ معاونت نمود. اتفاقاً در غیبتِ فقیرِ نوازشنامہ والا کہ مشتمل بود بر فرمایشِ صاحبِ زادگی خانی عالیشان رسیدہ و میرزا امان اللہ جیو سربراہی اتباعِ کمانہا کردہ بودند و کمترین از سعادتِ سرانجامِ فرمایشِ محروم ماند..... اما از خدام گلہ دارد کہ بہ جہتِ این خدمتِ حروی چہ لازم بود کہ بزرگان را تکلیف می فرمودند. خادمان دیگر بہ چہ کار می آیند!... من بعد اگر فراماسی و خدمتی در این طرف روی دہد، از خود دانستہ، بہ اعلام آن سرفراز سازند..... خادمِ رادہ کتا کتا - سجدہ علیحدہ عرضِ عقیدت و ندگی می رسانند

۱ - کتاب سعید

۲ - کتاب سعید، ۱۰۶ ب

۳ - مباحث، ۱۰۷

شوق خدمت والا دارند^(۱).

مہ ہشتم:

..... نواز شنامہ کہ مصحوب حامل ذریعہ اخلاص فرستادہ بودند، دادِ شوق و اشتیاق دادہ و صفحہ کاغذ را بہ جواهرِ نظم و نثر ترصیع بحسیدہ، رسید، تعویذ جان و حرز دل گردید.....

صاحباً نور چشمی عبدالشافی رسید و عنایت نامہ را با اسنادِ یومیہ داران رسانید. اللہ تعالیٰ اجرِ خدمتِ را کہ برای مستحقان بہ جا آورده اند..... نصیب کناد! می دانم کہ محنت و جفا و تصدیع و اخراجات کشیدہ خواهید بود، چون جزایِ عملِ حوالہ بہ پادشاہ دین و دنیا است، اگر مراتبِ ممنونی و رسم می ترسم کہ در اجر فتور واقع شود..... اللہ سبحانہ و تعالیٰ بہ صدقہ شفیعی روزِ جزا، بتانِ دلِ آن مخدوم را ہمگی و تمامی از دنیای فانی مُنعطف ساختہ، گرفتارِ خویش گرداناد! دعاگو

آوگان کہ ہمہ فدوی اند..... نیاز معروض می دارند..... خدمتِ میان علی امجد جیو عرضِ اخلاص فرمایند.....^(۲)

مہ نہم:

..... این قسم مکتوبِ مُہمل اُسلوب را کہ بپیرہ از ربط و عبارت ندارد، اگر بہ دوستان ننمایند داخلِ لیب پوشی خواہد بود..... ملاذا یک سیرِ نخم بکاین..... کہ شنیدہ شد کہ در شاہجہان آباد آن درختِ تمام سایہ، خوش برگ، راست قامت، جتردار بہ ہم رسیدہ خواہند فرستاد..... گرامی برادر

محبوبِ القلوب میرزا شکر اللہ^(۳) سلام..... قبول نمودہ مشتاق شناسند، مریدان و معتقدان کُلّہم عرضِ اخلاص و نیاز و اشتیاقِ ملازمت دارد اعنی عبدالقادر و خواجہ ابو العلی و عبدالرحمن و میر حسین^(۴).

۱- کُلیاتِ سعید، ۱۰۷ الف و ب

۲- کُلیاتِ سعید، ۱۵۷ ب، ۱۵۸ الف

۳- کاتبِ کُلیاتِ سعید

۴- کُلیاتِ سعید ۱۵۸ ب، ۱۵۹ الف

نامہ دہم:

"..... مردم این بقعه یعنی سکنۃ دارالامان ملتان کہ بیگانگی فطری را نسبت بہ کلی کائنات مرعی می دارند و با وفا، جفاقرین دارند و با وفا، نفاق ہمنشین، اگر بگویم و دعوی کنم کہ حسن خلقی آن یگانہ آنها را صید... ساخته، شاید مبالغہ نباشد..... در این مرتبہ معلوم گردید کہ نوازش نمودہ، تجویز نامہ یومیہ را بہ صدارت پناہ دادہ اند و بہ عرض مقدس رسیدہ و حکم تنخواہ آن صادر گشتہ. علمای دفتر صدارت پناہ نقل اسناد یومیہ داران سابق را - کہ بہ هیچ کار آنها نمی آید و عبث موجب دقت نامردان می شود - طلب داشتہ بودند، در این مقدمہ حکم مجتہد مخطی دارند. بہ ہر حال فرستادہ شد. پروانہ دیوان اعلیٰ بہ نام مخلص خود گرفتہ خواہند فرستاد....." (۱)

نامہ یازدہم:

"..... خلاصہ عمر ہمہ از اوقات ناپایدار همان بود کہ در خدمت گذشت. اگر بہ تفریبی..... حرکت بہ این طرف می فرمایند، مناسب و مبارک والّا لہارہ شود کہ ہوا خواہان فکر آمدن آن ضلع نمایند..... بہ خدمت مخدوم الانامی میان عبدالعزیز..... سلام برسد. ملتان را یکبارگی از وجود فایض الجود محروم ساختن شعار اہلیت نیست" (۲)

نامہ دوازدهم:

"..... والد مرحوم مدنی مصدر خدمات بادشاہی بودند..... هنگام استعفای نوکری محرومان دقیقہ سنج مبلغ کلی از ہر وجہ کہ دانستند، مطالبہ کردہ، بہ نام ایشان نوشتند و بہ ہر نہجی خاطرہا جمع گردید و دلہا مطمئن شد. بعد رجب اسال گونا غیۃ دہر نظر ثانی نمودہ..... چہ توان کرد، پیش کہ توان نالید..... در این مقدمات سعی و وجہ و میریابی آن مشفق ضروری و لازم است....." (۳)

نامہ سیزدہم:

"..... در این ولا حسب الحکم اسرف بہ خدمت قولہ برداختہ، گرفتار دشت و صحرا است" (۴)

۱ - کتاب سعد، ۱۵۹ الف

۲ - کتاب سعد، ۱۵۹ الف

۳ - صحاح، ۱۶۰ الف

۴ - صحاح، ۱۶۰ الف

نامہ چہارم:

"..... جناب فضایل مآب میان عبدالعزیز بہ خیریت تشریف آوردند و بیان نمودند کہ عریضہ فقیر..... بہ خدمتِ مقرب الحضرت خافانی یکہ تاز خان جیو کردند، سعی ہا بہ خیر..... (۱)۔"

نامہ پانزدہم:

"..... طومارِ وظیفہ را حسب الطلب مکرر فرستادم۔ امید کہ سعی کامل فرمودہ، پروانہ صدراعظ دور و دیوانِ اعلیٰ حاصل نمودہ، بنہرستند..... (۲)۔"

نامہ شانزدہم:

"..... آدابِ اخلاص و بندگی بہ خدمتِ امیدگاہِ حقیقی خانِ عالیہشان مصطفیٰ خان رسانند..... (۳)۔"

نامہ ہفدہم:

"..... نوشتجاتِ گرامی پیوستہ می رسند..... دعایِ مرقومی رسید..... آنچه گفتہ اند از خود گفتہ اند ہر چہ نمودہ اند از خود نمودہ اند..... (۴)۔"

(۲۶) میان محبوب:

از دوستانِ سعید بود۔ یک نامہ مختصری کہ نگاشتہ او است، در کلیاتِ موجود است۔ نامہ گلابہ آمیزی است بہ سعید کہ "مشبخت پناہ، شرافت دستگاہ..... از آن باز کہ متوجہ مقصد شدہ اند، بہ دوکلمہ سلامتی احوالِ خیر مالِ خرم و خوشحال نثر مودہ اند..... (۵)۔"

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۶ الف۔

۲ - همانجا، ۱۶۲ الف۔

۳ - همانجا، ۱۶۲ الف۔

۴ - همانجا، ۱۶۲ ب، ۱۶۳ الف۔

۵ - کلیاتِ سعید، ۱۶۴ الف۔

(۲۷) میرزا میر:

سعید دو نفر از دوستانش را از همه بیشتر مورد تقدیر و ستایش قرار داده و یکی از آنها میرزا میراست. او از خانواده‌ای سادات بود و در ملتان به سر می‌برد و از جمالِ ظاهر و باطن بهره‌ای کافی داشت. سعید بیشتر روز شبهای خود را در دورۀ جوانی یا او می‌گذرانند. آنان باهم به گردشهای می‌رفتند، به شعر و سخن می‌پرداختند، روز و شبها را از هم نمی‌شناختند و غم دین و دنیا نداشتند^(۱). میرزا میر خودش شاعر خوبی بوده و پاره‌ای از ابیانش در کلیات موجود است.

سعید چهار قصیده در مدح او سروده و در غزلیا نیز باشور و شیفتگی تمام به ستایش او پرداخته است. در کلیات سعید سه رباعی در عیادت میرزا میر دیده می‌شود از جمله:

آی مردم دیدۀ سیادت چونی؟ وی گلشن گلشن نجات چونی؟
صحت ز وجود تو به عالم پیدا است آی از تو بود صحت صحت چونی؟^(۲)

رسالۀ شوقیه - که نامۀ منظوم سعید و میرزا میر را در بر دارد - ماندگار ترین شاهکار دُستِ سعید و میرزا میر است^(۳) و یادگار زمانی است که سعید از ملتان بر آمده، در لاهور اقامت داشت. سعید در آن نامۀ منظوم می‌گوید:

بکثای زمانه میرزا میر از بخت جوان و از خرة پیر
آرام دل است یک نگاهن گردیده چو سرمه گردِ راهن
شیداکن و دلوبا است رویش جان پرور و غمزدا است خویش...
فردوس ز بزم او حکایت کنمیر ز گوی او حکایت
ذاتش که همیشه نو بهار است دیوانۀ او چومن هزار است...^(۴)

در جدایی از ملتان و دوستانِ اجارا چنین بیان می‌کند:

تا دور فتاده ام ر ملتان شد دبدۀ من چو بحر عمان ...

۱ - کلیات سعید، ۱۶، ص ۱۱۷ الف

۲ - همانجا، ۱۰۸، ص

۳ - همانجا، ۱۳۴، ص ۱۵۲ ب

۴ - کلیات سعید، ۱۴۷ الف، ب

بی تو، بہ دلم فضا ی لاہور بس تنگ تر است از دلِ مور...
من مانده ز فرقتِ تو بیکس آرام دلم تو بودی و بس^(۱)

میرزا میر در نامہ منظوم خود بہ سعید چنین می گوید:

... آن خانِ جہانِ دردمندی فرماندہ مُلکِ حق پسندی
سالارِ گروہ عشقِ بازان صرافِ نقدِ جانگدازان
در مہر و وفا وحیدِ دوران در اہلِ صفا سعید یزدان
سرحلقہ صادقانِ آفاق آن خانِ سعید، در ولا طاق ...^(۲)

او نیز از جداییِ سعید شکایت می کند:

من طاقت و تابِ آن ندارم کاحوالِ دلِ حزنِ نگارم ...
بر من شدہ ہی تو شہرِ ملتان اندوہ فزای تر ز زندان
ہر چند کہ دُورم از وصالِ کارم نبود بہ مجزِ خیالت
تا ہر فلک است ماہ و خورشید از جلوه گری بہ سیرِ جاوید
خورشیدِ رُخان و ماہِ رُویان باشند بہ خدمتِ تو پُویان ...
نا عشقِ ز حُسنِ ناگزیر است تا وصلِ حبیبِ دلپذیر است
در ما و تو دوستی فزونِ باد پیوستہ ز وصلِ ہم شگونِ باد
این نامہ کہ دفترِ فراق است صورتِ دو معنیِ وفاق است
از شوقِ سعید خان بہ تحریر آورده فقیرِ میرزا میر^(۳)

۱- کلیاتِ سعید، ۱۵۱ الف.

۲- همانجا، ۱۷۰ ب.

۳- همانجا، ۱۷۲ ب.

(۲۸) نعمت اللہ، شاہ:

شاہ نعمت اللہ یکی از مشایخ نامدار قادریہ در بنگال و مرشد و مراد شاہزادہ شجاع^(۱) شاہجہان^(۲) بود. مولد و موطن او نارنول بود. چنانگودی را دوست داشت^(۳) مدتی در اکبرنگر معروف به راج محل - به سر بُرد و سرانجام در فیروز پور اقامت گزید. با شاہزادہ مراد بخش نیز مکانی داشت^(۴) بعد از ہزیمت شجاع، اورنگ زیب عالمگیر بہ معظم خان - حاکم بنگال - فرمان داد تا شاہ نعمت اللہ را بہ دربار عالمگیری بفرستد ولی فرمان مرگ پیستر از حکم عالمگیر بہ شاہ نعمت اللہ رسید و او در سال ۱۰۷۷ھ / ۷-۱۶۶۶م درگذشت^(۵). مرقد او در بنگلادش قرار دارد^(۶). او بہ تصنیف و تالیف نیز علاقہ داشت و تفسیری از او در دست است^(۷). شاہ نعمت اللہ بنیانگذار سلسلہ قادریہ در بنگال بہ شمار می رود^(۸).

ہنگامی کہ سعید بہ دربار شجاع می رفته، از محضر شاہ نعمت اللہ نیز استفادہ عرفانی می کرد و یک سالی کہ در اکبرنگر اقامت داشتہ، اغلب بہ خدمت ساء نعمت اللہ می رسید^(۹). سعید دو فصلی مستقل در مدح شیخ سرودہ و در قصائد "اعذار النصح" نیز - کہ در مدح شجاع است - بہ مدح شیخ پرداختہ است^(۱۰). افزون بر آن، ہشت رباعی نیز در مدح شیخ سرودہ است، ازان جملہ:

شاہی کہ بہ آفتاب می بخشد نور و از نعمت او است جملہ عالم معمور
از تربیتش مہر سُوم ان شاء اللہ چون ذرہ صفت آمدہ ام از رہ دور^(۱۱)

۱ - مقالات عادی، ص ۱۴۰

۲ - تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و ہند، ج ۲، ص ۹

۳ - همان

۴ - کلیات سعد، ۲۶ الف، ۱۶۵ الف

۵ - مقالات عادی، ص ۱۴۰

۶ - تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و ہند، ج ۲، ص ۹

۷ - همان

۸ - همان

۹ - کلیات سعد، ۱۸ ب

۱۰ - همانجا، ۲۷ ب، ۲۸ الف

۱۱ - همانجا، ۱۰۷ الف

ای شاه! ز تو هر که مدد یاب شود
او را ظفر از جملہ احباب شود
داریم ز تو ملتئم فاتحہای
کار فاتحہ تو فتح هر باب شود^(۱)

شاه نعمت اللہ نیز سعید را موردِ لطف و اعتنا قرار می داد. در نامہای به مراد بخش، اسم سعید را با چنین القاب می یزد: "آداب دان دانشوران، محرم اسرار اہل توحید، ملازم سرکارِ عالی متعالی محمد سعید"^(۲).

چهار نامہ از شیخ به سعید در بخش منشآت کُلیات سعید آمده است کہ نمایانگرِ اعتنائِ خاصِ شیخ به سعید است. او در نخستین نامہ سعید را "سعادتمندِ هر دو جهان"^(۳) و در نامہ دوم "نورِ باصرہ مشیخت، آمادہٗ سعادت و عزّت"^(۴) می نویسد. در نامہ سوم اشاره می کند کہ نامہای بنا بر خواہش سعید، به مراد بخش نوشته و فرستادہ شد^(۵).

(۲۹) نور اللہ، میرزا:

از دوستانِ بسیار عزیزِ سعید بود. عمدہٗ مدایحِ سعید، بعد از مراد بخش، دربارهٗ او است کہ بیانگرِ فضایلِ اخلاقی و انسانیِ میرزا نور اللہ و در عین حال حاکی از اشتیاقِ سعید نسبت به او و مشعر به دوستی صمیمی آنان است. چهار قصیدہ و بیشتر از ده غزلِ سعید به مدح او اختصاص دارد. در بخش رباعیات، بیست رباعی در مدحِ میرزا نور اللہ موجود است. برخی از آنها در اینجا نقل می شود:

ای جلوه گر از رُوی تو نور اللہی شد دیدنِ رُوی تو خدا آگامی

۱ - کُلیاتِ سعید، ۱۰۷ ب.

۲ - همانجا، ۱۶۵ الف.

۳ - همانجا، ۱۶۴ ب.

۴ - همان.

۵ - همانجا، ۱۶۵ الف.

حیران تو گردیده زِ مه تا مہمی^(۱)

تنہا تَبُود دیدہ من حیرانت

فارغ نگہ از فروغِ مہر و ماہ است

تا در نظرم جمالِ نوراللہ است

مشفول بہ لائِلہ الالہ است^(۲)

پیوستہ بہ محرابِ دو ابرو شِ دلم

بی تو نتوان نشست بر سُفرۂ خوان

آی رفتن تو صعب تر از رفتنِ جان

از رفتنِ امشب، شدہ روزِ رمضان^(۳)

ہر چند کہ فردا رَمَضان است ولی

بی رُوی تو باغِ صحبتِ ما پژمرد

آی بی تو کُلِ دلِ محبّانِ افرد

برخاستنِ تو قلبہ را از مزہ بُرد^(۴)

طَبَاح، طعام اگرچہ با مزہ پخت

نامہ بلند منظوم سعید بہ نوراللہ^(۵) نیز در کُلیاتِ سعید ضبط شدہ است. خواندنِ پارہ ای از ابیاتی

خالی از لطف نخواہد بود:

سُوی نوراللہ، ہمایِ از سعید

..... "گر بَری، پیکِ صبا! نبود سعید

صحبتِ او سر بہ سر راحت بُود

دیدنِ او مُژدہ صَحّت بُود

صوفیان را رنید صہبایی گُند^(۶)

نرگش چون بادہ ہمایِ گُند

نیست غافل ہر کہ دارد اکہی

غفلت از نورِ خدا سدِ ایلہی

ورنہ ای آزرده، زاین بہ کُنِ معاش^(۷)

گر زِ من آزرده ای، بر گوی فاش

۱ - کُلیاتِ سعید، ۱۰۹ الف

۲ - ہمایا، ۱۰۹ ب

۳ - ہمایا، ۱۱۰ ب

۴ - ہما

۵ - ہمایا، ۱۱۲ الف - ۱۱۶ الف

۶ - ہمایا، ۱۱۳ ب

۷ - کُلیاتِ سعید، ۱۱۶ الف

قطعة "تاریخ تولدِ خَلْفِ الصّدق" از دشتواز میرزا نورالله نیز در بخش قطعاتِ کَلِیّاتِ سعید وجود

ارد که بدینقرار است:

به نورالله، نور چشم خوبی	بحمد الله! خدا پورِ خَلْف داد
جهان زاو بس که روشن گشت، گویی	به گیتی نیرِ اعظم دگر زاد
فزون شد نور چشم روشن او	نگاهش چون به دیدارِ وی افتاد
چنینم گفت هائف سالِ تاریخ	که نور چشم نورالله فزون باد ^(۱)

(۳۰) هندو، اند رای:

از دوستانِ شاعرِ سعید بوده و احتمالاً به دربارِ مُراد بخش بستگی داشته است. وقتی مُراد بخش، سعید را اسب و خلعت و نشان داد، هندو در این بابت قطعه‌ای تاریخی سروده بود که ذکرِ آن پیشتر آمده است. در کَلِیّاتِ سعید، در دو مورد دیگر نامِ هندو دیده می‌شود:

۱ - سعید بداهة "غزلی به مطلع زیر گفته بود:

همدم او ز اختلاطِ این و آن تنها بس است عاشقان را همدمی با خاطرِ شیدا بس است^(۲)

هندو نیز در اقتضایِ آن غزلی سروده که نقل می‌شود:

وعدۀ بوسی ز لعلش نریخ جانِ ما بس است	سود اندک نیز عاشق را در این سودا بس است
صحبتِ ما بر نیاید بعد از این با دیگران	همدمِ یکرنگ و یکدل ساغر و مینا بس است
گر به کام ما نباشد گردش گردون، چه غم؟	گردش پیمانۀ صہبا به کام ما بس است
سرکشانی را که مغرور اند بر جاه و سپاه	بهرِ عبرتِ قصۀ اسکندر و دارا بس است
کسوتی بر تن ز تارِ اشکِ خود پوسیده ام	موجِ خارا اگر نباشد موجۀ دریا بس است

۱ - کَلِیّاتِ سعید، ۱۰۰ ب.

۲ - همانجا، ۱۹۵ الف.

گر مُبَسَّر گردد از اسبابِ راحت در جهان آبِ سرد و نانِ خشک و جامهٔ یکتا بس است
نکته پرداز است صاحبِ طبعِ خانِ ما سعید بیتی از دیوانِ هندو خواند ار، بر جا بس است

۲ - سعید در یک رباعی از شعرِ هندو تحسین نموده، عذر خواهی می‌کند که نمی‌تواند چیزی به
عنوانِ صلہ و یا ہدیہ تقدیم کند و اشارہ‌ای به زیونِ حالیِ خود و هندو نیز کرده است:

امروز کہ برگدا و سلطان وقت است وقت است بہ کافر و مسلمان وقت است
دُرِ بایستی نثارِ نظمِ لیکن بر ما و تو ز اتفاقِ بکسان وقت است^(۳)

(۳۱) یار محمد، میان:

دوستِ سعید و احتمالاً از اہالیِ ملتانِ بوده، دوانمہ از او بہ سعید بہ جا مانده است^(۴). مضمون
ہر دو اہرازِ اشتیاقِ ملاقاتِ با سعید است.

ویژگیهای شعرِ سعید خان ملتانی

سعید از شاعران و ادیبانِ برجستۂ ہندی نژادِ فارسی زبان در دورۂ شاہجہانی و عالمگیری است.
شعرِ او از ارزندہ ترین نمونہ ہای ادبی آن دورہ و شیوۂ سادہ و نازۂ بیانِ او محصورِ عالی ہنرِ سخنوری در
آن زمان است^(۵). او در تمامِ انواعِ سخن طبع آزمایی کردہ و موفقیتِ چشمگیری کسب نمودہ و با حاضر
بہ جوابی و بدیہہ گوئیِ خود پیشِ خواص و عوام از استقبالِ شایانی بر خوردار بودہ است^(۶).
نخست این نکته در خورِ توجہ است کہ سعید در اشعارش ادعایِ سخنوری نمی‌کند و از زوی
شکستہ نفسیِ ابیانش را ہیج می‌پندارد. او خودش را بہ اصطلاح "شاغرِ پیشہ" نمی‌داند، بہ ہمین دلیل

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۷۶ الف

۲ - مہاجرا، ۱۰۸ ب

۳ - مہاجرا، ۱۶۵ الف ب

۴ - Persian Literature in India During the Time of Jahangir and Shahjahan P 162

۵ - مقالاتِ حامدی، ۱۳۲

در جای گزینش از سخن سرائی - به خصوص مداحی - تیرا جسته است. بعضی از آن قبیل موارد به شرح زیر است:

شهنشاه! منی کز مژ زبان ز دعوی شعر	چه دم زخم که چنین شیوه، شیوه قصحا است
چو در نژاد و نسب هم فقیر و درویشم	شنا و مدح نه آیین و مذهب فقرا است
به مدح اگر همه سبحان وقت خود باشم	نه فخر من بُود آن، بل قصور فهم و ذکا است
چو نیستم من بیچاره شاعر و مداح	به شعرم ار غلطی رفته، عفر تو بر جااست ^(۱)

مدح سنج تو ام، نیم شاعر	ننگم از شعر و شاعران باشد
کازپی اخذ درهم و دینار	نکته سنجی طبعشان باشد ^(۲)

فاما چنان که پیشتر گفته شد، در دربار مراد بخش با دشمنان و حاسدانی رویه رو بوده که درباره سعید و سخنوری او ارزش و احترامی قابل نبودند و در مجالس محرمانه شخصی و یا گاهی علناً به نکوهش او می پرداختند. چنان که سعید خطاب به آقا لطف الله مازندرانی، گفته است:

سلام ما که رسالت به گویش آقای	که داشتیم به چشم تو چشم بینایی
ز مشقی شعر طرازی، به کارگاه سخن	بصارت تو شناسد قماش هر جایی
به حق حضرت داناتی آشکار و نهان	که بر تو بود مرا بس گمان دانایی
ولی به حیرت ام از گفتگوی دیشه ات	که داشتی به یکی از هنر سودایی
عجب، هزار عجب، کز زبان همچو نویی	به حق همچو منی این رکبک گویایی
مرا نه فخر به شعر است و شاعری هرگز	اگر به فرض کلام کنند مسیحایی
کسی چه فخر کند؟ خود بگو، به گفتنی شعر	که نیست گفتن آن غیر باد پیمایی
به حکم شاه گهی مصرعی همی گویم	که او است نیر اعظم به گیتی آرای ^(۳)

۱ - کلیات سعید، ۳۷، الف، ب.

۲ - همانجا، ۵۲، ب.

۳ - همانجا، ۹۰، الله.

تا آن کہ در عکس العمل آن گونه بدرفتاریها و ادار می شود زبان بگشاید:

کنون به رغم حسودان بر آن سرم که اگر
اجازتی ز سرالتفات فرمایی
به بحرِ نظم هزاران سفینهٔ پُر دُر
روان گُشَم بَسَرَتِ آی گنجِ نکته پیرایی
ز نظم و نشرِ تر خویش مجمع البحرین
گُشَم بسفینهٔ کاغذ ز معجز آرایسی...
بخوان کہ گفته ام اینک قصیدهٔ غرّاً
به حسبِ حال خود و دوستانِ غوغایی^(۱)

از آن باز به کُنهٔ قضیه رسید، چندین بار هنروری خود را اعلام نموده و به مبارز طلبی

پرداخته است:

سخنِ من چو معجز موسی
ناسخِ سحرِ ساحران باشد
نقشم می‌کُند مسیحایی
نئی چو آصواتِ این خران باشد
برالمجب آن که با چنین سُختم
در حقم خصم بدگمان باشد
بوالفضولی که بُمردنِ نامش
حیف و صدحیف بر زبان باشد...
کرده باشد زِ راوی خردی
گفتگوی کاز ابلهان باشد
خاطرِم زاستماعِ آن حرفش
نسبت آزرد، گویچنان باشد
لیک خواهم به امتحانِ سخن
غزلی تازه در میان باشد
امتحانم کُند به هر طرزی
هر که را میلِ امتحان باشد
پنجه با پنجه ام کُند هر کاه
در فنِ شعر پهلوان باشد
کس به مدحت نمی‌رسد با من
گر ز شیراز و اصفهان باشد^(۲)
شاعران را چه نسبتی با من
سخنِ من غذای جان باشد...
هیچکس را سخن به من نرسد
گرچه سبحانِ این زمان باشد

۱- کَلْبَابِ معبد، ۸۰.

۲- مانوشه به این که معبد با یکی از اُمراء اصفهانی دربارهٔ مراد بخش مدحهٔ جوی داشته و او را "خرین صاعقان" گفته است ۱۰۸ هـ.

لیکن از لطفِ خاصِ تو بامن حسد و حقدِ این و آن باشد^(۱)
 این فخریہ‌ها و تملکی‌ها بیشتر در قصیدہ‌هایش جاگرفته و اغلب در هنگام تجدیدِ مطالعِ بروز داده
 است:

دادِ این مطلع تواند داد از انصاف خویش هر که طبعش قاصر از فهمیدنِ اشعار نیست^(۲)

دستانِ سرانِ سوم به زیر دستِ مطلعی طبعِ مرا چو هست به نظم استوار دست^(۳)

فی البدیہہ به زبانم ز سخنِ سنجی طبع این سخن از کرمِ ایزدِ متعال رسید^(۴)

همہ شعرِ تازه من به ضمیرِ نکته سنجان بود از نشاطِ بخشی چو او این نوجوانی....
 به سرِ ممالک نثرِ ملکی است ملکِ کلکم به زمینِ نظمِ بر من شده ختمِ مرزبان
 به چنین کلامِ رنگین، به چنین نکاتِ شیرین ز چو من کسی عدو را شده تلخِ زندگانی
 سُخنِی است ہوستِ کُندہ برسان به حاسد من کہ کُند بہ مغزِ معنی قلمِ من استخوانی^(۵)

به چشمِ دیدہ و رانِ سخنِ شناس کنون دہم بہ مطلعِ دیگر فروغِ رُویِ کلام^(۶)

چون شنیدی مطلعِ اوّل کہ بی دردی نبود گوشِ دارِ اکنون بہ دیگر مطلعِ غزائی من^(۷)

۱ - گلابتِ سعید، ص ۵۲، ۵۵ الف.

۲ - همانجا، ۴۴ الف.

۳ - همانجا، ۷۳ ب.

۴ - همانجا، ۵۶ ب.

۵ - همانجا، ۷۳ ب، ۷۴ الف.

۶ - همانجا، ۷۸ ب.

۷ - همانجا، ۸۳ الف.

فروغ بخش ضمیر سختوران گردم به مطلعِ دگر از دولتِ سخندان^(۱)

در ابیاتِ تخلصِ غزلها نیز بیشتر بدین مضمون اعتنا داشته و اشاره‌هایی به بدیهه‌گویی خود نیز کرده است:

آی سعید از یمنِ وصفِ لعلِ آن شیرین دهن شعرِ روح افزای من با آبِ حیوان آشنا است^(۲)

چو بحر و کان بود طبعِ سخنِ سنجِ سعید تو به مدحتِ زان به نظم و نثر گوهر بار می آید^(۳)

شد ز یمنِ وصفِ شیرین لب بُتان بیتِ بیتِ من در این دیوان لذیذ

ای سعید از چاشنیِ درد شد شعرِ من پیشِ سخندانان لذیذ^(۴)

کرده منظوم فی البدیهه سعید جدّتِ طبعِ خُرده پیشِ بین^(۵)

نکتهٔ مهم دیگر استفاده و اقتضای سعید از استادانِ مُسلمِ پیشینِ شعرِ فارسی است، چه در قصیده و چه در غزل، منات و استواری شعر او نیز دلیلی بر این است که او دواوینِ اساتیدِ شعرِ کلاسیک را موردِ مطالعه قرار داده و با آسائیبِ آنان آشناییِ نزدیکی به دست آورده بود. در شعرِ او اسامیِ بسیاری از شاعران آمده است ولی همه استادانِ کلاسیک هستند و ایرانی نژاد اند. نامِ هیچکدام از شاعرانِ هندی نژاد در کُلیاتِ فطور سعید به نظر نمی‌رسد. اینک بعضی از آن موارد به عنوانِ مثال نقل می‌گردد:

۱ - کلیات سعید، ۱۹۳ الف.

۲ - همانجا، ۲۱۲. تذکرهٔ موبسان میر به اتفاقِ بدیهه‌گو بر سعید را ستوده‌اند.

۳ - همانجا، ۲۲۴ الف.

۴ - همانجا، ۲۲۵ الف.

۵ - همانجا، ۱۳۹.

شہا از گفتہ "سلمان ساوجی" این بیت گنم بہ مدح تو تضمین کہ سُنَّتِ قدما است^(۱)

"انوری" گرچہ گفت "سنجر" را دل و دستت چو بحر و کان باشد^(۲)

چہ جای من کہ بہ مدح تو می شدی عاجز

چہ عنصری "و چہ" طوسی، چہ "انوری" چہ "ظہیر"^(۳)

ز یمن مدح تو ہر بیت "حافظ شیراز" چو بیتِ ابروی خویان است انتخاب زدہ^(۴)

مگر در جناب تو این بیش گفت "نظامی" کہ گوہر در این بیت سفت^(۵)

ز "سعدی" بہ تضمین دو بیتِ دگر نویسم، سخن را کنم مختصر^(۶)

از فیضِ روح "حافظ شیراز" ای سعید شیرین بُود بہ شیرہ معنی کلام ما^(۷)

ما و سعید مقتدی طرزِ "حافظ" اہم و ان مفتدایِ اہلِ سخن شد امام ما^(۸)

۱ - کلیات سعید، ۲۵ ب.

۲ - همانجا، ۵۴ الف.

۳ - همانجا، ۵۹ ب.

۴ - همانجا، ۸۸ ب.

۵ - همانجا، ۱۱۲ الف.

۶ - همانجا، ۱۱۳ الف.

۷ - همانجا، ۱۹۹ الف.

۸ - همانجا، ۲۰۱ الف.

سخندانی کہ از سیرابی لعلت سخن گوید کند آب از خجالت حرف او شعر "زلالی" را^(۱)

از روانی و تری ہیر حرف من حرف بر حرف "زلالی" می کند^(۲)

در دہانم ز فیض "عارف جام" شدہ گویا همان کہ می دانی

سفتم از عون "مولوی جامی" طرفہ درہا همان کہ می دانی
زان کہ اوّل در این زمین او سفت در یکتا همان کہ می دانی^(۳)

بس کہ داری سُخن پختہ مگر. "خسروی" ای، اوحدی ای، "سلمانی"

ہیرو "شیخ عراقی" شدہ ای. زان بہ اقلیم سخن "خاقانی"^(۴)

گذشتہ از این، او در استقبال از فصاید و غزلیات معروف شاعران بزرگی نیز طبع آزمایی کردہ کہ
سُنتی مرسوم در فلمرو شعر بودہ و هست. از این نظر پارہای شواہد زیر مؤید مطلب واقع می شود:

۱ - قصیدہ "شمس المعانی" در پیروی از انوری^(۵) سرودہ شدہ کہ مطلعش این است:

آی همچو تو ندیدہ دگر دلِ آفتاب ہر چند گشت گردِ جہان بکسر آفتاب^(۶)

۲ - قصیدہ "دستورالبلagh" در تبتغ از ظہیر فاریابی^(۷) است، با مطلع زیر:

گر عطر بیز شد ز زلفِ یار دست گردیدہ اشک نافہ مشکِ تنار دست^(۸)

۱ - کلیات سعید، ۲۰۷ ب

۲ - همانجا، ۲۲۰ ب

۳ - همانجا، ۱۷۳ ب

۴ - همانجا، ۲۲۶ ب

۵ - دیوان انوری، بہ کوشش مدرسِ رصی، بہران، ۱۳۳۹ س. ص ۱۹

۶ - کلیات سعید، ۵۰ ب

۷ - دیوان ظہیر فاریابی، بہ کوشش ہاشم رصی، بہران، س. - ص ۱۱۳

۸ - کلیات سعید، ۵۵ ب

- ۳ - قصیدہ "فتح مبین" در جواب خواجوی کرمانی^(۱) و عرفی شیرازی^(۲) است:
 ز روی تو خورشیدِ انور بلرزد زلف و خطّ مشک و عنبر بلرزد^(۳)
- ۴ - قصیدہ "عدو سوز" در اقتضای انوری^(۴):
 تا سرا در دھان زبان باشد مدح سنجِ خدا یگان باشد^(۵)
- ۵ - قصیدہ "حديقة الرجا" در جواب انوری^(۶):
 سحرز گلشن فردوس خوش وزید نسیم کہ شد ز رايحة او دلم ربايضِ نعیم^(۷)
- ۶ - قصیدہ "مفتاح الفتح" در پیروی از خاقانی^(۸):
 شد هزاران غم دچارِ یکدلِ تنهایِ من باکہ گویم دردِ دل؟ ای وایِ من، صد وایِ من^(۹)
- ۷ - قصیدہ ای بامطلعِ زیر در جواب سعدی شیرازی^(۱۰):
 به چشمِ عارفِ روشنندلی خدا آگاہ منور است جهان از ظهورِ نوراللہ^(۱۱)
- ۸ - قصیدہ ای در استقبال از عرفی شیرازی^(۱۲):
 زہی بہ رویِ تو پیدا فروغِ یزدانی جهان چو صبح شد از پرتوِ تو نورانی^(۱۳)
- ۹ - غزلی بہ اقتضای نظامی گنجوی^(۱۴):

۱ - دیوانِ خواجوی کرمانی، نهران، ۱۳۳۶ ش، ص ۲۳

۲ - دیوانِ عرفی، بہ کوششِ غلام حسین جواهری، نهران، س.د، ص ۲۲

۳ - کَلِّیاتِ سعید، ۵۲ ب.

۴ - دیوانِ انوری، ص ۱۳۵.

۵ - کَلِّیاتِ سعید، ۵۲ الف.

۶ - دیوانِ انوری، ص ۳۸۲.

۷ - کَلِّیاتِ سعید، ۸۰ ب.

۸ - دیوانِ خاقانی، بہ کوششِ حسین نعمی، نهران، ۱۳۳۶ ش، ص ۲۸۹

۹ - کَلِّیاتِ سعید، ۸۲ ب

۱۰ - کَلِّیاتِ سعدی، بہ کوششِ محمد علی فرغی، نهران، ۱۳۳۶ ش، ص ۷۴۵.

۱۱ - کَلِّیاتِ سعید، ۸۹ الف.

۱۲ - دیوانِ عرفی، ص ۱۹۶

۱۳ - کَلِّیاتِ سعید، ۸۳ ب

۱۴ - دیوانِ نظامی، بہ کوششِ سعید نفیسی، نهران، ۱۳۳۸ ش، ص ۲۶۲

کرده تا دامانِ درویشی گریبانی مرا جیبِ شاهی می‌کند پیوسته دامانی مرا^(۱)
۱۰ - در تنبّع حافظ شیرازی^(۲):

ساقی بیا که دور لبِ تُست جامِ ما دورِ فلک چو دور بُت شد به کامِ ما^(۳)
۱۱ - در جوابِ نظیری نیشاپوری^(۴):

مرا از داغِ حرمان سینه رشکِ گلشن است امشب

ز گلگون اشکِ لختِ دل پُر از گل دامن است امشب^(۵)

۱۲ - در استقبال از نظیری^(۶):

در آبه حلقهٔ دیوانگان که جا اینجا است شگفته دل بنشین بزم بی‌ریا اینجا است^(۷)

۱۳ - در پیروی از عراقی^(۸):

نصبِ ما بُتان دشنام کردند و ز آن دشنام شیرین کام کردند^(۹)

۱۴ - در جوابِ آذری اسفراینی^(۱۰):

بُتان که دولتِ پابوس با حنا بخشند چه خوش بُود که چنین دولتی به ما بخشند^(۱۱)

۱۵ - در افتخارِ حافظ شیرازی^(۱۲):

۱ - کُلیاتِ سعید، ۱۹۷ ب.

۲ - دیوانِ حافظ، به کوششِ فروسی، تهران، ۱۳۲۰ خ. ص ۹

۳ - کُلیاتِ سعید، ۱۹۹ الف.

۴ - دیوانِ نظیری، به کوششِ مطاهر مصفا، تهران، ۱۳۲۰ خ. ص ۴۱

۵ - کُلیاتِ سعید، ۲۱۰ الف.

۶ - دیوانِ نظیری، ص ۲۶

۷ - کُلیاتِ سعید، ۲۱۲ الف

۸ - دیوانِ عراقی، به کوششِ سعید عبّاسی، تهران، ۱۳۳۵ خ. ص ۱۲۲

۹ - محرن العرائف، ج ۱، ص ۱۲۷

۱۰ - کُلیاتِ سعید، ۲۱۸ الف

۱۱ - دیوانِ حافظ، ص ۱۸۲

۱۲ - دیوانِ حافظ، ص ۱۸۲

چون حرفِ خطِ آن مہ با مالہ می رود از دیدہ اشکِ ما چو گلی لالہ می رود^(۱)

از تریس اطالۃ کلام از آوردن دیگر شواہد خودداری می شود.

مسأله دیگر توارید لفظی و گاہ معنوی و تأثیر پذیری از مضمون های شاعران دیگر است. شاعران نیرومندتر از قدرت زبان و بیان و قوۃ اندیشہ های متعالی بیشتر رنگ دیگران را نمی پذیرند و اگر احیاناً بپذیرند، آن را به نوعی نازہ جلوہ دادہ اند. طرف دیگر قضیہ تا بہ "سرفت" و حتی "انتحال" و "مضمون رباعی" و..... می کشاند. سعید در تأثیر پذیری تعادل گرا است. بزرگترین سُخنوری کہ سعید از او تحت تأثیر قرار گرفته است همانا حافظ شیرازی است. اوچہ در قصیدہ و چہ در غزل از حافظ اخذ و اقتباس لفظی و معنوی کردہ است. با استناد از مثالہای زیر، تأثیر پذیری چشمگیر او از حافظ روشنتر می شود:

۱- سعید: ببین تفاوتِ رہ از کجا و تا بہ کجا است^(۲)

حافظ: ببین تفاوتِ رہ از کجا است تا بہ کجا است^(۳).

۲- سعید: من ز مافی الضمیر خود، پیشت

چہ بگویم کہ بر تو جلو گر است^(۴)

حافظ: جامِ جہان نما است ضمیر منیرِ دوست

اظہارِ احتیاجِ خود آنجا چہ حاجت است^(۵)

۳- سعید: کجایی ای بُتِ گلگون عذارسیم اندام

کہ بی تو خونِ دل آمد حلال و بادہ حرام^(۶)

۱- گلیات سعید، ۲۲۴ ب.

۲- گلیات سعید، ۱۴۶ الف.

۳- دیوان حافظ، بہ کوشش احمد سہیلی خونساری، ۱۳۶۴ ش. ص ۲۰

۴- گلیات سعید، ۲۹ ب.

۵- دیوان حافظ، ص ۶۲

۶- گلیات سعید، ۷۸ ج. همین موضوع دوبار دیگر ہم تکرار شدہ است ۱۹۹ الف، ۲۰۰ الف.

حافظ: در مذهب مایاده حلال است و لیکن

بی روی تو ای سروگل اندام حرام است

سعیدی: من آن نیم کہ حلال از حرام نشناسم

شراب ہا تو حلال است و آب بی تو حرام

۴ - سعید: صبا بہ لطف بگو با جوانِ صاحبِ مضر^(۳)

حافظ: صبا بہ لطف بگو آن غزالِ رعنا را^(۴)

۵ - سعید: میانِ عاشق و معشوق هیچ کلفت نیست^(۵)

حافظ: میانِ عاشق و معشوق هیچ حایل نیست^(۶)

۶ - سعید: دینِ ما مہرِ بتان است، خدایا مہسند^(۷)

حافظ: درِ میخانہ بیستند خدایا مہسند^(۸)

۷ - سعید: از حجابِ خودِ برون آ، با خدا شو بی حجاب^(۹)

حافظ: تو خود حجابِ خودی حافظ از میانِ برخیز^(۱۰)

۸ - سعید: آن مہر کی سرآمد و آن دوستی کجا شد^(۱۱)

حافظ: دوستی کی آخر آمد، دوستداران را چہ شد^(۱۲)

۱ - دیوانِ حافظ، ص ۶۴

۲ - گلیاتِ سعیدی، ص ۵۲۳

۳ - گلیاتِ سعید، ص ۹۴ ب.

۴ - دیوانِ حافظ، ص ۲۵

۵ - گلیاتِ سعید، ص ۲۰۵ الف

۶ - دیوانِ حافظ، ص ۲۳۶

۷ - گلیاتِ سعید، ص ۲۰۵ ب

۸ - دیوانِ حافظ، ص ۱۳۳

۹ - گلیاتِ سعید، ص ۲۱۳

۱۰ - دیوانِ حافظ، ص ۲۳۶

۱۱ - گلیاتِ سعید، ص ۲۱۸

۱۲ - دیوانِ حافظ، ص ۲۰۰

۹ - سعید :

از جان و دل جدایی آسان بود و لیکن
از چون تو دلربایی نتوان دمی جدا شد^(۱)
حافظ :

از جان طمع بُردن آسان بُود و لیکن
از دوستانِ جانی مشکل توان بُردن^(۲)
۱۰ - سعید :

آغازِ دوستی را انجام نیست هرگز
در راهِ او سعیدِ انجام ابتدا شد^(۳)
حافظ :

ماجرای من و معشوقِ مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد، نپذیرد انجام^(۴)
چهره دستِ سعید در قالب قصیده مسلّم است. تشبیبِ اکثرِ قصاید او از شعرِ بزمی و عشقی و "سراپائی" مایه می‌گیرد و بر لطافتِ شعرش می‌افزاید. گاهی هم - به ندرت - به توصیفِ منظره‌های طبیعی هم پرداخته و از ترسیمِ هنری آن مؤفق به بار آمده است. در تشبیبِ زیر افزون بر سادگی آن، ظرافت‌های درونی ابیانش را آهنگین تر و روانتر ساخته است:

آی به قَدّتِ نارسا جامهٔ مهرو وفا
خوئی تو کرم آشنا گشته به جور و جفا...
لعلِ تو کانِ نمک بلکه جهانِ نمک
باجِ ستانِ نمک گشته به شیرین ادا
خطِ تو سبز است و تر، سبزه صفت در نظر
دیدۀ هر دیده ور یافته زاو انجلا...
همچو تو شیرین پسر، کیست سراپا شکر
پیشِ قَدّتِ نیشکر همچو نیِ بروریا...
از دهندش دم زدن نیست چو یارایِ من
خود مگر از یک سخن وا کند این عقده را^(۵)
تشبیبِ دیگری نیز نمایانگرِ هنرِ خلاّقانهٔ او است که در آن با به کار بُردنِ تشبیهات و استعاراتِ رسا حال و هوایِ کیف و نشاطِ عید را به خوبی نقاشی کرده است:

۱ - گلیاتِ سعید، ۲۱۸ ص

۲ - دیوانِ حافظ، ص ۳۳۹.

۳ - گلیاتِ سعید، ۲۱۸ ص

۴ - دیوانِ حافظ، ص ۲۹۹.

۵ - گلیاتِ سعید، ۸ ص.

مژده بادا کہ ہلالِ مہ شوال رسید
لشکرِ صوم بہ شہگیرِ بلند از بجمش
غلغل و بانگِ تراویح بزد طبلِ رحیل
روزہ چون حاکمِ معزول شبائشب بگریخت
صحبتِ محتسب و واعظ و حافظ بگذشت

غرّہ ناصیہ دولت و اقبال رسید...
شد گریزان کہ شہ عید ز دنبال رسید
دور دور دُھل و دایرہ الحال رسید
کش مہ روز فزون مُبطلِ اعمال رسید
نویتِ زمزمہ مطرب و قوال رسید^(۱)

در جایی دیگر منظّرہ شب و تاریکی آن را با نہایتِ چیرہ دستی بیان می‌کند. این ہم یکی از تشابہب بسیار استوار او است. شگردِ مُنری او در اینجا ہم در استعمالِ تشبہ و استعارہ متبلور است:

شب آمد و ز کواکب سپہر شد چو پلنگ
ضہایِ روز نہان گشت در سیاهیِ شب
ز عکسِ نیرۂ رویِ سیاہ زنگیِ شب
قضایِ خسرو انجم چو برگر نیلوفر^۴
سہایِ سیہ شب فرو گرفت جہان
چنان کہ گیرد اقلیمِ روم لشکرِ زنگ^(۳)

گریخت آہویِ خور ز این پلنگ صد فرسنگ
چو ماہیِ ای کہ فرومی رود بہ کامِ نہنگ^(۲)
نہان شدہ آیسنۂ آفتاب در نہ زنگ
ز سبلیِ شبِ دیجور گشت نبلیِ رنگ
چنان کہ گیرد اقلیمِ روم لشکرِ زنگ^(۳)

تشبیب در واقع بہ منزلۂ مقدّمۂ فصیدہ است. پس از این قسمت، شاعر با یکی دو بیت بہ مطلب اصلی می‌پردازد. این قسمتِ تخلّص یا گریز نامیدہ می‌شود. مہارتِ شاعر را در پیوستنِ بخشِ مقدّمۂ فصیدہ بہ مدح و ظرافتِ آن را حسنِ تخلّص می‌گویند. سعید از عہدۂ این بخشِ فصیدہ نیز بہ نحوِ مطلوبی بر آمدہ است:

در فصیدہ‌ای کہ در مدحِ شیخ بہاء الدّین غمر سہروردی سرودہ است، در پایانِ تشبیب کہ متضمّنِ بیانِ ستمہایِ زمانہ است، خطاب بہ گردشِ آسمان چنین می‌سراید:

چسند ایمنِ جورپیشگیِ آخر؟
باز گشتِ تو ہم بہ دادگر است

۱ - گلابِ سعید، ۵۷ ص

۲ - یاد آور بب معروف سعدی است

فرّج خورشید درسیامی سعد

پس از اندر دہاد سامی سعد

گلابِ سعدی، ص ۹۱

۳ - گلابِ سعید، ۵۸ ص

آن کہ ہمنامِ حضرتِ عمرؓ است

تایعِ امرونیِ عدلش باش

کہ بہ "شیخ الشیوخ" مشہر است^(۱)

قدوہِ سہروردیانِ کرام

باز در قصیدہ ای دیگر در مدحِ شاہزادہ مراد، بعد از تشبیبِ مختصرِ سہ بینی بہ تخلصِ رسیدہ

می گوید:

چون خانہٴ حُودِ شہنشہ خراب شد

در دورِ چشمِ مستِ تو دلہایِ عاشقان

گیتیِ ستانِ یک تنہ چون آفتاب شد^(۲)

سلطانِ شرق و غرب کہ با تیغِ زرنگار

چنان کہ بیشتر ذکر شد کہ سعید تملق گوئی را دوست نداشتہ و از مدیحہ سرائی خوشش نمی آمد۔ بدین سبب در کلیاتِ او از مدیحہ ہای اغراق آمیزی خبری نیست۔ از اعیانِ آن زمان فقط دو شاہزادہ را در قصیدہ ہایش ستودہ است: یکی مراد بخش کہ دیگر برای سعید ممدوحِ عادی نبود و دیگری - برادرِ مراد - شاہزادہ شجاع۔ حتی در مدحِ شاہجہان و اورنگ زیب ہم قصیدہ ای نسروودہ فقط بہ مدحِ برخی از ہارفانِ بزرگوار و تنی چند از یارانِ دلدار از جملہ میرزا نور اللہ، میرزا میر و میرزا محمد بیگ حقیقی پرداختہ است۔ در این گونه موارد از عشق و اخلاصِ خود بہ آنان حرف می زند و در نتیجہ اشعار او رنگ عاطفہ ای بہ خود می گیرد و بیشتر بہ غزل می ماند تا قصیدہ۔

زورِ بیان و قدرتِ کلامِ سعید در خلالِ قصیدہ ہایش بہ وضوح آشکار می شود۔ در اینجا فقط بر

دو سہ مثال اکتفا می رود۔

در قصیدہ "مسلکُ العشق" وقتی می خواہد بہ ہمہ دنیا اعلام کند کہ او بندہٴ دلدار است نہ بندہٴ

درہم و دینار، در بیانِ این مطلب، جوششی عجیبِ فُتری با کمالِ فصاحت و بلاغت در ابیاتِ او مشہود

است:

بسہ گنجِ زرِ زندِ او ہُشتِ پایِ استکبار...

کسی کہ داغِ محبتِ بہ از درم داند

دلِ بہ چرخِ برینِ سودہ فرقی عَزَّ و وقار

ہزارِ شکرِ کازینِ دولتِ ابدِ پیوند

مرا است لعلِ گرانبایہ این دلِ افگار...

مرا است مخزنِ گنجینہ، سینہٴ پُرِ شرق

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۶۹ الف۔

۲ - کلیاتِ سعید، ۱۵۵ الف۔

تو نگر است دلِ من ز گنجِ معنی سنج که نقدِ او است برون از حدِ حساب و شمار
 چه گنج؟ گنجِ محبت، چه نقد؟ نقدِ وفا چه سیم؟ سیمِ سرشک و چه زر؟ زرِ رخسار^(۱)
 در همین قصیدہ مزبورہ بیت با تکرارِ کلمات "چه یار" در ہر مصرع^(۲) و سی و سہ بیت کہ در
 آنها سوگندہایی یاد می کند، خود دلیلی بر قدرتِ سخنوری او است^(۳) و نیز قصیدہ "طریق الہدیٰ" در
 مدحِ حضرت امام رضا (ع) خیلی استادانہ یکی از موفق ترین قصاید او است. سعید در آن افزون بر بہ کار
 بُردنِ مصطلحاتِ علوم و فنون و تلمیحاتِ اسلامی و قرآنی، تلمیحاتِ اساطیری و تاریخی و حماسی
 ایران را نیز موردِ استفادہ ہر چہ بیشتر قرار دادہ است. با خواندنِ این قصیدہ ہم عشق و شہتگی بیش از
 حد وی بہ اہل بیتِ اطہار (ع) و ہم بی اعتنائی او بہ مال و جاہِ دنیا آشکار تر می شود و در عینِ حل
 احاطہ او بر انواعِ علوم بہ وضوح می پیوندد.

شاعرانِ قصیدہ سرا در یک قصیدہ، یک یا چند بار "تجدیدِ مطلع" کردہ اند یعنی قصیدہ ہای پیاپی
 در وزن و قافیہ واحد سرودہ اند. مثلاً "خافانی شہوانی در بعضی از قصایدِ خود شش بار تجدیدِ مطلع
 کردہ است. سعید نیز این سببِ معمولِ قداماء را در نظر داشتہ و در حدودِ ہشتاد در صدِ قصیدہ ہایش
 دارای چندین تجدیدِ مطلع است و این از حدِ نوانِ شاعری کم مایہ بیرون است.

دوبارہ شعر زیر از قصیدہ "حدیثِ العشق" سعید در اینجا نقل می شود کہ شاعدی است بر پُر
 مایگی و شیرین کاری او در قالبِ قصیدہ:

چہ دلبری کہ بہ ہر چینِ زلفِ مشکینش	اسیر گشتہ ہزارانِ بُتانِ چین و فرنگ
چہ دلبری کہ بہ دنبالِ او چو سایہ رود	اگر بسببِندش از دور صورتِ ارزنک
چہ دلبری کہ بہ میزانِ حُسنِ او بیشک	بہ گاہِ وزن، مہ و مہر می سزد ہاسنگ
چہ دلبری کہ ز سودایِ چشمِ مخمورش	بہ کوهسارِ غزالان زبند سربرسنگ ^(۴)

۱ - کلیات سعید، ۱۶۰ الف

۲ - کلیات سعید، ۱۶۰، ب، ۱۶۱ الف

۳ - همانجا، ۱۶۱، الف، ۱۶۲ الف

۴ - همانجا، ۷۵

گه از خیالِ لبش کامِ خاطرِ شیرین گهی ز تلخیِ هجرش کشیده جامِ شرنگ
 گهی ز فکرِ دو ابروش قامتِ چو کمان گه از تصوّرِ مُرگانش سینه پر ز خدنگ
 گهی ز خالیِ رُخش چون سپند بر آتش گهی ز حسرتِ لعلش جو آبگینه به سنگ....
 گهی به سجده آن آستانه راست بسیج به طوف کعبه کُویش گهی درست آهنگ
 گهی به بختِ زبون گرمِ کینه و پرخاش گهی به طالعِ واژونه مستعد به جنگ^(۱)

سعید اگرچه در زمانی می زیسته که سبک مسلط شعرِ آن دوره سبکِ هندی بوده است ولی در شعر او از ویژگیهای افراطی سبکِ هندی از جمله دقت در محسوسات و مشهودات، جستجوی معانی دور از ذهن، اغراق و ادعاهای عجیب و غریب و تمایل به پیچیدگی لفظ و معنی خبری نیست. شعرِ سعید به خاطر طرز بیان ساده و روان ولی متین و استوار و خالی بودنش از هرگونه تکلف از آثارِ دیگر شاعرانِ سبکِ هندی کاملاً متمایز است. سلاستِ کلام او در میانِ زبیده های هنرِ شاعرانِ آن زمان بهمانند است^(۲). و سراسرِ شعرش را به آسانی می شود فهمید^(۳). او هیچگاه دامِ خیالبافی را نمی گستراند و به منظور ابرازِ علم و فضل و قریحه شاعری دنبالِ "شعر سازی" نمی گردد. منتهن شعرش بیشتر نمونه ای از سبکِ عراقی به نظر می رسد تا سبکِ هندی.

سعید در قصیده سرایی مقلدِ انوری و ظهیر و امثالِ آنها بوده و در غزل گویی اغلب از شیوه عراقی، خسرو و حافظ پیروی کرده است غزلهای بلند خیلی کم دارد. استادانِ نامبرده مضمونِ شعر را به پیچیدگی بیان نمی کردند، بدین جهت آثارِ آنان اغلب روشن است. این ابهام گرایی شیوه دلپسندِ متأخران بوده که عمده آنان شاعرانِ سبکِ هندی بودند و بیشتر به تشبیهات و استعاراتِ وهمی، کلماتِ غریب و ترکیب سازیِ نو به نو می پرداخته اند. از این نظر سعید را نمی شود در ردیفِ شاعرانِ مضمون آفرین قرار داد. او طبقِ سنتهای دیرینه شعرِ فارسی شعرش را می سرود. به همین سبب گاهی مضامینِ کلیشه ای نیز در آن راه یافته که نبوغِ شعری و زیباییِ تغزل ازان لطمه می خورد ولی روی هم رفته باید

۱ - گلیاتِ سعید، ۷۵، ۷۶، الف.

۲ - مقالاتِ عابدی، ص ۱۳۴.

۳ - ارمغانِ دانشگاه، ص ۲۰۰

اذعان کرد کہ بخشِ عمدہ شعرِ او از نمونه‌های دلاویز شعرِ فارسی در شبہ‌قارہ است. برخی از ابیاتِ خوبِ او جایِ آن دارد کہ در اینجا ضبط شود:

صبح است چہرۂ تو میانِ دو شامِ زلف شامی است طُره‌ات کہ کشد در بر آفتاب^(۱)

عشق ہر جا کہ آتش افروزد شعلہ در خشک و در تر اندازد...

عشق ہر جا کہ می نہد بنیاد خانمانِ خرد بر اندازد^(۲)

دانستہ ز مدعا گذشتن دانی کہ چہ مدعا است مارا^(۳)

بہ دیدارِ تو چشمم روشن است از گریہ شادی چراغِ دیدہ را گویا سرشکم روغن است امشب^(۴)

ز اوّل بیدانِ آخرِ کارِ عشق کہ دانستش در ہدایت خوش است^(۵)

نمی دہی تو جوابی بہ صدہزار سوال ز کوی ہم رسد آوازہ این چہ نمکین است^(۶)

لذّتِ دیدارِ می‌داند کہ چیست ہر کہ با دلدار چندی بودہ است^(۷)

۱ - گلیاتِ محمد، ۲۰ ب

۲ - همانجا، ۶۵ ب

۳ - همانجا، ۲۰۱ ب

۴ - همانجا، ۲۱۰ الف

۵ - همانجا، ۲۱۰ ب

۶ - همانجا، ۲۱۲ ب

۷ - همانجا، ۲۱۴ الف

جز آتشین عذارِ عرفناک تو کہ دید

کاندر جهان گلاب، گلِ آفتاب داد^(۱)

به دستِ دوست ز فیضِ شگفته رویِ او

شگفته تر بود از شاخِ گلستانِ نرگس^(۲)

قدم ز خانه برون نمانده، سیارم

چو چشم سیرِ جهان می‌کنم به خانه خویش^(۳)

به گاہ فکر چو مستان هزار جالغزد

کُند تصوّر اگر دل ز صافیِ بندش^(۴)

سغمه نر، شعر نر، گریبا دماغِ تر بود

خوش بود با بارِ آتشِ چهره در سرمایِ خشک^(۵)

گاهی بکش به حلقه دیوانگان سری

تاکی همیشه عاقل و فرزانه زیستن^(۶)

سعید در شعرش به حدّ اکثرِ امکانِ خود از صنایعِ لفظی و معنوی استفاده کرده و گاهی هم به

اصطلاح به "بازی با کلمات" پرداخته است. بیشترِ تذکره نویسانِ استادِ او را در این زمینه ستوده‌اند و پاره‌ای از این قبیل ابیات انصافاً ستودنی است:

از خطِ این مومنانان مویه مَرِ آسرارِ قدس

گشته بر ما ظاهر اما رخصتِ اظهار نیست^(۷)

سببِ اعتبارِ دل، داغ است

سجل، آری به مَهرِ معتبر است^(۸)

۱ - کلیاتِ سعید، ۲۲۰ ب.

۲ - همانجا، ۲۲۷ الف.

۳ - همانجا، ۲۲۷ ب.

۴ - همانجا، ۲۲۸ الف.

۵ - همانجا، ۲۳۲ الف.

۶ - همانجا، ۲۳۷ الف.

۷ - همانجا، ۲۴۴ الف.

۸ - همانجا، ۲۴۸ الف.

گردیده زیبِ مُصحفِ رُویتِ خطِ غبار ای خوش به هم رسانده به خطِ غبار دست^(۱)

از دستبردِ حادثه بی دست و پا شدم شاه! زِ دستگیریِ من بر مدار دست^(۲)

اهلِ بصر به درگهت از چشمِ پاک کنند نتوان به چرخِ بر شدنِ الّا به پایِ چشم^(۳)

تُو از بینی و زلف و دهان به صفحه زُو رقم نموده الف، لام، میم را الله^(۴)

کجا سنجیدگی معنوی محتاجِ اسباب است که شاعر در سخن سنجی نمی‌گیرد ترازو را^(۵)

در سر هوس تو سرسری نیست تا هست سر، این به جا است مارا^(۶)

هرزه خندی چیست؟ ای بیکار، کاری پیش گیر کار بی آن کار پیش از کار می‌باید گریست^(۷)

نصیبِ ما است بلا بر بلا زِ بالایت بلايِ جانِ تو گیریم آی بلايِ کسی^(۸)

این نکته هم باید یاد آوری شود که موضوع بیشتر غزلهای دوره جوانی سعید توصیف از اعض

۱ - کُتّابِ سعید، ۵۰ الف

۲ - همانجا، ۵۲ الف

۳ - همانجا، ۷۹

۴ - همانجا، ۸۷

۵ - همانجا، ۱۹۸ الف

۶ - همانجا، ۲۰۲ ب

۷ - همانجا، ۲۱۳ الف

۸ - همانجا، ۲۴۲ الف

لدام بدن معشوق است و او در این مورد موشکافیهای کرده است که گاهی عاری از لطف و حتی هسته کننده نیز هست. غزل هفت بیت منقوط^(۱) و سه غزل او صنعت سوال و جواب^(۲) و دو غزل با طالع زیر از عجایب شعر او است:

نفس نفس مکن آی بوالهوس! هوس به هوس مرو چو چرخ اسیر از قفس قفس به قفس^(۳)
 غزل پنج بیتی شاهکار او است چه از نظر قالب و چه از نظر محتوا، و در تاریخ غزل فارسی بی سابقه است.

غزلی دیگر - دارای چهارده بیت - ذوقافین است و قافیه دوم از دو حرف آخر قافیه اول شکل می یابد و عجیب تر این که در هیچ جای غزل احساس تصنعی هم نمی شود:

هر که را از هجرِ خویان می دهد پیغام غم از دلش چون آهوی وحشی کند آرام زم^(۴)
 سعید آدم صوفی مشرب بوده و از اوایل عمرش به عرفان و عارفان گرایشی شدید داشته بود. زمانی هم که مصدر خدمات درباری بود، خیلی دلش می خواست همه علائق را ترک گفته به گوشه ای بشیند - چنان که خودش در مقدمه بازگو کرده است - این انزوا طلبی با مرور زمان بیشتر از پیشتر می شد و نهایتاً سعید را به زادگاهش - ملتان - کشاند. نمای او به تصوف از آن قصیده هایی نیز پیدا است که او در مدح اکابر مشایخ همه سلاسل طریقت نوشته است. اندیشه های عرفانی مانند نوکل، استغنا، تجرید و امثال آنها در کلیات او فراوان است و از عوالم درونی شاعر خبر می دهد. در ابیات زیر، خواننده با سعید دیگری مواجه می شود، با سعید واقعی که صدها فرسنگ دور از هیاهوی درباری، با خویشانی خویش حرف می زند:

ز بسی تعبّنی و بسی تنبّدی جویم کناره ای زجهان، کان طریق اهل صفاست
 ز بهر گوهر و زر آبرو نریزم از آن که چهره ام زر و اشکم چو لؤلؤی لا لاس^(۵)

۱ - کلیات سعید، ۲۳۸، ۲۳۹ الف

۲ - همانجا، ۲۳۴ الف، ۲۳۷ ب

۳ - همانجا، ۲۲۶ ب

۴ - همانجا، ۲۳۴ ب

۵ - همانجا، ۲۳۷ الف

باخبر بود از جهان چه بلاست فارغ است آن کسی که بیخبر است^(۱)

مبند دل به درم، عبرتی ز ماهی گیر که از برون در مش باشد و درون همه خار^(۲)

اگر خدا طلبی، محومی توان کردن ز لوح خاطر خود نقیض خود پرستی را^(۳)

از دیدن روی سرفرازان مانع پشت پا است مارا^(۴)

به هیچ راه نرفتن به آستانه کس چرا تو یاد نگیری ز آستانه خویش^(۵)

به آفرینش ایزد جز آفرین نه سزا است خدا است واقف اسرار آفریده خویش^(۶)

نگاهی به آثار دیگر سعید:

علاوه بر قصاید و غزلیات، سعید اناری دیگر نیز از خود به یادگار گذاشته است که جمله در کُلیات او موجود است. شرح آنها به قرار زیر است:

۱ - کُلیات معید، ۴۸ ب

۲ - همانجا، ۱۶۲ الف

۳ - همانجا، ۱۹۶ الف

۴ - همانجا، ۲۰۲ الف

۵ - همانجا، ۲۲۷ ب

۶ - همانجا، ۲۲۸ الف

۱ - قطعات و ترکیب و ترجیع بند:

این قسمت ۲۵ قطعه^(۱)، یک ترجیع بند^(۲)، یک ترکیب بند^(۳)، یک عرضداشت منظوم^(۴) و یک نامه منظوم^(۵) را در بر دارد. این قطعات - اعم از تاریخی و دیگر - اطلاعات کافی دربارهٔ دوستان سعید می‌رساند، چنانچه بیشتر از اغلب آنها استفاده کرده شد. ترجیع بند مشمولِ نعتِ پیغمبر اکرم^(ص) عرضداشت منظوم به بارگاہِ شاهزاده مراد بخش و نامه منظوم خطاب به میرزا نور اللہ است.

۲ - رُبَاعِیَّات:

در این بخش کَلِّیَّاتِ سعید مجموعاً نود و یک رُبَاعِی و جُود دارد^(۶) و در مناجات و نعت، منقبتِ خلفای راشدین، مدحِ عرفای بزرگ، مدحِ شاهزاده مراد، شجاع و عالمگیر، خطاب به بعضی از دوستان و حسبِ حالی خود سروده شده است.

۳ - ساقی نامه: تقریباً پانصد بیت دارد^(۷).

۴ - رسالۂ شوقیہ:

این مثنوی عشقی و عرفانی در حدودِ هفتصد بیت دارد^(۸). بعد از حمد و مناجات و نعت، بیانِ معراج، مدحِ مراد بخش، سببِ نظم، وصفِ عشق، ذکرِ نامه منظوم میرزا میر و جوابِ منظوم آن از سعید آمده است.

۱ - کَلِّیَّاتِ سعید، ۹۴ تا ۱۰۱ الف.

۲ - همانجا، ۱۰۱ الف تا ۱۰۳ ب.

۳ - همانجا، ۱۱۶ الف تا ۱۲۱ ب.

۴ - همانجا، ۱۱۰ الف تا ۱۱۳ ب.

۵ - کَلِّیَّاتِ سعید، ۱۱۳ الف تا ۱۱۶ ب.

۶ - همانجا، ۱۰۳ الف تا ۱۱۰ ب.

۷ - همانجا، ۱۲۱ ب تا ۱۳۴ ب.

۸ - همانجا، ۱۳۳ ب تا ۱۵۲ ب.

۵ - رسالہ جواب و خطاب^(۱):

با در نظر گرفتن محتویات رساله، باید این را جنگ و یا بیاض سعید بنامیم. مجموعه‌ای است منظوم و منثور^(۲) و مشتمل است بر نامه‌های دوستان سعید خطاب به او، جوابهای برخی از آنها، غزلهای منظوماتی که سعید به دوستان می‌فرستاد و یا بالعکس، قطعات تاریخی، نامه غیر منظوم و تواریه مسجد جامع و خانه سعید در ملتان، این بخش جالبی از کُلیات سعید نیز خیلی مورد استفاده نگارنده قرار گرفت. مزیت دیگرش این است که نمونه‌های نظم و نثر بعضی از شاعران و ادیبان دارد که در هیچ تذکره اثری از آنان موجود نیست و این نکته بر اهمیت این بخش می‌افزاید.

معرفی نسخه‌های خطی کُلیات سعید:

دو نسخه خطی از کُلیات سعید در دست است:

۱ - نسخه کتابخانه دکتر مولوی محمد شفیع^(۳):

این نسخه دارای ۲۴۶ برگ و به نظر دکتر محمد بشیر حسین پیش از ۱۱۲۸ هـ/ ۱۷۱۵ م

کتابت شده است^(۴). این نسخه خطی قدیمترین و در عین حال جامعترین نسخه موجود کُلیات سعید است. صفحه‌ای ۱۹ دارد و به نستعلیق کتابت شده و خوانا است. با توجه به سالمتر و کاملتر بودن آن، اساس کار اینجانب همین نسخه بوده^(۵) و با علامت "ش" مشخص شده است.

۱ - دکتر بشیر حسین "خطاب و جواب" - سه جلد (۱) - دکن دانشگاه، ص ۱۹۹. در صورتی که در هر دو نسخه کُلیات خطاب و خطاب آمده است

۲ - کُلیات سعید، ۱۵۲ تا ۱۹۲ هـ

۳ - فهرست معطوطات شفیع، ص ۱۱۱

۴ - ارمغان دانشگاه، ص ۱۸۹

۵ - متوجهی آن را از لفظ حاضر آورده‌ام: سه جلد دکتر محمد بشیر حسین در احبار داشته‌ام

۲ - نسخه کتابخانه ایشیا یَتیک سوسائیتی بنگال، کلکته^(۱):

نسخه‌ای است به خط نستعلیق - شکسته آمیز و خوانا. محتویاتش تا حدودی مطابق با نسخه شفیع است. دارای ۲۲۲ برگ است و صفحه‌ای ۱۴ سطر. در بعضی جاها افتادگی‌هایی دارد که در متن به آنها اشاره کرده‌شد. نسخه بنگال بدون ترقیمه است و در کاتب تصحیح متن با نشانه "ب" اختصاص دارد^(۲).

۳ - نسخه کتابخانه شاهان اوده^(۳):

متأسفانه این کتابخانه از بین رفته است و استفاده از این نسخه گم گشته ممکن نبود. از فهرست کتابخانه معلوم شد که نسخه مزبور نیز ترقیمه‌ای نداشته و تاریخ کتابتش مشخص نبوده، اما محتویات آن مطابق با دو نسخه در دست بود.

اعتذار:

در تصحیح متن، دقت در اعراب و نقطه گذاری تا به حدی وسواس به خرج داده شده و از موازین جدید املائی رعایت شده است که امکان دارد مورد پسند بعضی از صاحب نظران قرار نگیرد. از آنان عذرخواهی می شود تا خامبیا و کاستیها این مقال را نادیده گرفته منت نهند.

1 - Concise Descriptive catalogue of the Persian manuscripts in the collection of the Asiatic Society of Bengal, Curzon Ivanow. Calcutta, 1927 - B, No. 771.

۲ - در به دست آوردن کپی این نسخه به مرحوم حاج آقا محمد شیر حسین هم.

3 - A Catalogue of the Arabic, Persian and Hindustani manuscripts of the Libraries of the King of Oudh, A. Sprenger. Calcutta, 1854, P.560, No. 501.

فہرست منابع

کتابها:

- ۱- ارمغان دانشگاہ، دانشگاہ پنجاب، لاہور، ۱۹۷۱م۔
- ۲- ہر صفیر میں اسلامی کلچر، پروفیسور عزیز احمد، ترجمہ اردو دکتر جمیل حالی، لاہور، ۱۹۹۰م۔
- ۳- تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و ہند، دانشگاہ پنجاب، لاہور، ج ۴، ۱۹۷۱م۔
- ۴- تاریخ نویسی فارسی در ہند و پاکستان، دکتر آفتاب اصغر، لاہور، ۱۹۸۳م۔
- ۵- تاریخ ہندوستان، مولوی محمد ذکاء اللہ دہلوی، لاہور، ج ۷، ۱۹۹۸م۔
- ۶- تذکرہ حمینی، میر حسین دوست سنبھلی، لکھنؤ، ۱۸۷۵م۔
- ۷- تذکرہ روز روشن، مولوی محمد ظفر حسین صبا، تہران، ۱۳۴۳ش۔
- ۸- تذکرہ ریاض العارفین، آفتاب رائے لکھنوی، اسلام آباد، ۱۹۸۲م۔
- ۹- تذکرہ شمع انجمن، محمد صدیق حسن خان، ۱۲۹۳ق۔
- ۱۰- تذکرہ معزن الغرائب، شیخ احمد علی ہاشمی، سندیلوی، اسلام آباد ۱۹۹۲م۔
- ۱۱- تذکرہ مرآت العیال، شیر خان لودھی، بمبئی، ۱۳۲۳ق۔
- ۱۲- تذکرہ منتعجب الاشعار، مردان علی خان مبتلا، دہلی، ۱۹۷۵م۔
- ۱۳- تذکرہ منتعجب اللطایف، رحم علی خان ایمان، تہران، ۱۳۴۹ش۔
- ۱۴- تذکرہ نشتر عشق، حسین قلی خان عظیم آبادی، دوشنبہ، تاجیکستان، ۱۹۸۲م۔
- ۱۵- تذکرہ تنایح الافکار، قدرت اللہ گو پاموی، بمبئی، ۱۳۳۶ش۔
- ۱۶- دیوان انوری، بہ کوشش احمد سہیلی خوانساری، تہران، ۱۳۶۴ش۔
- ۱۷- دیوان حافظ، بہ کوشش غنی فروینی، تہران، ۱۳۲۰ش۔
- ۱۸- دیوان جوہا تبریزی، بہ کوشش دکتر نعمی، تہران، ۱۳۳۶ش۔
- ۱۹- دیوان خواجہ کرمائی، تہران، ۱۳۳۶ش۔

- ۲۰۔ دیوانِ ظہیر فارابی، بہ کوشش ہاشم رضی، تہران، س۔ن۔
- ۲۱۔ دیوانِ عراقی، بہ کوشش سعید نفیسی، تہران، ۱۳۳۵ ش۔
- ۲۲۔ دیوانِ عرفی، غلام حسین جوامری، تہران، س۔ن۔
- ۲۳۔ دیوانِ نظامی، بہ کوشش سعید نفیسی، تہران، ۱۳۳۸ ش۔
- ۲۴۔ دیوانِ نظیری، بہ کوشش مظاہر مصفا، تہران، ۱۳۴۰ ش۔
- ۲۵۔ عمل صالح، صالح کتبہ لاہوری، کلکتہ، ۱۹۱۳ م۔
- ۲۶۔ فرہنگِ سخنوران، دکتر ع خیام پور، تہران، ج ۱، ۱۳۶۸ ش۔
- ۲۷۔ فہرستِ مخطوطات شفیح، دکتر محمد بشیر حسین، لاہور، ۱۹۷۲ م۔
- ۲۸۔ کلمات الشعرا، محمد افضل سرخوش، لاہور، ۱۹۴۳ م۔
- ۲۹۔ کلیات سعدی بہ کوشش محمد علی فروغی، تہران، ۱۳۶۵ ش۔
- ۳۰۔ سائر الامراء، مصمصام الدولہ شاہنواز خان، ترجمہ اردو، پرفسور محمد ایوب قادری، لاہور، ۱۹۶۹ م۔
- ۳۱۔ مقالاتِ عابدی (دکتر سید امیر حسن عابدی)، بہ کوشش سید اطہر بشیر، پتنہ، ۱۹۹۹ م۔
- ۳۲۔ ہمیشہ بہار، کش چند اخلاص، کراچی، ۱۳۳۶ ق۔

روزنامہ ہا:

- ۱۔ امروز، لاہور، ویژه نامہ ملتان، ۲۸۔ ژوئن ۱۹۷۸ م۔
- ۲۔ نوای وقت، لاہور، ۴۔ آوریل ۱۹۹۳ م۔

نسخه های خطی :

- ۱- تذکرۃ معراج العیال ، دانشگاه پنجاب۔
- ۲- دیوان سعید ، نسخه ہنگال ، کلکتہ ۔
- ۳- دیوان سعید ، نسخه دکتر مولوی محمد شفیع۔

کتابهای انگلیسی :

1. A Catalogue of the Arabic, Persian and Hindustani Manuscripts of the Libraries of the King of Oudh, A. Sprenger, Calcutta, 1854.
2. Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, Charles Rieu, vol. 3, 1895.
3. Concise Descriptive Catalogue of the Persian Manuscripts in the Asiatic Society of Bengal, Curzan Ivanow, Calcutta, 1927.
4. Dictionay of Indian History, S. Bhattacharya, New York, 1967.
5. Persian Literature in India, During the Time of Jahangir and Shahjahan, M.L. Rehman, Broda, (India), 1978.

دیباچہ کُلیاتِ اشعارِ سعید خان قریشی

ریختہ قلمِ بدایع رَقمش



از نسخه شفیع

[اب] بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

صد شکرِ خداوند کہ دیوانِ سعید از حمدِ خدا یافتہ عنوانِ سعید
 ہر مصرعِ او ز فیضِ الہامِ خدا چون آیتِ رحمت است در شانِ سعید

دیباچہ ہر دیوانِ بلاغتِ ہنیانِ زبانِ آورانِ مُسَجِّعِ کلامِ موزونِ سُخن و سرسُخنِ ہر زبانِ فصاحتِ بیانِ مُسخندانانِ صاحبِ الہامِ اعجازِ فن، آفرینِ آفریدگارِ سخنِ آفرینی باید و ستایشِ آموزگارِ ہیِ قرینی شاید کہ پدامۃً بہ یک کلمۃً "کُن" نظمِ کَلَبَاتِ صنایعِ ہیِ سروینِ از دائرِ العلمِ وحدتِ بہ درسگاہِ کثرتِ آورد، و تارکِ مبارکِ استعدادِ فطرتِ والانہمتِ جامعِ الکلمِ آدمِ بہ افسرِ سراسرِ گوہرِ آیتِ تمامِ ہدایت: وَ عَلَّمَ الْاِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمُ^(۱) آراستہ و قامتِ قابلِ خلافتِ قابلیتِش بہ تشریفِ شریفِ مضمونِ کرامتِ مشحونِ کریمۃ: اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَہُ^(۲) پیراستہ، مُعلِّمِ دبستانِ ملکوت و خلیفۃ^(۳) مکتبِ ناسوتِ کرد:

ہزار آفرینِ ہر جہانِ آفرین کہ از یک سُخْنِ آفرید آن و ابن
 خداوندگاری [۲الف] کہ از کاف و ٹون برآوردہ این جملہ اشیا ہرون
 بہ آدم، ز ہر علم داد آگہی بہ تعلیمِ خود ساختنِ مُنتہی
 بہ^(۳) آسمایِ خود کردش اَفصحِ بیان بہ اش درسخوانِ گشتہ کزِ وہبان
 ز لوحِ خطِ سادہ لوحی سُرود بہ جایشِ خطِ لوحِ محفوظِ بُرد
 دلش کرد میزانِ وزنِ بحور شد اُستادِ کاملِ بہ نظمِ اُمور
 بہ لفظِ خوش و معنیِ وافہ بہ بیتِ دو عالمِ شدہ فافہ

۱- ۹۶/۵: آموحت آدمی را آن چہ نمی دانست

۲- ۱۲/۳۰: من آفرینندۃ حاشینی در زمین ہستم

۳- ب: اکساب

۴- ش: ہر

مُبدعی که از بدایع نگاری خامه تقدیر او دو مصرع برجسته ابروی مقوس شوخ چشمان خدنگ
 مُرگان بیت المطلع قصیده برگزیده حُسن دلجواست، و صفحات ضمایر رسا فکر تعشق سرشت سَعَن
 سنجان از خط مُستقیم خیال قامتِ موزون قامتان رشک افزای سروستانِ مینو بیاض عارض ساده رویان
 پُرکار به سوادِ ابیاتِ طویل البحر طَرّه مشکبار رقم پذیرد قُدوتِ او است. کاتبِ صنعش به خطِ غبار
 ریحانی رُباعی نویسنده صفحه رُوی جوانانِ چار ابرو از پنجه نگارینِ سیمین ساعدانِ چیره دستِ نازمست
 که به حُسنِ بالادست انگشت نمایی جهانی گشته، در دستبردِ یغمایِ دلها بدیضا می نمایند، غزلِ رنگین
 دلنشین در غایتِ لطافت و نزاکت به دستگاهی منظوم ساخته که پنجه آفتاب جهانباب با آن همه زور
 بازوی عالمگیری و تصرفِ آفاق ستانی تاب هم پنجگی^(۱) آن نیاورده، پیشش پشت دست گذاشته، به
 زبانِ بیزبانی، در نهایتِ روشن بیانی می گوید:

خُدایی که بالا و پست آفرید . . . زبردست هر دست، دست آفرید

صحیفه کنز اللموز حُسنِ صاحت آرایِ ملاحج پیرا از مضامین [۲ب] پیچیده شطوط سبز خطان
 خورشید سیم و مُعمایِ دشوار گشایِ دهانِ تنگ دهانانِ دلزبا و دقایقِ مالا بَحَلِ کمر موی میانانِ سراپا ادا
 به نوعی دقیق عبارت بیگانه معنی نگارین ساخته که از تصوّر ماهباش عُقول و افهامِ راست طبعان
 باریک بین خُرده شناس چون اطفالِ نو سنق پریشان حواس در دبستانِ حیرت و حیرانی ابجد خوانِ لوح
 هیچمدانی و زیاندانِ زبانِ لال زبانی گشته، از نارساییِ خود چنین می سراید:

کُتَبِ حُسنِ زِ تصنیفِ ایزد مُتعال	نُزول کرده به چندین لطایف معنی
که از تصوّر آن ابکم است وهم و خیال	چنان به معنی بیگانه و به لفظ دقیق
زِ نارساییِ خود مانده اند در اشکال	عقولِ رمز شناسانِ به حَلِ تشکیّلش
که گشته اند زبانِ آورانِ زِ شرحش لال	دهانِ موی میانانِ در او مُعمایی است
که فکر معنیِ باریکِ او است امرِ مُحال	میانِ تنگ دهانانِ دقیقه ای است شگرف
بُود به جایِ خط و نقطه زینتِ خط و خال	نظرِ قریب و دل آشوبِ نسخه ای که در او
زِ درکِ تازه مضامینش اهلِ فصل و کمال	چه نسخه ای که به عجز و قُصور مُعترف اند

منعمی کہ سخن نوالہ چرب و شیرینی^(۱) است از خوان نوالش، تکلم مزہ شورانگیزی از نمکدان
افشالش، مایده فصاحت از خوان سالار احسانش آمادہ انواع لذت، خوان بلاغت بہ نعمت بیکران
ترتیب دادہ اقسام حلاوت، مذاقِ خواہش خاطر از شہد شہادتش چاشنی گیر، کام نمناي دل بہ شربت
عبادتش ذوق پذیر، از سرشاري چشمہ میم حمدش، زمین نظم سیراب، بہ آبزری موج سلسبیل [۳الف]
عین سہاسش سوادِ خللہ معنی طراوت یاب، بحر شعر از تقاطرِ نِسَانِ الطافش لبالب آب گوہر، غواص
طبع بہ توسلِ توفیقش ازان محیط لطافت دُر بہ دست آور، بہ زلالِ ذکرش ماہی زبان کامیاب، از آتش
فکرش سمندر جان باتاب، از قلم روشن رقم فیضِ عامش وزی چہرہ خورشید بہ خطوطِ شعاعی مژدن،
بہ رقم ضیا توأم مدِ انعامش پیشانی فرد روزنامچہ روز روشن، شام از آیاتِ صنعِ مبینش مخزنِ اسرار،
شبح از پرتو فیضِ بیدریغش مطلقِ آنوار، ہفت بیکرِ سبہ سیارہ پرداختہ کلکِ اختراعش، قرآنِ السعدین
مہر و مشتری رقم ساختہ خامہ ابداعش، نثرِ کھکشان بر صفحاتِ آسمان در غایتِ رنگینی از او مرقوم،
نظمِ گویا بر اوراقِ سَمَا در نہایتِ نازہ آئینی از او منظوم، آفتابِ خاوری خطاب از نورِ جایزہ عنایتش قاسمِ
آنوار، ماہتابِ ہلالی القاب از پرتو صلہ مهرش انوری شعار، عشق در دل دُری است پرورده صَدَفِ
ہنایتش، عقل در سر چراغی است بر کردہ نورِ شمعِ ہدایتش، گلہای بہارِ دانش شکفتہ نسیمِ کَرمِ
ہمیش، عیارِ نقدِ حکمت کمال پذیرفتہ لطفِ قدیمش:

تعالی اللہ حکیمی حکمت آموز	سپہرِ دل بہ مهرش دانش افروز
نمود از فیضِ آن مہرِ دل افروز	شبِ اہلِ سعادت صُبحِ نوروز
ز تابشہای آن خورشیدِ تابان	شکفتہ باغِ طبعِ نکنہ سنجان
ہمہ گلہای آن باغِ معانی	بہ حفظش ایمن از بادِ خزانہ
ز شرمِ ہر گُل از بی اعتباری	عرقِ ریزند گلہای بہاری
زمینِ نظم را رنگین چمن کرد	در او بلبلِ دلی ^(۲) صاحبِ سخن کرد
از او گلزارِ معنی تازہ و تر	چہ گلزاری، بہارِ فیضِ پرور

به پیش هر گل از بی رنگ و بویی گل خورشید [۳۲] دارد زرد رویی
 از او بحرِ سُخَنِ لبریزِ گوهر چه گوهر، آبِرو بخشِ سُخنور
 به آن گوهر لطافت داده چندان که هموزن آمده با جوهرِ جان

صانعی که هشت قطعه بهشت نموداری است از مَقَطَعَاتِ متنوّعه قدرتِ کامله او، افلاکِ سبعة
 هفت بندی از ترکیباتِ مخترعه حکمتِ بالغة او، طُوبیِ مُشجّری از سفینه صنایعش، رضوان مجسمی از
 بیاضِ بدایعش، از نکته سنجی صنعتِ جهان آرایِ معنی آفرینش فصلِ بهار نسخه گُلشنِ راز است یا
 رساله بهاریّه پُر نظم و نثر شوق پرداز، تازه لفظ، سیرابِ معنی از نکاتِ سبزه و ریحانِ رنگینِ عبارت،
 شگفته مضمون از لطایفِ گلہایِ مختلفِ الالوانِ مُشرّز به رشته بارانِ آردیبهشت و فروردینِ مجلّد، به
 وقایعِ مزبّ ادیبِ زمین، سبزه سیراب در یادش چون خطّ کتاب گویایِ خموش، گل چون سخن فہمانِ
 لطیف طبع بر آوازشِ همه تن گوش، بلبلِ شگفته طبعِ رنگینِ سخن به تعلیمش در مکتبِ چمن بر اوراقِ
 گلِ مشغولِ غزلخوانی، پروانه به ارشادش از مطالعہ بیاضِ چہرہ شمعِ روشنِ سوادِ علمِ جانفشانی، از
 سیرابیِ سحابِ ثنایشِ سوسنِ لالِ زبانِ رطبِ اللسان، به شادابیِ شبنمِ شکرشِ شکوفہ تنگدلِ خندان،
 گلِ نرگسِ قلمی به دست آورده تا ثنایشِ نگارد، قلمِ بہارینِ رقمِ راستِ بسیجِ گشته که چون قلمِ نرگسِ گلِ
 مدحش بر سرگذارد، ہمیشہ در بندِ فکرِ مصرعِ رسایِ ثنایشِ سروِ آزاد، از یمنِ آشیانِ بندیِ مُرغانِ
 تسبیحِ خوانشِ سربلندیِ شمشاد، فاختر از غلغلہِ نحمیدش به خوش نواییِ سربرافراخته، ہزار آواہِ نغمہ
 توحیدش از بلند فغانیِ شوری در جهان انداخته، سار و صلّصل از مسلسلِ خوانیِ ترانہ سودایش به
 سلبِ اللسانی [۴الف] مشہور، طوطی و بلبل از شکرخاییِ زمزمہ شوفش در افواہ و آلسنہ به
 عذبِ البیانیِ مذکور، جل به یادش ذکرِ جلی سرکرده، قمری در حلقہ اہلِ اورادش سرد آورده:

زہمی دانشِ دہ فیضِ آفرینی بہ ایجادِ صنایعِ بی فرینی
 بہار از صنعتشِ زیبا کتابی است کز آن ہر باغ و گلشن، فصل و بابی است
 چمنِ باشد بہ جایِ صفحہ او جو بینِ المصرعینشِ بین لبِ جو
 زہر صفحہ بہ جایِ نکته سنجان^(۱) غزلخوانِ گشتہ ہر سُرِ عندلیبان

شد از جوشِ گل و ریحان و نسرين
چمن چون صفحه اشعار رنگين
به نازک معنی و رنگين عبارت
زده جوش، از سوادِ آن طراوت
چو بلبل کرده سیرِ آن مکرر
ازان اشعارِ رنگين دارد ازیر
به رنگيني است بیتِ مُنتخبِ گل
ز اشکِ خویش مانده نُقطه بلبل
مگر نرگس در آن صفحه چو کتاب
ز حمدِ او رقم زد حرفِ سیراب
کز آبش شد چنان تر دست نرگس
که گل کرده قلم در دست نرگس
شناخوان سوسنش از ده زبانی
شده رطبِ اللسانِ حمدخوانی
که داند غیرِ کلکِ صنیعِ باری؟
به رنگيني چنین صفحه نگاری

نقش نگاری که آوری زر افشانِ دیوان سپهرِ ازرقی به لوحه مهر و ماه آراسته، صفحاتِ ابری
مجموعه نظمِ تر عبارتِ سحابی به جداولِ رنگارنگِ قوسِ قزح پیراسته، برقی درخشان از وارداتِ بدیهه
قدرش معنی برجسته، رعدِ غُران در تریبانی و نشید خوانیِ مدیحِ غزایش بلند آوازه سخنانِ سرشته،
رشحاتِ بارانِ ترصیعِ نشان در انتشارِ صفحات^(۱) فیض سرشارش نکاتِ سیراب، حبابِ نازک طبعِ لطیفه
سج بر لطایفِ آبدارش در گزارشِ نقاطِ انتخاب، دریایِ صاف ضمیرِ زلالی نژادِ رودکی نسبِ هراسی
چندان مصراعِ مُستته موج در وصفش بدیهه روان [ب۴] دارد که قطراتِ سحاب به نقاطِ انتخابش کفایت
نکند، شعله آتشِ تیززبان سوزی تخلص، آذری لقب از گرمیِ طبعِ روشن به صد هزار زبان چنان ثنائیش
می گزارد که تحریرِ آن به مرکبِ دوده دودش صورت نیندد، قلمِ خضر قدم در راه ثنا طرازی او پا از
سرساخته، نمی، از غایتِ شوق در مساحتِ خشک و تری این راه سراز پانشناخته، از آن زو فضایی صفحه
کاغذ از سرسبزیِ نقیش پی اش^(۲) خطِ نسخ بر صفحه رخسارِ سبزخطانِ سیمین بُناگوش کشیده، و دهانِ
دواتِ ظلماتِ نشان از همزبانیِ آن سپید درون، سیه برون نعم البدلی چشمه آبِ حیوان گردیده، از آنجا
است که سیه چردگانِ خانه زادش در معنی به حیاتِ ابدی ممتازاند و در صورت همیشه منظورِ نظرِ
خداوندانِ حقیقت و مجاز، نظاره سبز فامانِ سیه مسّ بادِ حُمش نشأ بخیش خاطرِ اهلِ راز و تسکین ده

۱- ب: صفات.

۲- ب: پیش.

دلہای شکیب سوز صبرگداز:

زہی بی چون و بی چند ایزد پاک	بری از آب و باد و آتش و خاک
خدای بر خداوندان خداوند	مُبرّا از شریک و شِبه و مانند
اگر ذرّہ و گر خورشید و ماه است	به وحدانیّت ذاتش گِواہ است
نناخوانِ وی از مہ تا بہ مامی	پُر از حمدش سپیدی و سیاہی
یکی از ماحدانِ اوست دریا	بہ مضمونِ تر و لفظِ مُصفا
دہانِ او است گویا دورِ گرداب	کہ گشتہ تریبانِ مدح سیراب
ز مصرعہای صاف و سُستہ موج	بہ سیرابی سخن را بُردہ ہر اوج
نہنداری کہ ہر موجش حُباب است	بہ شعرِ تر نقاطِ انتخاب است
بہ چشمِ رمز دانانِ سَخَن یاب	پُر است از نظمِ مدحش صفحہ آب
زبانِ شعلہ ہم از حمدِ خوانی	عَلَمِ گردیدہ در روشنِ بیانی
زسانش بسکہ تیز آمد بہ تحمید	بہ تیزیِ زبانِ مشہور گردید
۱۵الف] بُود سرگرمِ بادِ او سمندر	ہمہ نور و دُخان را دارد ۱۱۱ ازیر

قادری کہ ذاتِ فردش از کمالِ قُدرتِ ذاتی آن خَلأقِ المعانی است کہ پیش از ترقیمِ مُستزادِ کثرتِ امکانی و تنظیمِ ترکیبِ بندِ صورتِ جسمانی و ترصیعِ مفرداتِ اجرامِ علوی و تقطیعِ ابیاتِ بلندِ فلکی و توضیحِ موشحاتِ آسامی امکنہ و تشریحِ اعدادِ حُرُوفِ تواریحِ اُزمنہ و تصریحِ ابہامِ نکاتِ صورِ علمبیہ و تبیینِ ابہامِ غوامضِ رُموزِ کونبیہ و تفریقِ سپید و سیاہِ سُطورِ مثنویاتِ آیامِ و لبالی و تدفینِ معانیِ پست و بلندِ و جُودِ اسافل و اُعالی و نسویدِ شوقیہ آمیزشِ اہلِ اتحاد و تمہیدِ رزمیہ آمیزشِ اُضداد و تحریرِ مثَلتِ موالیدِ ثلاثہ و نسطیرِ رباعیِ عناصرِ اربعہ و نصّیحِ مُثَنّ جَنّاتِ ثعانیہ و ترتیبِ مَدّیں جہاتِ ستّہ، مخمّسینِ متینِ ذاتِ رحمتِ آیاتِ سردفترِ مخلوقاتِ سیدنا و مولانا محمد مصطفیٰ - علیہ النحبہ والصلوۃ - و چہار بارِ والا دُرجانش - کہ عَلَبِ غایبیِ ایجادِ جریدہ کائناتِ همان نواند بود - زینتِ بخشِ دیباچہ کتابِ موجوداتِ ساخت و بہ جہتِ تکمیلِ صحیفہٗ اجتہاد و ولایت و اختتامِ دیوانِ ارشاد و ہدایت

جیع بند دوازدہ بیٹی از وُجُودِ مَوْجِدِ الْجُودِ اُثمۃ دین پرور اثنا عشر اہل بیتش خاتمہ بالخیر نگاشتن، بہ کار و تکرارِ آن - کہ وردِ زبانِ مَسَّحانِ مجالسِ قُدس و شغلِ قُلُوبِ مُتکَلِّمانِ مدارسِ اُنس است - غلغلۂ سُرّت و نشاط و طنطنۂ بہجت و انبساط در گنبدِ خانقاہِ لاجوردی و طاقِ زرنگارِ زمردی انداخت:

۵ب] جو حق دیوانِ ہستی کرد منظوم	چہ مضمونہای عالی گشت مفہوم
جو نظمِ بیتِ آن شاہِ عَزَبِ کرد	زِ آبِیاتِ جہانش مُنتَخَبِ کرد
چہ بیٹی کز رو معنی بُلندی	بُودِ ممتازِ وصفِ حق پسندی
چہ بیٹی عالمی زوگشتہ محفوظ	لُحُسنِ آیتی از لوحِ محفوظ
چہ بیٹی حرفِ حرفِ آن کنابی	وزان، نظمِ جہان، یک فصل بابی
چہ بیٹی کز پی معنی والا	جو بیتِ ابرواش بردیدہ شد جا
خطِ آزادگی مُلک و مُلک را	برائِ روشنِ مہرِ فلک را
بنازم صنعتِ کمالِ قضا را	کہ شد زین بیتِ جُنگِ ہستی آرا
کتابِ شرع و دینِ باکمالش	مُزَیّنِ کرد از فہرستِ اَلش
مُرتَبِ کرد عنوانش بہ ابواب	بہ ترتیبِ گزینِ چارِ اصحاب

برضما میرِ مُطَلَعِ السَّرائِرِ سُحَنِ سنجانِ معنی آفرین و سوادخوانانِ لوحِ ایجاد و تکوین پیدا است کہ مَحسِنِ مطلعِ غزلِ عِدیمِ البَدلیِ تحمیدِ رَبِّ مجید، نعتِ آن گزینِ مُقَطَّعِ قَصیدۂ خدا سنجیدۂ نبوت و رسالت اگرچہ ادایِ این امر واجبِ الادا مانندِ تحمیدِ واجبِ تعالیٰ مُتَعَدِّرُ الْبِیانِ مُمْتَنِعُ الْوُقُوعِ واقع شدہ و بہ جُز از ممدوحِ مدحِ محمودِ لَأَاحِصِ^(۱) و مخاطبِ خطابِ مُسْتَطابِ "رَبِّ هَبْلِی"^(۲) و مقصودِ اشارتِ کلامِ اعجازِ نظامِ "اَبِیْتُ عِنْدَ رَبِّی" کہ آفریدگارِ کام و زبانِ است و تُطَقِّ آموزِ نوعِ انسان - هیچ آفریدہ از عہدۂ ابنِ امرِ پسندیدہ - کَمَا هُوَ حَقُّہ - نمی تواند برآمد:

ادایِ مدحِ او ندادہ هیچکس غیر از خدا

چون خدا را بہتر از وی هیچکس [۶الف] مداح نیست

- می نوام از عہدۂ شایِ نو برآیم.

- ۳۷/۱۰۰ ای پروردگارِ من! مرا عطا کن

اما به جهت اکتساب انواع سعادت، کلمه [ای] چند به طریقی رسم و عادت، در این ماده فیض
آماده گفته و گوهر عجز به رشته عجز شفته، برکت آبدی و میمنت سرمدی اندوخته آید:

از نعتِ نبی (ص) میمنت اندوزی به وز پرتو این نور دل افروزی به
گفتن نتوان اگرچه نعتش، بباری از آتش سوادش جگر سُوزی به

زهی اَعلَمِ اُمّی لقب، والاخسب، قُریشی نسب که قُصْحای عَجَم و عَزَب و بُلْغای شام و خَلَب
پیشش چون اطفالِ مکتب به زانوی ادب علم آموز دین و فضل اندوز یقین اند و خهی دانش پرور الهام یاور،
شاگرد رشید خدای اکبر، اوستاد کامل ابوالبشر که جمله مُلک و مُلک، از سما تا سَمک، به درگاهش برای
استفاده ارادت گزین و سربر زمین. حرف نادیده چارکتایش ازیر، سبق ناخوانده از عُلُوم عالم الغیب
باخبر، صاحب تصنیف "لی مع الله"، همدینف "کَاللهِ اِلَّا الله"، تسمیه سوره ایجاد عالم، ابجد لوح تعلیم
آدم، قَطِر دایره وحدت، شیرزاده اجزای کثرت، تنسیب آیت اُمّید، معنی رحمت جاوید:

أحمد که بُود مَطْلَعِ دیوانِ وجود پیدا است در او صُورِتِ معنی شهود
ابن مَطْلَع را مُصَنَّفِ نُسخه کُن در چارکتاپِ خود به صد وصف ستود

لقمه زهرآلود بالملی شکر بارش به شیرین کلامی همزبان، سنگریزه در دستش به کمال فصاحت از
نعت خوانی گوهر فشان، معراج معنی بلندی است که از عالم بالا به او رُو داده، رُمُوزِ لوح و قلم پیش طبع
والا فکرش مضمونی است پیش پا افتاده، لغزِ حروف [عب] مقطعاتِ قرآنی ادراکِ ذِاکش به آسانی
واشکافنه، مضامینِ سرسِنه سرائرِ ربّانی ضمیرِ مُنیرش فی الفور دریافته، قلم را چون سبّه کار و دوزبان
دید، آن دستگاهش نداد که^(۱) شرفِ دستنویسی آن دست نشینِ انجمنِ ماسوی الله و دست نشانِ تأیید
بِذِالله دریافته، از سرنگونی خجالت و عَزَقِ ربّی اشغال برآمده، به سپید رُوی سربرافرازد، زبانِ نیفش
چون از عایتِ روانی و تیزی در دفعِ بحثِ معارضاد دین، دلیلِ قاطع داشت، از آتش از کامِ نیام برآورده
عَلَم کرد تا زبانِ هرزه بیانِ یاهو پردازِ آن کوتاه بینانِ زبانِ دراز را قلم سازد، دولتِ لایزالِ عبارتی است از
نعت خوانی اش، سعادتِ برکمالِ اشارتی به سخن رانی اش:

توصیف و ثنایش دولتِ جاوید است هر نقطۂ کلکِ مادحش خورشید است
از فیضِ سوادِ نسخۂ مدحِ او افزونیِ ثورِ دیدۂ اُمید است

از عطراگینی نقاطِ خامۂ مشکینِ شمامہ تعریفِ نگار نسیمِ راحتِ شمیمِ حدیقۂ فیضش خون در
دلِ نافۂ آہوانِ تانار، نئی چنانِ عنبرینِ محیطی را - کہ خجالتِ بخشِ صدہزار چین و ختنِ تواند بود - از
راہِ خطا، شایستہٗ چنینِ ستایشِ دانستن، نکہتِ مشک و عنبر بہ بُویِ سیرِ تشبیہِ کردن و در نظرِ معنی
شکارانِ نخچیرستانِ نکتہ دانیِ آہویِ سخنوریِ آشکار ساختن است، با حضرتِ آفرینشِ رُفُومِ نصارتِ
لُزومِ کلکِ نگارینِ سلکِ توصیفِ طرازِ نکہتِ ریاضِ لُطفِ عمیمشِ صفحاتِ گلستانِ چونِ نفوسِ ہارِ
بیکار، ہی ہی چنانِ بہارِ بیخزانی را - کہ سرمایۂ طراوتِ ہزارانِ فردوس و چنانِ تواند شد - بہ این
وصفِ ستودن [الف] آب و رنگِ گلشنِ معنیِ پروریِ بر خاکِ بیدانسی ریختن است:

مَدَاحِ مُحَمَّدِ شَدَہِ مَمْدُوحِ مَلِک و از پایۂ او پستِ بُزْدِ اوجِ فَلَک
از عَہدۂ یکِ حَرفِ نِیایندِ بَرون گر مدحِ کنندش زِ سَمَا تا بہ سَمک

عاقبتِ محمودِ سنائیِ ضمیری - کہ بہ فَرَخِ طالعِ مسعودِ منصور - از پاکِ عُنصری و صافِ
جوہری در نگارشِ مدحِ آنِ خسروِ مُلکِ اعجاز و ظہیرِ قدسیِ سرشتانِ انجمنِ راز بہ شہادتِ قلمِ عطارد
رقمِ ضیابخشِ سواد و بیاضِ دیدۂ لوح و قلمِ گردیدہ و شعریِ شعارِ خورشیدِ نظیری کہ از بیِ نظیریِ
بختِ سعید و روشنِ ضمیریِ طبعِ رشید، گزارشِ ثنائیِ آنِ شمسِ ارض و سما و بدرِ بلندِ قدرِ سپہرِ مجد و
علا بہ وجہِ حَسَنِ گزیدہ، در دنیا بہ اعزازِ خاقانیِ سرافراز است و در عقبی بہ نویدِ خُلُودِ نشیمنِ فردوسی
ممتاز، بر صافِ آیینۂ ضمیرِ مُنیرِ گوہرِ آمایِ اوصافِ والایشِ آنوارِ اسرارِ غیب و شہادتِ مشہود، معمورۂ
دارالملکِ فیضِ ماوایِ مدایحش از غایتِ وسعتِ نامحدود:

مَدَاحِ مُحَمَّدِاسِ ہَمَہِ جَا مُحَمَّدِ اسْت آنوارِ یقینِ ہر دلی او مشہود است
نَا ہِستِ زَبانِ، طَیِّ رو نَعْنَشِ کُن ہرچند کہ راہِ نعتِ نامحدود است

عقلِ کُل بہ نسبتِ تبعیتِ آنِ باعثِ نظامِ سلسلۂ آفرینش در نظمِ اُمُورِ نظامی است، رُوحِ اَلْقُدُس بہ
مجرعہِ نوشانِ بزمِ تقدیسش آرزومندِ دولتِ ہمِ جامی، بہ دورِ ساغرِ سرخوشانِ میکدۂ مدیحتِ جامِ حم
در غایتِ گمنامی، بہ جنبِ بلاغتِ حَسَنِ فصیحش سَخَبانِ درنہایتِ پریشانِ کلامی، آنفابِ مدحِ سح

شمیم خُلقِ جسیمش عطارِ روزگار، اَنظارِ ناظرِ طُغرایِ شریعتِ [ب] غزایش بر طُورِ تجلیِ کلیم
 سُخندانش کلامِ هانفی را بهتر از شکوهِ آصفی پنداشته، نعت خوانش منصبِ سلیمانی [را] خوشتر
 دولتِ سلیمانی انگاشته، شعلهٔ مَحَبَّتِش گلزارِ ابراهیم خلیل، قربان گشتن به راهش اوجِ کمالِ اسماعیل
 یوسف زِ جمالِ رُخِ او گشته جمیل و از آتشِ عشقِ یو است گلزارِ خلیل
 قربانِ سرش چو کرد خود را، زان رُو در دنیا و دین یافت کمالِ اسماعیل^(۱)

خضر و مسیحاً کُشته آرزوی دیدارش، هارون و موسی متعطشِ ابدارِ گفتارش، دیدهٔ سلیم
 گرسنهٔ نظارهٔ کوکبهٔ اقبالش، گویشِ داوود تشنهٔ طنطنهٔ کُویِ اجلالش، پایهٔ زمینانِ ترابی گُهر در سا
 عنایتش به بلند جنابی از مراتبِ سُکّانِ فلکی والا، رتبهٔ خاکیانِ غربتی صفت به تربیتِ لطفش از والا
 فطرتی بر مدارِجِ مُلکی بالا، همتِ کمترین در بوزه گرش یک جهان محنشم پرور، سیفِ کَهِنِ صفدرش
 برهمزینِ صدهزار لشکر، خفائیانِ کُنِجِ ظلمتِ کُدهٔ جهل به فروغِ نُورِ ظهورش در انجمِ درِ هدایت
 ظهوری، محزونانِ بیتِ الاحزانِ معضیت از طُغلیش به تُوُلِ دارِ السُورِ مغفرت سروری، سُبُکسَری
 وحشی نهادِ سُنْها به یک نگاهِ دلربا از تهِ دل رامش، سنگدلانِ جبلی سرشتِ جُها به یک حرفِ جانفزا به
 جان غلامش، حدیثش به کلامِ الهی توأمان، فقرش را فَرِ شاهی خاکِ آستان:

اُمّی که به وحی است حدیثش توأم ز القای الهی است دلِ او مُسلم
 از بسکه سخنگویِ حق آمدِ گویا بُوده به کلامِ او کلامِ الله فسم
 به احکامِ شرعی ماحیِ مراسمِ عُرْفَتِ [الف] اهلِ جهالت، به حُجَّتِ الهامی ناسخِ ادیانِ باطله
 سراسر ضلالت، کلیمِ کلامی کَهِنِ مرتبهٔ مُتکَلِّمانش، مسیحِ نَفْسِ ادنی پایهٔ سُخنورانش، طالبانش به
 والاشانی در عالمِ غلم، سلیمِ طبعی بر پیروانش مُسَلَّم، عقلِ کاملِ شیدایِ خجسته دینش، رأیِ صائب
 والهِ فرخندهٔ آیینش، محتاجش از دین و دنیا مُستغنی، گدایش در عینِ مسکنت غنی، با نیازمندانِ آن فخر
 انبیاءِ اهلِ هر دو جهان را جهانِ جهان نیاز، خاکسارانِ درگاهِ آن صدر نشینِ انجمِ ایمان در اعلاّیِ لوائِ
 امانت به روحِ الامینِ انباز، آغازِ مدیحتش انجامِ ناپذیر، خامهٔ مدحِ سنجشِ توأمانِ کلکِ نقدِ بر:
 مدحگرش از کون و مکان شد ممتاز با مادحِ او دُنْبی و دین را است نیاز

آغازِ مدیحتش نپذیرد انجام اینجا است که انجام ندارد آغاز
 اگر و صافش را حافظِ سوادِ اعظمِ سخن گویم و ثناخوانش را ناصرِ خسرو این فن خوانم،
 واستغفر الله این چه حرفِ بوالفضولانه می گویم و در این راه چه بی ادبانه می یویم! کبریایِ ماهیتِ
 تعریفش از بیانِ مشرقی و مغربی مبرا است و اعتلایِ حقیقتِ توصیفش از زبانِ عجمی و غریبی مُعزّا،
 مددوحی که مدیحتش نصِ فرقان و مداحش مصَنّفِ آن باشد، مدحِ سنجی دیگران و ثناخوانیِ این و آن
 کی شایستگی و سنجیدگیِ آن دارد که عقلِ شایسته نکتہ سنج در میزانِ ثنائیش سخنة داخلیِ مدایح او
 شمارد یا فهمِ بایسته دانش آهنگ وزنی بر آن نهاده در پلّه اعتبار گذارد:

زمی ممدوح ذاتِ ایزد پاک	سزاوارِ مدیحِ خاصِ لولاک
نیاید مدحتش ز اندیشه حاشاک	بُود از درکِ وصفش قاصر ادراک
مدیح او نه کارِ این و آن است	که مداحش خداوندِ جهان است
[ب] از وصفش ماسوی الله نیست آگه	بُود مداحش الله، الله الله!
شریکِ غالبِ مدحتش اله است	بر این معنی کلامِ الله گواه است
مدیح هر که باشد نصِ فرقان	چه گویند از مدیحتش نکتہ سنجان
چنان کس مدحتِ او بر نگارد	تأمل کن که شرکتِ با کیه دارد
کسی از مدحتِ او چون رُند دم	که ناید در بیانِ وَالله اعلم
نیاید مدحتِ او در بیانها	شده لال از بیانِ او زبانها
شد از بيش زبانیِ خامه هم شق	نگفته کس چو حق مدحِ وی الحز
کمالی او ز وصفِ ما برون است	دلِ مداحِ او زانبدیشه خُون است
بلی، ممدوحِ حق را مدحِ گفتن	بُود گوهر به نوکیِ خامه سُفتن
گُهر سُفتن به نوکیِ خامه نتوان	که هست این کار را الماس شایان
به نوکیِ خامه گوهر گر توان سُفت	ز نعنش نیز حرفی می توان گفت
ولی این کار چون امرِ محال است	ازان مخصوصِ ذاتِ ذوالجلال است

بر این تقدیر، ما ساده لوحانِ هیچمدان را مدّعیِ نعت نگاری و مُرتکبِ مدیح گذاریِ او شدن، در

چشم بالغ نظرانِ بلاغت گستر و معنی پژوهانِ خردیاور، نامِ خود در دفترِ بیدانشی ثبت کردن است و نسخ بر نسخه دانش کشیدن؛ آنسب آن که از ارتکابِ این امرِ محال - که مخصوصِ حضرت ذوالجلال منسوبِ کلامِ خالقِ بی همال است - اندیشیده و به آدابِ پسندیده پائس ادب گزیده به منفعتِ والا کمالِ فرخنده فالِ آن ممدوحِ ایزدِ متعال و مدحتِ اصحابِ عالیجنابِ اقدسی انتسابِ [الف] فریدِ آفاق و ادیبِ سراسر اشفاق که معانیِ بلندِ شاهِ بیتِ امامت و مضامینِ متینِ رباعی خلافت اند و یمنِ نسبتِ تنیعِ اخلاقی میمونِ آن سعدِ کوکبِ برجِ اخذیت و همایونِ همایِ اوجِ صمدیت به خطابِ اوحدی سرفراز و به القابِ سعدی ممتاز، تر زبان گشته، بلند آوازگی دولتِ لایزال و تر و تازگی سعادتِ کمال در یافته شود؛ اما علوِ این معنیِ بلند و سموِ این حرفِ قدسی پیوند - که مقصدِ اقصای سُخندانانِ دانشور و مطلبِ علیای دانشورانِ سُخنِ پرور است - نیز از بزرگی رتبت و سترگی مرتبت به جایی نرسید که طایرِ اندیشه عجز پیشه ما گرفتارانِ دامِ خبرت تا به ادنی پایه اوجِ کمالش تواند پرید. و کُتبِ این مُدعایِ ارجمند و تمنایِ خرد پسند بر طاقِ بلندی نچیده اند که از رفعتِ رفیع و عظمتِ منبعش دستِ خیالِ ما قاصر همتانِ پست فطرت فرومانده حسیضِ عبرت بدو تواند رسید، پس همان بهتر که از ادعایِ تقدیمِ کماهی این امرِ عظیم به اقرارِ عجز و قصور و اعترافِ نقص و فتور به قدرِ طاقت و توان - تبرکاً تیمناً - به بیانِ شمه ای از آن اکتفا رود:

مُنزل در شأنِ اهلِ بیتِ آیات است	مدحتگرِ این بیت، مصون ز آفات است
هر بیت که خاکِ رو این بیت بُود	چون بیتِ بلندِ منتخب ز ابیات است

پیدا است که ذاتِ چارِ یارِ ارفع	مانندِ رباعی است به دیوانِ ورع
برجسته رباعی که در معنی و لفظ	هر مصرعِ او هست چهارمِ مصرع

و پس از آن، به توفیقِ واهبِ بی منت و ییاوریِ بخشنده بی ظنت، به تحریرِ مُجملی تفصیلاتِ [ب] باعثِ منشآتِ این دیباچه صحیفه راز و عنوانِ وثیقه اعجاز پرداخته و طبعِ باده گس مصطفیِ روانِ آسای سُخن را سرگرم شایِ هوش افزای معنی ساخته، سخنی چند در وصفِ سُخن - هیچ اهلِ کمالِ صاحبِ معنی را در کمالِ معنی آن سُخن نیست - گفته شود.

بر فرمانروایانِ قلمرو سُخنوری و ناظمانِ مناظم معنی پروری روشن است کہ سُخن ہی سُخن روشن کوکبِ تہ سپہرِ جهانِ خردمندی است و رخشانِ گوہرِ پیرایہٴ ہفت اورنگِ اقالیمِ ارجمندی، اب و رنگِ جواہرِ خمسہٴ حواس است و منظرِ دلنشینِ دانش را شمسۂ احساس، نفحاتِ نسایمِ بہارستانِ یفحشِ نژہتِ ارواحِ سُخندانان، رشحاتِ جانبخشِ سبحانِ فضلش راحتِ قلوبِ نکتہٴ سجان، از مطالعِ جبارتش لمعاتِ خورشیدِ معانی ظاہر، از مشارقِ اشارتش انوارِ سراپِ یزدانی باہر، کشفِ دقایقِ اخبار و محیطِ حقایقِ اسرار، عنوانِ خردنامہٴ حقیقتِ آگاہی، فہرستِ جامعِ علومِ طبیعی و الہی، شمعِ افروزِ شبستانِ نازکخیالی، نقشِ پیرایِ نگارستانِ صاحبِ کمالی، گلستانِ بلبلِ طبعانِ شکفتہٴ خُوبی، بوستانِ ہندلیبِ نوایانِ مسجعِ گویی، اخلاقیِ مُحسان در او پیدا، صفاتِ عاشقان از او ہُزیدا، مَخبِرِ سیرِ عارفان، مشعرِ ارشادِ طالبان، جامعِ حکایاتِ سلاطینِ نامدار، حافظِ خزاینِ قُتُوحِ خواہنِ کامگار، گوہرِ آمایِ سلسلہٴ اخبارِ لاریب، طراوتِ بخشِ حدیقہٴ اسرارِ عالمِ غیب، واسطۂٴ العقدِ سُبْحۂٴ احرار، بہترینِ تحفہٴ ابرارِ روزگار، از کنایہ و تصریحش صورت و معنی مطلعِ سَعْدِین [۰ الف] ظاہر، از ایما و اشارتِ عینِ عبارتش شرحِ حکمتِ عینِ باہر، احیایِ علومِ کاش، کیمیایِ سعادتِ دربارش، راویِ قصصِ الانبیاء، حاویِ تذکرۂٴ اولیاء، ہر نفسیِ نفایسِ قُتُونِ برانگیختہ، ہر دمیِ لطایف و ظرایفِ باہمِ آمیختہ، عجائب و غرائبِ عالمِ آرا ساختہٴ بودش، صنایع و بدایعِ حیرتِ افزا برداختہٴ وجودش، مظہرِ آثارِ ذکرِ صاحبِ حالان، مرکزِ ادوارِ فکرِ خوشِ خیالان، مُؤیدِ فُضلائیِ مُؤوزدان، انیسِ شُعرائیِ سحرِ بیابان، نامِ خسرو و شیرینِ بہ طُفیلش وردِ زبانها، ذکرِ لیلی و مجنونِ بہ وساطتِ او در داستانها، قصہٴ پردازِ یوسف و زلیخا، محرمِ رازِ وامق و عذرا، آوازۂٴ شاہ و گدا بلند کردہٴ او، طنطنۂٴ حُسن و عشقِ برآوردہٴ او، زمینش چُونِ زمینِ ہشت بہشتِ دلنشین، بحرِ پُرشورشِ شیرینتر از جُویِ انگبین، منطقیِ طیرِ صدایی از آوازش، آوازِ سازِ تازی از پردہٴ رازش، صاحبِ نفسی کہ از دمِ گبرا شمعِ زبانِ دل لگنِ دَہنِ برافروختہ، اعجازِ دمی کہ مسیحا احیایِ اموات از ہمدمی او آموختہ، نیرنگِ سازی کہ بہ علمِ سیمیا بر سطحِ ہوا بہارِ بیخزان در حلوہٴ گری آوردہ، شعبدہٴ بازی کہ از فتویٰ نیرنجات بر صفحہٴ کاغذِ گلزارِ ہمیشہ بہار بہ تازگی و تری پروردہ، عابدِ گلزارش طبایعِ موزون، طُیورِ آشجارش دلہایِ مفتون، کعبہٴ اہلِ فصاحت است ازانِ کسوتِ سباہِ پُوشیدہ، زمزمِ اہلِ بلاغت است ازانِ بہ روانی و تری آشنا گردیدہ، عَمّانِ زرفی است گوہرِ خیز در ظریفِ حرف

نہان، بحرِ شگرفی است عبرآمیز در سفینۂ کاغذ روان، کانی است باد بُنیاد و بادی است کان استعداد
آبِ حیاتی است در ظلماتِ سوادِ مُشکین، سوادش دلخواہتر [۱۰ اب] از سوادِ فردوسِ برین:

منظومہ (۱)

سُخن، طُغرای منشورِ معانی است	طلم گنجہایِ نکتہ دانی است
بہ صورتِ گرچہ در ظلمتِ نہان است	بہ معنی آبِ حیوانی روان است
شدہ قُوتِ دل و جانِ نکتہ دان را	روانی دادہ یّاد آبِ روان را
جہان را از وجودِ او ثبات است	حیات است و حیات است و حیات است
بنایِ ہستیِ عالم از او شد	و از او بُنیادِ این گفت و شنو شد
ندارد گرچہ بُنیادی بہ ظاہر	ولی بُنیاد از او دارد مَظاہر
بلی، این جملہ خَلقِ بی سروِ بِن	شدہ موجود از یک نکتہ کُن
شد ایجادِ جہان بر وی مُسَلّم	بہ او باشد نظامِ جملہ عالم
در ہستی از او بر ما است مفتوح	بہ پیدایی و پنهانی است چُون رُوح
و جُودِ او نشانِ ہستیِ ما است	بہ صدقِ این سخن، ہر زندہ، گویا است
بر این معنی کہ بس بی اشتباہ است	سُکُوتِ مُردہ ہم گویا گواہ است
چو ز او ہر کس بُود گویا و پشوا	مدارِ زندگی بر او است گویا

انسان از حیوان بہ او ممتاز است، طوطی در ہمہ مُرغان بہ طلاقِ لسان از او بلند آواز، زبان گویا
بہ او است و گوش شنوا از او، پیشروِ راہِ نغمہ پردازان است، پردہ نشینِ مقامِ تصنیف سازان، سکہ کج
کُلاہانِ روشن اخترِ نامور را بہ او نقیضِ دُرّسنی نیستہ، خلعتِ خطبہ بادشاہانِ زرّین کمر با قامتِ او بہ
چُستی عہد بستہ، از معنی و لفظ دُرّی است بہ رشتہ باد سُفتہ، از مضمون و حرف گنجی در زبیرِ مار
نہفتہ، نکات از دُودمانِ آبد بُنیادش خانہ زادانِ دیرین، عبارات از سجدہ آستانِ فیضِ نشانِ روشن
جبین، فصاحتِ نمک پرودہ خوانش، بلاغتِ نواختہ احسانش، زندہ جاوید عبارت از آن است، مختارِ
سیاہ و سفید اشارت بدان، شریعت را [۱۱ الف] او پیش آورده، طریقتِ خطِ ارشاد از او بُردہ، رُوحِ غالب

حقیقت است و قالب رُوح معرفت، بادی است رنگین، هوایی است به دستگاهِ فروردین، شاهِ عالمگیری است که بی‌گفتگو خطّه خطّ یک قلم قلمرو او گردیده، گیتی ستانِ بی‌نظیری است که سوادِ اعظمِ حرف بیحرف یک دست به دستِ تصرف او رسیده، گاه خامه عنبرین عمامه واسطی الاصل به واسطه ترتیب صُوف لشکرِ خُروش در نگ و تاز، و گاه باوجود چابکدستی نیزه‌بازی از یگه تازی در عرصه فدوینش به کمالِ جلالت سرباز، فریدون شکوهی که قلم چون مارِ ضحاکمی را میمنتِ عَلمِ کاویانی بخشیده، سلیمان اعجازی که دیو سیه چهره مُرکّب را مرکبِ باد گردانیده، کاغذِ خطابی نژاد چون از رُوی^(۱) فرمان‌پذیری به امتثالِ خطِ حکمش تن در داده، از آن رُو بسانِ بیاضِ صفحه خورشید جاوید رُوشناس سوادِ دیده روشن سوادان است و سیاهی زنگی نهاد تا از راهِ وفورزی در راهش چون نقشِ پا سر نهاده، پیوسته مانند نُسخه خطّ خوبان منظورِ نظرِ بالغِ نظران.

از این که حرارت از طراوت برانگیخته، اگر آبِ آتشینش خوانند، چه شگفت! و به این که رنگینی با سُبکرو حی آمیخته، اگر نسیمِ رنگینش گوبند، چه جای گرفت! زبانِ قلمِ شیرین رقم از بسکه به سرشاری فیض در شیره حلاوت فرورفته، اگر دعوی همشیرگی شاخ نبات کند، به آن می‌ارزد و هیچ تلخگویی تَرشخوی خند پیشه را به او یارای انکار نیست بل چون نیشکر در عالم را سنبها، به اثباتِ این مُدعا، صد جا کمر سعی بسته، در محکمه راست طبعانِ صاحب مذاقِ موزون سخن و شیرین کلامانِ سُخن فهم نادره فنِ حرفِ خود سبزی می‌سازد [۱۱ب]، دهانِ دواتِ شیرین نکات از همزبانیِ منقارِ شکر بارِ طوطی قلم، اگر بر شیشه خب نبات پیشی جوید، می‌سزد، و کدام شور بختِ سنگدل که به تلخکامی زهرآپ بی‌تمیزی از عذم قبولِ این مقوله به خموشی لب و سنگ گشته، شیشه اعتبارِ خود را نشانِ سنگِ ملامتِ صاحب تمیزان^(۲) گرداند:

سُخن، دیوانِ فیضِ لایزال است

سُخن، مجموعه فضل و کمال است

به سیرابی محیطِ بیکران است

ز رنگینی بهارِ بیخزان است

زبان انگشتِ پُر شهیدِ شهادت

دهان ز او چاشنی یابِ حلاوت

۱ - ش: آرزوی

۲ - ش: صاحبانِ نمیر.

قَلَم ز او گشته رشکِ نیشکر زار
 زبان او است طُوطیِ شکرخوار
 ازان شد چون دھانِ تنگِ خُربان
 دوات، از بس حلاوت، شکرستان
 نسیمی از بهارِ فیضِ یزدان
 و از او کاغذِ گلستان در گلستان
 عَجَب بحرِ گهر خیز است در جُوش
 کز او پُر گوهر آمد چون صَدَف، گُوش
 کلیدِ قُفلِ اَسرارِ قدیم است
 بهارِ باغِ معنی را نسیم است
 دلآرا شاهدِ عالمِ فَریب است
 به موزونی نگارِ جامه زیب است
 به صورتِ کرده مشکینِ جامه دربر
 بهی زَرینِ ردا افکنده بر دوش
 گهی ز کسوتِ نهایِ گوناگون درآید
 بهی ز کسوتِ نهایِ گوناگون درآید
 به کسوتِ نهایِ گوناگون درآید
 به کسوتِ نهایِ گوناگون درآید

شاهدِ موزونی است در اقسامِ لباسِ جلوه گر، مطبوعِ صنمی است به شیرینِ حرکاتِ دلبر، از روشنِ
 مضمونِ هر مصرعِ پُر ایما و اشاراتِ چونِ هلالِ لهریِ مه طلعتانِ خورشیدِ جبین در ناخنِ زنیِ دلہایِ
 عُنَاقِ [الف ۱۲] طاق، به جاشنیِ عبارتِ چسبان در مصرعِ هر یکِ بیتِ شیرینِ ادا چونِ دو لعلِ شکرِ بار
 نوشینِ لبانِ مسیحا دم در جانِ بخشیِ فریدِ آفاق، گاه از مضمونِ مُعَمّا چون دھانِ شکرِ لبانِ باوجودِ
 ناپیدایی و بی نشانیِ شوری در جهانِ انداخته، گاه به معنیِ لغزِ مانندِ کمرِ نازکِ میانانِ با این همه گمنامی و
 پنهانیِ خیالیِ عالمی را کمر بسته خدمتِ خود ساخته، ازان جزوِ همِ باریکِ بنیانِ میچکس سرشوییِ نشانِ
 نیافته و از این غیرِ فهمِ عقدِ کُشایانِ دیگریِ دقیقه [ای] نشگافته، گاه در لبایِ مُقَطَّعاتِ چونِ دلبرانِ به
 تقطیعِ در غایتِ دلربایی، گاه به جلوة ترکیباتِ چونِ نازکِ آندامانِ خوشِ ترکیبِ در نهایتِ زیبایی، گاه در
 کسوتِ رُباعیاتِ چونِ نازنینانِ چارده سالِ مُربَعِ نشینِ مستندِ دلنشین، گاه به صورتِ مخمّساتِ چونِ بنانِ
 خَمسہِ بُنانِ رنگِ افزایِ رنگینی، تضمینشِ چونِ پیوندِ حُسن و عشقِ باهمِ سختِ زیبا، تحسینشِ چونِ
 احسانِ مُحسنانِ خاطرِ فَریبِ هر پیر و یَرنا، به نازگیِ بهاریاتِ طراوتِ بخشِ گلشنِ معانی، به رنگینیِ
 رزمیاتِ سُرخروییِ دو پهلوانانِ عرصہِ سُخندانی، غزالِ غزلِ از او برجستگیها دارد و هر فرد به طفلش
 خود را در سنجیدگیِ فرد می شمارد، جوهرِ تیغِ زبانِ است و گوهرِ درجِ دھان، به صورتِ بنیادیِ ندارد و
 در معنیِ بُنیادِ عالمِ از او است، رُویشِ کس ندیده و رُویِ گفتگویِ همه بدو است، در ایجادِ از همه پیش و

ہر بقا از ہمہ بیش، بہ صد رنگینی بی رنگ، بہ هزاران گران سنگی بی سنگ:

جہان پیش سنجیدگان فی المثل بہ بحر طویل است رنگین عزل
[۱۲] سخن، بی سخن شد ز روز ازل گزین مَطْلَع و مَنَطْعِ اِیرِ عزل
خدایی کہ در نظمِ اشیاء است فرد سُخن اصل و عالمِ ہمہ فرع کرد
نُخست از سُخن بباد و خاک آفرید و از این بباد شد آب و آتش پدید
ز آغاز و انجام و نو تا کُن سُخن دان، سُخن دان، سُخن دان، سخن

الحمد للہ و المّٰنہ کہ از روزِ ازل بہ محضِ فضلِ و اہمّ دین و دُؤل، دولتِ خُدادادِ اَبَد بُنیادِ سُخن، بہ وجہِ احسن، نصیبِ این ہوادارِ صحتِ گوہرِ آمایانِ سلکِ معانی و دلفگارِ محبتِ ترصیعِ ہیرایانِ جواہرِ نکتہ دانی، آرزومندِ تولّٰی زینتِ بخشانِ کارنامہٗ سُخنِ سرایی، دلبندِ تمنّٰی رقمِ سنجانِ دستورالعملِ معنی آرای، مُعتقدِ نگارندگانِ رفیقِ دانش، مخلصِ طرازندگانِ نقوشِ بینش، ذرّہٗ بی مندار، ہندہٗ خاکسار، پیروِ سالکانِ طریقِ حق اندیشی، احقرترینِ بندگانِ سعیدخانِ قریشی شد، و از اثرِ همان نصیبِ ازلی است کہ از بدو شعور تا حال - کہ از گردشِ روزگارِ سریعِ الادوارِ سالِ عُمَرِ مُستعارِ گرم رفتارِ قریب بہ خمسینِ پیوستہ - باوجودِ کثرتِ مشاغلِ بی اختیاری، بہ سببِ اختیارِ ملازمتِ سلاطینِ گردنِ فرازِ صاحبِ جبروتِ فطرتِ بلند و قَلَبِ فرصتِ سخنِ گذاری از رہگذرِ التزامِ خدمتِ این گروہِ والا شکوہِ خدمتِ طلبِ دشوارِ پسندِ لمحہای و لحظہای بی این شغلی خطیر و شیوہٗ دلپذیر بہ سر نہرِ ندہ و نمی بزد، و ہرگزِ خاطرِ بہانہٗ جو و دلِ ہزار جا بہ گرو را از تقاعد و تباعدِ این امرِ گرامی و طریقتِ سامی - کہ بہترینِ باعثِ شرفِ نوعِ انسانی است و موجبِ امتیازِ انسان از جنسِ [۱۳ الف] حیوانی - حتّٰی المقدور معذورِ نداشته و نمی دارد.

علی الخصوص در عُنوفانِ جوانی، بہ سلسلہٗ جُنُبانیِ جاذبہٗ فیضِ یزدانی و ولولہٗ شوقِ ربّانی و تحریکِ استیلایِ مَحَبّتِ دلستانانِ بہ جان پیوند و جان پرورانِ دلہند - کہ از بلند پایگیِ حُسنِ صورت و معنی و اعلاّیِ اعلامِ صدقِ این دعویِ منتخبِ نسخہٗ خوبی و فردِ کاملِ جریدہٗ نادرِ اسلوبی بُودند - و از وفورِ اختلاط و فرطِ ارتباطِ چون معنیِ برجستہ و مضامینِ بہ دل پیوستہ، بہ صد تازہٗ آبِی و ہزارانِ بہجتِ آفرینی، دلنشینِ این مہرگزینِ گشتہ، در دارِ الملکِ خاطرِ حزینِ این کمترینِ تصرّفِ دارایی و

سلطانی و تسلط فرمانروایی و خاقانی داشتند، چون طبع نکته سنج اخلاص اندیش و خاطر معنی بزرگ صداقت کیش سرگرم قافیه پیمایی و نکته پیرایی می شد، و از بسکه خیال قامت موزون و چهره گلگون آن سہی سروان چمن رعنائی و نونہالان گلشن دلربایی در دل و داد حاصل چون معنی در لفظ جا کرده بود، بی آبیاری تلاش و تردد فکر نکته پیرا، آناً فاناً مصرعہای رسای سرو آسا و اشعار رنگین تر از گلِ حمراء از سواد زمین سخن و چمن زار این گلشن سرمی زد و پیوسته به تصوّر ابروی نکته پردازِ تمام ادای بلند اندازِ شان آبیات عالی مضمون ناخن زنِ دل و جان چهره آرایِ صفحہ بیان و زینت بخش عارض بیاض^(۱) روشن سوادان می گشت، و فی الحقیقت باعث عمدة اصرارِ این امرِ عظیم و استمرار بر این صراطِ مستقیم یکی آن بود که در اوایلِ حالِ پُر اختلال - که دردِ طلب گریبان گیرِ خاطرِ این حقیر دردِ طلب شد - اکثر اوقات از طوافِ مزاراتِ متبرکة مشایخِ دائرالامان^[۱۳ب] خطۃً مثلثان - که مسقط الزمین این آحقرالناس است - اکتسابِ انواعِ سعادات و اقتباسِ اقسامِ برکات نموده، به جهتِ استفاده و استفادہ، بسا ایام و لیالی، به صد ہزار درد نالی در آن اماکنِ فیضِ موطن می گزرانید. خصوصاً به آستانِ بوسِ روضۃ منورِ مطہرِ قدوۃ الاولیا، بُرہانِ الاصفیاء، قطبِ الاعظم، غوثِ الاکرم حضرت شیخ بہاء الدین زکریا و حضرت شیخ رکن الدین ابوالفتح فیض اللہ - قدس سرہما، کہ والی والای گروہ سعادت پژوہ اولیایِ آن ولایت اند - و چنانچہ سبع المثنائی بر جمیع سوزِ قرآنی مقدم است، ذواتِ قدسی در جابتِ آنحضرات والا صفاتِ برہمہ صفار و کبار و آخیار و احرار و اماجد^(۲) و ابرارِ آن دیار سردار و سالار علی الدوام رسیدہ، سعادت اندوزِ دایمی و چراغِ افروزِ دولتِ ابدی بود.

تا آنکہ شبی از چہرہ کشایی بختِ بلند و رونماییِ طالعِ ارجمند، در رویایِ صادقہ مشاہدہ نمود کہ یکی از نیاہر والا کثر حضرت بہاء الملۃ والدین^(۳) - کہ خلف الصدق سجادہ نشینِ آن سلسلۃ عالیہ بود و بہ جمال و کمالِ صوری و معنوی آراستہ، و بہ دولتِ ہمنامی نامِ نامی واسمِ سامیِ آن بہاء الدین^(۴) والدنیا پیراستہ - بہ نہایتِ شفقت و غایتِ عطوفت بہ کلیۃ احزانِ این حزین چون بختِ سعادتِ فرین و

۱ - ب ش ساد

۲ - ب احرار و اماجد مدارہ

۳ - ب اعف

ولتِ خجستہ آیین رسیدہ، بہ گوناگون نوازش و فراوان خواہش مُتَقَدِّد و متوجہ احوال است و اشفاق
مجدد و اکرام لاعد - کہ مافوقِ آن متصور نباشد - دربارهٔ بندہ مبذول می دارد و در محاورات و گفتگوی
حرف و حکایات بہ اشعارِ رنگین نمکین و نکاتِ شیرین خردگزین باعثِ انواعِ [۱۲ الف] سرگرمی
صحبت گشتہ بہ این مفتون نیز محرکِ استحکامِ سلسلۂ سخن موزون و انتظامِ سلبِ این دُزِ مکنون
می شود.

الفصہ چون داعی ازان خوابِ دولت نصیبِ سعادت نصاب - کہ سرمایۂ صدہزار بیدار بخشی و
آگاہ دلی تواند بود - چشمِ ظاہر بین کُشاد و طُرفہ انتعاشی و انبساطی رُوداد، و از غایتِ خوشوفنی و
کمالِ ابتہاج و نہایتِ شادکامی مزاجِ مَسْرَت امتزاجِ پیرہن پیرہن بر خود بالید و جبین بہ سجدۂ شکر و
سہاسِ مُنعم ہی انباز برزمینِ نیاز مالید، و چون عندلیبِ بہار دیدہ از مستی شوقِ سرشار بہ یادِ آن حالتِ
خجستہ آثار - کہ ناسخِ ہزاران فصلِ بہار و خجلتِ بخشِ صدہزار گلشن و گلزار تواند بُود - احتفاظی و
سروری فراوان و امتزازی و حضوری بیکران دریافت:

زہی مراتبِ خوابی کہ بہ زِ بیداری است

گویا آن مصرعِ واقفِ اسرارِ لاریب، حضرت "لسانُ الغیب" (۱):

آن شبِ قدری کہ گویند اہلِ خلوت، امشب است

مصدّقِ حالِ سعادتِ اشتمالِ آن شبِ بودہ، نی نی:

از این تا آن، تفاوتها است بسیار

اگرچہ بہ حسابِ محاسبانِ روزگار و اعدادِ شناسانِ لیل و نہار آن شبِ روشن کوکبِ ہانزدہم
شعبان بود - کہ مشہور است بہ "شبِ برات" - اما از رُویِ علوِ قدر و منزلتش اگر گوید کہ لیلۃُ القدر از بطنِ
انعامِ قدرِ ہمایونش - علی قدرِ حالِ خود - بہ قدری میمنت اندوختہ، روا است و شبِ برات از قبیل
عامش بہ وصولِ براتِ ثوری از آنوارش چہرہ برافروختہ، بجا:

شبّی کہ روشنیِ رُوز می دہد، این است

مُلَخَّصِ کلامِ آن کہ بعدِ وقوعِ این واقعۂ فیضِ اتمای شوق افزا چنین تعبیر کرد کہ ان شاء اللہ تعالیٰ

از فیض بخشی ارواح [۱۴ب] طیبۃ بزرگانِ آن سلسلۃ عالیہ، این ارادت گزینی اہل یقین پیوستہ بہ حصولِ مطالبِ کونین و وصولِ مآربِ نشأتین سعید الدّٰازین خواهد بود و معہذا از دولتِ سُخندانی، بہ ایجادِ تازہ معانی نیز بہرہ اندوز خواهد شد، لہذا^(۱) سینۃ مالا مالِ آلام و خاطرِ غم پروردِ مستہام را عجب انشراحِ و تفریحی بہ حصولِ انجامید و دلِ لایعقلِ زنجیر گسل بہ جاذبۃ ولولۃ تازہ سراپا از نشۃ بادۃ شوق در جوش و خروش آمدہ، سرمستِ مدام گزدید و طبعِ بلبلِ خوئی درد جوئی این خستۃ زارِ دلفگار بہ یکبار ہی اختیارِ شایق و مایل بہ ایجادِ کلامِ منظوم و ابداعِ اشعارِ درد لُزوم گشت. چنانچہ فردایِ آن، باوجودِ عَدَمِ مشقِ سُخنِ سنجی و معنی آمنجی، بی تلاش و دماغ سوزی، فکرِ این مطلع با چند بیتِ مُضمنِ معنی پکر - کہ سرآغازِ قصیدۃ "شمسُ المعانی" است و در دیوانِ این احقرِ مسطور و ذرِ آفتاب و البینۃ سُخندانانِ مذکور - بہ توفیقِ مُلہمِ غیبی و تأییدِ ارشادِ لاریبی فی النور در سلکِ نظم درآورد:

آی همچو تو ندیدہ دگر دلبرِ آفتاب ہرچند گشتہ گردِ جہان یکسر آفتاب

و بعد ازان^(۲) ہر روز بیشتر از پیشتر خاطرِ تعشّقِ پیشۃ تو دُرد اندیشہ را مولعِ این کارِ خجستہ آثار، می یافت؛ تا آن کہ در فرصتِ یک ہفتہ بہ القایِ عنایتِ^(۳) ربّانی و اہتدایِ ہدایتِ سُبْحانی قصیدۃ مسمّی بہ "عُرْوۃ الوثقی" در توحید و مناجاتِ حضرتِ و اہبِ المطاہا بجلّ جلالہ و عمّ نوالہ و نصیدۃ ای دیگر مسحّجِ بُرکار، مُلتزمِ ترتیبِ چار در چار، موسوم بہ "رُسوخ الاعتقاد"، بہ طریقِ استعانت و استمداد، در نعتِ سید المرسلین - علیہ الصلوٰۃ والسلام - و منقبتِ ائمّۃ معصومین [۱۵الف] و خُلفایِ راشدین - رضی اللہ تعالیٰ عنہم اجمعین - و قصیدۃ ای در منقبتِ حضرتِ بہاء الملت والذّین - قُدس سرّہ العزیز - با چند غزلِ شوقیہ منظومِ ساخته، بہ یارانِ دانش پژوہ خردگزین و دُستانِ سُخن شناسِ معنی آفرین خواندہ، موردِ صدہزار آفرین و مہبطِ فراوانِ تحسین شد. سامعانِ ہمہ محوِ حیرت گشتند کہ با آنکہ پیش از این مُطلقاً مشقِ سخنی منظوم نکردہ، یکبارگی بر تنظیمِ فصایدِ غزّٰا و غزلیاتِ شورافزا عجب دسنی و قُدرتی یافتہ!

۱ - ب عبارت از "جس" نا لہذا را بدارد

۲ - ب اوس

۳ - ب بدارد

بالجمله بعد از چندگاه، روزی به محصلی شوق روزافزون و هدایتِ بختِ همایون در محفلِ آن
مللّه صدرنشینانِ انجمنِ عرفان و نقادّه مسند آرایانِ پیشگاهِ ابقان - که در رؤیای صادقه به انوار
خورشیدِ جمالی باکمالش دیده افروز شده بود - رسید و توجه و التفاتِ آن والا درجات، دربارهٔ خود، از
آنچه در خواب دیده بود، به صدوجه زیاده در بیداری به رأی العین دید و از وُفُورِ استنباسِ تَنفُّدِ اساسِ
آن والا هِمَم و استشمامِ روایحِ رُوحِ پرورِ آنفاسِ مستوجبِ سپاسِ آن مسیحا ذم، به تحبُّرِ تمام، ذم به ذم
در خود فرو رفته، با دلِ حیرت منزل می گفت که: این به خواب است یا به بیداری؟ و به همان دستوری که
در خواب مُعاینه شده بود، آن والا گَهر در ناخن زنی جراحِ دل^(۱) و تحریکِ خارخارِ شورش
خاطر^(۲) در آمده، به خواندنِ اشعارِ بَرخسَته شوق آمیز و مذکورِ تصانیفِ اهلِ دردِ جگر خسته شورانگیز
مَحرومانِ^(۳) زخمِ^(۴) مَحَبَّتِ را سینه خراشی و نمک پاشیها کرد. خُصُوصاً از دیوانِ وحی نرجمانِ برگزیده
انفسی و آفاقی حضرت شیخ فخرالدین عرافِ رح، غَزَلِ^(۵) که این چند بیتش - تَبَرکاً و تَیَمناً - [۱۵ب]

مَرُومِ قَلَمِ ضَراعتِ رَم می گردد:

ای که از لطف، سراسر جانی	جان چه باشد که تو صد چندانی
به تماشای تو آیند همه	نوبهاری، چَمَنی، بُستانِ ^(۶)
همه در بزمِ مُلوکت خوانند ^(۷)	قَصّه‌ای، مثنوی‌ای، دیوانی
آرزوی دلِ بِبیمارِ مَنی	صَحتی، عافیتی، درمانی

خوانده، در شفا بخشیِ امراضِ بیمارانِ^(۸) شوق نصیب و رنجورانِ^(۹) دردِ عشقِ حبیبِ چُون

۱- ب: دلها.

۲- ب: خاطرها.

۳- ش: منِ مجروح.

۴- ب: ندارد.

۵- ب: ندارد.

۶- ب: ندارد.

۷- ب: ندارد.

۸- ش: آلامِ این بیمار.

۹- ش: رنجور.

مسیحا جان بخشیدها نمود، و به توجّه هرچه تمامتر در باب ایجاد نظم اشعار و ابداع نکات آبدار به داعی ترغیبی و تحریصی فراوان فرمود که بعد از این، البتّه این سلک کرامت ملک^(۱) سخن سرایی و معنی آوایی به تکاپوی افکار معانی شکار مسلوک باشد.

ازان باز، خاطر خود را بیشتر فریفته این فیّ دلغریب یافته، در بندوبست مضامین دلنشین و طرح اشعار تازه آیین سرگرمتر گشت. چنانچه گاهی می بود که روزی، چهار غزل و پنج غزل پداهت گفته می شد. و معهذاً باعث دیگر در التزام این امر^(۲) سعادت آغاز فرخنده انجام^(۳) - که مقصود از انتظام اشعار خجسته فرجام باشد - آن است که در همان ایام، روزی، با جمعی از مهر ورزان صداقت گزین و اخلاص منشان حقیقت قرین، در سواد بلده ملتان، سیرگنان، به مکانی دلکشای با صفا و سرمنزلی فزح افزای روان آسا رسیده شد که ناگهان از اثر مواهب ایزد متان، فقیری، به طور مجذوبان بی سروسامان که پیش از آن، در آن شهر و مضافات آن، یا دیگر جا، صورت سراپا معنی آن معنی صورت فقر و فنا، به نظر این فقیر و رفقا اصلاً در نیامده بود [۱۶ الف]، چون حصول دولت بیطلب و وصول نعمت غیر مترقب رسیده آمد، فی الفور به شگفتگی و وارستگی تمام، مستانه و بیخودانه، خواندن اشعار جانسوز و ابیات دل افروز آغاز کرده، ما همه را دلبسته أفصح البیانی و حیرت زده سلبش اللسانی خود ساخت؛ و بعد از ساعتی، به داعی خطاب کرد که: "تو هم شعری از خود، بخوان!" حسب الاشارة آن مُبَسِّر غیبی و صاحب اسرار لاریبی شروع در خواندن غزلی کرده، سه چهار بیت خوانده، هنوز به بیت تخلص نرسیده بود که آن ملهم تعلیم حضرت معبود، از پیش، تبسم گنان فرمود که: "تخلص شما سعید خواهد بود. بسیار مبارک است و مسعود. الحق اگر تخلص سعید، سعید باشد، بعید نیست. زنهار در تغیر و تبدلش مترّد نباید بود."

انفاذاً، ازان باز که داعی قافیه پیمایی نظم سخن سرکرده، غزلی و فصیده ای که طرح می کرد، اگرچه به تخلص سعید به اتمام می رسانید، اما در خاطر ناقص خطور می کرد^(۴) که اگر تخلص دیگر، بهتر از این، اعتبار کرده شود، خوشتر باشد. یقین که این حرف آن دریای زرف لآلی کشف و وجدان که در

۱ - ب سلک

۲ - ب امر نظام

۳ - ب مدار

۴ - ن می نمود

بیر و تبدیل تخلص مقرر نہایا بود در جوابِ همان خطرة خاطرِ این ہیچمدان بودہ۔ القصہ در ہمین گفتگوها، آن روحانی صفتِ جسمانی نما، بہ یک ناگاہ از نظرها غایب شد و دیگر اثری از آن مسیحا دمِ حاضر قدمِ ظاہر نگشت۔ بعدالہیوم، خاطرِ مفتون، بہ قدرتِ ایزد بیچون، در گفتنِ سخنِ موزون و خواہشِ این شیوہ شوقِ مشحون بی اختیار و شیفتہ زار شد۔ و گویا این شغلِ دلربا، دل و جان را بہ منزلہ قوت و ہذا گشت۔

و از اتفاقاتِ حسنہ اکثر اسباب [۱۶ب] و بواعثِ ژودادِ ایجادِ این نشانِ آبد نیاد ہم روز بہ روز زوہرِ افزایشِ نہاد، و در ہیچوقتِ بی این شغلِ دلخواہ، امری دیگر خوش نمی آمد۔ چنانچہ پیوستہ از نزولِ مسرتِ شمولِ ورودِ سعادتِ آمدِ طایفہ موزونانِ اہلِ معنی و سہی سروانِ موزون قامتِ صاحبِ فہوی، بیتِ الأحزانِ داعی، در صورت و معنی، معنی بیتِ بلند^(۱) معنی پیدا کردہ، چون بیتِ المعمور، مرجعِ تسکینِ دلہای سخنوران و مامنِ آرامِ خاطرہایِ نکتہ پروران شدہ بود، و بہ سانِ بیتِ ابروی بُتان از بلندی معنی طاقِ آفاق و مانندِ آسایِ متینِ نکتہ سنجان در منات و روایت^(۲) حقیقی^(۳) رشکِ افزای بیتِ اشرفِ مہینِ کوکب^(۴) این سبزِ رواقِ بی تکلفِ بارہا، در گرمیِ ہنگامہ سخن و مشغلہ سواد و بیاضِ این فن، شام بہ صبح و صبح بہ شام می انجامید، و بی اغراقِ سخن کہ سخن بہ انتها نمی رسید۔

بہ تخصیص در صحبتِ حلاوتِ موہبت^(۵) سراسر جمعیتِ تمام مسرتِ آبِ گوہرِ سیادت، رنگِ جوہرِ نجابت، ملاحظہِ حُسنِ اہلیت، صباحِ چہرہ آدمیت، حرزِ بازوی حقیقت، قوتِ سرہنجہ صداقت، دقیقہ سنجِ دانشور، نکتہ بابِ خردہزور، دوستِ دلپذیر، یارِ بینظیر، جوانبختِ خردبیر، میرزا میر - حفظہ اللہ تعالیٰ مِنْ شَرِّ النَّوَائِبِ وَالنَّشُورِ^(۶) - کہ حُسنِ صورتِ تمام معنی او، معنی حُسنِ صوری و معنوی است و ذاتِ ذاتِ الکمالِ آن فردِ منتخبِ دیوانِ دودمانِ اہلِ بیتِ نبوی، سرافتِ حُسن و

۱- ب۔ ندارد۔

۲- ب۔ ندارد۔

۳- ب۔ حقیقت۔

۴- ب۔ ندارد۔

۵- ش۔ مواہبت۔

۶- ب۔ النشور۔

نجابتِ نسب را چنان باهم [۱۷الف] به خوبی پیوسته که صاحب سخن والا فطرت، دو مصرع رسا را در یک بیت تمام عیار انتظام دهد:

کمالش از حد وصف است بیرون

تا سالها هفته هفته و ماه ماه علی الاتصال بر این منوال می گذشت و چیزی که به خواطر محبت سرشت اخلاص مآثر^(۱) نمی گذشت، غم دنیا و مافیها بود:

یاد دارم که صبحی زده، در مجلس انس جز من و یار نبودیم، خدا با ما بود^(۲)

بی تکلف، خلاصه زندگانی و سرمایه کامرانی همان اوقات مُنمر البرکات بوده:

اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت باقی همه بیحاصلی و بیخبری بُرد

از آنجا که هر وصلی را هجری دربی، و هر جمعیتی را تفرقه همراه است، ناگاه روزگار شعبده کار منصوبه برانگیخت که یکایک سلکِ آن جمعیت از هم گسیخت؛ و به ناچار، داعی بنا بر علاقه نوکری

که به موجب استرضای خواطر بعضی عزیزانِ مهربان و اطاعتِ امر واجبِ الاطاعتِ جمعی از بزرگانِ رفت نشان اختیار نموده بُود - در سنه هزار و پنجاه و یک [۱۰۵۰] هجری از مُلطان برآمده، در

دارُالسلطنتِ لاهور به اُردوی مُغلای شهنشاه جم جاه، سلیمان بارگاه، سکندر سپاه، فریدون دستگاه،

ظیل سبحانی، صاحبقرانِ ثانی پیوست، و از آنجا به افواج بحر امواج نصرت فرین، ظفر فران - که به

سرکردگی شاهزادگان و الاشان و خوانین بلند مکان به کرات و موات، به خُذود و لایاتِ ممالک محروسه

و غیر آن تعیین شده بودند همراه بوده.

اولاً در کوهستانِ نواحی کانگره - که به کُوه سِوالک مشهور است - [۱۷ب] درآمده، در مالیش کُفای

فُجّار علی الخُصوص راجه جگت سنگه - زمیندارِ عمده آن دیار - به مجاهدانِ جزّار و عازبانِ نیغ گذار

شریکِ نرد و کارزار بود. و پس از آن مُتواتر و مکرّر تا قندهار و بست و زمین دادر رسید و از آنجا به

افغانستان حوالی کُوه سلیمان و چولی پُر هول کمینگاه بلوچانِ اطراف بهکّر و سوسان سرکشیده،

خودسراپِ آن سرزمین را گوشمالی بواجبی داده، به ملتان و لاهور عبور کُنان، از راه کابل با عساکر

۱ - ب مدار

۲ - ب همسما تمام می شود و فافیه عبارت مدعی است

صوره که به سرداری شاهزاده نامدار والاتباء، مالک رقابِ هر عبد و حر، سلطان اورنگِ بہادر مُتَعینِ زبیب
 شستہ، چون فتح و ظفر ملازمِ نصرتِ انتسابِ بودہ بہ بلخ رسید و با عبدالعزیز خان و دیگر
 ملاطینِ اوزبیکہ جنگہای غالبانہ روی دادہ، فتح و فیروزی نصیبِ اولیایِ دولتِ قاہرہ گردید۔ و در این
 مدت بسا معارکِ ہجاء و مصافِ مرد آزما دیدہ بود۔ بعدِ چندینِ یساقِ شاق و فراوانِ سفرِ تجاربِ اثر - کہ
 ہر دولتِ دریافتِ صحبتِ بسیاری از عزیزانِ روزگار و مُنتجِ شَرَفِ ملاقاتِ خُوبانِ اکثرِ دیار بود - بہ
 ادایتِ بختِ فیروز و یاورِیِ طالعِ سعادتِ اندوز در سالی ہزار و پنجاہ و ہشت [۱۰۵۸] ہجری در مقامِ
 رحمتِ فرجامِ رُوحِ پرورِ بہنہر از گردِ موکبِ کبھانِ بُوی گیتی سپرِ نوابِ قدسی القابِ رُوحانیِ خوی،
 فروشنہ سیر، خُجستہ روی، مُبارکِ منظر، عالیِ نژاد، والاگُھر، فیضِ گُستر، دادگر، شاهزادہِ خورشیدِ رُخش
 سلطانِ مُرادِ بخش - کہ در آن آیامِ عشرتِ انجام از خطۃ [۱۸ الف] بینظیرِ کشمیر برآمدہ، متوجہِ صُوبہ
 دکنِ بُودند - توتیا بخشِ دہدہ آرزو گردید، و در سلکِ بندگانِ آن خُسرِ یوسفِ لقایِ جَمِ نشانِ انتظام
 یافتہ، در رکابِ ظفرِ انتساب بہ بلدہِ بُرہانپور رفت:

چون شدم بندہ خدیوِ رَمَن دولت و بخت گشت بندہ من

و بعدِ چند روز، از پیشگاہِ عنایتِ بیغایتِ سلطانی، از رویِ ذرہ پروری، بہ خدمتِ بخشی گری و
 واقعہ نویسی لشکرِ نصرتِ اثری کہ بہ جہتِ تنبیہ و تادیبِ راجہ دیوگیں و دیگر زمیندارانِ خودسر
 مُتَعینِ گشتہ بود، مأمور شد۔ پس از تقدیمِ آن خدمت - کہ بہ عنایتِ الہی و تأییدِ اقبالِ لایزالِ شاہی خاطر
 خواہ دولتمُراہانِ درگاہِ آسمانِ جاہ صورت پذیرفتہ بود - مشمولِ انواعِ مراحِمِ خُسروانی گردید و باز
 دوحینی کہ توجہِ ربابِ ظفرِ آیات از دکن بہ صوبِ کابلِ بُود، بخشی و واقعہ نویسیِ آن صُوبہ مفرّر
 ساختہ، با فوجی گزیدہ کہ پیشتر از موکبِ ظفرِ کوکبِ ہمایون بہ آن سمتِ مُتَعینِ گشتہ بود، مُرخص
 فرمودند، و بہ شُرعتِ ہر چہ تمامتر در آن خُدود رسیدہ، شرایطِ خدماتِ مرجوعہ از قرارِ واقع بہ
 جا آورد۔ و بعدِ تَزوّلِ اَعلامِ فیروزیِ احتشام در آن مقام، بیشتر از پیشترِ مختَصِ نوازشِ شاہانہ گشتہ، رُوز
 بہ رُوز در پایہ قدر و منزلتِ افزایش یافت، تا آن کہ از وُقُورِ اعتماد و غایتِ محرمیت، چندین بار بہ نوادرِ
 تَخف و ہدایایِ شایستہ و سرانجامِ لایق و سامانِ بایستہ، بہ صیغہِ حجاب، بہ خدمتِ برادرانِ بزرگ
 قویِ الاقتدارِ والا مقدارِ خود فرستادند۔ چنانچہ دو مرتبہ در ملتان و اکبر آباد بہ ملازمتِ زبیندہ سربِ

سلطنت و فرمانروایی، [۱۸ب] برآرندہ اکللی خلافت و کشور گشایی، فلک صولت، کیوان رفعت، گردون غلام، ستارہ حشم، صبح لوای، خورشید علم، قضا حکم، قدر نہیب سلطان اورنگ زیب رسیدہ شرف اندوز شد، و بہ مراعاتِ موفورہ سرفرازی یافتہ، محسودِ آبناہِ رُوزگار گردید، و سہ نوبت، در بنگالہ و پتنہ و اکبر آباد بہ خدمتِ شاہزادہ پُند مکان، فلک قدر، ملک نشان، عالمِ مطیع، جہانِ مطاع، سلطانِ شاہ شجاعِ مُستعد گشت و پیوستہ در محفلِ فردوسِ مشاکی، مجمعِ الفضایلِ آن کامگارِ بیدار مغز، آگاہِ دل و صُحبَتِ تمام موهبتِ سربہ سرکرامت، سر حلقہٴ اہلِ اللہ شاہِ نعمتِ اللہ - سلمہ اللہ - کہ در خدمتِ شریفِ ایشان آن شہربارِ سُخُنِ رس، نکتہ گذارِ ارادتِ کامل دارد، بہ اشارۃٴ عالی، بہ اتّفاقی ہمدیگر، طرحِ فصاید و غزلیات در میان آورده، موردِ مراحمِ والا و توجّہاتِ لایحصى می شد.

چنانچہ از کمالِ توجّہ و وفورِ عنایت، یک مرتبہ تا مُدّتِ یک سال در اکبر نگر مشہور بہ "راج محل" کہ بہ عماراتِ پُر تکلف و باغاتِ خوشِ تصرّف چون جنتِ الماوا آراستہ، دارالاقامتِ خود ساختہ اند - نگاه داشتند تا بر جمیعِ خُصُوصِ صُلَاحِ اولکۃٴ بنگالہ، خصوصِ اقسامِ شکارِ مخترعہٴ مردمِ آنجایی در ایامِ سیلِ خیز و غیرِ آن و سیرِ جاہایِ آن گلزمین و آب و ہوایِ آن مُلک کہ در چار فصلِ سال چند حال بہ ہم می رساند، مُطَّلَع گشتہ، از تماشایِ آن صنایعِ بدایعِ بیچونِ مسرورِ خاطر باشد. قصہٴ گونہ، تمامِ این مراتبِ مذکورہ، در این مُدّتِ اقامت از قرارِ واقع در ملازمتِ عالیِ ایشان مشاہدہ نمود. و همچنین در نوبتِ دیگر ہم کہ بہ خدمتِ [۱۹الف] آن والا کُتہر رسیدہ بود، مخصوصِ انواعِ تَلَطُّفاتِ شاہانہ داشتہ، بہ اعزازِ تمامِ مُرَخَّص فرمودند.

لِلّٰہِ الْحَمْدُ کہ ہر نوبتِ این خدماتِ خطیر نیز موافقِ مزاجِ دانشِ امتزاجِ آن خُشروانِ والا فطرتِ ارجمند و خدیوانِ خرد پزورہ دشوار پسند بہ تقدیمِ رسانید و صاحبِ فیضِ بخشِ فدردانِ مہربانِ این ذرّۃٴ احقر را در تقدیمِ این خدماتِ بہ گوناگونِ عنایات و اقسامِ تربیت و رعایاتِ منظورِ نظرِ کیمیا اثر ساختہ، بہ فرونیِ عِزّت و اعتبار و ترقّیِ منصب و افتدار از اقران و امثالِ ممتاز فرمودند. بیِ مبالغہٴ حرفِ آرای و اغراقِ سُخُنِ سراہی، نسبتِ بندگیِ این احقر در خدمتِ آن صاحبِ بندہ پرورِ ازان گذشتہ بود کہ دامنِ اوصافش دستِ فرسودہٴ بیانِ توان ساخت. اگر خواہد کہ شرحِ شمعہای از آن دہد، از عہدہ نمی تواند برآید، ہر چند دفترِ دفترِ سخنِ برنگارد و کتابِ کتابِ نکتہ برسنجد:

قِصَّةُ الْعِشْقِ لَا أَنْفَصَامَ لَهَا

مُلَخَّصِ کلام آن که به حدی توجیه باطن فیض موطن به حالِ کمترین مبذول بود که چو بر آینه ضمیر می‌آورد و میزانِ سرائرِ یابِ ضمائرِ صاف ضمیران ظاهر شد که بنده، فی الجمله، طبعِ موزونی دارد و گاه شکسته بسته بینی منظوم می‌تواند ساخت. با آن که پیش از آن، از بدو آگهی تا آن زمان، خاطرِ الهام مآثر آن بزرگی خورده دان، با وجودِ رسایی فکرِ معنی آفرین و جذبِ طبعِ سخن‌رین نکته‌گزین، و بودنِ شعرائِ بسیار در سرکارِ والا مدارِ مطلقاً به گفتگوی شعرا توجهی نداشت بلکه از غایتِ علو فطرت و سمو همت که مقتضای مقاصدِ عظیمی [۱۹ب] تر از آن بود، ساعتی متوجه به آن شدن نصیبِ اوقات می‌پنداشت و همیشه مُتکِرِ این شیوه دلفریب بوده، اصلاً همتِ والا نهمت به دریافتِ خصوصیاتِ مراتبِ بعضی کمالاتِ این فن نمی‌گماشت.

اما بعد از آن، آن خسرو خیلِ مُستعدان و شهریارِ دانش آموزِ نکته‌سنجان، محض بنابر سرگرمی خاطر و دلدارِ این هیچمدان، اکثر اوقاتِ فیضِ اشاعات در خلوات، مذکورِ سخن در میان آورده، به خواندنِ اشعارِ برجسته قُدما حلاوتِ بخشِ سامعه این فدویت پیرای، بصیرتِ آراگشته، گاهی در عالمِ تردماغیها، یکانِ مصرعی از طبعِ وقادِ نقادِ خود نیز به زبانِ وحی ترجمان می‌آوردند و صورتِ معنی "کلامِ الملوکِ ملوکِ الکلام" ظاهر ساخته، به بنده، محرکِ غزل و قصیده می‌شدند. بالضرور، کمترین نیز، با وجودِ نارسایی فهم و خامیِ سخن - مراعاتاً لِلأَدبِ و اطاعةً لِلأَمْرِ - گاهی به مقتضایِ وقت غزلی یا قصیده‌ای قافیه پیمایی می‌نمود. تا آن که رُوزی از رُوزهایِ بهروزی نصیبِ فیروزی نصاب به زبانِ الهام بیان گذشت که خاطرِ افدس چنان می‌خواهد که جمیعِ اشعارِ خود را به ترتیبِ ردیفِ مُدَوَّن ساخته، به دیباچه بی‌نقط - که مُجملیِ مُشعر بر حقیقتِ شرفیابِ گشتنِ تو در بندگیِ ما و از پیشگاهِ عنایتِ بیعایتِ رُوز به رُوز مشمولِ تَرْجُهاتِ رُوزافزون شدنِ بوده باشد - مَعْنُونِ گردانی که در جهانِ یادگاریِ بیزوال، بهتر از سَخَن نیست.

هر چند در جوابِ این خطابِ والا به حُسنِ ادا معروض داشت که سَخَنَم از عدمِ پختگی قابلِ آن نیست که توان به ترتیب و تدوینش پرداخت و [۲۰الف] معهداً هر چه از ابتدایِ مشقِ سخن تا حال در این چند سال گفته، از بی‌پروایی و هیچ پنداری جمع نکرده، اکثرِ مَسوداتِ آن ضایع شده. پاره‌ای، ظاهراً

پیش بعضی از دوستان است که هر کدام به مقتضای نصیب و قسمت به هر طرفی متفرق شده‌اند. مگر مسوّد چند شعری که حسب الامر والا قدر منظوم گشته، پیش بنده خواهد بود، و شاید قلبی از گفته‌های سابق هم در توحید و نعت و منقبت بوده باشد. به کمالی توجه، به جد فرمودند که: "بالفعل آن چه موجود است، مُدوّن باید ساخت. بقیّه نیز به مرور، بعد به هم رسیدنِ آن مسوّدات داخل خواهد شد."

بالصّور، بنابر انقیاد امر قضا قدر، در سالِ هزار و شصت و سه [۱۰۶۳] هجری، ذر احمد آباد گجرات، کمر سعی به تقدیم این خدمت بسته، به انصرام رسانید و در ایام معدوده، شاهد این مُدعا چهره‌نمای آیینۀ نمنا گردید؛ و یسخنانی که از دل عاشقان و طُرّه مه و شان پراگنده و پریشان‌تر بود، چون صفِ مُرگانِ نرگس چشمان و اوراقِ نو بر توی غنچه خندان ترتیب شایسته و جمعیت باسته یافته، به دیباچه بی‌نقط که از دولت نام نامی و القاب سامی آن خَلَفِ خَلیفَةُ الرَّحمانی شَرَفِ جاودانی دریافته، چون ساده نگار بی‌خال و خط حُسنِ عبارتِ بی‌ساخته دارد، مژین گردید و از نظر انور گذشته، به یمن قبول و دولت شمولِ آن منظور الانظارِ مقبولانِ سُحانی در پیش خرد پروانِ بالغ نظر و بالغ نظرانِ خرد پروا به قبولِ تمام پذیرایی جاوید یافت.

بالجمله، پس از ترتیب دیباچه و مجملِ تدوین اشعار این اطاعت پیشه و انقیاد اندیشه بنابر استرضای خاطرِ اشرف سرگرم تردّد و تلاشِ آن شد [۲۰] که به هر طریزی، باقی مسوّدات نیز به هم رسانیده، داخل نماید. اما از آنجا که انجامِ هر کار، مرهونِ وقتِ خود است، مدّتی حُصولِ این مطلب دست به هم نداده، در تعویق افتاد. تا آن که بعد چندگاه، به افسادِ مُفسدانِ شرارت سرشت بدکنش و تحریکِ معاندانِ ننگ چشمِ خَسَدَمَنش، نئی از نیرنگی تقدیر ناگزیر، این حقیر در سالِ هزار و شصت و شش [۱۰۶۶] هجری از خدمتِ والا رتیب آن برآورنده افسرِ سروری، عزمِ اختیارِ جدایی نمود و زهراب نوشی دردِ حرمانِ ملازمتِ عالی را بر دلِ وفا منزل گوارا ساخته، بالجزم چنین مُصمّم کرد که بعد اسرخاصِ حُضورِ لامعِ النور، به وطنِ مألوف رسیده، بختِ عمر در گوشه انزوا به سربرد و نصیبِ اوقاتِ مافات را - اگر حیات، وفا کنند - درآینده تلافی و تدارک نماید و دیگر در کُلبه نامرادی خود بر رویِ اهلِ دُنيا بسته، به عبادتِ معبودِ حقیقی پردازد.

هرچند آن خَلقِ مُجسّم، از روی بنده‌نوازی و قدردانی، به نصایحِ بزرگانه و مواظبتِ خداوندانه

سرکرده، در دادنِ رخصتِ چندی به دفعِ الوقت گذرانید لیکن چون این صداقت گزینِ حزین را باوجودِ حوصله‌ورزیِ چندین ساله از صحبتِ گروهِ بطالتِ پژوهِ منافقانِ ملازمِ سرکارِ والا نشان - که از نهایتِ تزویر، زرِ قلبِ ناسره و نقدِ ناروایِ اخلاصِ خود را به زورِ چربِ زبانی و چاپلوسی، طلایِ کاملِ عیارِ ذه دمی درپیش آن خسروِ پاکِ طینتِ صافدلِ نیک گمان وا نموده بودند - آشفتنگی و رمیدگیِ تمام به هم رسیده بود و از اوضاع و اطوارِ آن جماعهٔ نمک بحرام به یقین می دانست که هر کدام اینها از ناپاکیِ طینت و خُبث [۲۱الف] جبَلت، برایِ خرابیِ عالمی کافی است تا به خرابیِ این دولتِ خانهٔ بی دولتِ خواه - که مجمعِ این همه مفسدانِ گمراه گشته - چه رسد؟ نزدیک است که آتشِ فتنه ای برافروزند که به آبِ هیچ تدبیر فرونشیند و هر خشک و تری که باشد، بسوزد. دیگر زیاده برایِ عمرِ گرامی را با این شیعهٔ شنیعه در یک خانه تلف کردن، خسارت و بدنامیِ دنیا و آخرت است.

لَهذا باوجودِ آن همه امتناعِ جنابِ سُلطانی، اصلاً فسخ^(۱) آن عزمِ مُصمم به خاطرِ فائز راه نداده. در عینِ شدتِ برسات از احمد آبادِ گجرات، با جمعی از رُفقا مَرخص شد و از آن گلزارِ همیشه بهار برآمده، به صد هزار آزادی و فارغالی، سُبکروتر از نسیم و صباره سپردشت و صحرا گردید، و اکثر در آن اوقات به این ابیاتِ مناسبِ حال - که از نتایجِ یکی از سُخَن دانانِ ناژک خیال است - عندلیبِ آسا، بُلند آوا بود:

نسنگِ زاعسم از چمنِ آواره کرد رَشکم از مرغِ خوش آهنگی نَبود
شیشهٔ ما، از نزاکت، خود شکست ورنه در دستِ کسی سنگی نَبود

پس از طیِ مراحل و منازل، چون به دارالخیرِ خطهٔ اجمیر رسید، به جهتِ طوافِ مزاراتِ متبرکهٔ آن مکانِ کرامت نشان، روزی چند فروکش نمود. در آن اثنا متواتر و مکرر مناشیرِ عنایت اثر، مُرَتَب به خطِّ خاصِ مُمایون فر، در بابِ طَلَبِ این احقر و مراجعت نمودن از راه به حُصُورِ انورِ عز و ورود یافت. خلاصهٔ مضامینِ آن احکامِ اَلطافِ قرین آن که ان شاء الله تعالی سزایِ کردارِ کورنمکانِ اشعار - که به شیطنت و بدذاتی، فیما بین، غبارِ کدورت برانگیخته، باعثِ جداییِ آن فداییِ جان نثار از خدمتِ سراسرِ سعادتِ ما گردیده اند - در کنارِ آنها نهاده [۲۱ب] خواهد شد. زودتر برکاتِ ظفرِ انتساب باید آمد و به رأی العین

می توان این تماشا کرد. الحق هم چنان که آن بُلند اقبالی صادقاً الاقوال مرقوم قَلَمِ صدق رَقَم نموده بود، بعدِ اندک زمانی، دِمار از روزگارِ بعضی از آن کافر نعمتانی مِگار برآورده، روانه دارالبوار ساخت. اما بقیة السیف، به نحوی که این خیرخواه از دُوراندیشی و پیش بینی از ناصیه احوال آن فتنه سرشتان دریافته بُود که رُود فسادِ برانگیزند و تدارک پذیر نباشد، آخر آن ناحق شناسان برای اغراضِ موهومۀ خود، با خداوندِ قدیم، به جای آدایِ حَقُّوقِ نعمت، کردند آن چه کردند. دست و زبان را یارایِ تحریر و تقریر آن نیست. پاداشِ آن از مُنتقمِ حقیقی می یابند.

القصة، داعی، باوجود ورودِ آن نشانهای خُجسته عُنوان، از داعیه ای که پیش نهادِ همت بود، برنگشت و در جواب، غزلی - که مطلع و حُسنِ مطلعش این است - بدامۀ منظوم ساخته، معروض داشت:

مُشکل بُود به کُوی تو دیگر نَشِبِ ما پیچیده است زلفِ تو بهر شکستِ ما
در دم که با رقیبِ نو خاطر نشان کُند جز تیرِ بی خطا که برآمد ز شِسبِ ما

چون به مُستفوی الخِلاف - اکبر آباد - رسید، شاهزاده درویش نهاد، سلطنت شعار، فقیر سرشت، دولت و ثار، قلندر مشرب، شاه لباس، تعلقِ قیاب، بخرد اساس، بزرگ مَنش، کوچک دل، خاک نشین، سبهر منزل، صُوفی اطوار، رند آثار، نقید گیل، تفرّد پزوه سلطان داراشکوه از حقیقتِ حالِ این گمنام آگاهی یافته، مردمِ معتبر فرستاده، به حُضُورِ طَلَب داشت و بعدِ استماعِ شَرَفِ ملازمت، آن اختر بُرجِ سروری تکلیفِ قبولِ نوکریِ سرکارِ خود نموده، خواهش را به سرحدِ مبالغه رسانید. کمترین [۲۲ الف] هر چند به وُجُوه معقوله عرض نمود که: "اگر مرا دیگر دل و دماغِ التزامِ ملازمت می بود، چرا نوکریِ سابق - باوجودِ قِدمِ خدمت و آن همه اختصاصِ نسبت - برهم زده، راهِ تجرید و تفرید سر می کردم؟" از آنجا که به مُقتضایِ مضمونِ صدقِ مقرون "جَبَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَاتِبٌ" (۱) آن چه به کلکِ تقدیر مَقُور شده، به هیچ تدبیرِ تغییر پذیر نیست، آخر آن همه استبعادِ بنده در قبولِ ملازمت، بیشتر باعثِ ازدیادِ خواهشِ آن صاحبِ دولت گردید، و استعذار و استعفا در این باب هیچ فایده نبخشید. بلکه از غمِ قبولِ این معنی، واهمه مضرّت به هم رسید. لاجرم به صلاح و صوابدیدِ بعضی از عزیزانِ بهبوداندیش،

بی اختیار، اختیار ملازمت نمود و از قدرتِ نماییِ قادرِ مُطلقِ داعیہ گوشه نشینی به علاقه ملازمت گزینی مُتَجَر شد. و پس از قبولِ این امر بی اختیاری به تَقَدُّ و تَلَطُّفِ وافره شہرباری ممتاز گشته، به منصبِ هزارِ ذات و صدسوار اختصاص یافته، سرچوکی رُوز سه شنبه مقرر شد. و جمعِ کثیری از رُفقا و اقربا - که از صد کس مُتَجاوزه همراه داشت - نیز هر کدام به مناصبِ لایقہ سرفراز گشتند. چند مرتبہ تکلیفِ خدماتِ عُمده هم در میان آوردند. اما چُونِ این رمیده خاطر، دلِ بسته آن نوکری نبود، اظهارِ بیوفوفی را دستِ آویزِ عَدَمِ قبولِ ساخته، خود را فارغال می داشت.

تا آن که به سَبَبِ قُرْبِ زمانِ دورِ زحل از مقدّمہ بیماریِ اعلیٰ حضرت خاقانی، صاحبقرانِ ثانی، در هندوستان هرج و مرجی پدید آمد. و درمیانه هر چهار شاهزادہ والا شان - که از مُدارای ایشان با همدیگر، وجودِ جمعیتِ عالم را به منزله اعتدالِ عناصرِ اربعه بود - اختلافی و نزاعی به هم رسید و کار به محاربات [۲۲ب] و مجادلاتِ عظیمه کشید، و انجامِ کار هر کدام - به موجبِ سرنوشتِ ازلی - به هر جایی که انجامیدنی بود، انجامید، و عنانِ پکرانِ دولت به دستِ شہسوارِ بختِ بیداری که رسیدنی بود، رسید:

یکی را، به سر بر نهد تاج، بخت دگر را به خاک اندر آرد ز تخت

تذکارِ این گفتار، از غایتِ اشتهار، محتاج به شرح و بیان نیست. اگر به مفضّلِ این مجمل پردازد، باید که به تحریر و تسطیرش دفتری جداگانه سیاه سازد. همان بهتر که ما به المقصودِ این درازنَمی با شمه ای از سرگذشتِ احوالِ خود بیان ساخته، از این افسانہ خوانی فارغ شوَد.

بالجمله بعدِ انقضای آن هنگامه سنیزو آویز - که نمونه رُوزِ رَستخیز بود - و هر چند آن روز این مجبورِ سرپنجه تقدیر و حیرانِ نیرنگی سوانحِ ناگزیر، به ارادہ جانفشانی در خدمتِ آن اخترِ بُرجِ جہانبانی، برآرندہ دارایی و سلطانی، اعنی دارایِ ثانی، حتّی المقدور از رُویِ تَرَدُّ و تلاش در صایع کردنِ خود تقصیری نکرد، اما چون از حیاتِ مُستعارِ مجهولِ الکَمیت - که صد هزار مرتبہ ممات بر آن شُرف دارد - نَفَسی چند باقی مانده بود که این همه سختیهای روزگار و دُرُشتیهای گردشِ آدوار در آن دیده و کشیده شود، بی اختیار با نیم جانی زنده مانده، به کمالِ بی حُضورِ تا مدتی بر بسترِ ناتوانی صاحبِ فراش بود، و بعد به هم رسیدنِ اعتدالِ مزاج و گرائیدنِ احوالِ پُراختلال به صرافتِ اصلی، بی مداری

دُنْیایِ دُونِ بی بُنیاد و بُوقَلَمُونِیِ عَالَمِ کون و فساد به تعمقِ نظریِ عبرت بین ملاحظه نموده، از غایتِ یاس و دل رمیدگی، جمیعِ اسبابِ نوکری را برهم زده، چندی در اکبر آباد به عنوانِ بی نمائی و بی تعلقی به سر برده، راهِ کلیه نامرادی از آمد و شد [۲۳ الف] آبنایِ زمان - که عبارت از دنیا پرستانِ بی مروتِ تست پیمان است - مسدود داشت.

و در این ضمن، فرصتِ غنیمتِ شمرده، اشعاری که بعدِ برآمدنِ احمد آباد و محرومی از احرامِ کعبه مُراد نا این مُدت، در حسبِ حالِ سوانحِ مُتنوعه رُو داده بود، با اشعاری از گفته های سابق - که مُسودانش بعضی از دُستان داشتند و بعدِ مُدتهای مدید با آنها اتفاقی ملاقات واقع شد - به دست آورده، ضمیمه اشعاری که پیش از این به اشاره شاهزاده رستم رخش سلطان مُراد بخش مجمل تدوین یافته بود، نموده، ترتیبِ کلیات داد. و به سلسله جنبانی میرزای آشنا رُوی بیگانه خُوی، نُورِ باصره بیوفایی، جانِ قالبِ ناآشنایی، باهمه دُوری به دل نزدیک، باوجود کمالِ بیگانگی به جان شریک، بانیِ فبانیِ دلستانی، مؤسسِ بُنیانِ سُست پیمانی، تلخگویِ شیرینتر از جان، ستم کیشِ نایبِ منابِ دین و ایمان، بامِ دلخواه میرزا نُورُ اللّٰه که در آن اوقات، مقصود بالذات از آن تَرهاتِ شوقِ آیات - که عبارت از این منظومات باشد - ذاتِ عَدِیمِ العَملِ آن عزیزالوجود بود، و اکثری در آن ایام، از رُویِ دلنوازی، به صحبتِ رُوحِ پرورِ خود زندگی بخشی این جانِ به لب رسیده می گشت، از عهده این امر بری الذمه گردید و به حسبِ اتفاقیِ مقارنِ آن حال، حسبِ الفرمایانِ عنایتِ اقتران، قضا قدر، قَدَرِ نوامانِ خلیفه زمان، فرمانفرمایِ دوران:

هست عالمگیر شه اورنگ زیب
آمدش زان رُوی "محمی الدین" خطاب
جوهرش جُز فتح و نصرت کس سدید
نخت را هم زاو بُود صد اعتبار
رُویِ زر از سگه او نازه شد
گُرگ از او برگله جوہانی کند
زبِ بخشِ تخت و دیبیم است او

خُسرِ دنیا و دینِ بی شک و زب
بافت دینِ احیا ازان والا جناب
نبیغ اُر قُفلِ ظفرِ راشدِ کلید
[۲۳ ب] تاج او دارد هزاران افتخار
خطبه از نامش بُلند آوازه شد
مُورِ با حُکمش سُلیمانی کند
پادشاهِ هفت اقلیم است او

به دارالخلافة حضرت شاهجهان آباد عز بساط بویں پیشگاه سلاطین سجدہ گاہ دریافت و باوجود اظهار داعیہ عزلت وعدم اختیار ملازمت، به منصبی - که مناسب دانست - آن سایہ رب العباد منصوب فرمود. اطاعۃ الامر اولی الامر، به قبول این امر بی اختیاری گلچین گلشن ہمیشہ بہار رضا و تسلیم گشته، در عدم اختیار این معنی - کہ بالطبع از دیرباز متروک خاطر آشفته بود - زیادہ مبالغہ نمودن صلاح وقت ندید و پیروی معنی "الْخَيْرُ فِي مَا وَقَعَ"^(۱) را صراط مستقیم دانسته، اختیار بندگی نمود. و بدین جهت اتفاق اقامت در دارالخلافة مذکور واقع شد.

و در این ضمن، ملاقات اکثر دوستان کہ از مَدَنهای مُتَمَادی، به کج گرابی گردیش فلکی، از ہم جدا مانده بودند، مُسَر آمد، و بدین وسیلہ این کَلَبات اشعار مَدُون را به نظر اصلاح آن عزیزان مہربان و مہربانان عزیزتر از جان گذرانیدہ، خاطر فاتر از خارخارِ واهمہ سہو و غَلَط آن فارغ ساخت. علی الخصوص به نظر بلاغت اثر تَبَرِ بَيْتِ الشَّرَفِ شرافت، نُورِ آفتابِ عطوفت و رافت، آنجَبِ نُجَبَا، اشرفِ شُرَفَا، مبارک منظر، فرخندہ خوی، خجستہ آیین، سرمایہ انتبایش خاطر این مُحِبِ دہرین، مسند آرای صدرگاہِ نکتہ دانی، سرحلقہ انجمنِ سُخْنِ رانی [۲۴ الف] سرمستِ بادہ شادکامی نشأتین، مخدوم زادہ خواجہ مُعین الدّین حُسَین کہ زبندہ افیسر سرفرازی است و مُشتہر به شاہ غازی، خوبی ذاتش از تعداد صفات بیرون است و حدِّ کمالاتش از ادراکِ اہل کمال افزون:

شُرَفِ ذاتِ او ہمین نہ پس است؟ کہ رسولِ مِ خدا را تَبَس است

و بہ مُطالَعۃ فیض گُستَر، دَقِیقہ یاب، معنی پرور، نکتہ سنج، خردیاور، مومبایی بخیش شکستہ دلانِ ہموم، مرہم نہ ناسورِ درونِ خستگانِ غموم، معنی عبارتِ آدمیت، مضمونِ اشارتِ اہلبیت، حق پرسِ حقیقت آگاہ، دانش پرورِ کیاست انتہا، مستغرقِ لَجۃ توحیدِ خداوندِ آخُد، صداقت منش، سعادت سرشت میان علی امجد - کہ مجموعہ صدہزار خوبی کہین وصفی از اوصافِ جلیلہ آن مُستغنی التّعریف والتّوصیف است - در آورده، چون طلایِ محک زدہ کامل عیار در نظرِ نافدانِ افکار و معیار شناسانِ نکتہ گذار معروض داشتہ، در دارالضربِ جُودت و خلوص ضرب المثل گردانید.

در آن اثنا، سرآمدِ مستعدانِ روزگار و گُلِ مرسدِ سُخندانِ اعجاز گفتار، سحبان فصاحت، حُسان

بلاغت، هوشیار مغز آگاه ضمیر، روشن روان خورشید نظیر، صلاح آموز هر عاصی و طالح، عطار د رتق
 مشتری فضایل، مسعود السجایا، محمود الخصایل، روحانی شمیم، ملکی سیر، میان مُحَمَّد صالح -
 صفات مستجمع کمالاتش مُتَعَدِّراتِ تحریر و التقریر است - از غایت مهرگزینی و محبت نوزی به دیباچه
 که شایستگی دیباچگی دیوان عقل کل دارد - مَرْتَن ساخت. لیکن باوجود این چنین دیباچه بی مثل
 مانند و دیباچه بی نُقْط که این بی بضاعت [۲۴ب] جنس سُخْنُورِ سابقاً مَرْتَم ملکِ عجز و انکسار
 ساخته، به خاطر ناقص چنین خطور کرد که آن هر دو دیباچه اول و ثانی مُسَلَّم داشته، دیباچه‌ای دیگر
 مُفَضَّلتر از اینها - که مُشعر بر جمیع سرگذشت احوال این هرزه گرد بوادی بطالت و عطالت از بدو شعور تا
 حال که عمر به سنه خمسین رسیده بوده باشد - "اَلْاَلِثُ بِالْخَیْرِ" گویان، بر این کَلِّیات نگاشته آید. لهذا به
 تحریر این افسانه دراز تر از طُولِ اَمَلِ عاشقان و مهجور و پریشانتر از طُرَّة مَه و شانِ مغرور، روادارِ تصدیق
 خود و خوانندگان شد.

امید از سخندانِ اهل انصاف آن است که به اصلاح سهولهِ سُخْن کوشیده، زبانِ نَعْت و
 خُرده گیری به کام خاموشی و عُذر پذیری کشند. اگرچه این مزخرفات بیهوده و هزیناتِ ناستوده قابلِ آن
 نبود که به تدوین و ترتیبش توان پرداخت، و این همه تصدیق خود و دیگران باید داد، اما چون خواندنِ
 آن، یاد از اَیام جوانی و صحبتِ دُستانِ جانی می دهد، ناچار به تسویدِ این رطب و یابس چند باعث
 افزونی نامه سیاهی خود شد.

استغفرالله! چه می گویم؟ از آنجا که بارانِ رحمتِ عامه ایزدی همیشه نُسْت و شو بخش نامه
 سیاهکارانِ تباہ روزگار آمده، رجاءِ واثق آن است که همین سیاهی عصبان برای سبیدی نامه اعمالِ تیره
 روزگارانِ معصیت ابرسیاه دریا بارِ مغفرت گشته، وَرَقِ محاسبه ایشان را سفید و روشنتر از صفحه
 صُبحِ صادِق و وَرَقِ آفتابِ عالمتاب گرداند:

کُشد او سیه نامه‌ها را سعید	مُبدَل کنند بسیم را با اُمید
به عفو، سیه نامه، رُوزِ حساب	شود ناسخ صفحه آفتاب
اگرچه گناهم بُود بی شمار	و لیکن مر او راست با عفو، کار
بُود نزد عفو، جهاب گناه	جوهر [۲۵ الف] شعله نیز یک برگی کاه

بر رمز شناسائی عالم معنی واضح و لایح باد کہ این کَلِّیاتِ نظم و نثر، بہ ترتیب و تقسیم دوازده قسم انقسام یافته، در دوازده خانۂ جدول - کہ بہ منزلهٔ دوازده بُرجِ سپہرِ سُخندانی است - مرقوم شدہ و آسامی ہر قسم بہ ترتیبی کہ مقرر شدہ، در ہر خانہ مسطور است تا اہلِ کتابت را در ہنگامِ استنکتابِ آن تقدیم و تاخر واقع نشود:

ای اہلِ قبول از تو بہ مقصدِ موصول بادا زِ تو دیوانِ مرا حُسنِ قبول
مقبولِ دلِ خُرد و بزرگش گردان از حُرمتِ آلِ پاک و اصحابِ رسول (ص)
صورتِ بُیوتِ اثنا عشر این است:

- ۱ - دیباچۂ کَلِّیات، تصنیفِ داعی.
- ۲ - دیباچۂ نگاشتنۂ میان محمد صالح.
- ۳ - دیباچۂ غیر منقوط تصنیفِ داعی.
- ۴ - فصاید.
- ۵ - مقطعات و ترجیع بند و ترکیب بند و رباعیات.
- ۶ - غزلیات.
- ۷ - ساقیانامہ و عرضداشتِ منظوم در بحرِ مثنویِ شاہنامہ.
- ۸ - نامۂ منظوم در بحرِ مثنویِ مولوی روم.
- ۹ - رسالۂ شوفیہ در بحرِ تحفۃ العرافین.
- ۱۰ - مجموعۂ خطاب و جواب فیما بین بعضی عزیزان و داعی.
- ۱۱ - خانمۂ کَلِّیات رقمزدۂ علی امجد.
- ۱۲ - خانمۂ دیگر از میرزا شکر اللہ.^(۱)

۱ - متأسفانہ در ہر دو نسخہ موجود نیست.

پیشانی

کلمات سعید خانت این
اهل دل را بجای جان این

بسم الله الرحمن الرحيم

دیوانه کلمات اشعار سعید خانت این زبانی رحمت علم جامع
صد شکر خداوند که دیوان سعید از حمد خدا بافته عنوان سعید
هر مصرع او ز فیض الهام چون آیت رحمت در شان محمد
دیباچه هر دیوان بلاغت بنیان زبان آوران مستحق کلام موزون سخن
در سخن هر زبان فصاحت بیان بنجدان صاحب الهام مجاز فی
آفرین آفریدگار سخن آفرینی باید و ستایش آموزگار معجزی شایر
که بداند بیک لکدکن نظم کلمات ضایع بی سرودن آرد و نظم
و صورت بدسگاه کثرت آورد و مارک مارک استعداد و قلم
دالانست جامع الکلم آدم با فرسر اسر که هر آیت نام دایره
لادن نام نیست که آریست و کلمات قابل خلافت و تالیف
ترتیب مضمون که است ششون کریم الی جامل فی الارض طبع
معم و دستان ملکوت و خفایت هفت کرد
پرهیزان این که از یک سخن آفرینان و این خداوند کار

از نسخه شفیع

دیوان سعید

دیباچہ دیوان سعید خان قریشی

از منشآتِ میان مُحَمَّد صالح مُنشی کنبوہ

که از کاف و نون بر آورده این جمله استیا برون تا دم زهر علم را و کاف
 تعلیم خود ساختن منتهی بر اسما و خود کردش انفع بان پیش
 حدس خوان گشته که بیان زویش خط ساده لوی استر و بجای
 خط لحن محفوظ بود و دشمنی که میزان وزن بوز شد استناد کامل
 امور بلفظ خوش و معنی دادند به بیت دو عالم بنده تائب
 بعدی که از مراح کار ریخا خامه تیر او دو مصرع بر حسته ابروی او
 بطرح چنان خنک ترکان بیت المطلع قصیده بر کزدم حسن و کون
 اصغر و ضار و ساگر نقش بر رخ منی بجان از خط مستقیم خط
 قامت و وزن نامنای رنگ از ای سروستان میوه جانم
 پیاده رویان بر کار سواد اب و طریل البحر طره مشکبارم در
 از حرارت آتش گان صفتش خط خنک کالی بیایا و بس
 رویا جولان بخار بر و از بیخ کار من بین ما عدان خیره دست
 تا ز صفت که کین بلا دست اکت نایهای گشته مد کسبرد
 قیامی که با به صفت خنک زری رنگین و شین مد و بیت
 از کسب و کار من خطم ساقه که عجاایب چنانست با آن
 نور و اندام که خط و طرقت آفاق کسب و آب من بیک
 بهشتی است که کسب و کار من بیک و آفاق کسب و آب من بیک
 مکرر است خط کسب و کار من بیک و آفاق کسب و آب من بیک
 آفت و کسب و کار من بیک و آفاق کسب و آب من بیک

از نسخه شفیع

بسم الله الرحمن الرحيم

[۲۵ب]

خدا را گنم بر سرِ نامه باد	که بر بنده ذرهای معنی کشاد
نظر هر چه می بیند، آیاتِ او است	علامات روشن بر اثباتِ او است
حکیمی که شمعِ زبان در سخن	فروزان نماید به بادِ سخن
جهان آفرینی که پست و بلند	دو مصرعِ ز دیوانِ صنّع وی اند

سرمایه آب و رنگ گلشنِ بیان و ماده و مصالحِ کیمیای کلامِ سخنوران حمیدِ دیباچه نویس دیوانِ آفرینش و فهرست نگارِ جریدهٔ بینش است. اندیشهٔ اعجاز پیشهٔ معنی آگاهان از دریافتِ ادنی مراتبِ کمالاتش به نارسایی معترف؛ و خردِ بالغ رسدِ قدسی فطرتان از ادراکِ شمهٔ قدرتش به عجزِ فصولِ مُتَّصِف. کیفیتِ کُنهِ دانش از اندازهٔ اشارتِ بیرون و شرحِ کمیتِ صفاتش از حوصلهٔ عبارتِ افزون. نه اندیشه را به سرحدِ حکمتِ والايش بار و نه عقلِ کار آگاه را به لطافتِ صنّعِ جهان آرایش کار. خداوندی که بی واسطهٔ لوح و میانجیِ قلم، هزاران نفویش بدیع بر صفحهٔ عالم امکان پدید آورده و بی مددِ غیرِ گوناگونِ صورِ بوقلمون بر لوحهٔ ایجاد [۲۶الف] و تکوین نمودار کرده. مهر و ماه را گرم شتاب ساخت تا در آیینۀ قدرت معنی صورت گردد و چرخ و انجم را چون دولاب به گردش آورد تا خلاصهٔ چهار عنصر بر رُوی آب آید. به قدرتِ کامله سواد و بیاض لیل و نهار را نقش دیدهٔ ایام نموده، مطلع صبح به معنی روشن آراست و لفظِ جسم را پیرایهٔ مضمونِ رُوح داده، تجلّیِ حُسنِ خود را در این صورتِ روشنای عالم مشاهده ساخت.

بنازم به حُسنِ صنعتِ آن مُبدِعِ مصنوعات و صانعِ مُبدعات که از نظمِ ترکیب، مننی حاکمِ گیتی را- که بهین مجموعهٔ شرایفِ قدرت است- جمال بر کمال داده، و به کلکِ تقدیر و بدِ قدرت، صورتِ انسان را- که کریمهٔ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ^(۱) در شأن او است- به بهترین وجهی آراسته؛ و لطایفِ فضل و سخن را خاصهٔ او ساخته. در نشوونمای نباتات و آفرینشِ ممکنات آنچنان تصرفاتِ

رنگین حیرت آفرین به کار بُرده و به نهجی نیرنگی صنعت آشکارا نموده که تصوّفِ عقلِ کاملِ مُوشکافانه شعورِ سرّمویی در آن ننگنجد؛ و کفّه میزانی فضلِ رازدانانِ بَطُون و ظُهورِ ذَرّهای از آن برنسنجد.

استغفرالله، چه می گویم، علمِ الهی کی شایستگی و سزایش آن دارد که تهمتِ آلودِ دریافتِ خاکسارانِ پست فطرت شود، و فسحتِ دستگاهِ سخن عرضِ عریضی یافته، و طُولِ مقالِ جمعی هیچمدانان - که از غایتِ نادانی به علّتِ ناخودشناسی گرفتاراند - به درجه ارتضاع رسیده، محیطِ آن گردد:

خدای عزّ و جل، ذوالجلالِ کُن فیکون بَری ز حیرت و مُستغنی از چرا و ز چُون
سخن به حیرتِ اوصافِ او شده مدهوش [۲۶] خرد به فکرِ ادراکِ او شده مجنون
نَغیراتِ حُدُوث از جلالِ او کُتاه تَمَرُضاتِ زوال از وجودِ او بیرون

در این مقام که جای ایستادگی خرد خُرچ دان است، چون قلم توضیف سوادخوانانِ خطوطِ تَخَلُّفِ خاک را از دهشِ این مراتب سرشکسته؛ و ماهیتِ دانانِ احوال و اوضاعِ انجم و افلاک را از تصوّر این حقیقت سر رشته فکر از دست رفته. پس همان بهتر که عنانِ کلام از آن وادی معطوف ساخته، ابوابِ برکات و میامن بر روی کتاب به یمنِ فتح البابِ نعتِ مظهرِ کاملِ تجلّیاتِ الهی و گزیده ترین سرایای صفاتِ ناشناهی که به مقتضای اَوَّلُک^(۱) مطلبِ بالذات از ایجادِ عالم، وجودِ مسعودِ آنحضرت - صلی الله علیه و آله و سلّم - است. و تعیینِ اوّل که مُقتضای ظهورِ گشت، حقیقتِ محمدی بود که حکماء آن را به "عقلِ کُل" تعبیر کردند، و همان حقیقتِ مبدأ و منشأ وجودِ جمیع ممکنات گشته. فیض در جمیع اجزای وجودِ گیتی مانند روح در بدنِ انسان سریان پذیرفت؛ و نورش از مَرآتِبِ اساطِ جمیع اعیانِ ممکنه را محیط شد. سروری که ظاهرِ حق پیوسته رُو در باطنِ او دارد و باطنِ حق همواره بر ظاهرِ او منجلی می گردد، معنوح نماید و سر رشته گفتگو را به منفیّ آل و اصحابِ آن گره کشای رشته مقصود به پایان آورده، سخن را کامل نصابِ برکت و شامل نصیبِ میمنت سازد:

مُحمّد (ص) کاصلِ هُسنی شد وجودش جهان، گردی ز شادروانِ جُودش

گرامی ^(۱) نازنینِ حضرتِ پاک	کز او نازند ہم انجم، ہم افلاک
دو عالم را چراغ و چشمِ بینش	[۲۷ الف] کلیدِ فتحِ بابِ آفرینش
چو گلِ جیدم ز اوصافِ جمالش	سخن رنگین گُتم از نعتِ آتش
دلی کز مدحِ اہل بیتِ رسا شاد است	خرد از یمنِ فیضِ خاتہ زاد است
گُند با من اگر توفیقِ یاری	ز یسارانش گُتم مدحتِ نگاری
ہمہ بر آسمانِ شرعِ انجم	ہمہ بینش فروزِ چشمِ مردم

اما بعد، این نگارستانِ معنی و بہارستانِ سخن - کہ الفاظش بر معنی مفتون و معنی بر رنگینی الفاظ مجنون است - گلشنی است خدا آفرین و فردوسی است فیضِ تزیین کہ حُسنِ خدادادش از غازہ توصیف و تعریف بی نیاز است، و بنا بر جوہرِ لطافت و وفورِ سرمایہٴ شرافت، بل بہ سایرِ جہاتِ دلبری ممتاز، موجِ طراوتِ الفاظش نظر را پابندِ سلسلہٴ خود ساختہ؛ و جوشِ آب و رنگِ عبارتش سفینہٴ دیدہ را دُچارِ موجِ طوفانِ حیرت انداختہ. ریاحینِ حروفش چون سبزہٴ سبزِ بختِ ارم از چشمِ فیضِ آبِ خوردہ؛ و گُلِ تازہٴ مضمون ہر لفظش نیلوفرِ فلک را در سوگِ آب و رنگِ نشانده. ہر مصرعِ موزونش مانندِ ہلالِ عیدِ بشارتِ شگفتگی بہ دلہا دادہ؛ و سرِ سرفرازِ ہر بیتِ رنگینِ ادایش بہ رنگِ موزونانِ گلشنِ قدس از مبدأِ فیضِ بہرہٴ طراوت آورده.

نعماتِ گلہایِ شادابِ مضامینِ غزلہایش مشامِ خرد را بہ عطرِ فیضِ آمودہ؛ و قصایدِ غزایش - کہ زینتِ گلشنِ معانی و پیرایہٴ چمنِ نکتہ دانی است - قصیدہٴ مُرصَّعِ کھکشان را از درجہٴ اعتبارِ ساقطِ نمودہ. و مقطعاتش بہ تقطیعِ لفظ و معنی چون قطعہ ہای بہشت، بہ صنعتِ رنگارنگِ بینش افروزِ والا نظران، و رباعیاتِ نزاکتِ سماتش - کہ ہر یک [۲۷ ب] چون رباعیِ طبایعِ سنجیدہٴ میزانِ قدرت است - بہ حُسنِ ترکیبِ نظرِ فریب. سوادش چون سوادِ لیلۃِ القدرِ حاملِ سعادتِ جاودانی؛ و بیاضش چون بیاضِ عارضِ خربانِ بہینِ کارنامہٴ صنِّعِ یزدانی.

و چرا و چون نباشد کہ این رشکِ بستانسرایِ ارم بہ نسیمِ طبعِ عیسی نفسی صورتِ شگفتگی

پذیرفته که به ایجاد معنی بکر در زیر سپهر برین مثل و قرین ندارد، و به وضاحتِ سحاب فکرِ دقیقه‌رسی سرسبزیِ طراوت گرفته که طبع بهارینش به ابداع مضامینِ عالیّه از کارگاهِ فروردین پای کم نمی‌آرد، اعنی پیرایه سنجِ حُسنِ معانی، زینت افزایِ انجمنِ نکته‌دانی، پاک اعتقادِ فرخنده اطوار، حق‌گزینِ حقیقتِ شمار، معدنِ گوهرِ خردمندی، مخزنِ اسرارِ ارجمندی، فرشته سیر، نیکو محضر، والا گُهر، خجسته منظر، زیباییِ مسندِ سخندانی، برآزایِ طرازِ نیکوییانی، صاحبِ دل و دیده دُوربین، بیدار مغزِ هوش‌گزین، قدسیِ منشِ کاملِ فطرت، سعید دنیا و آخرت، مرکزِ دائره حقیقتِ کبشی، دلیلِ طریقِ کرامت [اندیشی]، سعید خان قریشی که طبعِ آسمان پیوندش در نضجِ ثمره شجره سخن از طلوع و غروب آفتاب زیاده اثر می‌دهد، و پیکرِ معنی در ضمیرِ صافش چون صورت سخن به رأی العین مشاهده می‌گردد.

و خامه شکسته زبانِ خاکِ راهِ اهلِ دل فدوی آلِ محمد صالح چگونه از عهده توصیفش برآید که راه قیامِ خرد در تصوّر مراتب لطافتش بسنه و مقیاسِ تقدیر و تخمین را سررشته کَمیت و کیفیتِ فضایل آن به دست نیفتاده، چه آن رنگ پیرایِ گلشنِ بیان در ابداعِ معانیِ عالیّه و مضامینِ بدیعِ آنچنان طبعِ سحر آفرین را کار فرموده که بالاتر از آن به تصوّر [۲۸ الف] خرد والا در نیاید، و به دقتِ فکرِ نادره سنج، به نوعی طرزِ تازه را اختراع نموده که مافوقِ آن امکان ندارد.

در این صورت تکلف و نصنع ستایش را مزیدِ آرایشِ آن دانستن رنگِ خام بر رویِ آب زدن است، و آهنگِ نگارشِ دیباچه آن - با این همه تُهی دستی - از نقدِ سخن محضرِ ساده لوحیِ خود به قلم آوردن. لیکن جرئت در این باب از این رُو بوده که رُوژی از روزهایِ سعادت طراز، انجمنِ یکجہنی زینتِ اعتقاد یافته و محفلِ دوستی به ^(۱) بهترین وجهی تزیین پذیرفته. همه دوستان چون بکرنگانِ بوسستان به کمال شگفتگی در آن جمع آمده بودند و از عنایتِ موافقت و نهایتِ مصادقتِ مانندِ رنگ و بو در پیرهنِ یکرنگی جا کرده، به تصرفاتِ دلنشین و مَدمامِ رنگین هنگامه صحبت گرم داشتند و نقابِ حجاب از چهره شاهدِ عیش برداشته، دادِ مسرت و جمعیت می‌دادند. بنا بر ذکرِ سخن و تقریبِ افزایشِ اسبابِ خواہش این فن، آن گرامی فطرت والا گُهر به احقر فرمود که قبل از این، به عونِ عنایتِ الهی و تأییدِ فضلِ

انتہائی، دیوانِ خود را ترتیب داده، از دیباچہ بی نقط، تاجِ معنی بر آن گذاشته ام و نسب نامہٗ نوخاستگارِ طبعِ معنی زای را - کہ همه صدرنشینِ دیوانِ فصاحت اند - بہ نگارش آورده.

الحق اگرچہ دیوانِ فیضِ عنوانِ آن جادو بیان بہ اعتبارِ رنگینی عبارتہ و نیرنگی طرز و شگفتگی و رفتگی الفاظ و شایستگی و لطافتِ معنی، نگارینِ چمنی است کہ گلزارِ فردوس از رشکِ ہر حرفِ نوآیینِ آن چون لالہ داغ بر دل دارد و ریاضِ رضوانِ ہلاکِ نشوونمایِ ریاحینِ الفاظِ تازہ و غنچہ ہایِ معانیِ رنگین او است، اما در تحریرِ دیباچہ - کہ سراسر [۲۸ب] الفاظِ بی نقطش چون شاہدِ بیخط، بہ کمال صفا چہرہ نما است - آنگونہ عباراتِ دلپذیر بہ کار بُردہ و سخن را ازان دست، دستگاهِ دادہ کہ هیچ یکی از بکتہ اندیشان را بہ این طرز خامہ گذاری نمودن مجال نیست.

بہ نامِ ایزدِ نوآیینِ عبارتہ کہ از هجومِ معانیِ دقیق، بہ غیر از نقاطِ انتخاب، هیچ نقطہ را در وی جا نیست و از ہر توئی تصرفاتِ طبعِ نازکش - از آغاز تا انجام - یک نقطہٗ سہو را در او راہ نہ. البوم از نابابیِ نقدِ فرصت و نارواییِ جنسِ سخن، سر و برگِ تحریرِ دیباچہ نقطہ دار - کہ ثانیِ آن تواند شد - نیست و دیری است کہ عرایسِ الفاظ و ابکارِ معانیِ دیوانِ حقایقِ نبیان از درِ فیضِ برونِ خرامیدہ، در حجلہٗ ترتیبِ آرمیدہ اند. چون از حلیہٗ خطبہ و دیبایِ دیباچہ عاری اند، لیلی مانند نقابِ مشکین بہ رخ فروہشتہ، از سواد بہ بیاض نمی آیند و سلمی کردارِ گیسویِ عنبرین تاب دادہ بہ انجمنِ پاکِ بینان نمی شتابند. اگر تو از راہِ مہرورزی، بہ تقدیمِ این خدمت، انگشتِ قبولِ بردیدہ نہی، و از رویِ سعادتِ منشی و بہ اندیشی بر دیگرِ دوستانِ پیشی گرفتہ، رنگِ معنی در زمینِ سخن ریزی، ہم بر چشمِ مُحبتانِ منتِ نہادہ باشی و ہم شکرِ نسبتِ اتحاد و یکجہتی - کہ تُرا در خدمتِ ما متحقّق است - ادا نمودہ.

و نیز سلسلہٗ جُنُبانِ کرم و احسان، سلالۃٗ دودۃٗ عَزَّوَشان، مفعّرِ ساداتِ عظام، ستودہٗ خلیفِ حضرتِ خیرالانام، صدرنشینِ انجمنِ سخن سازی میر معین الدّین المتخلّص بہ غازی - کہ قطعِ نظر از مراتبِ کرامتِ نسب، بالذات بہ شرافتِ خَسب و حُسنِ صفاتِ اتّصاف دارد و در صفایِ باطن و سلامتِ نفس [۲۹الف] بہ مرتبہ ای کہ گویی گوہرِ پاکش از جوہرِ این آب و خاک نبودہ، طینتِ فرشتہ سرشنش از گلِ بہشتِ مخمّر است - بر زبانِ آوردند کہ از قیامِ این امرِ بزرگِ متقاعد گشتہ، فتحِ ابوابِ معذرتِ طلبی را دستاویزِ طبعِ بہانہ جو ساختن، دُور از آیینِ مروّت و اخلاص است. گرفتم کہ در این مادہ مقامِ گرفت و گیر

باشد، نه آخر از اشارتِ بزرگانِ خُرده دان ایستادگی نادلپذیر است. چه آنجا که جای عذرپذیری است، جای خُرده گیری است. ثرا که پخته و خام سُختن چون طلایِ درست عیار و سیمِ خام دلفریبِ اهل روزگار است، چه باک از گفتگویِ حاسدانِ روزگار و صورت پرستانِ بی اعتبار است. یکی ابوابِ طلائفِ لسان و بلاغتِ بیان برکشا و به نزاکتِ طبع و دقتِ فهم قهره‌ای چند مشتمل بر معانیِ بکر و مضامینِ تازه فکر - که پسندِ طبعِ حقایقِ یابِ دقیقه ریسِ والا گویان تواند بود - به قلم آرد و ما را از تقاضا و خود را از زبانِ حرف‌گیران خلاص سازد

چون حُسنِ این امر در نظرِ ارادت به غایت مستحسن و پسندیده افتاد، و مصلحتِ خرد بر طبقِ رضایِ آن ستارهٔ سعیدِ اوجِ سخن فتوی داد، لاجرم غزوهٔ رجب سالِ هزار و هفتاد و یک هجری (۱۰۷۱ هـ) این چند کلمهٔ شکسته بسته، مرقومِ قلم نیاز گردید.

چشم از صورت شناسانِ معنی آن است که چون از نظارهٔ این پردگیانِ سُرادرِ خیال - که به حُسنِ ادا ملاحظت اندیش‌اند و به جلوه‌هایِ نوآیین از امثال و اقوانِ هزاران درجه در پیش - منت بر چشم گذارند و دیدهٔ دل را از تماشایِ جمالشان روشن سازند. اگر سهوی و خطایی - که لازمهٔ بشر است - در آنها [۲۹ب] دیده شود، از بزرگِ مَنشی درگذرانند و عیب‌پوشی را شعاریِ خویش ساخته، دیده را نادیده انگارند. و من الله التوفیق و هوالمستعان.

مثنوی

آلای خردمندِ پاکبزه خوی	هنرمند نشیده‌ام عیبجوی
سَرَد، گر بزرگانِ گوهر شناس	سخن را به انصاف دارند پاس
خبردارِ دُر گرچه باشد بسی	سفالینه را هم ستاند کسی
هزار آفرین بر هنرِ پروری	که نکشاید از عیبجویی دری
هنر جوی و در عیبجویی مکوش	ثرا نیز عیبی است بر خود مپوش
مروّت نباشد ز آزادگان	لکدکوب کردن بر افتادگان
بر او باد بخشایش دادگر	که بر من به بخشش گمارد نظر

دیباچہ بی نقط

نگاشتہ محمد سعید خان قریشی

بنا نمان شود روشن
 مالم امان کسید اسپه
 سستی ای شکرون کن
 درنیل - بطا که کشته
 تمان مرد آب کشته
 با دست همان کسید

از مل و کشته ایم
 زما حسن کسید

ای لبیا جان کسید
 زود امان کسید
 درم بینو کسید
 اشکبا جان کسید
 مشا درم چشم کسید
 سر صبر جان کسید
 کنیم کینه و صالت
 نمک جان کسید
 از دای کل سینی
 فسل اسان کسید
 از دل آب و آب
 زنه با جان کسید
 ز رفت و رفت کل
 شنبه امان کسید
 برود و رفت چشم
 شکوه شکوه کل
 به سود با جان کسید
 باغی زب چسب
 بسک در ای سن شکوه
 سرور اوده ی سکه

سرور و افش
 ان باب کس
 سرور و افش
 ان باب کس

سرور و افش
 ان باب کس
 سرور و افش
 ان باب کس

از نسخه شفیع

اسم الله المحمود الدود

کرده دلا در همه دلها درود

آمده او ما همه را مُدعا	اَوَّلِ هِر کَلِمَةُ ما او روا
گُل دهد او لاله گُل مُرده را	در دَمَد او رُوح دِلِ مُرده را
حامد و حماد در او هر دو لال	حامدِ او اکملِ املي کمال
کرده دُرِ مُدرکه در سلکِ دل	آمده او مالکِ هر مُلکِ دل
داده هم او هر همه را هر کمال	[الف] ممدِ ما آمده در کُلِّ حال
هر سر و هر دل دهد او را سلام	واله او هر دل و هر سر مدام
درد دِلِ ما همه او کرده گم	ممدِ دل در همه درد و الم
کرده مر او را همه ورد مدام	اسمِ اله آمده والا کلام
او اَملي عَالَم و آدم دهد	کامِ دِلِ دهر دِمادم دهد
حمد کمال آمده او را روا	کرده مبدد در همه کار او دلا
در کرم او داده صلا عام را	اسم که هر دم دهد آرام را
مهر و مه و گوه و سما و سمک	حمد گیر او همه مُلک و مُلک
کرده ادا کَلِمَةُ لا، والتَّسَام	محو در او احمَدِ مرسلِ مدام
کرده معلّم دِلِ هر ساده را	دل دهد او مردمِ دل داده را
کرده دِلِم مصدرِ مهر و ولا	رُوح دهد اسمِ مکرمِ مرا
کرده دُعاهَا دِلِ او هر سحر	در رو او اَسعدِ او سوده سر
در همه کس دار مکرمِ مرا	دار در اسلامِ مسلمِ مرا
در ذد و در دام مسلسل مدار	در گسروِ مردمِ مُسهل مدار
دار و ^(۱) در احرارِ مُرُخَد درآر	در همه احوالِ مرا کامگار

اَوَّلِ کلمه ہر اہلِ کلام و سرلوحِ مسودہ ہر اہلِ سواد حمدِ مالک الملک الواحد^(۱) الصمد الاحد
 الغلام - عمِ کرمہ - کہ در مدارکِ اسرارِ او مُدرکۂ ادراکِ دَرَاک، معطلِ احساسِ حواسِ و سواس، مہمل و
 مدلولِ موهومۂ اوہامِ ہموارہ محرومِ المرام۔ حکماء در آدُنۂ حصولِ حدِّ کمالِ او لال و علماء را
 کَمَاہُو [۳۰ باب] اَطْلَاع و علمِ علومِ لامعلومِ او محالِ محال۔ اصلح و مقہ درودِ لامحدودِ رسولِ موصول
 مع اللہ الودود، ممدوحِ مدحِ لولاکِ محمودِ ذکرہ۔ والا ادراک، سَنَکَکِ احکامِ ہُدَا، حَنَکَکِ مراسِمِ حرص و
 ہوا، مَوَکَلِ اَمَم، مدرِسِ آدم، اَوَّلِ ہر اَوَّل، امامِ ہر اکمل، مُعَلِّمِ کُلِّ عُلَمَاء، سرآمدِ ہمہ رؤساء، مَکْمَلِ اہلِ
 کمال، موصِلِ اہلِ وصال، کُحْلِ مردِ مکی علم، کُورِ عالمِ حلم، مَلِجِ طعامِ عُلُو، خُلُوکِ سَمُوۃِ اصلي و صلي
 آدم و حوّا، محرمِ اسرارِ لا و الا، مَطْلَعِ مہرِ ولا، مصدرِ اسمِ عطا، موردِ والا کلامِ اَلَم، موسومِ اسمِ مکتومِ طہ
 و حم، مطرَحِ مکارِمِ والا، سردِ ہر دوسرا، مؤخَدِ واحد، محمَدِ حامد، صلّوَالہ و سلّموا سلاماً املح:

در واحد محو احمد اس آمد

محمود رُشَل محمد اس آمد

او مکرم و اکرم و مُکَرَّم

او سرور و صدي ہر دو عالم

ممدوحِ مَلک، مُطَاعِ آدم،

او اصلي ہمہ اُصولِ عالم

آوردہ در او مدام رُو را

دلہا ہمہ گرم مہر او را

درگاہِ سما مدار دارد

او سَدۃِ سدۃ وار دارد

ہمہ ما سَوی اللہ را در او رُو، وردِ مدامِ او کلامِ "اللہ لا اِلٰہَ الا ہُو"، گردِ دِہِ او شرمۂ مردمِ اہلِ سلوک،
 مُورِ راہِ او مالکِ گروہِ ملوک، در درگاہِ او داوود، آواسرا، در مراحلِ راہِ او صالح، محملِ آرا، مہرِ او
 سراسر شود، سر در راہِ او دارد ہود، دُوِدِ دُودۂ کرمِ آمودۂ او مہر و سما، مہرِ کاملِ او سُہا را کردہ مہر
 آسا، ہمسرِ او معدوم، حاسِدِ [۳۱ الف] او محروم، سامعِ کلامِ طعامِ مسموم، اَلِ اس، مُطہّرِ او ہر کدام امام
 معصوم:

احمد اس آمد مالکِ مَلکِ وصال

احمد اس آمد سرورِ اہلِ کمال

او مہِ کامل، ہمہ مُرسلِ ہلال

او امامِ اکمل آمد در رُشَل

کرده او حل هر همه را هر مُحال	هر گره در کارها، او کرده وا
در همه مُلک و مُلک او لاهمال	در کمال و در علوّ و در سموّ
رو در او آورده هر اهلِ سَوّال	آمده او هر همه را کام ده
هر همه گردِ سرِ او مُلک و مال	کرده در راهِ ولا و مهرِ او
درهم آسَاء مهر و مه را ماه و سال	سگّه او کرده در عالم روا

مهر او را مہر دار، ماه در مهرِ او والہ وار، ملک و ملک را در راہِ او سر، مالک الملک او را مدح گر:

کہ در گروہ رُسل سرور آمد و سردار	مُحمّد ص! آمده ممدوحِ داوِرِ دادار
مُطاعِ مُلک و مُلک، اَمیرِ همه ادوار	سرآمدِ همه عالم، امامِ هر دوسرا
الہ کردہ زوا در ممالک و امصار	ہمہ اوامر و احکام عدلِ محکمِ او
دوامِ سَدّہ او سُودہ سرِ احرار	مدامِ درگہِ او مصدرِ عطا و کرم
دُھور و دور ورا گردِ گردِ محرم وار	مُلوکِ آمده مملوکِ او، مُلکِ محکوم

گروہ مُلک در صوامع سما او را دُعائگو، در اصل موردِ کلامِ مطہّر "وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا" (۱) - او -
 آدَمَ اللّٰہُ أَحْکَامَ إِسْلَامِہ - و در کُلّ حالِ ہر اہلِ اسلام را اورادِ محامدِ اولادِ کرامِ اولوالاعلام اسلام (۲) و
 ادرارِ امداحِ اہلِ ودادِ اکملِ اعدلِ ارحمِ اعلمِ او مُسَلِّم - سَلَامُ اللّٰہِ لَکُلِّہم -.

اَوَّلِہم سالارِ والا [۳۱ب] او سرگروہِ اہلِ ولاکہ در راہِ اسلام اوّلِ ہمعہد و ہمراہ و ممدّ و مددگارِ او
 آمدہ، در کُلّ مہامّ عمدہ مددہا کردہ، اسمِ مکرمِ او در مُتَمَّا آورده ام:
 سامعا! دار در کلامِ سمع

کہ کُلّ اعدادِ اسمِ او دو صد و دو سہ [= ۲۲۶] آمدہ، اما اعدادِ ہر اہلِ عددِ اسمِ او، اوّل

۱ - ۲/۳۱: اللّٰہُ آدم را علمِ اسماء داد.

۲ - ب: الاسلام.

واحد، دوم دو، دگر واحد، دگر دو، دگر دو ده، دگر دو صد آمده.

دگر اَعدَمِ اُمراء و اَسْعَدِ شُعَداءِ عُمَرَاءِ، کہ عدلی عامرِ او معمارِ معمورۂ عالم و ذُرّۂ او در دورِ دَوّارِ داورِ دادگر آمده، در ممالکِ عالمِ اعلامِ اسلام را مهر و ماه آسا عَلَمِ کرده، امصار و حصارِ لاحَد و عَدَدِ دارالاسلام اُو کرد.

دگر اَرْحَمِ رُحَماء و اَصْلَحِ صَلَحاء کہ کَلِکِ الِهام سَلِکِ او دُزِی کَلَامِ اللّٰہ را در اسماط^(۱) سطور آورده، سَلِکِ گوهرِ آمودِ مکْمَل کرد. اسمِ مَکْرَمِ او ہم در مُعَمّا آورده ام:

سامع ار در کلام دارد سمع گردد اسم و سَمُو او معلوم

آگاه دلا! مُطْلَع گرد کہ کُلِّ اعدادِ اسمِ او سه صد و سه ده مَکْرَم و واحد [= ۶۶۱] آمده، اِنّا اعدادِ ہر اہلِ عدد اسمِ او، اوّل سه ده مَکْرَم و ده، دوم دو صد مَکْرَم و صد، دگر دو ده مَکْرَم، دگر واحد، دگر دو ده مَکْرَم و ده آمده.

دگر اَعْلَمِ عُلَماء و اکرمِ رؤساء، وَلَدِ عَمِّ او، اسدِ اللّٰہ دُلْدُلِ سوار کہ در ہمہ معارکِ عساکِرِ اعدا را در حَمْلۂ اوّلِ معدوم کرد. رسولِ اللّٰہ در اکرام و امداحِ او کَلَامِ "لَحْمُکِ وَ دَمُکِ" دارد و در ہمہ امور او را محرمِ اسرار کرده - کَرَّمَ اللّٰہ روحہ و روحِ اَلِّہ و اہلِ و لا تہِ کُلّہم -

الحمد للّٰہ کہ مرا در مدحِ ہر کدامِ عالمِ عالم [۳۲ الف] کَلَامِ مسلسل رو داده کہ ہر دم در مکالمہ و محاورۂ او سرگرمم. اگر ارادۂ مُتَحَوِّلِ الاحوال مُمَدِّ آمد، ہر ہمہ را در محلِ محمود^(۲) و موردِ معبود در عرصۂ املا و سطحِ سوادِ رسالہ ہا در آورم.

مَذَاحِ گروہِ مسعودِ مَسْطُورِ مُصَدِّرِ در ہمہ احوال و مآلِ اسعد و مَکْرَمِ آمده و دوامِ اہلِ دل را وِلا و دادِ ہر امامِ ہمامِ اہمّ مہام - رحمِ اللّٰہ لِإِبرِواحمہم - و ہر مُسَلِّمِ سالِمِ الاسلام را مہرِ اہلِ اللّٰہ آگاہِ دلِ عمدۂ ہر مرامِ اللّٰہُمَّ خَصِّلِ وصالہم و اوصلِ کمالہم. و مدامِ داورِ والا کُہر، سرورِ اہلِ دولِ مُظہَر، مصدرِ غُلُوّ ہر کمال، موردِ سَمُوّ ہر مآلِ را کہ اسمِ مَکْرَمِ او مُرادِ دِہِ کُلِّ عالمِ آمده - دامِ اسمہ - دعا ہا روا:

عالم عالم مُراد عالم او داد

دادار، مراد داور دهر دهاد

دادار احد داور ما کرد^(۱) مراد

او داده مراد و داد مردم در دهر

در درگاه کرم او که دمامد سلک سلک دُرِ لالا در داده اهلِ سِوَال را کلمه لالا، گروه ها گروه مردم
لاهمم و عموم مولود دوده آدم در نهادِ عدل و کرم در آورده، و سراسر راه صعودِ صدر محکمه محکمه
کُزْمه محکم اساس داد او سر کرده، اعدادِ مکارمِ اعمالِ معموله اولا حد، امصار معصومه و حصار
محکمه محکمه^(۲) او لاعد، اوامرِ مطاعه او مُعدّ اسلام، در داد و ده گوهر و لعل و دراهم حُکم او عام،
عساکرِ ملک در دوا و امدادِ معسکر او دوام، مَلِکُ الملوکِ رُوم و رُوس مأمور هر مملوکِ او مدام، در سگّه
هر ملک اسم او مُسلّم، طالع سعد در همه حال او را همدم، لگدِ سُم ادهم صرصر رو او سر خُشاد
[۳۲] سوده، گروه هوا دار در مراجع او دلّاسوده، لواجمِ رماحِ عساکرِ والا اعلام او عدوگاه، در معارب
اعدادِ حُسام او همسرِ صمصامِ اسد الله، مگه وار در دارالاسلام او را دور دوار در احرام، سالار و حُکام
حدود هر مُلک در طوعِ حُکم او لا کلام، دارالملکِ اوسع او دارالسُرور^(۳)، ممالکِ محروسه عالم^(۴) در
آفتابِ کرم او معمور:

سرورِ مُلک آمد و سر سلسله

سده او آمده محکم اساس

محکمه عدل و مُطاع سما

مادح او هر همه اهلِ میل

در کرم او همه آرام دهر

کام ده و کامروا، کامگار

گوهر او سلسله در سلسله

طازم او کرده سما را مساس

درگه او مگه اهلِ ولا

در گسرو او دلِ اهلِ دُول

آمده او مکرم حُکام دهر

کرده عطا لعل و گُهر مُهره وار

۱- ش: کرده.

۲- ب. امصار و حصار محکمه

۳- ش: عالم.

۴- ش: ندارد.

۔ اَطَالِ اللہ عُمرہ و عُمرِ اُولادہ و مَدِّ دُور حُکمہ -

مُحَرَّرِ مُسَوَّدَہٗ مَدِحِ محمودِ او اسعیدِ دُعاگو کہ دلِ کاملُ الودادِ سالمِ العہدِ در گروِ مہرِ ہر سبکِ درگاہِ
او کردہ، اَدعا دارد کہ مَسامحِ دلِ اہلِ مطالعہ، سوادِ رسالۃٔ مسطور را کہ لوحۃٔ سحرِ حلالِ آمودِ او مطلعِ
طلوعِ طالعِ شُعدا آمدہ، اَطْلَاحِ مَالِ احوالِ دادہ، مَافُوالْمَدعا در عالمِ معلومِ آورد و ماحصلِ اصرارِ کلامِ
اعلام دہد کہ اَوَّلِ حالِ مُسَوَّدِ سطورِ سراسرِ سرورِ در سرکارِ والا مدارِ داورِ عالمِ در سلکِ اہلِ عسکِ
عالمگرد و گروہِ سلحدارِ سرہِ مردِ مسلحِ مکملِ درآمدہ^(۱) راہِ ارادۃٔ مہرِ آمادہ سر کردہ، سالکِ مسالکِ
اطوارِ ولا آمدہ، در مَعارکِ اعدا [۳۳ الف] کارہا کرد، و ہر گاہِ سرورِ اعلم و مکرَّمِ مُلہمِ مرا در اصرارِ ہر کارِ
عمدہ و اصلاحِ ہر مہمِ اہمِ امر کرد، در حالِ لا اہمالِ و اہمالِ دور وار و سما کردارِ سرگرمِ حُکمِ مُطاعِ
او آمدہ، امورِ مأمورہ و مہامِّ محکومہ سر کردم و در مرورِ ادوار، داورِ ہما کردارِ مرا موردِ مراحمِ والا کردہ،
در گروہِ اُمراءِ در آورد و کمالِ اکرام و کرمِ کاملِ در کامِ کردہ، مُحَرَّمِ - اسرارم کرد، و در عالمِ غلمِ آمدم۔
مرا کہ دلِ مملؤ مہر و مالا مالِ ولا، ہوادارِ او دارم، گاہ گاہ در سر سودا و ہوسِ مَدِحِ ممدوحِ عالمِ
و داورِ اکرامِ راہِ آوردہ، مُحَرَّکِ سلسلۃٔ کلامِ مُسلسل - کہ در اصطلاحِ اہلِ کلامِ "دو مصرع" اسم دارد -
آمدہ، دلم را سرگرمِ سروکار کردہ، مَداحِ^(۲) اہلِ ارادہ و مولعِ عملِ مردمِ حماد و داد آمادہ کرد۔ و دعاگو در
ہمہ حالِ کُلِّ مُعْطَرِ محامد و اسماطِ لآلِ لاہمالِ امداحِ در صدر گاہِ والا، داورِ کامگارِ دادگر آوردہ، موردِ
مراحمِ والا و محمودِ اہلِ ولا و محسودِ حُساد و اعدا آمد۔ و در ہر سال و ہر حالِ عمرِ موہومہ^(۳) کلکِ
گوہرِ سلکمِ کَلِمِ معدودہ^(۴) شامعۂ آرا و گوہرِ سادۃٔ سحرِ آمادہ در صُورِ دُزْرِ مُسلسلِ در آوردہ، دلِ مہرِ
سگالم را در احوالِ ملالِ آرام دہ و کامروا آمد۔ اما سالہا عرویسِ مسودۃٔ او محصوروار در مَطْمُورۃٔ سرورِ
آمدہ، راہِ عرصۃٔ ملا مسدود کرد۔

الحال کہ حاکمِ کلامِ مُطہَّر و امیرِ اوامرِ ہمۃٔ اُمُور و مصوّرۃٔ عالمِ و عالمِ اَعْمالِ و اَسرارِ معلومہ و
موہومۃٔ کُلِّ ما سوا ہوا اللہ الواحد الملک الصمد للہ الحکم ولہ الحمد دُحُکِمِ مُطاعِ و امیرِ لا صداعِ در داد کہ

۱ - ب درآمد

۲ - ب مدح

۳ - نر موہوم

۴ - کلمۃٔ معدود

سودِ مسطورہ محصورہ آوارہ [۳۳ب] درہم و سطور مسودہ کلامِ ملہم کلہا در محل و مورد واحد حلول و ورود آورده، مصوّر مؤخّذ و مکمل اِکمل گردد.

الحمد لله حمداً مُداماً کہ در سالی ده صد و سہ دہ مکز و سہ [۱۰۶۳] و داع مرحلہ سرکرده، در عرصہ ملا و محوطة املا آمد و عرویس مکحل وار در خُلّی مُکَلَّل و اساور مُرضِع اصلاح و اطراح درآمدہ، مهر آسا در سوادِ عالم و عالمِ سوادِ کلک و مدادِ ہر اہل و دادِ طلوع کرد. لواہِ اسرارِ او در خُلتِ اسودِ مردمک دل مردمِ مواسا اطوار، و دادِ کردارِ ہوادار، گروہِ دلدار را کارِ سُرمہ کردہ، ہر مصرعِ سادہ درد آمادہ او ألواحِ دلی آگاہِ اہلِ اللہ را در حصولِ حالی کمالِ اسمِ اللہ وار کارگر آمدہ و ہر مذّ آہِ آلامِ مسطورہ و محمولہ سطرِ کلامِ درد آلود او گروہِ والہ سلسلہ مَواہ و کُلوہا را سالہا در سلامیِ اورادِ مکالمہ کلام و ادراہِ مطالعہ سوادِ او مسلسل دارد. ہر کلمہ او مصدرِ عالمِ عالمِ ادا، و ہر ادا عالمِ اسرارِ عالمِ دلہا، اہلِ دل را ادراہِ اسرارِ او درکار و ہموارہ مطالعہ او دلدادہ ہا را دلدار.

ہر کلمہ ولولہ آورِ او اہلِ درد را در سماع آورده و دلی محرومِ الوصالِ کم آرام را آرام دادہ:

مسطورِ کلامِ او ادامہا	در کلمہ درِ او دواہا
ہر سحرِ حلالِ دایِ دلہا	در دادہ مدامِ کامِ دلہا
او در ہمہ حال، محرمِ دل	در درد و ملالِ ہمدل
ہر مصرعِ او کلامِ محمود	ہر کلمہِ مہرِ گرہرِ آمود

آہ آہ! کدام گوہر و کدام لؤلؤ؟ دلی والہ کردارِ لہوکارِ سودا اطوارم، معدود [۳۴الف] مُہرہ کاسبِ کمروا سہل سہل و اسہل اسہل گرد آورده و ہر کدام را سومِ گوہر و لعلِ کردہ، کودکِ معصومِ سادہ لوحِ دایِ مرا مسرور دارد. کام و لاکام، دعاگو ہم رُو در مکارمِ اطوارِ ہر اہلِ مطالعہ او آورده، مأمولِ دارد کہ رادِ مرد آسا، درگاہِ مطالعہ، لہو و سہو را محو کردہ در اصلاحِ اصحّ مُصلح گرد کہ عملِ محمود او را دالّ^(۱) راہِ کمالِ آمدہ، مُدَلّیِ مالیِ آمالِ گروہِ مسعودِ الحالِ محمودِ الاعمالِ گردد:

الہا کردگار، لاہمالا ودودا، ارحما، والا کمالا

کلام سراسر لہو و سہو مرا در دلِ وداد حاملِ ہر سرآمدِ اہلِ کلام و سرسلسلہٴ عُلَماء و شُعراء
 کمالِ اکرام دہ، و اوہامِ معلولِ الحسدِ اعدا را گردِ او راہِ مدہ، و گروہِ احرار را مدامِ ہوادارِ او دار، و مرا در
 حصولِ مُراد و مرامِ مأمولِ مسؤولِ ہموارہ موصولِ سرور دار!

مُرسِلۂ گُوہِ اسرارِ مہر	محو در او آمدہ ہر اہلِ سحر
کُردہ ام آمودۂ سحرِ حلال	محرمِ او آمد ہر اہلِ حال
مدحگرِ او ہمہ اہلِ سلوک	کُردہ وُرا مدحِ گروہِ مُلُوک
سلکِ گُہرِ آمدہ ہر سطرِ او	اہلِ دُر و لعلِ وُرا مدحگر
ہم دُر و ہم لعل در او سلکِ سلک	آمدہ او را گہر و لعلِ یلک
مصدِرِ اسرارِ کمالِ آمدہ	مطرحِ احوالِ وصالِ آمدہ
مدحِ رسولِ آلہ و آلِ آمدہ	مطلعِ صد مہر و ہلالِ آمدہ
والہ او آمدہ اہلِ ولا	مولجِ او ہر سحر و ہر مس
در گروہِ او دلِ اہلِ وداد	[۳۴ب] آمدہ او اہلِ ولا را مُراد
محو در او ہر ہمہ اہلِ کلام	مُلک و مُلکِ مدحگرِ او مدام
مرحلۂ کُلِّ صُورِ آمدہ	در ہمہ امصارِ شمرِ آمدہ
در ہمہ سُو، ہم کُل و ہم مُل در او	در ہمہ کُتو، طُور و کاکل در او
مدرسۂ کُلِّ علوم و جگم	محکمۂ مردمِ والا بنم
والہ او آمدہ ہر اہلِ درد	مہرورِ او دلِ ہر رادِ مرد
ہر ہمہ را راجِ دل و روح داد	مکِ مگر آمدہ او را مداد؟
سلسلۂ گُوہِ او لاهمال	ہمسرِ او در ہمہ عالمِ محال
در دلِ ہر اہلِ دل، او را مُدام	دارِ مُکرم، نلیکا! والتّلام

احدا، صمد، دادرا، داددہا! دلِ مالا مالِ الّام را - کہ دردِ لادوا دارد - کاملِ دوا دہ و مرا - کہ ہمہ
 عمرِ آلودۂ سُکرِ مدامِ ہوا و ہوسم - در دارِ المعمورِ سہرِ دوامِ آگاہِ دلِ دارِ کہ ہموارہ وردمِ کلمۂ لا اِلٰہَ اِلَّا اللّٰہ

مَد رسولُ الله "گردد:

درد و الم کُرده مکنَد دلم	آمده آلام مگر حاصلم
کام دِها! کرم مرا کام ده	در حَرَم وصل دل آرام ده
واله و آواره دهمرم مدام	کرد دلم حرص و هوا هر دو دام
آمده ام محوِ هوا و هوس	گو کینِ همدردِ دلِ درد رس؟
راهِ هوا هر همه سرکرده ام	سمعِ دلِ ملهم کر کرده ام
سمعِ دلم سامعِ اسرار دار	سامعه ام محرمِ احرار دار
دار دلم مریخِ راهِ مُدا	مباحِ حصلِ راهِ مُدا ده وُرا
[۳۵الف] کرده مکمل همه کارِ مرا	دار در اکرام مبدایِ مرا
حاصلم آور همه کامِ دلم	هر همه آمال و مرامِ دلم
گرم مرا در رو اسلام دار	در کرمِ عام و در اکرام دار
کرده دلم موردِ رحم و عطا	دار مرا اسعدِ هر دوسرا

در حالِ دلِ درد آگاه و مدحِ اسدالله - رُوحِ الله روحه

داد ده داورا! که دلدارم	گریه طُره کرده در کارم
گو دلآرا که دردِ او گُل کرد	در سوادِ دلِ هوا دارم
آه و دردا که طُره طُزار	هر دم آمد سلاسل و مارم
در همه عمر در رو دلدار	دُود آسا و گگرد کردارم
مالک الملک کرده در عالم	در همه اهلِ درد سردارم
هر سحرگاه آه درد آلود	آمده در هوا غلَم وارم
کرده آرامگاه، آهروار	گاه صحرا و گناه گُهارم
دمعِ احمر، مصالحِ گُل و مُل	هر سحرگاه کرده بدرارم
در سوادِ کلام، سروآسا	مصراعِ ساده رسا دارم

در حصولِ مُرادها در دهر	کُو دلاکس که رو در او آرم؟
حمدلله که طالعِ اسعد	کرده در مهر او هماوارم
کرده صد مهر و ماه را طالع	مطلع سادة گهر وارم

مطلع دوم

لله الحمد داده دادارم	در ولا و وداد اصـرارم
[۳۵ب] کرم کردگار در همه حال	کرده سردارِ اهلِ اسرارم
ملهمِ علمِ عالمِ اسرار	کرده سحرِ حلالِ ادرارم
سلکِ گوهر دهد سِرِ کلکم	گوهر آمدِ کلامِ هموارم
اعلمِ عصر و اکملِ عهدم	محرمِ سِرِّ دورِ دَوّارم
سالکم در سالکِ والا	محو گردد نسما در اطوارم
طالعِ در مطالعِ اکرام	عَلَمِ دهر مهر کردارم
سحرکار آمده مگر کلکم	در سِرِ کلک سحرها دارم
مسک دارد سوادِ هر سطرّم	در سوادِ سطور، عطّارم
آمده گرم گردِ عرصه علم	ادممِ گرمِ کلکِ رهوارم
صور آسا دهد صدا کلکم	در مرورِ سوادِ طومارم
که صدورِ خسود را ژمحم	هم دلی هر عدوّ را مازم
مردم هر خسود را هر دم	سهم و رمح و رماد و مزام
دوده کلکِ گوهر اسودم	سلکِ دُرِ کرده سطرِ طومارم
سهر را محو کرده لوحِ دلم	در رصد گاهِ علمِ معمّارم
کلک و صحاصم آمده بِلکم	اسدالله را هواردارم
سرورم کرده او در اهلِ دُول	مهر و ماه آمده کُله دارم

مالکِ صد حصار و امصار	کرده هرگاه او مرا مملوک
مهرِ او گردد از مددگارم	سرورم در ملوک و اہل سلوک
کرده صدرُ الصُّدُورِ احرارم	[۳۶الف] حمد لله کہ مهرِ کامیِ او
در سِرِ راہِ او گنبدِ وارم	در عطا و کرم اگر مَنظُرم
سَطَرِ سَطَرِ کلامِ هموارم	آمده سلکِ سلکِ گوهر و دُر
در صمود آمده سروکارم	مهرِ او کرده اسعدم در دہر
مولعِ والہ و ہواکارم	لہ الحمد در ہوا و وداد
مادحِ والہ و ہوادارم	ہمہ اہلِ ودادِ احمدی را
کامدہ ہنر کد ام سالارم	در ولا و ودادِ ہر سرور
رُو و مُو دمعِ گوہرِ اطوارم	ہر سحر در گہرِ مُرضع کرد

مدحِ محمودِ ہر دہ و دو امام

کہ مهرِ کُلِّ امامِ آمدہ اہم مہمام	کمال دار دلا! مهرِ ہر امامِ ہمام
اللہ دادہ سرِ آلِ وُرا درود و سلام	درو دگو و سلامِ آرِ آلِ احمدی را
مدامِ آمدہ محکومِ حُکمِ او حُکام	دوامِ آمدہ مملوکِ او گروہِ ملوک
اللہ کرد سرِ آلِ رسولِ را اکرام	خسود مُرد کہ در صدرِ گاہِ مُلک و مُلک
ولا و مہرِ ہمہ آلِ عمدۃِ اسلام	مدامِ ہر ہمہ اہلِ کمالِ را آمد
کہ مدحِ ہر ہمہ سلکِ لآلِ کردہ کلام	مدامِ سادہ کلامم دُر و گُہنہ دارد
مگر کہ آمدہام مادحِ دہ و دو امام	گروہِ مُلک و مُلکِ شرمہ کردہ گردِ رہم

مدح مسعود اہل و آل رسول

اکمل آمد مدام در اسلام	مہر دار رسول و آل کرام
صند ہما را در آوزد در دام	ہر کہ در راہ او مگس گردد
گر رسد در کمال او اوہام	ہمہ امیر محال حل گردد
راح روح آمدہ ہمہ آلام	[۳۶ب] اہل درد ولا و مہر ورا
مہر و مہ حال کاسۂ حنّام	در طلیح کمال او دارد
ہر کہ آمد کلام او الہام	گردد آل اہل رسول را مادح
آمدہ در علو مہر اعلام	ہمہ اولاد اطہر او را
دادہ در دہر اہل دل را کام	مہر اولاد و آل اکرم او
مہر اولاد او دہد آرام	دل ہر اہل درد را ہر دم
ضعوہ گردد ہما و سار، حُمام	گر ہوادار آل او گردد
در رو آل اہل ہر کہ دارد گام	گردد او کامگار و کامروا
ہر امام ہمام را احکام	در دم صور ہم روا گردد
آمدہ مہر و ماء در احرام	گود درگاہ ہر ہمہ ہر دم
اہل اسلام را تُمَد دوام	لہ الحمد ہر امام آمد
در ہمہ دہر، ہر امام ہمام	سرور ہر گروہ کامل کُور؟
حکم اولاد ہر کدام حسام	حمدلہ کہ آمد اعدا را
ملک آل اہل رسول دار سلام	حمد گو مرا اللہ را کاو کرد
حلم او رام کردہ ہر ذد و دام	مہر او محو کردہ مردم را
مُطْلَع کردہ در حلال و حرام	ہمہ را امیر احمد مُرسِل
ما سوائہ حکم او را رام	حاکم او آمدہ دو عالم را
در حصول کمال ہر ذد و دام	در رو آل اہل او ملک گردد
حمدلہ کہ مدح کردہ مدام	ہمہ آل اہل رسول را اسعد

[۳۷ الف] حمدِ اکرام واحدِ اکرم

صد حمد الہ را کہ ہر دم	او داد مرا کلامِ مُلہم
در اہلِ کمال کرد کامل	در عالمِ علم کرد عامل
او داد مرا کلامِ محمود	در مُلکِ کلامِ کردہ مسعود
او کُترده مُعَلِّمِ مدام	او کردہ مُدَرِّسِ دوام
او داد ہمہ دُرِ کلام	در اہلِ کمال کرد امام
در کُلِّ عُلُومِ کردِ اَعْلَم	در سُرِّ ہمہ اُتُرِ مَحْرَم
سردارِ عاکِرِ مُدا کرد	سالارِ ممالکِ وِلا کرد
در سَلکِ مُلُوکِ عادلہم کرد	در اہلِ سلوکِ واصلہم کرد
در صُلحِ کُلِ اَمَدِ سرآمد	محوِ ہمہ در وصالِ احمد (س)
کردہ کرمِ الہِ اکرم	مُلکِ عُلَماءِ مَرا مُنَلَّم
اسم در دہر کرد اسعد	در مہر و ودادِ آلِ احمد (س)

مدحِ آلِ محمد (س)

دارد مددِ آلِ مُحَمَّدِ اسعد	محو آمدہ در حالِ مُحَمَّدِ اسعد
وردِ دلِ آگاہِ دِمادِ دارد	مدحِ ہمہ احوالِ مُحَمَّدِ اسعد

حمدِ دادارِ ہر ہمہ عالم

اللہ مَرا کرد مدد در ہمہ کار	محرم کرد او دلِ مرا در اَسرار
صد حمد کہ اکرامِ کمالِ کردہ	در صدِ رگہِ کُلِّ گروہِ احرار

حمدِ اللہ داورِ دادار

[۳۷ ب] حمد اللہ گو دلا در ہمہ حال کاو اہلِ وداد را عطا کرد کمال
در ذرگہِ او مدامِ والہ وار کارام دہ و مدار محرومِ وصال

حمدِ رحمِ الہِ ارحمِ گُو

اللہ دہمد دلا! مرا کُلّ مرام کاو دادہ مدامِ اہلِ دل را ہمہ کام
در حلِّ مہامِ رُو در او آوردم او کردہ دلا ہر ہمہ را حلِّ مہام

قصیدہا

گفت بخت کرد زار ازین جهان آید گدازد خوار و بخت بد
خداوند کار کرد از کافران برادر و دین جدا شد بد
بآدم زور علم داد اگر به تعلیم خودست خشن شهر
باسار خود کردش افصح بخت بدین داری خوار گشت کرویان
خوار و خشن خط سواد و خط سواد بجایست خط لوح محفوظ بود
دلش کرد میرای وزان بجور شد اسناد کامل بنظم لیمور
بقطع خوش و مضرب واقعه به جبهه و عالم شده فاقه
خبر کرد از بدایع معارف شاه تقدیر او و دهر و جبهه ابر و مغرب
شوخ و خال و خند و ترکان بیت المطلاع قصیده بر زبیر حس و بخت
و صفی است نماز بر ساقی خورشید شربت غم و شوق از خط مستقیم بیل قات
موزون قاتان در کش افروز و درستان میوه و باغ و باغ و باغ و باغ
بنواد ابیات طویل البجوه مشکبار رقم پذیر و قدرت اوست کاتب بخش
بنو خاندان که در دایره نویسی منور و در دایره جارا بر و در دایره
سپین و دایره میره و در دایره زینت و در دایره بخت و در دایره

[۱۱]

[۳۷ب] این قصیده مستی به: "عُرْوَةُ الْوُثْقَى"

در توحید و مناجات باری تعالی - عَزَّاسَمَه،

ای شکرِ نعمتِ تو^(۱) برون از حسابها
جز وحدتِ وجودِ تو حرفی نیافتیم
جز نقطهٔ محبتِ تو دلنشین نشد
این ما و تو، میانهٔ ما و تو شد حجاب
گردد به یادِ فیضِ تو در دشتِ احتیاج
ای در مُحیطِ قُدرتِ بی مُنتهایِ تو
لُعبتِ صفت به حُجَلهٔ صُنعِ تو جلوه‌گر
از صنعتِ بدیعِ تو استاده بر هوا
گردد به هُنتِ گرمیِ دستِ حمایت
حکمت به گاهِ ردِّ ثواب و قُبُولِ جُرم
هنگامِ قهر و مهرِ تو بی موجب و سَبَب
[۳۸الف] در لَمَحَةِ الْبَصَرِ به گو فیضِ بخشی ات
پس پس زود به راهِ تو تا رفته عَنَلِ کُل
پشتِ گُشاده اند کفِ دستِ احتیاج
پیشِ جنابِ قُدسِ تو ای مالکِ المُلُوک
درمانده‌ایم ما به جوابِ سؤالی خود
گر عَفْوِ جُرمِ خواهِ تو قاضی است رُوزِ حشر
ز اوّلِ چو دستِ پرورِ لطفِ تو آمدیم
از کرده و نکردهٔ ما بگذر و مَسْپُرس

ذاتِ مَنْزَه از اَثَرِ استغاثها
خواندیم از جمیعِ مذاهبِ کُتُوبها
کردیم از تسمایِ کُتُبِ استنجاها
تا کی میانِ ما و تو باشد حجابها
سیرابِ کائنات به موجِ سرابها
افلاکِ گشته چرخ زنِ اندرِ حبابها
چون این جهان، هزار جهان در نقابها
تُه خیمهٔ کبودِ فلکِ بی طنابها
گنجشکِ طعمهٔ خوار ز معرِ عُقابها
مَحکُومِ مُسَنکراتِ کُشد احناها
از آب، شعله خیزد و ز آتش سحابها
ذراتِ بی ثبات شسوند آفتابها
هر چند می کُند به دویدنِ ثنابها
همچون زکوةٔ خواهانِ مالکِ نصابها
بر خاک سُوده چهرهٔ والا حسابها
لُطْفَتِ دهد مگر به سُرُتِ جوها
جُرم و گناهِ ما همه گردد شواها
بر ما روا مدار در آخرِ عذابها
ما را چو نیست تابِ عتاب و حطابها

ما بخت خفتگان همه در خواب غفلتیم
 دلہای ما خرابتر از خانہ گدا است
 بیدار گن تو بخت و دلہ ما ز خواب
 آبشار گن بہ گنج غنا این خراب
 موہا سفید گشته و دلہا سیاہ ماند
 در بند تار و پود تعلق چو عنکبوت
 از بسکہ در رو تو بہ فریاد و نالہ ایم
 دلہای ما ز دست ہوسہای خام سوز
 ما را خود اجتناب ز عصیان نشد مگر
 یارب چو نثہ جوی مہی وحدت تویم
 بر زوری ما تو از ہمہ سُو فتح باب گن
 از کاروبار ہنر خم و پیچ جہان سعید

[۲]

قصیدہ "خلاصۃ العقائد" متضمن بہ نعت سید المرسلین علیہ النحیۃ والسلام و اہل بیت
 [۳۸ب] الطیبین و الظاہرین و خلفای راشدین^(۱) و آیۃ معصومین رضوان اللہ تعالیٰ اجمعین

ای بہ قُذت نارسا چامہ مہر و وفا

خوی تو کرم آشنا گشتہ بہ جور و جفا

طوبہ نو شد چون سپہر با ہمہ کس سرد مہر

طرز تو چون اہل بحر دام نہ استلا

برہ ز لعلت برات چشمہ آب حیات

خط تو خط نجات دادہ بہ مر مہر

چشم تو در ساحری عزل گن سامری

برہ بہ افونگری از بند بسجا

برده گه نوشند^(۱) لعل تو در پسته قند

بهر دل دردمند ساخته حلوا دوا

و رخ پر آب و تاب برفگنی چون نقاب

در ضو او آفتاب محو شود چون شها

مل تو کان نمک بلکه جهان نمک

باج ستان نمک گشته به شیرین ادا

خط تو سبز است و تر سبزه صفت در نظر

دیدۀ هر دیده ور یافته ز او انجلا

لعل تو جانی است پاک در جسد آب و خاک^(۲)

داده به هر درد ناک از دم عینی شفا

چشم تو عالم فریب، برده ز مردم شکیب

غمزه او در نهیب آمده تُرک خطا

مثل تو شیرین پر، کبیت سراپا شکر؟

پیش قُذّت نیشکر همچو نی پوریا

چشم تو خونریز مست، دشنه گرفته به دست

نوبۀ عالم شکست، داده به منی صلا

در غم عشقت رفیق، گوشده بر ما شفیق

اشک بُود چون عقیق بر رخ چون گهڑبا

زان لب یاقوت رنگ، خون شده دلہای تنگ

لعل زده سربہ سنگ، رفته ز گهر بہا

۱- ش: پوست خند.

۲- ش: ناک.

میچ نمدارم خیر از کمر او مگر

هست چو تار نظر هستی او در خفا

نرگس فتان او است، یا دو فزونخوان او است

تشرکیش مرگان او است یا صنب خیل بلا

ابروی او در ستیزه هست چو شمشیر تیز

معرکه رستخیز ساخته گرم از وغا

از دهنش دم زدن نیست چو یارای من

خود مگر از یک سخن واگند این عقیده را

[۳۹ الف] طرّة طرّار بین، هندوی عیار بین

از خیم هر تار بین بافته دام بلا

با دگران انبساط از رو عیش و نشاط

کرده به ما اختلاط بهر فرب و دغا

لمل تو حلوا فروش گشته به صدگونه نوش

از دل و جان، غفل و هوش خواسته حلواها

با که فرین بوده‌ای، کاین همه افزوده‌ای

چهره مگر سوده‌ای بر قدّم مُصطفیٰ را

نور نُحْتِ أَخَد، شاد ازل تا ابد

ضامن هر نیک و بد، سرور مُلک بسا

نخنگش خاک بُد، منبرش افلاک شد

حطبة لولاک خود خواند به نامش خدا

حُرو دنبا و دین، طاهر عین البقیین

حامی خیل المنین، فایده راه مُدا

سرکزِ دورِ فلک، مالکِ مُلک و مُلک
 شاهِ سما تا سمک، خواجہ ہر دو سرا
 خزنِ گنجینہ اش، سینہٴ بی کینہ اش
 زویِ چون آبینہ اش، منظرِ ثورِ خدا
 است شفیعِ الأُمَم^(۱)، او است ولیّ الزَّمَم
 او است ملائکِ حَسَم، او است بہ حق رہنما
 بیتِ الحرام، صاحبِ دارالسلام
 مرجعِ ہر خاص و عام، مفخرِ شاہ و گدا
 بی افسح بیان شد ہی او درسخوان
 جملہٴ کون و مکان طفلِ صفت با و نا
 سرورِ خیلِ رُسل، واقفِ ہر جُنزو و کُل
 رامنمایِ سُبُلِ بسرائرِ "مَآ طَفا"^(۲)
 خوندادہ خدایش چو دوست، دوستی اش بس نکو است
 اوّلِ ہر خلقت او است، ختمِ ہمہ انبیا
 گرہِ بحرِ قِذَم، بحرِ وُجُود و غِذَم
 مظہرِ لطف و کَرَم، مجمعِ فخر و غنا
 صلہ^(۳) دو عقلِ کُل، چار فہمِ چار قُل
 و از عَرَفش رُسنتہ گُمُل در جَسَمِ اجنبا
 گردِ نو بی کبر و لاف کردہ ملائکِ طواف
 دودۃِ عابدالمَناف^(۴) شد ز ترکِیف الورا

۱- ش: اسم.

۲- ۵۳/۱۷ از مفرد تجاوز نمود.

۳- ب: حامہ.

۴- عبدالمناف.

بر در او سوده سر، هم تلک و هم بش
 ساخته اہل نظر خاکِ دُشِ نروین
 [۳۹ب] تیغِ تو ضربِ المثل، ناصرِ دین و دُول
 و از پیِ رفعِ علل، گویِ نو دارالشفاء
 مہرِ نبوتِ بہ پشت، نقدِ دو عالم بہ مُشت
 آتشِ زردشت گشت از دَمِ معجز نما
 قبلۂ ما بابِ او است، یا درِ احبابِ او است
 ہر یک از اصحابِ او است مفتدی و مُفتدا
 ہر مہمہ در ماند و بُود، بودہ بہ ہم یک وجود
 از حیدِ خود حُود گفتمہ کذا و کذا
 جملہ ز نیکو نہاد، یک شیعہ در اتحاد
 قہرِ پلید اعتقاد گشتہ مخالفِ نو
 زمرہٴ بی دین و داد، بیخبرانِ چون جماد
 مدّعیِ اجتہاد گشتہ بہ رایِ خطا
 مُفتریان از عناد گشتہ برادرِ قضا
 در دَمَشِ خاکِ بادا ہر کہ گند افترا
 ہر مہمہ بی اختلاف، بودہ بہ ہم سینہ صاف
 چیت ز اہلِ گزاف این مہمہ چون و چرا
 اَوّل صدّیقِ دانا، صاحبِ تحقیقِ دان
 فائز ز تدبیرِ دان از رو صدق و صفا
 مہمدم او شد بہ غار، یافتہ صد اعتبار
 افضل از این ہر چہار، او است بہ عز و علا

صَفِ خَيْرِ الْاِثَامِ بِاَفْتِهِ عَزَّ تَمَامِ
 خَوَانِ بِهٖ اَلْهٰى كَلَامِ مَنَقِبَتِشْ "اِذْهَمَّا" (۱)
 رِ دِرِ اَن پَسَاكِ خُو، دَاشْتِه بِرِ خَاكِ رُو
 چَنگِ بِهٖ فِتْرَاكِ اَوْ بِرِ زَدِهٖ اِیْمِ اَزِ وَفَا
 سَاحِبِ وَالْاَكْمَهَرِ، مَحْرَمِ خَيْرِ الْبَشَرِ
 اَعْدَلِ عَالَمِ عَمْرَمِ، رَهْمِ اَصْفَا
 سَانِیِ مُوسٰی كَلِیْمِ، ضَابِطِ دِیُو رَجِیْمِ
 دُشْمَنِ اَوْ شُدِ سَقِیْمِ اَزِ مَرَضِ لَادُوا
 كِرْدِه بِهٖ اَعْدَا جِهَادِ، جَزِیَهٗ بِرِ اَنهَآ نِهَادِ
 فَاتِحِ اَكْثَرِ بِلَادِ اَوْ اَسْتِ بِهٖ چَنَدِیْنِ غَزَا
 جَرِخِ بِهٖ فَرْمَانِیْرِ، مِی گُندَشِ چَاكِرِی
 خَاكِ دَرَشِ اَفْسَرِی كِرْدِه بِهٖ فَرْقِ سَمَا
 حَمَامِی فَرْقَانِ اَوْ، هَسْتِ چِرُو عِثْمَانِ اَرِشِ اَوْ
 گُشْتِهٖ دَلِ وَ جَانِ اَوْ مَنِیْعِ حَلْمِ وَ حِیَا
 مَظْهَرِ اَزْرَمِ شُدِ، خَتَمِ بِرِ اَوْ شَرْمِ شُدِ
 اَزِ كَرَمِشْ گَرْمِ شُدِ مَجْلِیْسِ جُودِ وَ سَخَا
 كَاتِبِ وَحِیِ اَلْهٰ، خَامَةُ اَوْ دِیْنِ پَنَاهِ
 كِرْدِه سَبِیْدِ وَ سِبَاہِ، نَابِی حُكْمِشْ قُضَا
 [۴۰ الف] خَامَةُ اَوْ دَرِ رَقْمِ، نَابِی لَوْحِ وَ قَلَمِ
 شُدِ بِهٖ هِدَايَتِ عِلْمِ چُونِ الْفِ "اِمْدَنَا" (۲)

۱ - اشاره به آیه کریمه: "فَإِنِّي آتِيْنِي اِذْ هُمَا فِی الْغَارِ" ۹۱/۴۰: دومین از دو کس، وقتی که اُن دو نفر در غار بودند

۲ - اشاره به آیه مبارکه "اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِیْمَ" ۱۱۵/۵: ما را راهِ راست بَمَا.

حیدر مشکل کشا در، صفدر روز و غا

ابن عم مصطفیٰ، شاہ صف اولیا

خوانده گہ کارزار، جملہ صفار و کبار

محمّد ذوالفقار، منقبت "لافنا" (۱)

فوج ملک لشکرش، قبلہ حاجت درش

باج دہ قنبرش والی چین و خطا

یک تنہ لشکر رُند، خود در خیر کند

ہر کہ از او سر رُند، سر بُودش زیر پا

او است چو شیر خدا، پیش سگش شیرھا

گشتہ تملق نما، ماسک او را فدا

آن کہ اُمم پرور است، مشفقہ چون مادر است

فاطمہ در، است بنت شفیع الوداد،

اطہر و اظہر چو جان، بود نہان و عیان

در ہمة انس و جان، او شدہ خبر النسا

عفت از او فضیلت، عصمت از او بہرہ ور

ہا کتر از ہا کتر، ہا کپی او چون حیا

ورد زبان گن مدام، منقبت ہر امام

یافتہ ز ایشان نظام سلسلہ امتدا

روح مسمور بہ ن، جسم منور بدن

احسن عالم حسین در، قبلہ گہ آنبا

سید برحق حسین در، طوب درش فرض عین

گشتہ از او گچل عین خاک رہ کر بلا

۱ - "لافتن إلا علی، لانیف إلا ذوالفقار" حواشی - ہر علی و شعیبی بہت بہ ہر شعیبی علی

خاطر ہای اعتقاد، جملہ مرام و مراد

یافت ز زین العباد (رس) کاوشده جاحت روا

اقبر (رس) دریای جُود، گوهر بحر شہود

بہر میں ہر وجود، شد نظرش کیمیا

عفر (رس) صادق نفس، قاطع بیخ ہوس

محب خدا بود و بس، در خرم کبریا

چہ بہ ما لازم است، دوستی کاظم (رس) است

دشمن او نادم است، خاصہ بہ روز جزا

وحہ باغ رسول (رس) میوہ نخل بتول (رس)

اصلی، فروع و اصول، شاہ خراسان، رضا (رس)

ہر مرقی، هست امام تقی (رس)

و از گزشت ہر شقی گشتہ سعادت رُبا

مغربی و مشرقی ہست غلام نقی (رس)

دشمنش از احمق گشتہ جہنم گرا

[۲۰۰ ب] مادی ما عسکری (رس) است، سرور ہر سروری است

در رو دین پروری است، پیشرو و پیشوا

امیر ہر دو جهان، صاحب کون و مکان

مہدی (رس) آخر زمان، نبیر ظلمت زدا

باد بہ ہر صبح و شام، با شرف و احترام

از سوی ایزد سلام، بر ہمہ آلی عجب

از دل و جان شد سعید این ہمہ را چون عبید

یافت ز رب المجدد دولت داریں را

ہر چہ ز دنیا و دین، خواست ز حق این حزن

شد به اجابت قرین، پیش مُجیب الدعا

نا ابد آن ذوالمنہ! با دل پر شوقی من

خواہش ایمن انجمن روز فزون کن عطا

۳۱

این قصیدہ: مسمیٰ بہ: "سر آرز" الصفا" در لاشتیاقِ مرزا نور اللہ صورت ارقام یافت

[الف] دل از حرمانِ رویت زنگ بود آیینہ را دیدنِ روی تو زنگ از دل زدود آیینہ را
 تا ز روشن بخت، خود شد بہ خوبانِ روشناس صورتِ دولت بہ خوبیِ رو نمود آیینہ را
 با بد و نیک از صفای سینہ یکسان سرکند با چنین اوصاف می باید شود آیینہ را
 تیرو خاطر، دشمنِ روشن دلان باشد بلی زشترو از تنگ چشمی شد خورد آیینہ را
 سادہ رویان را بہ چشمِ گور باطنِ قدر نیست وصفها ز اہلِ نظر باید شود آیینہ را
 گشتہ منظورِ نگویان، دور دورِ حُسنِ او است دور گردون سر بہ بہر و ماہ شود آیینہ را
 می نماید چون بہ ما این خودنماییِ ما می توان بر دیدہ خود جا نمود آیینہ را
 پس نکلت می کند آگاہت از ہر نیک و بد هست ارشادِ جبلی در وجود آیینہ را
 رہ باب از ہست، خود شد ز رویِ مہوشان ورنہ از رویِ سکندر خود چہ شود آیینہ را
 سیرہ صافان چون بہ سمد بتر مقابل می شوند رویِ خویش آیینہ ای گویا نمود آیینہ را
 و لب شرب را ز خُبِ تیرو: اَلنَّاسِ اک نیست کسی سبہ گردد دلِ روشن ز دود آیینہ را
 پیش روشن طبع ہی جا دمِ بدن آردن^(۱) است در ہمین دم می توانی آزمود آیینہ را
 سودہ بزر و ماہ پیشانیِ بَرش از رویِ مہر مہرِ رویان سراپا شود بود آیینہ را
 نمی شدی، نہ از سرِ شاہ و گناہی شک اگر پاکِ جوہر نبود در وجود آیینہ را

۱- سر مدد از قصیدہ: "سر الدعا" آردہ است

از صفای مشرب خود می شود هم رنگ او رُو به رُو گرمی شود سُرخ و کَبُود آینه را
صاف دل در کسوت فقر ایمن است از زنگ غم ز اطلس و خز، در تمد پوشی است شود آینه را
عکس نورالله در اوتا جلوه گر شد، می سزد گر بگویم مظهر نورِ شهود آینه را

مَطْلَعِ دُوم

عکس خطش صفحهٔ مُصحف نمود آینه را
حمدالله سرنوشتِ خوب بود آینه را
[۲۲ب] نا رُخش^(۱) را دیده هر روزش صفای دیگر است

دیدنِ اهلِ صفا بهبود بود آینه را
عکس ابروی تو کردش قبلهٔ اهلِ نظر

فرضِ عینِ پاک بینان شد سُجود آینه را
تا نه آخر همچو ما مفتونِ حُسنِ خود شوی

اول از دستِ تو می باید زُود آینه را
از چه رُو مستانه از دستی به دستی می رُود

نَمُ چشمِ نه گر سرخوش نمود آینه را
می تواند کرد، اگر منظور دارد غیرتش

عکس او هم چهره با خورشید رُود آینه را
جلوه گر شد تا در او خورشید رُویت، خورپرست

از پرستش می کنند چون خور سجود آینه را
به که نگذارد ز تابِ آتشی رُخسارِ تو

دور گسَن از پیشِ رُویش گرم و رُود آینه را

از چه رو عریان شد و مالید خاکستر به روی

گر نه عشقِ آن پری^(۱) از خود زبود آینه

خوش نونگر گشته از عکسِ رُخِ آن سبمن

دستگیر بهاش دستِ جُود بود آینه

از دلش دریافتی کز مهرِ رویت بسته نقش

غیر از این نقشِ دگر در دل نَبود آینه

گر نمی بودش حجابِ شرمِ چشم از روی تو

عکسِ مُزگانِ مُشَبَّک می نمود آینه را

مُصَحَّفِ خطِ و رُخْت را دید چون از بهرِ فال

بُورِ^(۲) و دُخان^(۳) در فال بود آینه را

گشته شیدایِ رُخِ سعیدِ تو چون چشمِ سعید

خوش به شیدایی سعادتِ تو نمود آینه را

[۴]

قصیده موسوم به: "شمس المعانی" تِمْناً به نعتِ سرورِ کائنات علیه التَّحیة والصلوة
افتتاح یافته و به دُعایِ صاحبِ دولت^(۵)، سکندرِ صولت، رستمِ رُخسِ سُلطانِ مُراد بخش
اختتام پذیرفته.

ای همجو نو ندیده دگر دلبرِ آفتاب هر چند گشته گردِ جهان بکمر آفتاب
پیشِ رُخِ نو سجده گُنان شوده بر رمین مانند آفتاب پرستانِ سر آفتاب

۱- ش صم

۲- سرور ۲۲

۳- سرور ۲۲

۴- ش پیش از قصیده ای به نام "مِرْآتُ الصُّعَا" رسیده است که ردیفش "آینه را" است

۵- دولت صاحب

خَط نیست گردِ رُوی تو بل کاتبِ قضا
صُبحی است چہرہ تو میانِ دو شامِ زلف
شب پر غبارِ کُوی ترا گر کشد بہ چشم
آفتد اگر ز رُوی تو در چشمہ سار عکس
پیوستہ ابروانِ تو بر جستہ مَطلمی است
بر خورد گرفتہ خدمتِ آیینہ داری ات
باشد بہ دفعِ چشمِ بد از رُوی چون مہت
مُشکل بُرد کشیدنِ تصویرِ دلکش
بی اختیار دیدہ شود تر ز دیدنش
[۴۱ الف] زاین آرزو بسوخت کہ پروانہ سان شبی
تنہا ہمین نہ من کہ بہ وصفِ عذارِ تو
گفتی ہزار مَطَلَعِ رنگین بہ صد زبان
در شرق و غرب و مُلک و مُلک، آفتابِ دین
بمعنی محمّدی، عربی کز غلامی اش
گردد بہ اُمّتان ز نسیمِ تناعتش
از حُکمِ نافذِ تو عَجَبِ نیست گر بہ شب
گر مُہر دارِ تو نبود صُبح، از چہ رُو
از بیمِ احتسابِ تو گر نیست مُضطرب
از چشمہ سارِ فیضِ تو نبود عجب اگر
یارب! ہو حسیّ آن مہِ گردونِ اصطفّا
کاین نونہالِ گلشنِ شامی تو نازہ دار
شاہنشہ کسریم کہ از ذرّہ پروری
سُلطانِ مراد بخش کہ از بہرِ خطبہ اش

از مشکِ تر رقمِ زدہ رمزی بر آفتاب
شامی است طَرّہ ات کہ کشد در بر آفتاب
ریزد بہ ہر فشاندنِ بال و پر آفتاب
رُوید دگر ز آبِ چو نیلوفر آفتاب
کز وی علی الدوام برآرد سر آفتاب
آیینہ وار ز آن شدہ در ہیکر آفتاب
اختر سپیدِ سوختہ و مسجمر آفتاب
گر خود شود چو مانی صورتگر آفتاب
کز مہرِ رُوی تُست بہ چشمِ تر آفتاب
گردد بہ شمعِ بزمِ تو گردِ سر آفتاب
آی در عَرَضِ ندیدہ چو تو جوہر آفتاب
گرداشنی ضمیرِ سُخَنِ پرور آفتاب
ہیغمبر! است و ذرّہ ہیغمبر! آفتاب
سُلطانِ انجُم است بہ کز و فر آفتاب
صحرائِ حشر، باغ و گلِ احمر آفتاب
باشد چو مہتابِ ضیا کُسر آفتاب
جایِ نگینِ نشانده در انگشتر آفتاب
ہر شب چرا کشیدہ بہ سرِ معجر آفتاب
با نشنگانِ حشر دہد کونر آفتاب
یارب بہ سُورِ پاکِ چنان انور آفتاب
تا در ریاضِ چرخِ بُردِ عہر آفتاب
افگندہ سایہ کُرمِ خود بر آفتاب
عیسی خطیب می شُرد و منبر آفتاب

خصم افگنی که از پی خونریز دشمنش
 زوی زمین مَحْجَرِ نَقِشِ نگینِ بُست
 بر چارم آسمان ز چه رُو شاهِ انجم است
 با دست زرفشان تو گر نشینش کنند
 [۲۱ب] هر روز بر رُخ افکند از بهر روشنی
 بر دُخُل و خَرَجَت ارنه دبیر و مُحاسب است
 هر صبح از خطوطِ شماعی به لوحِ چرخ
 عالم شود خمیده قد از بارِ پرتوش
 دیگر سپو ز لشکرِ انجم نیافکند
 از نورِ شمعِ بزمِ تو گر نیست مُنْبَعِل
 معدوم شد سپاهِ عَدُو پیشِ خنجرِ
 چون گُستَرَد بساطِ زر اندود هر بگاه^(۱)
 بی شک تو سروری به سرِ سروران بلی
 از ابرویِ هلالِ سَرَدِ نعلِ مَرُکَبَت
 بر درگهت سعید قریشی ز رُویِ ذوق
 از ذَرَه هم حَفِیرِ نَعَزَم از هوایِ نو
 نو همجو آفتابی و من گوهرِ بلی
 از سروران به بنده تو همسری که را است؟
 این ذَرَه ز آفتابِ تو گردیده فیضیاب
 تا هست در زمانه به شمعِ ابدار
 تیغِ جهانِ ستانِ نو بادا به شرق و غرب
 با لشکرِ فزون ز کواکب به تحتِ جم

هر صبح از غلافِ کُشد خنجرِ آفتاب
 تسخیرِ مُلکِ ختم شد آری بر آفتاب
 گر نیست چاکرانِ تُرا چاکرِ آفتاب
 دیگر به جایِ نُورِ فشانند زرِ آفتاب
 از مَطَبَخَتِ چو آینه خاکسترِ آفتاب
 هر شام چون سیاه کنند دفترِ آفتاب
 وصفِ کُفَتِ نوشته به آبی زرِ آفتاب
 سازد اگر وفایِ تُرا افسرِ آفتاب
 بر سرِ کُشد ز حفظِ تو گر مغرِ آفتاب
 از شام چون کشیده به رُخِ جادرِ آفتاب
 آری ستاره نُورِ ندارد در آفتاب
 فَرَاشِ درگه تو نباشد گر آفتاب
 بر مُشتی و ماه بُود سرورِ آفتاب
 شاید به صولجانِ نو گویِ زرِ آفتاب
 باشد چو ذَرَه ای به درِ انورِ آفتاب
 فرض است ذَرَه پروری آخرِ بر آفتاب
 دایم بُود به نریبِ گوهرِ آفتاب
 کی می شود به ذَرَه نو همسرِ آفتاب
 از ذَرَه تو چون بُود کمترِ آفتاب
 گنجی ستانِ یک ننه بی لشکرِ آفتاب
 طالعِ بر آفتابِ فلکِ دیگرِ آفتاب
 باشی نو پادشاه، چو در خاورِ آفتاب

[۵]

این قصیده که موسوم به: "مصدق الصدق" [است]،
در اشتیاقِ جوانِ بخت، خردپیر میرزا میر منظوم شده.

گاه از آهم در آتش گاه از اشکم در آب
خوش در آب و آتش از دستِ هجران چون کباب
بِروِ من فرود از آبِ اشک و تابِ دل
می فزاید قیمتِ لعل و گهر از آب و تاب
تاب به دریای سرشکم آشنا گردیده چشم
عین آتش می توانم گفت چون چشمِ حباب
گی امیدِ زندگانی، نی ز مرگم مُرده‌ای
همجو مرغِ نیمِ پسمانده‌ام در اضطراب
از شبِ یلدایِ هجران شد جهان بر من سیاه
گو مِوِ عالمِ فروز و خود کُجا شد آفتاب؟
[۲۳ الف] دارد اندر هر بُنِ مِوِ شعله دوزخ وطن
همجو مِوِ از تابِ آتش می خورم صد پیچ و تاب
تُشد زِ سختِ واژگونم باعثِ غمِ زعفران
می دهد دردِ سزمِ گر صندل است و مگر گلاب
خشک شد دردیده من سبیلِ اشک از سُوزِ دل
من نَبم چون ماهی بی آب در دشت و سراب
از دماغِ آشفنگیها خوش ندارم هیچ شغل
می کُتم با چنگِ جنگ و چشمِ بُرشم از کباب
نی مرا یارِ شفقی، نی رفیقِ همدمی
کاین دلِ سرگشته یک دم ز او شود آرام یاب

تا به کسی این ماجرا گویم به رسم تعمیه

از جمالِ شامی مقصود بردارم نقاب

مطلعی گویم دیگر ز آن گونه کز هر حرف او

سر زُند خورشید معنی با هزاران آب و تاب

مَطْلَعِ دُوم

دل که از طوفانِ خون کردی جهانی را خراب

خود ز جوشِ گریه اکنون نیست جز نقشی بر آب

جان و عمرم رفته و من زنده‌ام، پس حیرت است

این به بیداری است یارب یا که می بینم به خواب

گر به بیداری است این، صد ننگم آیند از حیات

الحذر ز این جانِ سخت الاجتناب، الاجتناب!

ورهمی بینم به خواب این حالتِ دور از شمار

باد خواب از چشم من بیگانه تا بزمِ الحساب

کودلا آن غمزه فتان ز چشمِ مینِ بار

خود کجا آن عارضِ گلگون به چندین آب و تاب

آن حکایت‌های شیرین از لبِ شکر فشان

و آن تکلّم‌های نوشین ز آن دهان چون شهد ناب

عُنجَه طَبَعَم زدی صد خنده بر باغ ارم

از نسیمِ النفاث میرزای کامیاب

میرزا میرِ جوان بخت، اخترِ برج شرف

آنکه پیشِ روی او چون دژه باشد آفتاب

شہوارِ عرصۂ ممت کہ نعلِ مَرَوَکَشِ

می سَرَدِ گردونِ گردان را چو مہ مابلکِ رقاب

شاطرش را مہرہ مہر و پَرَسَرَدِ بالِ مُمای

ابلقش را از ہلالِ عید می زبیدِ رکاب

مہر کف، درینا دلی کازِ شرمِ دستِ جُودِ او

خوئیِ خجلت می چکد پیوستہ از رُویِ سحاب

[۲۲ب] سُورتنش دیباچۂ دیوانِ حُسنِ لایزال

ذاتِ او صد نسخۂ عِزِّ و شَرَفِ را انتخاب

ای صبا! با طُورۂ او اختلاطی سر مکن

رشتہٗ جانم زِ رشکِ شانہ دارد پیچ و تاب

آسمان در جَنبِ قُدَرش چُونِ زمین در جَنبِ او

پیش دریایِ کفشِ دریا چو در دریا حباب

جامِ می چُونِ بر لبِ لعلِ نمکریزش رسد

می شود بیشک حلال از عکسِ لعلِ او شراب

گوهرِ کانِ نبوت، دُرِ دریایِ رسول

میوۂ نخلِ بتول و سروِ باغِ بوترا ب

نہست خطِ سبزِ گردِ عارضِ گُلگونِ او

جلوۂ حُسنش زِ چشمِ بوالہوس شد در حجاب

ہم بہ لَمَلتِ مُعْجَزِ عیسیٰ و ہم آبِ خضر

ای بہ دورِ حُسنِ نو مفتون و شیدا شیخ و شاب

ز آن دمی کز وصفِ خطتِ کردہ ام حرفی رَقَم

ریزد از کِلکَمِ چو نافِ آمویِ چینِ مُشکِ ناب

رُویت آن گلدسته کاز خاصیتِ یک دیدنش

می چکد جای سرشک از شیشه چشم گلاب

یک زُقم ننوشته باشد ز ابجد اوصافِ تو

در مدیحت کلکِ من املا کنند گر صد کتاب

پس همان بهتر که پیش ذوالجلال از صدقِ دل

بَرگِ نَم دستِ دُعا، باشد که گردد مُسْتَجاب

تا که باشد در جهان بهر نشاط و عبسِ خلق

نغمه چنگ و نوایِ بِرِبط و بانگِ رُباب

دُشَمَنَت چون چنگ باد از گوشمالِ چنگِ دهر

زار و نالان، سرفگنده، هر رگش در پیچ و تاب

دلستانان، مهربانان، روح بخشا، دلبرها

کاز قُروغِ عارضت شد دیده من نورباب

خود چه گویم از پریشان حالیِ مسکین سعید

کاین چنین هرگز مبادا هیچ کس زار و خراب

[۶]

آغاز این قصیده که موسوم به: "صفاتُ العشق" متضمن بیانِ حالتِ استغراقِ دل در بحرِ فراقِ میرزا محمد بیگ حقیقی است و انجامش در نجات خواستنِ ازان ورطه هلاک به وسیله سفینه منقبتِ شاه ولایت.

در مراقبِ بار، سیرِ گلشنم در کار نیست

رنگِ زرد و اشکِ گلگون هم کم از گلزار نیست

در غمِ شامِ جدایی عاشقِ مهجور را

حزفِ بسیار است اما طاقبِ گفزار نیست

[۲۲الف] نیست هیچ آشفته سرگشته کز سودایِ عشق

هیچ و تابی در دلش زان طُورِ طرار نیست

شانه از گستاخی باد صبا شد دلفگار

این سراپا چاک دل هم بی سبب افگار نیست

می گنم زنجیر در پای صبا از دودِ آه

این هوایی را دگر با طُورِ او کار نیست

ای دل! ار منی، مَترس از مُحَنب، خُم خُم بنوش

هیچکس در دورِ چشمِ منِ او هُشیار نیست

در میانِ جان و جانان هست روحانی پیام

بهرِ عرضِ شوق، اینجا حاجتِ طومار نیست

بستگانِ زلفِ جانان فارغ اند، از کفر و دین

کارِ این دیوانگان با سُبحه و زُهار نیست

از خطِ این مومنان مَو به مَو اَسرارِ قُدس

گشته بر ما ظاهر اما رُخصتِ اظهار نیست

حُسنِ معنی می بَرَد دل، آب و رنگی گُو مِباش

ورنه رنگ آمیزی ای در صُورتِ دیوار نیست؟

عشقباز از چنین معشوقِ ار نباشد، گُو مِباش

از برای دوستی چنیینی درکار نیست^(۱)

از سر و تن، زاهد، در عاشقی باید گُذشت

عاشقان را هیچ فکرِ جُبه و دَسار نیست

در بیابانِ محَبّت کامجو بُودن خطا است

خارزارِ محنت است این گوشه گُلزار نیست

مرد این رَه را قدم باید، نہ دَم، ای مُدَعی

عشقبازی خود بگو موقوف برگفتار نیست

پرتو دیدارِ جانان بین عیان در خویشتن

گریزِ ما و من بے مرآتِ دَلت زنگار نیست

بی مِی گلگون، ز موجِ شیشه اینجا سرخوش اند

بزمِ عشق است آیِ حریفان، خانہ خمار نیست

چیت گردِ کعبہ گشتن؟ گردِ دلہا گرد، ہاں!

ہیچ فتحِ البابِ معنی از در و دیوار نیست

سربلندی نیست لایق پایمالِ عشق را

عاشقان را سرفرازی جُز فرازِ دار نیست

دیدنِ آن مہ نہ در بیداری است وئی بہ خواب

بختِ خوابِ آلودہ ما ہیچگہ بیدار نیست

دادِ این مطلع تواند داد از انصافِ خویش

ہر کہ طبعش قاصر از فہمیدنِ اشعارِ نیست^(۱)

[۲۲] مَطْلَعِ دُوم

ہر کہ ہا در گِل زِ عشقِ سر و گِل رفتار نیست از نہالِ زندگی حَقّا کہ بر خوردار نیست

دل نمی پاید نسلی از وصالِ این و آن در جہان چون میرزایِ ما دگر دلدار نیست

جُز دَمِ شمشیرِ عشقِ کُی گلو تر می کُند آبِ حیان، تشنّہ نسیجِ تُرا در کارِ نیست

چون تویی در جان، از ان رُو بارِ جان ہم می کشم ورنہ جانّا تُرکی جانِ گفتن بہ ما دشوار نیست

گرچہ شیرین از ملاححتِ شور در عالمِ فگند آیِ فدایت جانِ شیرین، چون نو شیرینگار نیست

ماندہ ام در لَجّہ حیرت و زاینِ گردابِ غم دستگیرِ من کسی جُز حیدرِ کزّارِ نیست

خسرو دنیا و دین، مشک‌گشای کاینات
گفته لطف بیدریش فیض بخش جن و انس
هر که از اقبال روز افزون او شد شهنش
دوستدار حیدرم رضا با هر سه یار دیگرش
چون وجود واحداند این هر چهار از اتحاد
پاد چون کفار دایم در جهنم چار میخ
خاک پای مرتضی رضا شد توتیای چشم ما
یا علی رضا دست من و دامان تو تا روز حشر
مهربان گردان به حال من دل دلداری من
اسعد دنیا و دین گردان سعید خویش را
آن که بی مهرش در این دیر گهن دبار نیست
کیست در عالم که بروی فیض او سرشار نیست
تا ابد، دیگر نصیب او به جز ایدبار نیست
از آزل اقرار کردم، حاجت تکرار نیست
بوالفضولان را در آن چون و چرا درکار نیست
هر که در جان و دل او مهر این هر چار نیست
بی نصیب از توتیایش هیچ اولوالایصار نیست
ای که جز بهرت مرا چیزی دگر درکار نیست
آن که یک ساعت به جز مدحش مرا گفتار نیست
زان که جز لطف تو او را هیچ کس غمخوار نیست

[۷]

در هنگامی که داعی از مالوه به امر سلطان مراد بخش به صیغه حجاب پیش سلطان
شاه شجاع روانه بنگاله بود، و در راه شرف ملازمت دریافت. به استرضای ایشان این
قصیده‌ای که [۲۵الف] موسوم است به: "خلاصة الهدایا" به خدمت حقایق آگاه شاه
نعمت الله ارسال داشت.

جو پیش اهل نظر، ابروی تو قبله نما است
سزد که حسن بنازد به عهد بالایت
شنیده‌ام ز دهانت حکایت جانبخش
که کرد نسبت زلفت به مشک چین و ختن
ترا نه سبزه خط است گرد آن لب لعل
فگبند خون به دل نافع ختن زلفت
بسان شانه دلم شاخ شاخ از رشک است
به ابروی تو اگر سجده می کنند روا است
که کار حسن ز بالای تو بسی بالا است
ولی چو چشمه حیران ز چشم ناپیدا است
همه حدیث پریشان، تمام فکر خطا است
خضر به چشمه آبجیات راهنما است
غزال چشم تو صیاد آهوان خطا است
به زلف پر شگفت تا گذار باد صبا است

گرہ بہ رشتہ جانِ حزنِ چو بندِ قبا است
 بہ پیش دیدہ بینا یقین کہ نابینا است
 کہ ناوکت ز دلِ غم کشیدہ عقدہ کُشا است
 قدِ تُرا کہ سہی سرِ جوئی دیدہ ما است
 کہ دعویٰ تو بہ بالای او نباید راست
 اگرچہ ہر سرِ مویم بہ وصفِ او گویا است
 شکایت از یکہ نمایم؟ ہر چہ هست از ما است
 بہ وصفِ آن دھنِ تنگ، موشکافیا است
 کہ موجِ اشک بہ دیوانگی سلاسلِ ما است
 ز فیضِ آن، رُختِ آیینہ خدای نما است
 کہ نورِ معرفت از چہرہ اش چو خور پیدا است
 کہ این سرایِ سنج از طفیلِ او برپا است

بہ برگرفتنہ تُرا تا قبا، مرا از رشک
 کسی کہ نسبتِ چشمِ تو کرد با نرگس
 بہ ناوِ مژہ از خاطرِ گرہ بکشای
 خدا ز چشمِ بدِ مردمان نگہدارد
 بہ قامتش چہ زنی لافِ راستی آئی سرا
 ندیدم از دھنِ تنگِ او سرِ موی
 ز آبِ دیدہ ما فاش شد چو رازِ نہان
 مرا کہ دست بہ مویِ میانِ او نرسید
 بہ یادِ زلفِ تو چندان گریستیم ز شوق
 چو گشت رویِ تو منظورِ شاہِ عالمِ فقر
 کدام شاہ؟ شہِ کشورِ خدادانی
 [۴۵ب] مدارِ ہفت فلک شاہِ نعمتِ اللہ است

مطلعِ دُوم

کہ در جبینِ مُہینتِ ظہورِ نورِ خدا است
 کہ خستہایِ دُزتِ مُنجلی چو آہنہا است
 کہ نورِ فیضِ تو خورشیدوار در ہمہ جا است
 بلیِ تصوّرِ پاکِ تُرا اُتر پیدا است
 کہ دیدنش ز دلِ زنگ بستہ، زنگِ زدا است
 ہمی شود ز نو ابروتِ مصفلِ دلہا است
 کُتم بہ مدحِ تو تضمین کہ سُنّتِ قدما است
 همان مشاہدِ احوالِ عالمِ فردا است
 کہ شکرِ نعمتِ جُودِ تو فرضِ شاہ و گدا است

ازان بہ دیدنِ رویِ تو عالمی پیدا است
 چنان بہ درگہتِ اہلِ صفا جبینِ سایند
 ز نعمتِ تو بہ ہر ذرہ می رسد فیضی
 ز بس تصوّرِ حق، نورِ حق بُود بہ رُخت
 ز فیضِ آیینہ رُوبتِ آن صفا دارد
 بہ یک اشارہ ابرو ہزار دل روشن
 شاہا ز گفتنہ سلمان ساوجی، این بیت
 دلت بہ چشمِ یقین از دریجہ امروز
 ملکِ صفاتِ شاہ، سرورِا، جہان بخشا

زِ عرضِ حالِ خود آگاہی آتِ دمِ ہر چند بر تو موی بہ موِ حالِ ہر کسی پیدا است
مَنمِ نصیریِ درگاہِ خسروی کہ دَژش ملاذ و ملجاءِ اسلام و عدل را مأوا است

مَطْلَعِ یَوْمِ

کسی کہ در ممہ جا شاہِ کشورِ دلہا است

بہ ہفت کشورِ عالمِ شہنشی او را است

شہنشی کہ زِ بس پاکِ طبیعتی، لَقَبش

امیرِ کشورِ پاکان و شاہِ مُلکِ صفا است

مرادِ بخیشِ جہان و جہانِ فیض و ^(۱)کرم

کہ نامِ نامی او اسمِ اعظمِ اسما است

بہ شرق و غرب، چو خورشید، پرتوِ ذاتش

ہمیشہ ظلمتِ کاہ و مدامِ نورِ فزا است

شہنشی کہ زِ یومِ السَّعَادَتِ میلاد

بہ نُصرتِ اَزلی فتحِ یابِ ہر اعدا است

[۲۶الف] بہ حُسنِ خُلفش نازم کہ ہمجوِ مناطیس

بہ لُطفِ عام، سُویِ خویشِ جاذبِ دلہا است

چو ذاتِ فیضِ رسائش زِ وصفِ مُستغنی است

زِ چونِ منی، سخن از وصفِ او بسی زیبا است

خِلاصۃً سَخَنمِ آنکہ اینِ نصیری را

شہی کہ ذکرِ جمیلش در اینِ مدیح و ثنا است

رسول و حاجبِ خود کردہ با تحایفِ شوق

کہ بہترینِ ہدایایِ اہلِ صدق و صفا است

به سوری درگاه شاهنشوی فرستاده است

که گریه کعبه گنم نسبت دژش، برجا است

خدیو ملک سخن، پادشاه کشور فضل

که بر جمیع دقایق چو عقل گل دانا است

علی ولی که به علم لدنی از ایزد

چو یوالبشر شده مصداق "عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ"

جهان عدل و کرم، دین پناه شاه شجاع

که صد هزار چو کیرای و خانمش مولا است

رسودن دل عالم به گرمی نگهش

همان معامله کاه و جذب کاه رُبا است

مطلع چهارم

هزار شکر که آمد به قامت او راست

ز بهر خلعت شاهی خدا قدی می خواست

ببین تفاوت ره کز^(۱) گجا و نا به گجا است

کجا رسد سُختم بر مغارج مذخش

چه درگهی که به تعظیمش آسمان برها است

شدم به سجده درگاه او جبین افروز

تبارک الله از آن لطف او که لایحضا است

بدیدم آنچه بدیدم ز بنده پروری اش

به عنبه بوسی درگاه نو که سدره نما است

پس از ملازمت حضرنش بدم مأمور

چه نامه هر نقطش داستان شوق فزا است

حواله کرده به نام نو، صاحبم، نامه

به دانشی که ز الهام ایزدیش عطا است

چنین هدایت من کرده از رو ارشاد

که خاک روشنی افزای دیده جانها است

که چون به دیده کشم تونیای خای دَرت

گنم ادای پیامی که واجب الاصفا است

ز بعد نامه گذاری و آستان بوسی

چه اعتقاد که از محض شوق و فرط وفا است

[۴۶ب] آنخت آنکه دهم شرح اعتقاد دلش

ہی گشایشِ کارش کہ بس بہ حق دعا است
کفیلِ رزقِ جهان را دُعایِ خیر بجا است
کلیدِ قُفلِ مُراد و مرامِ ہر دوسرا است
کہ با سعادتِ سرمد بہ عُمَرِ خضر سزا است
کہ حُرّ جان و تنِ او ہمیشہ حفظِ خدا است
کہ فتحِ بابِ شہان از عنایتِ قُرا است
کہ لُطفِ حضرتِ تو کام بخش و کامروا است
نیافتم رہ و زاین رہ دودیدہ خونِ پالاست
سَرَمِ مُنَوّزِ سُجُودِ در تُرا جویا است
بہ این کلام کہ نامش قصیدہ عَرا است
بسی اُمیدِ توجّہ ز لُطفِ خاصّ شما است
مُدام تا کہ شہان را ارادتِ قُرا است
چو ہمتت بہ سُوّیِ این دو خُسر و والا است
مُرد و مُعتقد و مُخلصی بہ صدق و صفا است
زبانِ خامّہ او فارغ از مدیح و ثنا است

بس آن گہی کُشمتِ التماسِ فاتحہای
کہ ہست دست بہ خیرش کفیلِ رزقِ جہان
بہین کہ فاتحات از مُفتَحِ الابواب
عَلٰی الْخُصْرِ دُعا خواہم از ہی خَلْفش
نہالِ گلشنِ شاہنشہی است ایزد بخش
ز بہرِ آن خَلْف از تو تَبَرُّکی خواہم
عَرَض کہ خواستی از تو ہر چہ خواستی
ولی چو از ابرِ گردِش فلک بہ درت
اگر مُسَاعَدَتِ بخت باشدَمِ یاور
مُخْلِصِ کلماتم ہمین کہ نامہ شاہ
چو فیضِ باب شود از نگاہِ فیاضت
ہمیشہ تا کہ فقیرانِ مُعَدِّ شاہان اند
ارادتِ ہمہ شاہانِ دہرِ سُوّیِ تو باد
ترا ہمیشہ سعیدِ قریشی از دل و جان
ز فرطِ شوقِ تو ز این گونه حرف زد ورنہ

[۸]

این قصیدہ کہ موسوم است بہ: "إِعْتِذَارُ الْفُصْحَا"، در معذرتِ مضمونِ قصیدہ
"خلاصۃ الہدایا" بہ عرضِ سلطانِ شاہ شجاع رسانیدہ.

ہمیشہ تا کہ فرار و مدارِ اَرَض و سما است
[۴۷ الف] سہرِ رفعت و مہ طَلَعَت، آفتابِ ضمیر
فضا توان و قَدَرِ قُدْر و مُشتَری سبما است
مُطیعِ حضرتِ آن پادشاہِ کامروا است
کہ سایہ پرورِ فیضِ تو صدہزار مُمّا است
مُدام تا کہ فرار و مدارِ اَرَض و سما است

تویی که پادشهان را به توست روی امید تویی که تاجوران را دزت بهین ماوا است
 به نسبتی که ترا سایه خدا گویند جهان ز سایه تو نورباب چون بیضا است
 به مطلع دیگر این صفحه را دهم زینت که همچو مطلع خورشید و مه، جهان پیرا است

مطلع دوم

سرشهان جهان سایه ترا جوربا است ترا به سایه بالی هُما کجا پروا است
 چه مستی است ندانم به باده مدحت که ناشیده ز بوش، سزم پر از غوغا است
 ز نشه بخشی بوی چنین شراب، سزم سیاه مست شد و تو به موی من شیدا است
 ز مستی از سُخنی سرزند، گرفتی نیست گرفت و گیر به هوش است، اهل هوش کجا است
 شهنشاهان من کز مژبان ز دعوی شمر چه دم زخم که چنین شیوه، شیوه قضا است
 جو در نژاد و نسب هم فقیر و درویشم ثنا و مدح نه آیین و مذهب قُرا است
 فقیر گهر و درویش زاده را شناسا ثنا طرازی و مدحت گری بسی جا است
 به مدح اگر همه سحبان وقت خود باشم نه فخر من بود آن، بل قصور فهم و ذکا است
 من آن کرام که بود فخر من ز دیده تر ز سُوز سینه بریان که شتب آبا است
 ز بسی تعبئی و بسی تفیدی جُویم کناره ای ز جهان، کان طریق اهل فنا است
 ز بهر گهر و زر آبرو نریزم از آن که چهره ام زر و اشکم جو لولوی لاا است
 ز فیض بزم نوای خسرو سخن پرور فصیده گو شده ام، عالم الخفی دانا است
 [۴۷ب] وگرنه من ز کجا، گفت و گوی نظم کجا ز یمن بندگیات طبع من سخن پیرا است
 جو نبسم من بسی چاره شاعر و مادح به شعرم از غلطی رفت، غم تو برجا است
 مُفَرِّز است به عالم که ساده لوحان را ز اهل دانش امید غم تو سهُو و خطا است
 اگرچه سهُو ندارم، به فرض، اگر باشد به پیش غم تو زینگونه سهُو ناپیدا است
 ز سهُو کرده و ناکرده پرده بردارم به پیش لطف تو گو جرم بخش شاه و گدا است
 جز این ندارم مجرمی که در فصیده پیش شریک مدحت ذات تو مدح دیگرها است

ہلی بہ دہندہ تحقیق چون ہمی نگرم
 کہ دیگرانند کہ از اتحاد عین تواند
 چو آفتاب کہ ہم شمع و مهر و خورشید است
 توانشان چو بہ ذات وجود واحد شد
 جو در میان سُخَنِ وَخَدَتِ وجود آمد
 چہ گونه مشترک آن مدح تو بہ مدح کسی است
 همان مدایح شان مدح تُست بی شک آزانکہ
 یقین کہ مدحتِ پیر است مدحِ ذاتِ مُرید
 اکہ پیر آنکہ ز ہر نعمت نصیبی داد
 کہ پیر آنکہ بُود حاضر تو در ہمہ حال
 کہ پیر آن کہ مُمدو معاون است بہ تو
 کہ پیر آن کہ شہنشاہِ مَسْنَدِ فقر است
 بیان صریح گُنتم، شاہِ نعمت اللہ است
 [۴۸ الف] چہ نام گر بہ زبان بگذرد زیا باری بخت
 وجود شان بہ وجود تو واحد و یکتا است
 بہ صدقِ این سخنِ نازکم، دلِ تو گوا است
 یکی است او، بہ مسمیِ تعددِ اسما است
 ظہور کرد یکی، از میانِ دویی برخاست
 چہ جای دم زدنِ مایی و تویی آنجا است
 کہ نیست جز تو کسی و رُؤد، نہ از تو جدا است
 یکی است پیرِ شما و دگر مُریدِ شما است
 چنانکہ مدحِ مُریدان ز پیرِ پیر، ثنا است
 مُرید آنکہ برایت مُراد جو ز خدا است
 مُرید آنکہ بہ جان خیرخواہ تو ہمہ جا است
 مُرید آن کہ بہ مہرت دلش بہ صدق و صفا است
 مُرید کیست؟ برادر، کہ شاہِ اہلِ ولا است
 زبان بہ کام، ز نامش ہمیشہ کامروا است
 بہ شکرِ نعمتِ آن صدہزار شکر سزا است

مطلعِ سوّم

ہمیشہ در نظرش جلوه گر جو نورِ خدا است
 ز حالِ باطنِ پاکش کسی چہ شرح دہد
 بہ سجدہ گاہش بالایِ خسروان شدہ است
 پس از مناقبِ پیرت پُگویمت ز مُرید
 و گر بخواہی، از این ہم صریح تر گویم
 ندیدہ دیدہ او مجزِ خدا، خدا دانا است
 کہ نورِ باطنش از رویِ ظاہرش پیدا است
 از آن بہ منزلت و قدر، کارِ شان بالا است
 کہ گر مُرادش خوانی و گر مُریدِ بجا است
 مُرادبخش بُود گو خدیوِ مہرِ لقا است

مطلع چهارم

جو خاکِ درگاہِ او توتیایِ نورِ فزا است ز نور بخشی او دیدہ جهان بینا است
 جهان بہ مہرِ رُخش گرمِ مہر گشتہ چنانکہ بہ ہر زمین کہ خرامید، رُستہ مہر گیا است
 بہ نسبتی کہ ہسود او برادرِ خردت بُزرگی اش بہ بُزرگانِ روزگار سزا است
 بہ چشمِ ہمتِ او ہر دو عالم است دو جو دو جو چہ؟ نیمِ جوی ہم بزش نہ قدر و بہا است
 ہمیشہ تا کفِ اہلِ نیاز بہرِ دعا بہ سوییِ حضرتِ فیاضِ خالقِ الانبیا است
 بہ ہر مُردہ، دُعایِ تو مُستجاب شُود بہ حقّیِ قادرِ مُطلق کہ او مُجبِبِ دُعا است

[۹۱]

قصیدہ مسمی بہ: "حُصولُ المقاصد"، در منقبتِ فیضِ مرتبت، قُدوۃ السالکین، مُرشدِ العارفین، حضرت شیخ البیوخ شہاب الدین عَمَر شہروردی قدس سرہ.

وہ کہ ابرویِ یار در نظر است بیشِ رُو طاقِ قبلہ جلوہ گر است
 شد نظرِ باعِثِ خرابیِ دل دلِ بیچارہ خستہ نظر است
 سَبَبِ اعتیادِ دل، داغِ است اشکِ خونین و لُختِ لختِ جگر
 [۴۸ب] عشقِ از باغِ خاطرِ عُبّاق کُشتہ تیغِ عشق، خندہ زنان
 شامیِ خشک و تر نمی خواہد سر زدہ نونہالِ نازہ تر است
 با خیرِ بودنِ از جہان، چہ بلا است! نو بر این نہالِ پُر ثمر است
 تا کُند صَیْدِ مُرغِ دلہا را شمعِ سانِ زندہ و فگندہ سر است
 در بَرَم، دلِ جو بونہ سیماب ہر کہ از مہرِ دوستِ دہدہ تر است
 لبِ شہیرینِ شورِ انگیزش فارغِ است آن کسی کہ بیخبر است
 ہم شکر، ہم شراب و ہم شکر است حُسنِ چُونِ شاہبازِ نیزِ پُر است
 مضطربِ بہرِ یارِ سیمبر است ہم نمک، ہم شراب و ہم شکر است

گُلِ رخسار و لعلِ شیرینش بهرِ ونجورِ عشقِ گلشکر است
 هر که دید آن دو نرگسِ جادو همه تن چشم و سر به سر نظر است
 بسکه بمی اعتدال و خونریز است آجل از دستِ او به "الحذر" است
 زد رقم بسکه وصفِ نوشِ لبان قَلَمِ راست همچو نبشکر است
 طبعم از نثه مِی معنی باز در فکرِ مَطْلَعِ دگر است

مَطْلَعِ دُوم

باز شوقم به دوست راهبر است گرچه این ره تمام پُرخطر است
 هر طَرَفِ سَبَلِ خبزِ خون ناب است هر قدمِ خار زارِ بیشتر است
 دل به بالِ وفا است در پرواز جان به پایِ وداد ره سپر است
 عاشقان را به طریّ وادیِ هجر هر قدمِ سَبَلِ اشک تا کمر است
 پیشِ معشوق از سوییِ عاشق به بجز از شوقِ خود که نامه بر است؟
 [۴۹ الف] می بزد آبرویِ طوفان را دیده ای کازِ فراقی بار تر است
 عقلِ وقتی زِ عشقِ کرد سوزال کای به هر خسته دل تُرا گذر است
 حالی بیچاره ای بگو که مدام پیشِ تیرِ تو سینه‌اش سپر است
 گفت از حالِ او چه می پُرسی هر که را مویی شیر در جگر است
 گرمِ نظاره را زِ آه و سرشک سینه پُر شعله، دیده پُر شرر است
 بی هُتر دان کسی که بیدرد است گرچه هر مویی او پُر از هُتر است
 فاش کرد اشکِ رازِ من، آری پرده در شد هر آن که بد گُهر است
 منّی عشق و عقلِ چیست به هم سنگریز و دکانِ شبیه گراست
 حالِ دلخسنگان چنین مُضطَر همه از دورِ چرخِ فتنه گراست

مطلعِ سیوم

چرخ یا ازدهای هفت سراسر است
فلک، کجروا، سستکارا
هیچ نفع تو نیست بی ضرری
این اداها که می کنی با من
لیکن از کاسه بازی تو دلم
نه ترا هیچ از خدا شرمی
چند این جور پیگی آخر
تابع اثر و نهی عدلش باش
قدوة شهرور دیان کرام
[۴۹ب] لقب او است چون شهاب الدین

آسمان یا پلنگ کینه ور است
هیچ از کار خویش هم خبر است
بلکه بی نفع، سر به سر ضرر است
گرچه پیش تو سهل و مختصر است
بی تکلف چو شبیه بر خجرات
نه ترا هرگز از کسی حذر است
بازگشت تو هم به دادگر است
آن که محتام حضرت عمر است
که به "شیخ الأنبوخ" مکنهر است
دیورا زان همیشه ز او حذر است

مطلع چهارم

ذات او بحر معرفت گهر است
فیض بخشی و ذره پروری اش
گر خلافت قضا کند بالفرض
غالبانه به قوت غوثش
شاه و درویش از در فیضش
دم گیری او گه ارشاد
بر بنات و بنین مادر دهر
به سموم حرارت غضبش
و از نسیم عنایت و کرمش
ار طفیل زمان معدلش

گوهرش آبروی بحر و بر است
بیشک از آفتاب بیشتر است
در همه شرع، خون او هذر است
باد با کوه، دست در کمر است
چون مه از آفتاب گدیده گر است
در دل سنگ خار، با اثر است
کرمش مهربانتر از پدر است
بحر ذخار خشک نریز بر است
رشد فردوس، گلخن سفر است
پشه در جنگ قبل سر به سر است

فیض بخشا دلم زِ رُوزِ ازل
حیف کاز پیچ و تابِ غصہ و غم
سالها شد کہ از غم و دردم
لبیک قلبم میں زرا اندود است
از نگاہ تو چشم آن دارم
کہ میں من گنی زِ خالص
من زِ مافی الضمیر خود، پیشت
[۵۰الف] آگہ از جملہ سرّ غیب و شہود
عرضم خود تمام معلوم است
مشکلم خود تو حل کن از سرّ لطف
رُود دریاب خاطرَم را رُود
رفع غمها تو می توانی کرد
ملتمس گر بُود زیاده زِ حد
تا بہ قولِ نبی علیہ سلام
نا توجّہ دلِ غریبان را
من آوارہ را کہ در غربت
کاروبارم زِ درد و غم، شب و روز
بہ مُرادِ دل از توجّہ خود
سالم و غانم رسان بہ وطن
نو در فیض بر رُخسای
بندہ را کن سعیدِ جاویدان

ز اعتقادات مدام بهره ور است
از دو زُلفِ بستان شکسته تر است
اشک چُون لعل و چہرہ همچو زر است
کاز برون دیگر و درون دگر است
ای کہ خاکِ تو سُرْمہ بصر است
زان کہ چشمِ تو کیمیا نظر است
چہ بگویم کہ بر تو جلوه گر است
ہر چہ در عالم است، با خبر است
کہ بہ نزدِ عطّات مختصر است
کہ بہ لطفِ توأم بسی نظر است
کاز هجومِ غَم بہ دل حشر است
کہ مُطیقتِ قضا و ہم قدر است
فیض بخشی ات ازان زیاده تر است
"الشفر قطعة من الشفر" است
رُوز و شب از سفر شویِ حضر است
سالها حالتَم زِ بد، بتر است
گریہ شام و نالہ سحر است
کان بہ ہر نامراد بیشتر است
کہ بہ جُز تو مرا کہ راہبر است؟
کہ فلک خود ہمیشہ بستہ در است
ای کہ خاکِ درِ تو نایج سر است

[۱۰]

قصیده مسمی به: "دستور البلاغه" در منقبت

حضرت خواجه بهاء الدین نقشبند قدس سره

چون عطر بیز شد ز سر زلف یار دست
گردیده رشک نوافه مشک نثار دست
چون، همچو حسن مار سیاه است زلف او
آی دل! به شوی مار مبر زینهار دست
از بخر چشم تو که کشم زلف سرکشت
آری، به جز فسون نکند کس به مار دست
گردیده زیب مصحف رویت خط غبار
ای خوش به هم رسانده به خط غبار دست
[۵۰] دستم نمی دهد که کشم دامن ترا
می لرزد ز دست تو خود ریشه دار دست
گل باخته است رنگ رخ از رنگ دست او
رنگین چرا گنجد به نگار آن نگار دست
خورشید پشت دست نهد پیش دست تو
کاز پنجه اش ترا است بسی زوردار دست
از دوری تو ای گل خود روی باغ حسن
چشم به گریه برده ز ابر بهار دست
بر تفتیش عهد پر زده ای آستین ازان
هرگز به دامن نشد آمدوار دست
گر وصف خنجر مژه او رقم گنجد
از تیزی اش عجب که نگردد فگار دست
بوس و کنار یار چو دستم نمی دهد
دارم به ناامیدی ازان در کنار دست
بر جای سبزه، پنجه مرجان دم ز آب
یک بار اگر تری به لب چشمه سار دست
هیچ نداد دل که دلی آوری به دست
داری پی شکنی دلها به کار دست
راهی به دوست بی سر و پایان بزنند و بس
از دست و پا زدن ندهد و شل یار دست
نابو که بر دو زلف تو آش دسترس بود
چون شانه کرده صورت خویش آشکار دست
نا دامن ز دست نمی داد هیچگاه
می داشت کاش دلشده ات صد هزار دست
دستانرا شوم به زبردست مظلومی
طبع مرا چو هست به نظم استوار دست

مطلع دُوم

تا کرده ای نقابِ رُخِ آی گل‌گذار دست
 خورشید را چو ابر شده پرده دار دست
 ای صید پیشه! دست مکن پُر نگار و نقش
 رنگین تَرا بس است به خونِ شکار دست
 بر هر زمین که بگذری، از شوقِ دامت
 رُوید چناروار ازان رهگذار دست
 از دستِ فرقتِ تو پلرزد دلم چنانکه
 مخمور را ز محنت و رنجِ خمار دست
 کئی باشد آن که دست به دست رسد مرا
 گسرد به دستبازی تو کامگار دست
 [۵۱الف].....^(۱)
 بگرفت^(۲) چومار
 دایم به وعده^(۳) دمی ولی
 دارد همیشه مردمِ چشم به راو تو
 دامن کشان یکی گذری کُن که شد ز دست
 یکدست مُلکِ حُسن به دستِ تو داده‌اند
 ای وعده ناوفاکن در فرّی تَقْضِ عَهْد
 عشقت که غالب آمده بر عقلِ ذوقنور
 عالم ز پا درآمده از دستِ جورِ تو
 هیچ امتحانِ تیغِ زبانب مکن که کس
 در وصفِ سبز فام بُتان، شعرِ پُر نمک
 شد مُنتظم چو سلکِ دُر این مطلعِ دیگر

مطلع سِوَم

تا دور شد مَرا ز سر زلفِ یار دست
 زنجیرها گسیخته دیوانه واز دست
 آید به دست گسر سبِ زلفِ دراز او
 کُوتاه بادگو ز همه کاروبار دست

بر دستِ خویش دست زده، پشت پا زَنَم
 تینی که رائیده دستِ تو، ناید به قرنہا
 نقدِ دَلَم کہ بود بہ داوِ نخست بُرد
 از خُونِ خویش دست پشُوید کسی کہ زد
 [۱۱] (ب) فرمانروایِ مملکتِ دلبری تویی
 چشمِ مَرا بہ فرقی خیالت علی الدوام
 مستانِ یار گشته چو سرگرمِ پایکوب
 از کوتہی اگرچہ بہ جایی نمی رسد
 بی اختیار سُوِی لَبِش دست می بَرَم
 از یک نگاہِ مَسِّ تو از دست می رَوَم
 آورده‌ای چو رُو بہ سُوِی شَاہِ نقشبندین
 بیشک بہ دستبازی عَزُونِ عنایتش
 ہر کس کہ بافتہ شَرَفِ دستبویس او
 در زد ہر آن کہ دستِ ارادت بہ دامنَت
 بالفرض اگر نشانندہ دستت بُزَد چنار
 چون بافت از مصافحہات دستگاہِ زور
 از بسکہ دست پیش تو دارند جملہ خَلق
 چون آفتاب دستِ تَصَرُفِ بہ گنجہا است
 در دورِ احسانِ تو دستش زود ز کار
 گر مُشتِ ہر درفش رَند بہر امتحان
 زینتِ دہم بہ مَطْلَعِ چارُمِ فصیدہ را
 چون چار عنصر آمدہ این چار مَطْلَعَم

بی زلفِ او مَرا چو نیاید بہ کار دست
 این کارِ دست بستہ ز چندین ہزار دست
 دارد حریفِ چشمِ تو اندر قمار دست
 یک بار در رکابِ تو آی شہسوار دست
 گلشن طراز (۱) دار دست
 از گوہرِ سرشک (۲) نثار دست
 مُطرب (۳) می زنی اکنون بہ یار دست
 لیکن بَرَم بہ زلفِ تو بی اختیار دست
 زان سان کہ سُوِی ساغرِ می، مَیگسار دست
 دارم بہ بادہ نوشی اگر صد ہزار دست
 جانا! دگر ز دامنِ او ہر مدار دست
 زالی بَرزد بہ رُسنم و اسفندبار دست
 محتاجِ دستِ او است ہزاران ہزار دست
 در روزگار می بَرزد از روزگار دست
 یسابد بہ کار پنجہ برگِ چنار دست
 در کارزار ازان شدہ صاحبِ مدار دست
 ز احسانِ مُشتِ ہر ہمہ را زیرِ بار دست
 آن را کہ شد ز جُودِ تو سرمایہ دار دست
 بالفرض اگر بہ جام بَرزد بادہ خوار دست
 در دورِ مَنصَبِ تو نگردد فگار دست
 از کلکِ نکتہ پرور و معنی نگار دست
 بل این چہار بُردہ ازان ہر چہار دست

مَطْلَعِ جَهَائِم

[۵۷۲ الف] شد فیضیابِ دستِ تو در هر دیار دست

سرسبز گشته از تو جهانِ آی بهار دست

آن را که بود برگِ گل اندر کفشِ تویی

پُر زر به عهدِ جُودِ تو شد غنچه وار دست

امروز در زمانه زبردست دستها

داری تو از عنایتِ پروردگار دست

یابد به یادِ حفظِ تو چون خوابِ مخملش

گر فی المثل بغلطد بر تو کجِ خار دست

گر سَلَکِ گوهرِ کَرَمَتِ بشمرد، شود

پُر آبله چو سُبْحه به گاهِ شمار دست

گر بر غبارِ راهِ تو آتشِ دسترس بُود

بینا به سانِ چشمِ شنود زان غبار دست

دوران ز بسکه گشته پشیمان ز جرمِ خویش

در دامنِ تو می زُند از اعتذار دست

هستند دستِ پرورِ جُودِ تو اهلِ جُود

پروردگار داده تُسرا فیضبار دست

آن بحرِ بخشی که ندید است چون تو کس

دریا دل و محیطِ کف و جویبار دست

پیشِ تو بهرِ عذِرِ خطایِ گذشته، چرخ

برداشته چو اهلِ گُنه شرمسار دست

کوهِ ار به طبعِ ارضِ شود شهره، دُور نیست

حُکمتِ اگر فشاند بر کوهسار دست

از سرکنی کسی که به کین تو پا فشرد

در لمحۃ البصر گزندش سنگار دست

هر طفل ساینه پرورِ ظلی حمایتش

تنها ز لشکری پیزد وقت کار دست

هر ناتوان که دست قوی شد به همتش

بی دسترنج بافته شد بر حصار دست

گردون به پشت گرمی دست تو بهر خلق

دارد به کار سازی بر روی کار دست

بر تافته است پنجه هفت آسمان به زور

آن را که شد ز بخت به دست دُچار دست

از دستبرد حادثه بی دست و پا شدم

شاه! ز دستگیری من بر مدار دست

خود از رو کرم من از پا افتاده را

یکره ز روی لطف بگیر اسنوار دست

بگرفته دست غم چو گریبانِ خاطر

زان می زَنم به دانت از اضطراب دست

[۵۲ب] تا بر رخ نگار بُود چشم مبتلا

تا بهر زلف یار بُود بیقرار دست

تا می بزنند پیش گفت بهر احتیاج

هر خاکسار دامن و هر شهر یار دست

از یمن فیض بخش ات ای شاه دین پناه!

کاورده خلق پیش تو از افتقار دست

باشد به زوی شامد دین چشم روشنم

بادا به دلیر آقلم در کنار دست

کنون سعید بهر مناجات خوشتر است

برداشتن به سوی خداوندگار دست

سای بی مشیت نو تجنبد ز جای پا

وی بی ارادت نکند هیچ کار دست

ما ذوالجلال، قادر مطلق که پیش تو

دارند از نیاز، صفار و کبار دست

تا دور دارد از همه آرایش گناه

اهل صلاح دامن و پرهیزگار دست

دامان من ز لوث مناهی تو پاک دار

و از جمله منکرات مرا دور دار دست

پیوسته در حصول سعادت جاودان

از لطف خویش بخش مرا کامگار دست

(۱۱)

قصیده مسمی به: "فتح مبین" در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی رضی اللہ عنہ

ز لطف و خطت مشک و عنبر بلرزد

ز زوی تو خورشید انور بلرزد

کز این مار بس جان مضطر بلرزد

نه تنها دلم گشته لرزان ز لطف

ز عشق تو آی سیم پیکر بلرزد

چو سیماب در دست مفلوج، جانم

که از سوز این شعله آذر بلرزد

ز آذر بود شور خشم تو افزون

ازان لاله زوی سمندر بلرزد

دلی غنچه سان هر نفس در بر من

کُجا می توان داد آرام و تسکین
 دلم بسی حجابانه پیچد به زلفت
 نه گر مَطْلَع تازه تر بر نگارم
 دلی را کز آن دست و خنجر بلرزد
 ز مارِ سیه گسی فسونگر بلرزد
 که اندر جوابش شخوَر بلرزد

[الف] مَطْلَع دُوم

ز مُرگانِ تیز تو نشتر بلرزد
 تو چون بر نشینی به بُشتِ تگاور
 به تاب و تبِ رُوزِ خشمِ تو خورشید
 دل از غمزه او چنان گشته لرزان
 پس از مرگ هم می کند اضطرابی
 ز دریای عشقت دلی بنِ مَراسد
 تو چون سویی بتخانه آبی، ز بیمت
 دلم لرزد از صحبتِ سرد مهران
 من از زردی رنگِ خود می هراسم
 چو زاین گونه بر تنِ مرا هر سی مُو
 شوم پیش شاهنشاهی، مُستغانی
 زهی دین پناهی، زهی کُفر کاهی
 علی ولی الله، غالبِ کُلِّ غالب
 عجب گر تواند رقم کرد حرفی
 ز هر بنده جبینی و رومی او
 ز بس دهشتِ صدمه شَم اسبش
 به دورانش از تُند بادِ حوادث
 ز فهرش رقم گر به دفتر نویسد
 چه نشتر که روئین و خنجر بلرزد
 کران تا کران صحنِ اغبر بلرزد
 چو طفلی است کاز سوزِ اخگر بلرزد
 که در چنگِ شاهین، کبوتر بلرزد
 هر آن دل کاز آن شوخِ دلبر بلرزد
 که از بحرِ بی سر شناور بلرزد
 بجنبِ بُت از جای و بُنگر بلرزد
 که از دیدنِ یخِ سَختدر بلرزد
 چو از فنِ خود کبیا گر بلرزد
 ازان شوخِ شنگِ سَنمگر بلرزد
 که از عدلِ او آب و آذر بلرزد
 که کافر به عَهْدش ز کبیر بلرزد
 که از هَیبتش چرخِ اخضر بلرزد
 قلم بسکه از وصفِ حیدر، بلرزد
 دل و جانِ خاقان و قیصر بلرزد
 به قُرقِ شهانِ تاج و افسر بلرزد
 رگِ خشم چون شاخِ غرغر بلرزد
 چو بزرگِ خزان دیده دفتر بلرزد

[۵۳] عدوي تو لرزد ز سَم سَمَنْدَت
 ز گُسر ز گران تو در روز هيجا
 عدويند شاهی که در روز میدان
 ز سَم تو در لرزه افتاده گردون
 ز بیم تو لرزد عدو همچو عریان
 زهی شاه مردان، زهی شیر یزدان
 به یمن غلامیش در روز هيجا
 تصور کند گر ز سَم سَمندت
 ز رخساری جوهر تیغ نیزت
 چو آب زلال است این مَطْلَعِ خوش
 چو بیدی که از بادِ ضرر بلرزد
 تن چرخ گردنده یکسر بلرزد
 ز کسهر غلام تو لشکر بلرزد
 چو از تهي مُنْکَر قلندر بلرزد
 ز سرمایِ دیمه آذر بلرزد
 که از رُو به او غضنفر بلرزد
 صفِ خصم از نامِ قنبر، بلرزد
 عدوي ترا مغز در سر بلرزد
 به کان، لعل و در بحر، گوهر بلرزد
 که از صافی اش آبِ کوثر بلرزد

مَطْلَعِ سَوْم

ز شاهِ نجف، چرخ و اختر بلرزد
 زمانه به حالِ مُحَبِّش همیشه
 به روزِ مصافِ تو جیش مخالف
 به قَدْ عدوي تو جوشن بجنبد
 به پیشِ ثباتِ ظفر آفرینت
 ز دستِ کسین بنده درگه تو
 ز لمعانِ شمشیرِ عالم سَنانت
 خطیبان چو نام تو در خطبه خوانند
 [۵۴الف] چو مهرِ علی، هم میسر نیاید
 ز حُکمِ قضا توامت، زالی گینی
 ز پرواز گاه تو رُوخِ الامین، را
 بلی، از خداوند، نوکر بلرزد
 ز مهرِ پسرِ همچو مادر بلرزد
 ز بیمِ تو چون اهلِ محشر بلرزد
 به فرقی خُشود تو مغفر بلرزد
 چه دشمن! که سدُ سکندر بلرزد
 دژِ چَرخ چون حصنِ خیبر بلرزد
 چو برقی جهان مهرِ خاور بلرزد
 ز دهشتِ عَجَب نیست منبر بلرزد
 برادرِ ز مهرِ برادر بلرزد
 چو ترسانِ عروسی ز شوهر بلرزد
 بریزد ز هم بال و شهر بلرزد

بہ حفظ تو، از باد، برگی نچیند
 ز تیغ تو مریخ باشد هراسان
 ز دست کھین بستگان تو گردون
 ز سین و زمان و مہ و مہر پیشت
 بہ بوی خوشنت ہر دماغی کہ نحو کرد
 چہ گویم ثنایت کہ از دہشت آن
 ز قہرت بہ فولاد، جوہر بلرزد
 چو مجرم ز خونریز داور بلرزد
 چو مرد ضعیف از تناور بلرزد
 بہ سان رھی پیش داور بلرزد
 خود از نکبت مشک اذفر بلرزد
 زبان در دہان ثناگر بلرزد

[۱۲]

قصیدہٴ مُسمٰی بہ: "عدو سوز"، مُتضمن مدحِ سلطان مُراد بخش و نالشرِ اعدای او

نہا سرا در دہان زبان باشد
 شاہِ شاہان، مُراد بخشِ جہان
 صد ہزاران چو قیصر و خاقان
 ہست از طالعِ جہانگیرش
 چترِ زرینِ او روان بر فیل
 ہست چون جسمِ این جہانِ کُھن
 انوری گرچہ گفت سنج را
 لیک پیشِ کفِ جہانبخت
 می ستانی ز ہفت کشور باج
 [۵۴] خیرخواہِ ترا بہ بزم و بہ رزم
 چہرہٴ دُشمننت بہ رُوزِ مصاف
 ریحِ مشکونِ مُسخرِ نو شود
 گفتم امِ مطلقِ دگر کہ چو مہر
 مَنخِ سنجِ خداہگان باشد
 کہ شہنشاہِ اِنس و جان باشد
 در رکابش، بہ سر، دوان باشد
 ہر ظفرِ کز جہان عیان باشد
 آفتابی بر آسمان باشد
 حُکمِ تہ اندر او روان باشد
 "دل و دست چو بحر و کان باشد"
 کمترین بذل بحر و کان باشد
 باجِ نو ناجِ خُشروان باشد
 سُرخرویِ چو ارغوان باشد
 از نہیت چو زعفران باشد
 قُلکتِ ہمچو نوکران باشد
 فیضِ بخشِ جہانبان باشد

مطلع دُوم

تا که این دور آسمان باشد
 شهریار! بَرَت گَنَمِ عرضی
 مَدُوحِ سَنجِ توأم، نَمِ شاعر
 کاز پی آخِزِ درهم و دینار
 مَن زِ جان و دلمِ قُصَبِیِ تو
 سُخَنِ مَن چو معجزِ موسی
 نَمِ می گُندِ مسیحایی
 بوالعجب آن که با چنین سخنم
 بوالفضولی که بُردنِ نامش
 در دهانش زبان به گاهِ سُخَنِ
 کسِ رده باشد زِ راهِ بیخردی
 خاطرم زِ استماعِ آن حرفش
 لیک خواهم به امتحانِ سُخَنِ
 امتحانم کند به هر طریزی
 [۵۵الف] پنجه یا پنجه‌ام گُندِ هر کاو
 کس به مدحتِ نمی رسد با من
 شاعران را چه نسبِی با من
 بر زبانت نثارِ نامت را
 هیچ کس در سُخَنِ به من نرسد
 لیکن از لُطَفِ خاصِ تو با من
 هر نگاهِ تَلُطُّفِ تو، به من

دور دورِ شـه زمان باشد
 که مرا ناگزیر ازان باشد
 ننگم از شعر و شاعران باشد
 نکته سنجی به طبعشان باشد^(۱)
 شعرِ مَن نـی چو دیگران باشد
 ناسخِ سحرِ ساحران باشد
 نـی چو آصواتِ این خـران باشد
 در حَقَم، خَصَم، بدگمان باشد
 حیف و صد حیف بر زبان باشد
 بی سخن موجبِ زبان باشد
 گفت و گویی کز ابلهان باشد
 نیست آزرده، گـو چنان باشد
 غزلی تازه در میان باشد
 هر که را مَثـیلِ امتحان باشد
 در فـنِ شـعر پهلوان باشد
 گـر زِ شـیراز و اصفهان باشد
 سـخـنِ مَن غـذایِ جان باشد
 هر زمان گنجِ شایگان باشد
 گرچه سَحـبانِ این زمان باشد
 خَسَد و حَقْدِ این و آن باشد
 تیر در چشمِ دُشمنان باشد

نیست از بندگان مرا باکی
گر خداوند مهربان باشد
بر دُعایت خوش است ختم سُخْن
کاخر این تیر بر نشان باشد
تا شهان را ز خطبه و سگه
شوکت و اعتبار و شان باشد
نقد خورشید و مه به سگه تو
در جهان رایج و روان باشد
بر چهارم فلک به منبر مهر
خود مسیحات خطبه خوان باشد

[۱۳]

قصیده "رُسوخُ الاعتقاد"، وقتِ روانه شدنِ بنگاله در مدح [شاه] دین و داد سلطان
مراد بخش صورتِ انتظام پذیرفته.

نا دیده از قُروغِ رُخت نوریاب شد
از شوقِ دیدنت نتواند به خواب شد
عالمِ سیاه مست شد از چشمِ مستِ تو
خوش تهمتِ است این که به نامِ شراب شد
یک حرف از لبِ تو برآمد در انجمن
و از گفتگوی اهلِ سُخْن صد کتاب شد
در دورِ چشمِ مستِ تو دل‌های عاشقان
چون خانه خُشود شهنشه خراب شد
سلطانِ سُزق و غُرب که با تیغِ زرنگار
گینی ستانِ یک تنه چون آفتاب شد
[۵۵۵] سلطان مراد بخش که از لطفِ کردگار
بر مُنتهایِ همّتِ خود کامیاب شد
حُکمت به امر و نهی ز احکامِ دیگران
فُرقانِ صفت ز چار کتاب انتخاب شد
در رُوزِ رزم، مُدعیِ سرکشِ تُرا
شمشیرِ آبدارِ تو مالکِ رقاب شد
تا بُرسه‌ها زنند به پایِ مُبارکت
پیوسته ابروانِ شهان چون رکاب شد
هر گاو ز صدقِ دل شده سرگرمِ مهرِ تو
گر ذره بود از کُزمتِ آفتاب شد
نا دیده فرِ دولتِ دیدارِ تو دگر
چون بختِ خود عدویِ تو دایم به خواب شد
خُصمت ز بهرِ کویِ بختِ گداز یافت
آری ز آفتابِ بسا موم آب شد
مرگش به کامِ دل قُدحِ بساده مُراد
خشمِ سببِ درونِ تو از غمِ کباب شد
مُحتاجِ نیست خُصمِ تو بارِ یمانِ دار
هر رگ به گردنش چو کمند و طناب شد

رو آرزویِ جاءِ تو بد خواہ سنگ دل
روزِ جُلُوسِ تو کہ بُود عیدِ عالمی
گر باطن است پیش تو، در ظاهر از سعید
سرگزِ درگہت نشدی یک نفسِ جدا
کردم بسی دُعا کہ سُوی پادشاہِ عصر
نقشی کہ بستہ بود بہ دل، نفیس آب شد
بر حاسدانِ جاءِ تو یومِ الحساب شد
محروم از رکابِ ظفرِ انتساب شد
لیکن بہ حکمِ خسروِ عالِجناب شد
شکرِ خدا کُنم کہ دُعا مُستجاب شد

[۱۴]

در اشتیاقِ میرزا نورالله

ز چشم او فُسون خوانی ببینید
بہ قفل^(۱)ِ بسی دلان از غمزہٗ او
ز فیضِ سُورِ خورشیدِ جمالش
نہالِ گلشنِ جان است قدش
[۵۶الف] چو مُصحفِ بریاضِ عارضِ او
ز حسنِ او چو یوسفِ صد ہزاران
جہان از بی خودی چون نقیشِ تصویر
ز رُفشِ زاهدانِ رُنگار بستند
بہ آن چاہِ رُئُخدانِ اوفستادہ
ہلالِ آسا ز مہرِش لاغر و زرد
ز مشرق تا بہ مغربِ جملہٗ آفاق
بہ چندینِ فیضِ خورشیدِ سُخن را
رہودنِ دل بہ آسانی ببینید
اشعارتہایِ پنتہانی ببینید
بہ رنگِ صُبحِ پیشانی ببینید
خجلِ ز او ہرورِ بُستانی ببینید
مُعنبرِ خطِ ریحانی ببینید
بہ قیدِ عشقِ زندانی ببینید
بہ رُوشِ مَحوِ حیرانی ببینید
مسلمانان! مسلمانی ببینید
دلِ صدِ یوسفِ ثانی ببینید
ہزارانِ مہا کُتہانی ببینید
ز نورِ اللہِ نورانی ببینید
ظہورِ از مَطْلَعِ ثانی ببینید^(۲)

۱- ب. سوی.

۲- ب. این بیت را ندارد.

مطلع دُوم

به لعلش راحتِ جانی ببینید
 خواص آب حیوانی ببینید
 به حُسنِ دلبربایی کعبانانش
 کمالِ نوعِ انسانی ببینید
 مرا از روزِ اوّل حرفِ منقّرش
 ز قلمِ بر لوحِ پیشانی ببینید
 ز سودایِ دو زلفِ او دَلَم را
 هزاران فکرِ طُولانی ببینید
 ز مادرِ پاسِ عهدش سختِ کوشی
 و از او این شُستِ پیمانی ببینید
 ز مُرگانش مُشَبَّک شد دلِ من
 ز تیرش تیزِ پیکانی ببینید
 به یادِ آن گُلِ گلزارِ خوبی
 ز اشکِ ما گُلِ افشانی ببینید
 ز من در شوقِ آن چشمِ غزالی
 یسبه مستی، غزلِ خوانی ببینید
 ز هجرانِ لبِ یاقوتِ رنگش
 سرشکم لعلِ رُمانی ببینید
 به یادِ آن دُرِ بحرِ لطافت
 دو چشم^(۱) ابرِ نیانی ببینید
 [۵۶] به او نیت نباشد هیچ کس را
 چه ایرانی چه تورانی ببینید
 به وصفِ او ز طبعِ نَکته سَنَجَم
 چو دریا گهرِ افشانی ببینید
 که از لُطْفِ سعیدِ بحرِ گُفتار
 فصاحتِ نایِ سحیانی ببینید

[۱۵]

قصیده "تهنیت العید" در مدحِ سلطان شاه شجاع

مُژده ای دل^(۱) که هلالِ فیه سُوال رسید
 غرّه ناصبه دولت و اقبال رسید
 عالمی بهر تماشا ی رُخسِ منتظر است
 که نگو مُژده ده عیدِ نگو فال رسید
 گشته انگشتِ نمایی همه آفاق به حُسن
 از رویِ دلِ هر طفل و کهن سال رسید
 صورتِ جامِ نمودار شد از دورِ ملک
 معنیِ آیتِ آزادیِ اطفال رسید

شد گریزان کہ شہ عید ز دُنبال رسید
دور دور دُھل و دایرہ الحال رسید
نوبتِ زمزمہ مُطرب و قوال رسید^(۱)
فیضِ حق، با ہمہ کس، در خورِ احوال رسید
کہ سُویِ شاہ توانم بہ چہ منوال رسید
از درِ شاہ بہ صد لُطف در این حال رسید
جذبۂ لُطفِ شہنشاہ پر و بال رسید
کہ بہ صد مہمت و برکت و اقبال رسید
ایں غزل از کَرَمِ ایزدِ متعال رسید

لشکرِ صوم بہ شبگیر بُلند از بیمش
عُفل و بانگِ تراویح ہزد طبلِ رحیل
رُوزہ چون حاکمِ معزول، شبائبِ بگریخت
کردہ ہر شاہ و گدا فرضِ خُداوند ادا
من در این حال، سرِ فکرِ قُرو بُردہ بہ جیب
ناگہان مُزردہ دہی بہرِ طَلَبگاریِ من
ہم در این حال کہ در شوقِ زمین بوس مرا
از پیِ تہنیتِ شاہ در این عیدِ سعید
فی البدیہہ بہ زبانم ز سُخُنِ سنجی طُبع

مَطْلَعِ دُوم

قُرۃ العینِ شبِ عیدِ نکوفال رسید
کہ بہ خوش دہدہ ہا عید ز دُنبال رسید
کہ چو اقبالِ تو این عید بہ اِجلال رسید
کِش ز حق فتح و ظُفر در ہمہ احوال رسید
بی طَلَب ز آن بہ دَرَش جُملۂ اَمال رسید
بہ سزایی کہ بُدش لایقِ اعمال رسید
بہرِ خَلِ کردنِ او تیرِ تو حال رسید
پادشاہی بہ تو با این ہمہ ادلال رسید
گرچہ در لاف بہ رُورِ بسرِ زال رسید
دُشمنِ جرُتِ زبانِ شانہ صفتِ لال رسید
باری از دولِتِ تیرت بہ پر و بال رسید

[۵۷الف] در نظرِ نورِ ہلالِ مہِ سَوال رسید
خوش اشاراتِ بہ دُنبالۂ ابرو دارد
مُزردہ آورد بہ درگاہِ شہنشاہِ جہان
شاہِ والا، خَلَفِ شاہِ جہان، شاہِ شجاع
می دہد بی طَلَبِ اَمالِ دلِ اہلِ اَمَل
دُشمنش در ہمہ احوال بہ پادائشِ عَمَل
دلِ خَصَمِ تو بسی عُقَدۂ مُشکل دارد
عَفو و عَذل و کَرَم و خُلُق و شجاعت داری
ہمیرِ زالانہِ عہدِویِ تو گریزد در رزم
مُو بہ مُو گشتہ خجلِ پیشِ تو از دعوٰیِ مُلک
بہرِ پروازِ فنا خَصَمِ پر و بال نداشت

۱- ش کش مہ روزِ اہرؤنِ مبطلِ اعمال رسید.

جیبِ هر سایلِ تو رشک به دامن دارد
 باد هر سالِ فزون تر زِ فزون در همه عمر
 تا به بازارِ زه رشم خرید است و فروخت
 دشمنت کرده به شمشیرِ تو سودایِ سرش
 بکه گوهرِ زِ سخایِ تو به اذیال رسید
 هر نشاطی که نصیبِ تو در امسال رسید
 تا که سودایِ محبت نه به دلاک رسید
 عاشقِ آسا به مصافِ تو جبینِ بال رسید

[۱۶]

در سفرِ بنگاله، حسبِ حالِ خود به درگاهِ سلطان مُراد بخشِ معروض داشته.

دل نامِ تو جانِ جانِ نوید
 و صفِ مُرّه تو دُهرِ خونریز
 وصفِ دهنّت زِ خُرده بینی
 [۵۷] بهر چه به دورِ غمزه ات کس
 تعریفِ خطِ تو کاتبِ صُنع
 آن تازه خطی که سر خطِ حُسن
 خوشِ خط و سواد کرده پیدا
 سلطانِ جهانِ مُراد بخشِ است
 گردون به کُمینِه نوکِ او
 طُفرایِ نشائش کِلکِ تقدیر
 صد نفیسِ بدیعِ کِلکِ حُکمش
 وصفِ دل و دستِ او قلمز
 رانم ز قلمِ رُخِ غُدوش
 هر خامه طُبعِ درگهت را
 گردون، لُفِ غُدویِ جاهت
 جانِ وصفِ تو بیش از آن نوید
 بر خنجر و بر ستان نوید
 غُفلِ آیتِ بی نشان نوید
 افسانه هفت خوان نوید^۱
 شایسته حرّزِ جان نوید
 بهر همه نوخطان نوید
 تا مَدحِ خدا یگان نوید
 کیشِ لوح و قلمِ جُنان نوید
 از واهمه "الامان" نوید
 فرماندهِ انس و جان نوید
 بر آبِ روان، روانِ نوید
 بخشندهِ بحر و کان نوید
 در نامه به زعفران نوید
 در فرفره مُقبلان نوید
 آوارهِ خانمان نوید

وَضَفِ كَفِّ او كَفِيلِ ارْزاقِ فَيَاضِ جَهَانِيَانِ نَوِيدِ
 مَر شَاهِ وَ گَدَا بِرِ تو خود را در زُمُرَةِ سَابِلَانِ بَوِيدِ
 از دُورِ حَضْرَتِ شَهْنشاهِ تا چَند سَعِيدِ خَانِ نَوِيدِ
 يَك شَمْعَه نَمِی رَسَد بَه تَحْرِيرِ كَر عَرَضِ جَهَانِ جَهَانِ نَوِيدِ

[۱۷]

در سفر بنگاله، حسبِ حالِ خود به درگاهِ سُلطان مُراد بخشِ معروض نموده.

عَرِيضَه اِی اَسْتُ، بِیَا! بِادِ صُبْحگاهِ بِرِ
 [۵۸الف] بَه آفتابِ جَهانِ تابِ، حَالِ دَرّه بگو
 بَه پايِ مُزِدِ تو در نَقْدِ جانِ مَضابِقَه نِیست
 ز بُعْدِ راهِ مِیَندیش وَ از فِرَازِ وَ نَسِیبِ
 بَه آسَنانِ جَلالِ از ادبِ عَراضِ مَن
 مَن اَر چَه دُورم، تَسْلیمِ وَ كُرنشِ باری
 ز شَه نِشانِ عِنايَتِ، ز بَندَه عَرَضِ نِیازِ
 مُرادِ بَخشِ پِناوِ جَهانِيانِ اَسْتُ دَلا
 هِزارِ جانِ گِرامیِ فِدايِ يَك نَگَهِشِ
 دُو جُويِ خُونِ شَدَه اَز قُرَقَشِ دَوْدِیدَه مَن
 چَو خُو گِرَفَنه جِبیَم بَه سَجَدَه دَر او
 دُعایِ خِیلِ فُقیرانِ، سِپاهِ شَاهانِ اَسْتُ
 بَه گُلشَنِی كَه خِرامِند زِ قَطَرَه اشكَمِ
 عَدُويِ او، تو خِدايَا بَه قَعَرِ چاهِ اندازِ
 بَه پادشاهيِ او هَر كَه اَسْتِیاءِ كُندِ
 مَنوَرِ از رُخِ او چِشمِ خَیَرِ خَواهِشِ كُنِ
 نِیازِ بَندَه بَه درگاهِ پادشاهِ بِرِ
 زِ خِستَه شَبِ یِلدا خَیَرِ بَه ماهِ بِرِ
 رُتُست، خَواه بَه مَن واسِپارِ، خَواه بِرِ
 پِیادَه گِر نِزَوی، بِبادِ پَایِ آهِ بِرِ
 مِدام اِگر نِتوانِ بُردِ، گاهِ گاهِ بِرِ
 بَه بارگاهِ رَفیعشِ بَه هَر پَگاهِ بِرِ
 نِریَدِ بِبادِ صَبا! گَه بِبارِ وِگَاهِ بِرِ
 زِ دَستِ هَجَرِ بَه درگاهِ او پِنا، بِرِ
 صَبا! تو جانِ مِرا بِبَهرِ آن نَگَاهِ بِرِ
 قَبولِ اِگر نَکُندِ، هَر دُو را كُجَوا بِرِ
 مِرا اِگر نَه، جِبیَم بَه سَجَدَه گَدَه بِرِ
 زِ مَن بَه مَوَكِبِ او فُوجِ اسِ مَدَه بِرِ
 بَودِ اِبرِ بِسَهارِیِ بَه هَر كَدَه بِرِ
 قُطْعِ حَضْرَتِ او را بَه اَوَحِ حَه بِرِ
 بَه یِیعَن اَز دَلِ او زَنگِ اسِ مَدَه بِرِ
 زِ جَنمِ حاسِدِ او قُوتِ نَگَاهِ بِرِ

بسیا بیا و به سر منزل مراد سعید به رهنموی اقبال شامراه ببر

[۱۸]

افتتاح این قصیده تیمناً در نعت و اختتامش در اشتیاق میرزا میر

دل، جمع نگشتی، ز نو ابتر نشدی گر
لعل و گهر اندر نظرم خوار نگشتی
[۵۸ب] طبعم که چو آینه بود، زنگ نبستی
داغی به دل خون شده ما که نهادی
مجنون صفت آمو ندویدی به در و دشت
ابتر نشدی طرّو سنبُل چو دل با
خونریز جهانی نشدی غمزه شوخت
از چمشم حیوان که نشان یافتی. آخر
آتش که برافروختی از شعله رخسار
شیدای جمالی تو جهانی ز چه بودی
سلطانی آفاق سلیمان، بگرمتی
فهرستِ خلایق نوشنی فلم شمع
موسی، به امید فبی از چه دویدی
در مصرِ نکویی به عزیزی برسدی
از چشم سعید این همه حوالت حرفی
در سحر بلا کشنی عیشم ز چه بودی
هر روز در این قافیه گمی عریض سو

سرخوش نشدی، شور تو در سر نشدی گر
لحّت جگرم بر مژه تر نشدی گر
اعمی صفت این چرخ، ستمگر نشدی گر
رخساره تر لاله احمر نشدی گر
دیوانه آن چشم ستمگر نشدی گر
اشفته آن زلف مغنیر نشدی گر
با او ز حظ و حال تو لشکر نشدی گر
خشبِ خطِ خضرای تو رهبر نشدی گر
مسدود بچه خالی تو اذر نشدی گر
اضلاب تو راجع به پیمبر، نشدی گر
خاکی ز در احمدش، افر نشدی گر
نامش به ازل ثبت به دفتر نشدی گر
شمعی ز جمالی تو شور نشدی گر
یوسف، ز علامان تو احقر نشدی گر
برجس دلش حمر تو بنر نشدی گر
نکوه عم محران تو لنگر نشدی گر
این بده و هجر تو مکدر نشدی گر

[۱۹]

در اشتیاقِ قوی بختِ روشن ضمیر میرزا میر

نہ قدرتِ رقم است و نہ قوتِ سیر

جگہ نہ نرخت دہم ز اشتیاقِ میرزا "میر

دلیم ز سببہ چو دیوانگانِ بروں جسی

گر از اُمید وصالش نکرده می زنجیر

گلی ریاضِ سیادت مہ سپہِ نرف

ذُر مُحیطِ کرم، کانِ فضل، سپہِ صہیر

[۵۹۱] کشیدہ خطِ رُخش خط بہ صفحہ خورشید

— بہاد، داغِ علامی بہ رویِ بذلِ مُسیر

چو جان بہ جسم، سعادت بہ طینتِ مضمیر

حبا بہ فطرتِ او گشتہ ضم چو شکر و سیر

فروغِ فسّرِ نجابت ز چہرہ اش لامع

چو ز افناپِ جہان تاب نورِ عالم گیر

ز حُسنِ خلفتِ او حُسنِ خُلو دلبرتر

چو نکبتِ از گُل و سرین و بُویِ مُشک و عبیر

نگونہ ہاد و نگو سیرت و نگو طلعت

کہ در نگویی و خوبی است بی ہمال و صہیر

عزیزِ جُملہ نگویان بہ مضیّرِ حُسنِ نوری

سرد کہ یمنی نو یوسف بود علامِ حسیر

چنین کہ دیدنِ رویِ تو خرمی بختِ است

و رعنوانِ است مگر طینتِ ترا حسیر

نزد کہ خندہ زند از نسیم خلق خروست

بہ سان غنچہ گلزار، غنچہ تصویر

ز فیض گلشن طبع تو بزم رنگین است

جو لاله داغ حسد مانده بر دل کشمیر

بہ خجلت است نہان کیمیا ز گرد زہت

بہ خاک پای تو سوگند می خورزد اکسیر

اگر بہ غمزہ شوخ تو تو امان اجل است

بہ لعاب روح فزای تو جان بود ہمیشہ

بہ پییش نطقی تو سبحان کہ افسح عرب است

بود چہ ہندوی کز مزیان، گہ تفریر

ذہانت ارچہ ندیدیم، لیک رو خضر است

بلی بہ چشمہ حیوان چین بود تاثیر

عجب کہ دستِ موصوّر جو شاخ گل نکند

بہ بادِ رُوی تو گر فی القل کشد تصویر

حکایتی است ز بزمِ سرواد خلد برین

روایتی است ز کُویِ نو گلشن کشمیر

کسی کہ دید جمالی ترا بہ چشم حسد

نگہ بہ دیدہ او کردہ کارِ خنجر و نیر

مسیح و حضر دُعایِ تو می کنند ملی

دُعایِ جانِ تو فرض است بر صغیر و کبیر

ہر آنکہ یک سرِ شو با نو کعب بود ز جهان

فضائش موی کشان می کشد چو مَر ز حمیر

اگرچہ کُتلِ کُنت چون مسیح جان بخش است

بہ قتل^{۱۱} نیز نگاہت نمی کند تصبیر

[۵۹] سخن پناہا! گر قاصرم بہ مدح و ننان

بر آن نظر نگن، این عذر بندہ را بپذیر

چہ جای من کہ ز مدح تو می شدی عاجز

چہ عنصری و چہ طوسی، چہ انوری، چہ ظہیر

دگر چہ مدح تو گویم همین نہ بس باشد؟

کہ ہبت جد تو خیر البسرا، بشیر و نذیر

مدام تا بُود از نغمہ بہجتِ خاطر

ہمیشہ تا می ناب است ذوقِ بخشِ ضمیر

بہ جام آبِ بقا خضر باد ساقی تو

بہ بزمِ عیش تو ناهید باد در ہم و زیر

[۲۰]

قصیدہ موسوم بہ "مسلکُ العشق" در نعتِ سید المرسلین، خاتم النبیین صلی اللہ علیہ وسلم

ز مفلسی چو نباشد بہ دست یک دینار

ہزار جنس و متاعِ نفیس بازار است

دہند عمرِ ابد فی القتل بہ دانگی اگر

مُرادِ خاطرِ مفلس بہ دل شود تاجیز

گسلِ مُرادِ نونگر ز آبباری بخت

بہ چشمِ ظاہر بینان ہمین بُود طالع

و لیک قارینِ ہمت بہ صد جلو ریزی

چہ بُود اگر بفروشد بخت در بازار

خریدنش نتواند کسی بہ جز زردار

بُود بہ بی درِمانِ اشیاء آن دشوار

چو آن شگوفہ کہ نشگفتہ ربرد از گمزار

نگفتہ بر بُود از گلشنِ ہمیشہ سہار

کہ بر مرادِ دل حود شوند کار گزار

دواسپہ کردہ، نکاپو گذشتہ زاین مصمار

من و نظر به متاعِ جهان، زهی همت!
 نعوذ بالله از این گُفت و گوی بی معنی
 به نزد اهلِ حقیقت کسی است طالع مند
 بُود به جای زر جعفریش چهره زرد
 نمانده با سر او مُوش را سروکاری
 شگفته تر بُود از گل ز عشقِ گُلوویان
 [۶الف] به یک فریب غزالی نگاه چشم بُنان
 دلش چو نرگسِ دلدار، ناتوانی دوست
 به سنگ طفلان خُو کرده از گران سنگی
 به خاککاری گوی بُنان به صد تمکین
 دلش ز شوقِ هم آغوشی خُم زلفی
 نصبِ هر که شد این دولت، او است دولت مند
 به زلف و چهره دلدار با هزار نشاط
 کسی که داغِ محبت به از دُرم داند
 ز گنجِ درهم و دینارِ داغِ مهر بُنان
 هزار شکر کازین دولتِ ابد پیوند
 مرا است مخزن گنجینه، سینه پُرشوق
 ز دستمالی بی مُسْنهائی پنجه عشق
 تو بگراست دل من ز گنجِ معنی سنج
 چه گنج! گنجِ محبت، چه نقد؟ نقد وفا
 به بُمن عشق، مرا دولتی است روزافزون
 کدام دولت از این به که با سهی سروی
 بدان ز روشنی و بحث و طالع آن کسی

من و سخن ز زر و سیم او، زهی گفتار!
 و از این تنگترِ باطل هوار استغفار
 که هست در دل او جذبه محبتِ بار
 سرشک دینده او بس لالی نسیموار
 فرار را نبود با دلش فرار و مدار
 خلبیده در جگر خسته اش هزاران حار
 سری به دامن صحرا کشیده مجنون وار
 گرفته خُو به سراسیمگی چو طُره یار
 ز گوهر و دُر و لعلِ نَبک سران بیار
 خسته فارغ از آمد شد ضعار و کبار
 ز چینِ ابروی اهلِ دُزل گرفته کنار
 غلام او است سپهر و زمانه خدمتگار
 به کام دل گذرائند همیشه لیل و نهار
 به گنجِ زر زند او پشتِ پای استبکار
 تسونگر است دلش بی دراهم و دینار
 دلم به چرخ برین شوده فرق جز و وفار
 مرا است لعلِ گران مایه، این دل افکار
 شده است نقدِ دل من، طلای دست افزار
 که نقد او است برون از حدِ حساب و شمار
 چه سیم؟ سیمِ سرشک و چه زر؟ زرِ زحار
 که حمله دولتها را به او است انتظار
 مُسیر است گل و لعل به گونه مُدیر
 که دلنشین بُودش نقیش دوست ایه وار

تو وصف یار دلارا سعادتی است عظم
سعد می شود از نخل وصل بر حوردار
به وصف یار بگویم به نازگی، غزنی
که ساگریر بُزود وصف یار لاله عدار

[۶۰] مَطْلَعِ دُؤْم

خط، نه آینه زُوی او گرفته غبار
به عرض جوهرِ حُسنِ خود است اسه وار
هر روز بر همه کس روشن است این معی
که باشد آینه بی غبار، جوهردار
گرچه آینه را زنگ می کُند بی قدر
گه مشاهده در دیده اولوالابصار
الی ز معجز حُسنَت صفای دیگر داد
خط که گشته بر آینه زُخت، زنگار
بی تُخافت، آینه زُخ او را
خطش هم آینه دان گشته و هم آینه دار
بسکه فطره زن و گرم رواست طفل سرشک
نه ساحری، نه فسونگر، به حیرتم که چرا
دلم به سینه چو سیماب بیقرار بُزود
نه خشم و کینه و پر خاش از چه هم عهدی؟
چه مظهری که به یک دیدنت شدم شبدا
برون نمی روی از دیده و دلم هرگز
به عشق زُوی تو هر دم بُود سروکارم
چو وصف حُسنش گفتم، کنون ز جور و جناس

مَطْلَعِ سَوْم

چه یار؟ غمزه او چون آجل بُود خورشوار
چه یار؟ عثوره او با قضا کنند بیکار
چه یار؟ بیخ کن گلین شکیب و سکون
چه یار؟ نازگی افزای گلشن ارار

چہ یار؟ سینہ آمال را ہمہ گُل داغ

چہ یار؟ دیدہ اُتید را سراپا خار

چہ یار؟ خانہ براندازِ صبر و آرام

چہ یار؟ دُود برانگیزِ دُودمانِ قرار

[۱۶الف] چہ یار؟ داغِ نہ سینہ وفا و وفاق

چہ یار؟ سُرمہ کشِ دیدہ خلاف و نفاق

چہ یار؟ غازہ کشِ چہرہ ستیزِ مُدام

چہ یار؟ و سمہ نہ ابروی رُخِ ہیکار

چہ یار؟ آیینہ دارِ رُخِ ستمِ ہمہ عمر

چہ یار؟ شانہ زنِ طُرّہ جفاِ مہموں

چہ یار؟ اشنلم آموزِ چرخِ جورِ سرشت

چہ یار؟ ہادی ظلمِ زمانہ غدار

چہ یار؟ بانی بُنیانِ سُبُتِ ہیمنی

چہ یار؟ بادی انواعِ کاشن و آزار

چہ یار؟ کشورِ پرخاش را امیرِ غضب

چہ یار؟ لشکرِ بیداد را سپہ سالار

ولی بہ این ہمہ جور و جفا دمی مرگز

برون نمی شود از خاطرِ من آن عیار

نصوّرش منِ آوارہ را است تکبیرِ بخش

خیالِ او است دل از دستِ رفتہ را دلدار

ز فکرِ لعلِ لبش یک نفسِ نیمِ غافل

ز یادِ منی چشمش دمی نیمِ مُنبار

همیشه وردِ زبانم مدیح او باشد

دُعای دولت او هر زمان کُم نکار

بر این مقوله صدق آشنا خورم سوگند

نبوده هیچکُم گرچه با اَنَس^(۱) سروکار

به وحدتی که بُود جمله اهل کثرت را

به اتفاق، به اثباتِ هستی اش اقرار

به کثرتی که طفیلِ وجودِ احمدی یافت

ز وحدتِ اَبَدی جُمْلَه صُورَتِ اظهار

به پاک گوهری آلِ اظهرش که دلم

ز مدحشان شده دریایِ پُر دُرِ شهرار

قُلِّ الخُصُوص به عقدِ دوازده گوهر

که هست واسِطَةُ العَقْدِ سَلکِ هِشْت و چهار^(۲)

به فضلِ چار کتاب و به چار مذهبِ راست

به هر چهار ملائک، به چار بارِ کِباد

به نردماغی آب و به خشکِ مغزی خاک

به سردمهری باد و به گرمِ خوبیِ نار

به کارهایِ خدا سازِ مردمِ بینکر

به سعیِ بیهوده فکرهايِ دُور از کار

به دلشکسته تنها نشینِ گوشه غم

که از جداییِ بار است رُوی در دیوار

۱- ش: باقم.

۲- ب: مزده هرا.

[۶۱] به دیده‌ای که شود خواب دشمن از غم هجر

بود همیشه ز مُژگانِ خود به بستر خار

به عاشقی که ز بیماریِ غمِ حرمان

بود به ناله و زاری تمام شب بیدار

به سوز تفته درونی کز آتشِ هجران

به شعله ساخته جان و دلش سَمندر وار

به اشکِ جاریِ سرگشته‌ای که چون دولاب

ز دور چرخِ ستمگر، به گریه دارد کار

به آزمندِ قاعتِ عدو که از رو حرص

دلش به طُورِ اَنل شد همیشه در آزار

به آو شعله نروز و به سینه پُرسوز

به بلخیزِ سرشک و به دیده سرشار

به دُر فشانیِ شبنم، به فرقِ لاله و گل

به فطره عزقی زوی بارِ بادِ گمار

به نُقلِ چاشنی آمیزِ لعلِ پُشور انگیز

به بادِ نگه چشمِ من عریده کار

به جان گزاییِ الماس ریزه‌هایِ سرشک

به زو حِشّی خبِ لبّاتِ لُعلِ نگار

به جنگِ مصلحتِ آمیزِ پُسخه کاریِ دوست

به اسی که پس از جنگ می شود سا بار

به اشکِ دیده بُلل، به خنده لبِ کُل

به حُسنِ خلقِ نسیم و به زشتخویِ حار

- به خنده قزح افزا و گریه نسادى
 به نام مرغ رقیب و به زور وصل نگر
 به خط عارض زیب و به زلف چهره پرس
 به حرص ورزى مسرور و به گنج داری ماز
 به زین فلسفه هندوستان ماه جبین
 به زلف عالیه قویان بر کمر زینار
 به دلفریبی افونگران جاذو چشم
 به گرم مهري شوخان آتشین رخسار
 به جنگجویی بدمذمبان^(۱) هر مذهب
 به صلح ورزی خوش مشربان سی ازار
 به صوفیان ریاکار سر به سر تلبیس
 به عارفان تورع سرشت رند تسر
 به کم زبانی دانشوران بی شر و نور
 به خودستایی بی دانشان دعوی دار
 به پای باطنی سادگان صاف درون
 به تیره خاطری کز پزان پُر زینار
 به عاشقان نفور از لباسی رعنائی
 به زاهدان گرفتار جبه و دستر
 به بی نعمتی اهل جذب بی سرو پا
 به خود پرستی زهاد سر به سر سدر
 به راست کیشی تیر و به کج نهادی قوس
 به بردباری امواج و حده سرور

بہ اعتذارِ مناجاتیانِ زہدِ پرست

بہ انتعاشِ خراباتیانِ بادہ گس

بہ انتظارِ دلِ عاشقان، بہ وعدہ وصل

بہ اضطرابِ لبِ صایمانِ بی افط

بہ حقِّ اشہدان، لا الہ الا اللہ

کہ دوستدارِ نایمِ غیرِ دوستداری با

طریقِ اہلِ صفا این بُود کہ من گفتم

سلوکِ مردِ وفا این است در ہمہ ادوا

کہ غیرِ دوست نبتد بہ هیچ خاطرِ خود

بہ فرضِ کامروا گردد از سلیمان و

جُز او نداند و جُز عشقِ هیچ شناسد

کہ این شناخت بہ از ہر شناخت شد صد با

غرضِ زہستی ما چون محبتِ آمد و بس

بہ جُز محبتِ فکرِ دگر بہ دل مگذا

مَنبَاشِ ہمجو دِزمِ بندگانِ آہرست

تنیدہ گردِ ہوسہا بہ زوی گنجِ جو

بہ جایِ داغِ محبت، نہادہ داغِ ہوس

زِ مہرِ درہم و دینارِ ہر دلِ افگا

زِ مہرِ زر شدہ ای چہرہ زرد چون عُنَاق

زِ دیدہ بہرِ دُر و لعلِ گشتہ ای دُرِ با

مطلع جهازم

بسكه از غم دينار و درهمى بيمار
 بستد دل به دِرم، عبرتى ز ماهى گير
 مانه، خون تو مستانه، كاسه كاسه خورَد
 مرّاي دانه كنجد ز چشم بندي حرص
 سپر دار و . . . كُن گذر به دارِ بنا
 [۶۲ب] زَر است جيفه و تو شاهبازِ اوجِ كمال
 هواي دانه و دام از نَمى زدى راهش
 دلت - . . . آينه - عد زنگ بسته از نَم آز
 حَمْدِ عربى، بض بخيش مُلك و ملك
 كسى چه نعت . . . گويد كه در كلامِ مجيد
 ز آفتابِ اَلْهَوَيْتى سوئور نُخْت
 شويى كه باعث ايجادِ جمله موجودى
 ز بعلِ ذابِ خدا، كد خدائي جمله توبى
 خدا ز خوابِ عَذَم از طفيلِ هُسنى نو
 اگر بُود ملك و گمر فلک ز بندگى ات
 توبى كه دست به ذيلِ تو مى زنيم ز عجز
 به بُجز تو نيست چوكس دستگير من شاها!
 حوادثِ فلكى هُنتِ طاقتم بشكت
 تمامِ عُمرِ عزيزم چو صُرفِ عصيان شد
 مهيمنا! مستعالا! مستقدرا! ملكا!
 به حقّ آلِ رسول (س) و به مرتضى (س) و بشول (س)،
 ز رُوى لُطف و كَرَم، در پذير توبه مى

علاج نيست تُرا غير "شربتِ دينار"
 كه از بروئش دِرم باشد و درون همه خار
 چو باده چند گُنى جا در آبگينه حصار
 هزار چرخ زنى روز و شب چو گاو عصار
 كه سپر دارِ فنا عاقبت شود سر دار
 چه چشم دُوخته اى چون رَعْن بر اين مُردار
 اسيرِ بهر چه مى شد كبوترِ طبّار
 زُدا به صيفي نعتِ رسول (س) از او زنگار
 تهنيتِ قُرشى، مالِكِ صفار و كُبار
 هزار نعتِ تو گفته است ايزدِ دادار
 بُود ز پرتوِ نورِ تو اين همه انوار
 طُنبيل آمده مهر و سپهر و ليل و بهار
 بر اين مقله ازل تا ابد كُشد اقرار
 نموده هر همه اين هست و نيست را بيدار
 به اوجِ جاه رسانيده فرقي عزّ و وفار
 توبى كه پيش تو هر درد مى كُشيم اظهار
 بگير دست و ز خاكي مذلّت بردار
 به مَكّايِ جنابِ تو دارم استظهار
 كنون همى كُشم از رُويِ توبه استعمار
 كه هست تمامِ رفيعِ تو و اوابِ غفّار
 به اهلِ بيت (س)، و به جُفعِ مُهاجر و انصار (س)،
 به تنگناي ضلالت دگر مرا مگذار

به شاهراهِ هدایت تو باش هادی من
 [۶۳ الف] مرا به عزّ آبد با عشایر و اولاد
 کُشاییش گره کار بسته من کُن
 مرا مگیر به دنیا و آخرت هرگز
 ز روی لطف، خطِ غمّو بترکناهم کتر
 ز جرمِ خویش چو پیشت به عجز می سالم
 به دستگیری لطفِ غمّیم خود، دستم

که رهنمای همه گمراهان تویی محم
 همیشه دار چو دینِ مُحَمَّد، مُختار
 به پیچ و تاب دل من مدار چون زُک
 به شامت گشته نفس سیرکش مگر
 ز اهلِ عصبان ره ده، به زُمره احرار
 به قُضلت از سرِ نصییر بگذر ای ستار
 مدار دور ز ذیلی شفیح زو ز شمار

[۲۱]

در منقبتِ امیر المؤمنین، امام المتّقین حضرت عمر فاروق

شد جهان خاکِ رهگذارِ عُمرو،
 قَرُقُ فاروق کرد در بد و نیک
 گشته مُتَدَوّج جُمله مُلک و ملک
 آتش کُفر را به خنک نشاند
 خاک بپادش چو گردباد به سر
 بُرد همدست بشا فصا و قدر
 اکثر احکامِ اخمدار، مختار
 مؤمنان را است عُرْوَةُ الوُسنی
 عساکر کُشور فُسمدی است
 در جهان را اواب عالَم
 گسیر و دارِ شهان پی دنیا است
 به رصایِ خدای باری بُرد
 [۶۴] نهم گشته صد صد احد

می کُند جان و دل نثارِ عُمرو،
 به جز این خود بُود کارِ عُمرو،
 هر که شد منبت نگارِ عُمرو،
 آب شمشیرِ آبدارِ عُمرو،
 هر که دارد به دل غبارِ عُمرو،
 قُدرت دستِ افندارِ عُمرو،
 بُود در دستِ اخنبارِ عُمرو،
 همه اُفوال اُسوارِ عُمرو،
 ذُرّة عدل نامدارِ عُمرو،
 هب افروزتر اِشکنارِ عُمرو،
 بهر دین بُود گیر و دارِ عُمرو،
 همه کردار و کاروبارِ عُمرو،
 زور هیچجا ز یک سوارِ عُمرو

خَلْق را کارزار با حَقْم است
 اِفْتِخارِ مُلُوکِ گِر ز عِنا است
 بسکه در خوانِ دَعْوَتِ اسلام
 گشته مُلک و مُلک به شُکرِ نَعْم
 فِاف نِاف را سَبْکِ بایی
 می کنند در دلِ جِهَنَّم جا
 ناسخِ روزگارِ کسری شد
 خرمِ اهلِ کُفر داد به باد
 هست ز اهلِ شُمره ان که بُزد
 قادِرِ ذوالجلال، دیوِ رَجیم
 چون زبکانِ بُزد تمام عیار
 پیشِ بویگر، و حیدر، و عثمان، س
 می نمودی دو نیم از یک تیغ
 می گزفتی کناره از دُنبّا
 در شمار و غَدَد نمی آید
 ریخت در کامِ تُمسِ خویش شَرنگ
 ضَبْطِ حُکْمش بُود حصارِ حصین
 با همه قُرب، پیشِ درگه حق
 [۶۴الف] یک وجود آمده به هم همه عمر
 بوده صدیق، و حیدر، ار دل و جان
 بُنِ الفضولان چرا کنند از حُثُل
 شد سعید از فیض بحرِ کُش

بُود با تُمسِ کار زارِ عُمرا،
 بُود از فقر افتخارِ عُمرا،
 شد جهانی وظیفه حواری عُمرا،
 ذم به ذم آفرینگارِ عُمرا،
 گر بسنجی تو با وفای عُمرا،
 در دلِ هر که شد نثارِ عُمرا،
 حَبْدًا غَدَلِ رُوزگارِ عُمرا،
 آتشِ نیغِ آبِدارِ عُمرا،
 حالِ او مُشعر از شمارِ عُمرا،
 بود کامل همه عیارِ عُمرا،
 کرد مغلوب افندارِ عُمرا،
 پس قوی بود اعتبارِ عُمرا،
 صد عدو گری شدی دُچارِ عُمرا،
 زان که دین بُود در کنارِ عُمرا،
 بخششِ جُودِ بیشمارِ عُمرا،
 بُود زان رُو نزار و زارِ عُمرا،
 دیوبند آمده حصارِ عُمرا،
 بُود پیوسته اعندارِ عُمرا،
 عُمرا و آن دگر سه بارِ عُمرا،
 یسار عثمان، و غمگارِ عُمرا،
 تَرکِ عثمان و انکارِ عُمرا،
 ابر در پاش شرمسارِ عُمرا،

[۲۲]

این قصیده‌ای است مسمی به: "طریق الہدی" در منقبت

تمام موهبت، امام هر دو سرا، علی موسی الرضا علیه السلام

ز هشت جنت اگر نیستی دلا مأیوس

به این سرای سنجی چه گشته ای مأیوس

جهان کهنه بود پیر زال شوهر کش

که و نموده به چشم تو چون خجسته عروس

به سی ثباتی دنیا گزرت شکی باشد

بخوان حکایت اصحاب کشف و دقیانوس

چه بهر سیم و زر افسوس می خوری هیبت

چرا تو پند نگیری ز نقل شهر فوس

قبایس خویش ز حال گذشتگان می کن

که هر یکی به جهان داشت دولت ناموس

به زیر گویس نگون فلک به صد غفل

سواختند ز دعوی به نوبت خود کوس

چو دود گرم گذشتند راین روانی کهن

ز بود شان اثری هم نمی شود محسوس

گجا سلیمان و آن خانم هما یوش

که برد، از کف او صخره جنتی منحوس

به سحر ماند و به ناحش ز احاطت زمان

کشید آن که کشید از جنای جریح کوس

ز صلب ماهیت خویش بود یک جدی

میان مامی گیران ز سلطنت مأیوس

دوبارہ باز چو دور سپہر گشت بہ کام

زمانہ رام شد و بخت و دولتش مائوس

کنون ز سلطنت و دولتش نماندہ بہ جای

بہ غیر قصہ و افسانہ ہای پُر افسوس

[۶۲ب] کجا برفت کیومرث شاہِ جملہ کیان

چو کیفیاد و چو کیخسرو و چو کیکاووس

نماندہ هیچ نشانی ز بہمن و جمشید

چہ شد سکندر و دارا، کجا است فیلافوس

کجا شدند حکیمانِ فیلسوفِ جہان

چو ہرمش و چو لقوماچش و چو بطلیموس

بہ جز فانیہ نماندہ ز بُوعلی اثری

بہ غیر نام نیابی نشان ز جالینوس

چہ رفت بر سر گردان ز گردش گردون

کہ بودہ اند ہمہ صاحبِ سنان و دیوس

کجا است زستم و اسفندیار زوین تن

کجا است سام و نریمان و بیژن و الکوس

کجا است گنجِ فریدون و مارِ ضحاکِ

کجا است کسری و پرویز و ہرمز و مینوس

کجا است خسرو و آن گنجِ ہشتگانہ او

جو گنجِ شوختہ و گنجِ گار و گنجِ عروس

ہمہ گذشتہ و رفتند و کس نخواہد ماند

بہ غیر ذاتِ خداوندِ قادر و قدوس

اجل چو عاقبتش بیضه بشکند به گلاہ

ز تاجِ شاہ چه فرق است تا به تاجِ خرو

ہزار ننگ ز اورنگِ خسروی دارد

به بوریایِ فقیری کسی کہ کردہ جلوه

کسی کہ عمرِ عزیزش به خوابِ غفلت رفت

به زندگانیِ آن مُردہ دلِ ہزار افسوس

چراغِ عمرِ تو آی تیرہ روزِ نامہ سیاہ

ز تُسند بادِ اجل تا به کی بُود محروم

به جنگِ بازِ اجل عاقبت چو دُرّاجی

چو کبک چند خرامی به جلوه طاووس

ز پوستِ دوستی ای ہرزہ نال بی معنی

میان تُہی و پُر آواز گشتہ ای چوں کوی

نمی دہی چو گُھن جامہ ای به عُریانی

چه شود از این کہ تُرا ز رنگار شد ملبوس

به سابی ندہی جُبہ و چو رویِ دزم

ہمیشہ چین به نجیبت بود عبث ز عیوس

زر است آتشِ سُوزان، مسازِ قبلہ خود

کہ قبلہ ساختنِ آتش است کارِ منجوس

ہے عبرِ جود و سخاگر نو شاہ بحر و دری

تساوتی سود از تو تا ہ ماہی و سوج

[۶۵ الف] چه آدمی کہ به گردنِ ہی رسد شیطان

به رزق و شہد و به مکر و به حیلہ و سالو

ہر آنکہ یک نفس از یادِ دوست غافل شد

بہ نزد زندہ دلان نیست در شمارِ نفوس

بُود ز حالِ ہم آگاہ عاشق و معشوق

کہ ہر دم اند بہر حالِ ہمدگر جاسوس

بہ جذبِ عشق بہ بازارِ بندگی آورد

پسر ز خانہ یعقوب، دخترِ طنبوس

گزن ہوا است کہ خاکِ دَرتِ مُلکِ بُوسد

بہ یادِ خاکِ درِ مُشہدِ مُقدّس بُوس

چہ مشہدی کہ شد از مرقدِ امامِ دو کون

بہ چشمِ اہل یقین رشکِ محفلِ قُدوس

امامِ مُلک و مُلک، جن و انس را سرور

امیرِ مُلکِ خراسان و شاہِ خطّہ طوس

علی موسیٰ ارس، کہ آمد چو مہر و مہ بی شک

کمیثہ بندہ او شاہِ زنگ و والیِ رُوس

زمی کریم نہادی کہ طبعِ فیاض

ز بہرِ حلّ لُغاتِ اَمَلِ بُود قاموس

بہ زہرِ رابضِ اویش ہمیشہ رام بُود

حنرونِ ابلقِ ایسام و رخسِ جرجِ نموس

ز فیضِ طوفِ درِ او است چشمِ اعمیٰ را

بہ خستِ درگہش، اسرارِ کُن فکان محسوس

بہ درہمِ مہ و خورشیدِ روشنی بخشد

کُند مُزینِ اگر سکہ تو زویِ مرس

جو زر به کیسهٔ مُسک به قید و ضبطِ تمام

مُتاقی تو به بندِ آبِ بُد بُد محو

دلِ مُحِبِّ تو بیدار باشد و بادا

به بختِ خفتهٔ خصمِ تو تیرگی کاو

کجا است پیِ سروپایِ ترا سرِ دستار

که پشتِ پازدهٔ او است افسرِ کاو

زِ واگونیِ بختِ آن که حاسدِ تو بُد

فُتد در آینهٔ چون آب، عکسِ او معکوس

عُدویِ جاهِ تو بادا زها ز قیدِ حیات

به خُبسِ جسمِ چرا جانِ او بُد محو

نحوسنی است به خُصْمَتِ که بعدِ مُردنِ او

گر استخوانش هُمایی خورد، شود منحوس

دلِ عُدویِ تو در سینه، دمبدم نالان

چنان بُد که درونِ کلبا نافر

[۶۵ب] به گردِ منهیدِ پاک تو گردم از سرِ شوق

که جنّ و انس به راهش نهاده‌اند روو

زِ اشتیاقِ فنادلِ روضهٔ تو بُد

دلِ به سینهٔ سوزانِ جو شعلهٔ فانوس

سعیدِ هر دو جهان گشته‌ام زِ بندگی‌ات

غلامیِ تو مرا کرده صاحبِ ناموس

به سامرادی‌ام از یک نگاهِ لطفِ کُسی

کُشم به دُنیا و دینِ بر سرِ برِ حاه" جلو

[۲۳]

در منقبتِ امیر المؤمنین، امام المتقین علی (ابن ابی طالب) ع.م.و.ع.

چشم بر چشم دلبر اندازد	هر که خواهد که دل بر اندازد
قُرعه بر دیدۀ تر اندازد	عشق را بین که بهر دیدنِ حُسن
عشق را با خِرد در اندازد	حُسن هر جا که محفل آراید
هیچ صبر و سکون بر اندازد	عشق در هر دلی که ریشه دواند
عقل، سرچون کبوتر اندازد	پیش شاهینِ عشق از سرِ عجز
مُریغِ اندیشه شهر اندازد	گاه پروازِ اوجِ عالمِ عشق
خامه، آتش به دفتر اندازد	ز قلمِ عشق می گُند چون سر
شعله در خشک و در تر اندازد	عشق هر جا که آتش افروزد
طرحِ پر خاش چون در اندازد	عشق با زورِ پهلوانی خود
پیر زالانه معجز اندازد	بر سرِ پُور زال دستانش
خاک از دیر کافر اندازد	بس مسلمان ز دستِ عشق، به سر
خانمانِ خرد بر اندازد	عشق هر جا که می نهد بُنیاد
رخنه ها همچو مجمر اندازد	آو عاشق به منقلِ گردون
کام در کام اُذر اندازد	هر که سودایِ زلفِ خوبان بُخت
در دلِ بحر آذر اندازد	[۶۶ الف] فطره اشکِ سینه سوختگان
چشمش از اشک، اخگر اندازد	هر که سرگرمِ عشقِ شعله رُخی است
همه با قوتِ احمر اندازد	جگر افکارِ لعلِ یار ز چشم
یارم از سایه بر سر اندازد	سایه پروردِ من کُما گردد
در رهش تساج و افسر اندازد	آن که خورشید و مه ز غایتِ عجز
چشمِ تر، سبیلِ گوهر اندازد	آن که بی لعلِ ابدار لبش

۱ - در نسخه "ب" وجود ندارد. و در "ش" هم ناقص الذرائع است و هم بعد از قصیده ردیف سبیه نوشته شده است.

بسرُخِ زرد، چشمِ خونبارم
بیشِ مژگانِ تیزش از کندی
بی رُخش، لعل بر زر اندازد
از مدیحتش که گنجِ گوهر و ذر
عَرَقِ شرم، خنجر اندازد
مطلعِ ثانی ام جو صُبحِ دُوم
در دهمانِ ثناگر اندازد
نُورِ معنی به دفتر اندازد

مطلعِ دُوم

هر که زان لب سخن در اندازد
غمزه زن چشمِ ناوک اندازش
شور در میغِ شکر اندازد
چشمِ عبهر ز تُرکِ چشمِ بُتان
نگهی گر به عبهر اندازد
سویِ خورشیدِ رُوی او نظری
خواهد از مهرِ خاور اندازد
چشمِ ما دیدِ شبیر اندازد
همچنان باشد آن که بر خورشید
بر سَرش، چرخ، اختر اندازد
کی بُود درخورِ نثارش اگر
بر چنان خوب منظر اندازد
گلی نسرین و عبهر اندازد
هر که از عَوْنِ بَحْتِ خود نظری
آینه بر مکندر اندازد
چشمِ ما دیدِ شبیر اندازد
نظری شوی من گر اندازد
آفتابم به پا سر اندازد
نظری شوی من گر اندازد
مُشَدِ خویش برتر اندازد
فلمم مشک و عنبر اندازد
ناب در زلفِ اینر اندازد
فخته را می به ساغر اندازد
شور در هفت کشور اندازد

هر که زان لب سخن در اندازد
غمزه زن چشمِ ناوک اندازش
سویِ خورشیدِ رُوی او نظری
همچنان باشد آن که بر خورشید
کی بُود درخورِ نثارش اگر
هر که از عَوْنِ بَحْتِ خود نظری
چشم و رُویش چو بنگرد از چشم
[۶۶] هر که آن رُوی با صفا ببیند
بسکه بی مهر شد به جانبِ ما
مهر بُر، بارِ کینه پرورِ من
دُره سان از سرِ هوا داری
درخورِ آن مه است گازِ مه و خور
گاهِ نحرِ برِ وَضفِ زلف و حطش
عالمِ آشفته می شود، چو او
نگه نازِ مستش از سُوحی
لب او از تَمکِ فُشایِها

سرگنم مظلومی دگر که بر او

دُر تحسین سُخنور اندازد

مَطْلَعِ سَوْم

بر شکستی به لشکر اندازد زان دو تا ترک صفدر اندازد
 لب دشمن چو عهد خود شکند چون به هججا نگاور اندازد
 حمزه اش گاه عالم آتوبی فتنه در دهر بی سر اندازد
 بر نهضد آفتاب برپایش هر که برپای او سر اندازد
 بر فروزد چو شعله غضبش خنجر برق جوهر اندازد
 سخن آن گرم کینه، شعله رشک در دل مهر انور اندازد
 حمزه اش سرگند چو تیغ زنی صد جهان دل ز پا بر اندازد
 خط مشکین او ز غایت رشک لرزه در مشک اذفر اندازد
 [۶۷ الف] هر که کشتی به بحر عشقش راند خواهد از جان که لنگر اندازد
 بیند از ابروی گشوده او تیغ از عرشه جوهر اندازد
 و خشن نیزش چو می کند جولان لرزه بر صحن اغبر اندازد
 نیر مُرگانش از سر تیزی رخنه در کار بکتر اندازد
 مُرّه اش دم به دم به نبض دلم همچو فصاد نشتر اندازد
 بُروی زنجیر زلف پُرشکنش بسند برپای صرصر اندازد
 گندخویی که صرصر غضبش لرزه در جان چو غرغر اندازد
 چین ابرو، گسهی ز غایت ناز به دو زلف معنبر اندازد
 گرو زلف، گاه در ابرو بهر دلهای مضطر اندازد
 این قصیده ز چار مطلع شد چار دریا که گوهر اندازد

مطلعِ چہازم

بہ تین مُردہ جان گر اندازد
 چشَمِ او گاہِ بادہ ہیمایی
 نَشہ اش در مہیاء مَنیہا
 بسکہ خود بین شد آن بہ خود مغرور
 نَتواند ز شوقِ خود بینی
 رَقَمِ مَدَحِ غایبانہ او
 بہ کہ طبعِ سخنورم پس از این
 تَشَنُّہ تَبِہ شوق از وصلت
 [۶۷ب] گرمِ نظارہ نر در آتش
 عہدِ شُنتِ بنایِ ہستی خود
 چون نمی گویمش کہ بُنیادی
 خُویت از غایتِ جنا جُوی
 خُوی کجایِ نر اگر بالفرض
 حَطِّ خود، مَطر از دو زلفِ کج
 دلِ عاشق ہمیشہ منتظر است
 از برایِ حیاتِ جاویدش
 ورنہ خواہد کہ از سرِ نخوت
 صید او نیز از سرِ حَلت
 در مَدِحتِ مَسعید از دُرِ عظم
 طبعِ مُتغنیاتِ چرا ای شوح
 نَسبتِ گر قابلِ قُبول دلت
 ار کرم می توان مَولس کرد
 زان لبِ رُوحِ پرور اندازد
 چون شرابی بہ ساغر اندازد
 عقل را تا بہ محشر اندازد
 چشَمِ برآینہ گر اندازد
 کہ نظر سُوِ دیگر اندازد
 چند کلکم بہ دفتر اندازد
 بہ خطابش سخن در اندازد
 خویشتن را بہ کوثر اندازد
 خویش را چون سَمندر اندازد
 چون حبابِ شناور اندازد
 ہمچو سِدِّ سکندر اندازد
 چند خاتم بہ بستر اندازد
 نگہی سُوِ مَطر اندازد
 بہ رُخِ صفحہ کج نر اندازد
 کہ بر او ناوکی گر اندازد
 ناوکی ز ہر پرور اندازد
 تیر بر صیدِ لاغر اندازد
 پیشِ صیادِ خود سر اندازد
 گر نثارِ مُحَرَّر اندازد
 باز بر رُوی او سر اندازد
 طبعش از لُؤلُؤی نر اندازد
 کارِ فبولتِ کُلمہ بر اندازد

از سرِ عیش گُل برافشاند
که سُلیمان را به هدیه موری
در قبولش نمی کنی، او هم
پخته و خام خامه برنگند
معنی و لفظ را به باد دهد
[۶۸الف] چه کند؟ درد دل که را گوید
که به این فضل تاکی از نظرش
دیده ای گو که بیخطا نظری
قدردانی گجا که از انصاف
بلکه در راه مهر همچو کی
چرخ با این کجی به نظم تَزش
کلکِ گوهر نثار او به سراب
موجه آن چو بحرِ گوهر خیز
استماع کلام جان بخشش
لیک گویش سُخن نبُوش بر او
نیست پیش تو نیم جو قدُزش
بسکه تنگ آمده است از دست
بی حجابانه پسرده آرم
لب بسبندد ز حرف ساختگی
که دلت طسّرح دُوسنی هرگز
بلکه از چشم خود چو اهلِ گناه
لیک بر حرف هرزه گویی چند
هر کجا کوردنی بُود، بر وی

مَیِ عسرت به ساغر اندازد
نَظَرِ مهر گُستر اندازد
دیگر این رسم را بر اندازد
گر قبولش نظر بر اندازد
حرف را خاک پر سر اندازد
با که این شکوه را در اندازد
چشمِ آی یارِ خود سر اندازد
بر چنین فیض یاور اندازد
بر سرش گنج گوهر اندازد
جان و دل باز دوسر اندازد
گوهرِ نَظرِ اختر اندازد
فِی القَتَلِ فطره‌ای گر اندازد
دُرِ سیراب در بر اندازد
شوق در مسمع کر اندازد
طبع شوخ تو کمتر اسرار
خسرمین دُرِ بَستِ گر اندازد
خواست تا شور در سر اندازد
از رُخ گفتگو بر اندازد
بی خوشامد سخن در اندازد
نه به جمیع سُخنور اندازد
اهلِ معنی سراسر اندازد
گویشِ رغبت مکرر اندازد
نَظَرِ لُطفِ اکثر اندازد

چشم بر گاو یا خر اندازد	با وجود مسیح و موسی کس
نظیر خویش بهتر اندازد	[۶۸] گو به انصاف خود که در کارت
نه به یار و برادر اندازد	کار انصاف خود کنند دانا
تا به کسی حرف پی سر اندازد	سُوده شد خامه از رقم ریزی
که دل این تیر خوشتر اندازد	پس که تیر دُعا به زه بندم
بار اندوده پرور اندازد	تا ز دل، بانگی نی، چو طبل رحیل
آئیر حُزن و غم بر اندازد	تا بزم و زیر مُطرب از خاطر
جنگ و قانون و مزمز اندازد	تا که طرح نشاط و عبث به بزم
دم به دم نغمه تر اندازد	نغمه سنج چو زهره در گوشت
از زر و نقره زیور اندازد	تا مه و خور به شاهد شب و روز
کرده هر هفت، بستر اندازد	شاهد بخت بهر همدمی ات

مطلع پنجم

هوش از سر، سراسر اندازد	عشق چون شور در سر اندازد
جُز و جمعیت ابتر اندازد	عشق مجموعه پریشانی امت
رختِ خود صبر بر در اندازد	هر گجا یار شوق بکشاید
فرش آسایش گر اندازد	جا به کام نهنگ می گیرد
تبغ و زورین و خنجر اندازد	جای سنجاب و قاقم و اطلس
گنج را خاک بر سر اندازد	هر گدایش ز بی نیازیها
سوی پییر مُعمر اندازد	سرجوانش کنند اگر نظری
از دل شعله پرور اندازد	تفتنه جانش به بحر اگر شوری
خویش را چون شمنذر اندازد	[۶۹ الف] ماهی از گرمی اش به آتش گرم
خویش را جای دیگر اندازد	عشق هر جا کند فروکش، غفل

زختِ نکبت به پشتِ گاونهد بارِ ادبِ بارِ برِ خرد اندازد
سازِ دعوی به بحرِ درفگند برگِ پندار در بر اندازد
مَطْلَعِ ثانی از صلابتِ عشق لرزه در کِلک و دفتر اندازد

مَطْلَعِ ششم

عشق چون می به ساغر اندازد عقل را باد در سر اندازد
رهروش، بیشتر، قدم از شوق از قدمهای رهبر اندازد
عاشق از دستِ کعبتینِ دو چشم مُهره دل به شدر اندازد
اشکِ سیمایی اش به چهره زرد سیم حل کرده بر زر اندازد
شاه و درویش در زلفش از سر گله و تاج و افسر اندازد
عشق می خواهد این که در هر حرف حرفِ یارِ ستمگر اندازد
آن که تیرش به سینه پُرسوز رخنه ها همچو مجمر اندازد
آن که از خود سری به تیغ جفا سرکشان را ز پا در اندازد
آن که چون غمزه اش کشد شمشیر لشکرِ صبر را بر اندازد
گشسته تیغِ نازِ آن شوخم که به یک ضرب، صد سر اندازد
مارِ زلفش هزار عقدۀ سخت در زبانِ فسونگر اندازد
ناظرِ آن قیدرسا، نظری کی به سرو و صنوبر اندازد
نامه پردازِ هجر او از شوق دل به بالِ کبوتر اندازد
[۶۹ع] ناتوانش به یادِ مُرگانش بسترِ خمود ز نشتر اندازد
خاکِ مالش ز شوقِ خاکِ درش خلعتِ شاهی از بر اندازد
شوخِ طفلی که خونِ ما، در جام چون می شسیرِ مادر اندازد
هر که بر کینِ خود کمر بندد طرحِ مهری به او در اندازد
بس که با کام شد، به ناکامان نظر از عجب کمتر اندازد

رَوَنہ آسا غصنر اندازد	آموی شیرافکن چشمش
ہمچو پروانہ مضطر اندازد	خویش را دل بہ نورِ شمعِ رُخش
دشنہ و تیر و خنجر اندازد	تُرکِ بدمستِ چشمِ او بہ پیگہ
بیخِ ایمان ز دل بر اندازد	غمزہ کافرِ جفاکیش
ہر زمان طرحِ دیگر اندازد	جنگجویی کہ از پیِ پرخاش
از دہانِ شہد و شکر اندازد	چاشنیِ بابِ زہرِ خندِ لبش
سُویِ خورشیدِ انور اندازد	نخوتِ حُسنِ او کجا نظری
مطلعِ تازہ و تر اندازد	خواستِ طبعم کہ باز در گوشش

مطلعِ ہفتم

صد جہان دل بہ خون بر اندازد	غمزہات بسکہ خنجر اندازد
در مَیِ ناپِ احمر اندازد	بہ لَبَتِ خال، حَبِ افسون را
رَقَمِ عنبرِ نر اندازد	خامہای کوبہ وَضَبِ خطِ لَبَت
گربہ بہ بحرِ مُصَوّر اندازد	سایہ فیضایہ خود را
موجزنِ گشنہ عنبر اندازد	بحرِ تصویر، بر کرانِ چو محیط
کی نظرِ سُویِ شکر اندازد	[۷۰ الف] زہرِ چشمت کی کہ دیدہ بہ خواب
آبرو را بہ ہر در اندازد	وصلِ جویِ تو چند در طَلَبَت
چشمِ ہر ہر کیوتر اندازد	چشمِ در راہِ نامہ ات ناکی؟
چشمِ ہر ہر بسا در اندازد	چند از انتظارِ تو عاشق
نہازِ بالَش زِ اخگر اندازد	بی تو شہا، برشتہِ شوق
در بے در خاکِ ہر ہر اندازد	نا بہ کی بیدلِ تو از دست
نالہ در گویشِ داور اندازد	طلم کم کن و گرنہ مظلومت
سُرِ کُتارِ بی سر اندازد	آن کہ دستش بہ دوالفار دوسر

شای مردان، علی ابن ابی طالب،
 اسد اللہ کہ زمرہ از سگی او
 ساقی دین کہ روزِ حشر بہ کام
 مردِ رامن بہ بادِ قوت او
 پتہ از پشت گرمیِ خونش
 بہ شکستِ عدو چو روزِ مصاف
 پای او از صدایِ صدمہٴ شَم
 ہمگین پیگری است شمشیرش
 گریز او از تزلزل انگیزی
 چون نهد در رکابِ پادِ خاقان
 از سرون و ن ز بیم او خصم
 [۷۰ب] از نہیشِ عدو برای گریز
 ناسبکتر گریزد از پیش
 آبِ نبش بہ جانِ خصم چو خس
 پیش از عجز، الامان گویان
 هر کہ از بختِ نامساعدِ خود
 بی تکلف بہ زورِ بازوی خود
 خاک می بارد از رخِ خصم
 هر کہ از پایمردیِ طالع
 ز استعاش و نشاط و عیش، کلاه
 وصفِ خلقتش رقم کنند چون کلک
 طبعِ فیاض او اگر نظری
 بعد از این خاک گویہ انجم
 کہ اش فلک زیرِ پا سزا ندارد
 شیر و ببر و غضنفر اندازد
 تشنه را آبِ کوثر اندازد
 کوه از جایِ خود بر اندازد
 چہ عجب بیل را گر اندازد
 دلّیلِ کوهِ پیکر اندازد
 خضم را مغز از سر اندازد
 کہ عدو را دو پیکر اندازد
 قصرِ هستیِ قیصر اندازد
 از سرِ خویش افسر اندازد
 مضطرب درع و مغفر اندازد
 جنگ نادیدہ، بکسر اندازد
 دست در ذیلِ صرصر اندازد
 بہ دمِ راندنِ آذر اندازد
 خصم شمشیر و خنجر اندازد
 طرحِ خصمی بہ حیدر اسر اندازد
 بیخ و بنیادِ خود بر اندازد
 گر بہ رخِ آبِ گوہر اندازد
 بہ سرِ پای او سر اندازد
 بر سپہرِ مُدوّر اندازد
 ہمہ حرفِ مُسمّطّر اندازد
 بہ سُویِ خاکِ اُغفر اندازد
 بہ سُویِ بحرِ اخضر اندازد

گردد راضی ز بهر کسب شرف
شاه انجم به افسر اندازد
جرخ خواهد که چون عبیر، به جیب
گردد نعلین قنبر، اندازد
هر که بایاد قدر او خود را
زیر چاه مفسر اندازد
از بطن چاه، خویش را بی سعی
برتر از بام اختر اندازد
مهر لطف تو پرتو فیضی
گربه حال ثناگر اندازد
در مدیح تو مطلق دیگر
خوشر از مطلق خور اندازد

مَطْلَعُ مَشْتَم^(۱)

[۲۴]^(۲)

در جواب شعر شاه غازی نوشته شد و منضمین

نعت پیامبر اکرم (ص) و وصف معراج است.^(۳)

[۷۲ الف] همه گرم کینه بیشک، همه سرد مهر و یحک

به جحیم خفت هر یک شده مالک زمان

ز سر خسد به پیچش همه همچو موی زنگی

همه تاب حقد خورده^(۴) جو سروب ترکمان

۱ - بر اثر عداوت شدن برکها، مانع از است برکت آفاده شد.

۲ - در نسخه اب وجود ندارد.

۳ - در نسخه اب موجود است و در متن بر خطه جدید، مدتی برکها مانع از آزل است و پیش از قصد روضه گ آمده است.

۴ - همان ابیات برمی آید که در جواب دوست عرب سروده شده، عربین گفته شده است.

۵ - متن حواحه

من و با چنین خفیفان سروکارِ ہم وثاقی
 کہ بہ صعوبہ، شاہبازی نکند ہم آشیانی
 ز چنین خُشان کناری چو صبا اگر گزینم
 گُلِ مدعا بِچینم ز حدیقہ امانی
 گُلِ مدعا چہ باشد؟ بُتِ شوخ و شنگ و دلکش
 کہ کُند بہ چشم و جسمِ ہمہ مردمی و جانی
 بُرد اینچنین نگارم، ہمہ وقت غمگسارم
 بہ کمالِ دلفریبی، بہ تمامِ دلستانی
 نگہش بہ سحر سازی، دل و دین بُرد بہ بازی
 سُختش بہ دلنوازی ہمہ راحتِ روانی
 لبِ او بہ یک تبسم، شدہ قُوت بخشِ مردم
 گہی از شکر نثاری، گہی از نمک فشانی
 بُتِ چار ابروی من بہ نوگر دُچار گردد
 بہ خدا کہ ہمچو ابرو بہ دو دیدہ اش نشانی
 بہ خطابِ آن دلارا، بہ جوابِ آن مواسا
 غزلی بہ نازہ اشا بنویسم ارمغای

مَطْلَعِ دُوم

نگہی کہ بی تو بینم، بہ بصر کُند گرانی
 نفسی کہ بی تو رانم بہ جگر کُند سنانی
 چوئی از غمِ تو نالم، نہ کس آگہ از ملالم
 نفسی بسپرسِ حالِ کہ چگونہ ای فُلاسی

کُند اشکِ من شرابی، جگرم کند کبابی

رگِ جان کُند ربابی به گہ نشید خوانی

جو محبتِ گزیدم، زِ ہمہ جهان بُریدم

زِ غمت بہ جان رسیدم، تو بدانی از ندانی

بہ زہتِ من آی پری وش، شدہ والہ و مشوش

بہ حقِ من جفاکش تو هنوز بدگمانی

تو بہ خوابِ نازِ شاهی، من و شب زِ نیکخواهی

کُنت بہ دیدہ خود یزکی و پاسبانی

شدہ ساغرِ دو چشم زِ غمت بہ خورن لبالب

تو بہ بزمِ عیش خوردہ می ناب ارغوانی

پیِ مر بُتی دویدم، زِ غمش چہا کشیدم

جو تو هیچک ندیدم بہ فتنِ کھرشمہ دانسی

[۷۲ب] جو بہ حُسنِ خوبیِ خود تو بہ هیچکس نعمانی

صنما! کجا است مانا بہ تو نقیضِ خوبِ مانی

جو ند کشیدہ تو بُودم عصایِ پیری

بہ ہزار سالگی ہم پُکنم زِ سرِ جوانی

دھد این مُرادِ دُستم، صنما! کہ جامِ صہا

گہی از لبتِ سنانم، گہی از کُنتِ سنانی

اگر ای نگار! دستم برسد بہ دامنِ تو

دگر از سرِ دو عالم کُنتم آنہی مانی

جو ردم زِ باری آن دم، چہ کُسم زِ جانِ حدیثی

کہ کُنت نثارِ صدجان بہ سرِ تو بارِ جانی

به جز اين دگر ندارم مَوسى كه تا قيامت
 به دكلم غم تو ماند، تو زياده زان بهمانى
 تو چنين كه ترزيانى به فصاحت و بلاغت
 نه كه شاه غازي ما به تو كرده همزمانى
 به زبان چو نامش آمد، سُخنم گُهر برآمد
 سخنى است پى خوشامد، نه گزاف و بادخوانى
 چو ز نام شاه گشته سُخنم گُهر، همان به
 كه به نام او نمايم به سخن گُهر فشانى
 به سرپر سرفرازي، چو شدى تو شاه غازى
 سَرُود ار مَرا نوازي، به نگاه مَهربانى
 شده مُلكِ نكته سنجى به تو يك قلم مُسَلَّم
 كه تو شاهِ كامرانى به قلمرو معانى
 نكود ز نكته سنجان به و هيچكس مقابل
 كه به عرصه سُخن شد به تو حتم پهلوانى
 چو قصيده تو ديدم، به چمن مگر رسيدم
 گُلِ آرزو بسچيدم ز نَهالِ زندگاني
 سُخنَت بُود سراسر همه همجو لعل و گوهر
 ز قَصدِ بُستانِ رساتر به بُلندى معانى
 ز پيرِ نوگر بسعيدم، به تصويرت سعيدم
 دمِ وصالِ ثُست عيدم ز نشاط و شادمانى
 چه سعادتَم از اين به كه ز غايبِ نوازش
 غزلِى به من نوشتى به لطافتى كه داسى

عزالت ز قند خوشتر، سُخت ز شہد و شکر

ہمہ دلہند و دلبر بہ قبول جاودانی

بہ نتیجہ تو من ہم غزلی نویسم اکنون

کہ نتیجہ سُخن شد رہ و رسم باستانی

مطلعِ سوّم

[۷۳ الف] دل دردمند خون شد، ز فراقِ یار جانی
 شدہ تنگ جان ہم از تن ز وبالی زندگانی
 چو بہ سختی فراقِ من سخت جان نمودم
 چہ گنی فرا ملامت تو بہ تنگ سخت جانی
 شدہ بسکہ جان ضعیفم، ز غم تو ای جفا جو
 بہ سرت قسم کہ تالاب نرسد ز ناتوانی
 دلِ عالمی بہ یک دم گنی از ستیزہ بسمل
 چو بہ دشنہ های مُرگان نگہت کند فسانی
 نو چرا چنین نباشی، ہمہ جا عزیزِ دلہا
 کہ رسولِ مُصطفیٰ را ہمہ وقت نعت خوانی
 من و تو و ہر کہ باشد ہمہ دم درود گوید
 بہ محمدِ قریشی را، شبِ احرارِ زمانی
 من و تو و دیگری ہم چہ ز نیم دم ز نعتش
 کہ خدائش نعت گفہ بہ زبان بیزیانی
 چو بہ آستانِ قدّوش کند آسمان زمینی
 ز شرف کنند مکانش بہ سہر سایہ بانی
 بہ زمانہ، ذرّہ او بنمودہ افتابی
 بہ زمین غبارِ کُوبش نکد جز آسمانی
 ز سرِ وفا بسجی شدہ گرم رو بہ سالا
 اذیش بہ ہمرکابی، خردش بہ ہمعنای
 ز خدا کلام "اسری" ^(۱) بہ خُش نزول کردہ
 شدہ چون بہ سیر بالا ز سرای اُمّ ہانی را

۱۔ اسری: کہ از کربلا آمدن حضرت علی (ع) را کہ در آن روز در کربلا کشته شد و در آن روز در کربلا کشته شد و در آن روز در کربلا کشته شد

مطلعِ جہازم

چو رسید ذاتِ پاکش بہ مکان لا مکانی

شدہ مُتَّصِفٌ وُجُودش بہ نشانِ ہی نشانی

بگنودہ ذرگہ او دیر فیضِ سرِ خلائق

بنمودہ آستانش بہ مالیکِ آشیانی

قد او ز راست کیشی، شدہ تیرِ ترکشِ حق

گُند از پیِ سجودش، قدِ عالمی کمائی

بہ چراگہ شفاعت، رمہ جہانیان را

ز نہیبِ گرگِ عصبان، گزمش گُندِ شبانی

پی ہندویستِ عالم بہ کمالِ عدل کردہ

ہمہ حُکمش از روانی، بہ تنِ جہانِ روانی

ز ازل بہ لوحِ هستی ز نگارِ بندِ قدرت

ز پی تو شد مَضَوَّرٌ ہمہ نقیرِ گُنِ فکائی

ز شرفِ گدایِ گویتِ سرِ خود بہ چرخِ سایید

ز گداییِ تو دارد بہ جہانِ جہانستانی

[۷۳ب] بہ خدا کہ خانِ خانان نرسد بہ شوکتِ من

گرم از روِ نوازشِ سبکِ گویِ حویشرِ خوانی

ز تو تا کجا بگویم منِ لال، شکرِ احسان

کہ بہ دولتِ نوحسان، شدہ ام ر نعتِ حواسی

منِ چہرہ زردِ خسجلت، ز دزت آمیدوارم

کہ رُخِ ضریری من شود از تو ارغوانی

ز غمِ نہانیِ خود چہ کنم بیان بہ بیشت

چو بر تو آشکارا بود این عمِ نہی

ہمہ خرّمی نصیم شود ار بر آستان

ز سرّ نیاز سایم رخ زرد زعفرانی

بہ حمایتِ خودم دہ تو زہ ای شفیع عالم

من زار نایوان را ز حوادثِ زمانی

[۲۵]

قصیدہ در نعتِ سید المرسلین و خاتم النبیین، احمد مجتبیٰ

محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم

شده روشن از ظهورم ہمہ عالم معانی
 سُختم ز استواری چو حبابِ جاودانی
 نکنند یاد پیش ز درفشِ کاویانی
 شدہ از خرد مُلُوب بہ محیط و بہ کانی
 کہ مُسَلَّم است بروی صفتِ جہانسانی
 بُود از حیاتِ بخشی ذم آبِ زندگی
 بہ ذکا، جہانروزم چو طُلوعِ صبح نانی
 بُود از نشاطِ بخشی چو اوانِ نوجوانی
 ہمہ نقطہ ہای کلکم چو ستارہٴ بمانی
 بہ دماغِ اہل معنی ہمہ نکہتِ جانی
 فلَم سبّاء مکنی بُود از مہی معانی
 چو زخمِ گنم سُخن را بہ کہ شکر بیانی
 بہ زمینی نظم بر من شدہ ختمِ مرزبانی

منم آفتابِ تابان بہ سپہرِ نکتہ دانی
 نَسَم ز فیضِ باری، چو نسیمِ نو بہاری
 سُختم ز بس عَلم شد بہ قُبُوحِ مُلک معنی
 ز نکاتِ گوہرِ آگینِ صفحاتِ نظم و نثر
 سُختم جہانِ گرفتہ چو فروغِ صبحِ صادق
 دمِ رُوحِ پرورِ من بہ دلِ سُخنِ ناسان
 بہ حرد، محیط، دورم چو ظهورِ عہدِ اوّل
 ہمہ شعرِ نازہٴ من^(۱) بہ ضمیرِ نکتہ سخنان
 منم آن ہمینِ دولتِ کہ ز ہمینِ فیضِ باشد
 رسد از شکفتہٴ طبعم کہ بُود بہشتِ فطرت
 رِخْمِ دواتِ ہر گہ کہ بہ جُرعہٴ بوشی ابد
 [۷۴ الف] چکد از زبانِ کلکم ہمہ نبرہٴ حلاوت
 بہ ممالکِ نثرِ مملکی است مُلکِ کلکم

به چنین کلام رنگین، به چنین نکات شیرین
 سُخنی است پوست کنده، برسان به حاسد من
 دَم من چو نوبهاران همه دَم به عطریاشی
 چو دَم مسیح نبود عَجَبی که مُرده تن را
 سُختم چرا نباشد همه همچو شهد شیرین
 ز چه رُوحبخش نبود سُختم چو آبجوان
 چو ز یار حرف سرشد، چه گُتم حدیث دیگر
 غزلی سرایم اکنون بر او ز دلفگاری
 که چو اشک جاری من بزد آبروی دریا
 ز چو من کسی عدو را شده تلخ رسدگای
 که گُند به مَغزِ معنی قَلَم من اُستحواسی
 لب من چو ابر نیسان همه وفات دُرُفناسی
 سُخنی حیات بخشم به دمی گُند روانی
 که ز یار شکرین لب بگُسم حدیث رانی
 که لبم ز وصف لعلش شده وفات نریبانی
 که به گاو درس قرآن نه روا است ژند خوانی
 ز سرِ نیازپاشی، به خیالِ جانفشانی
 ز وُقُورِ نریبانی، ز نهایتِ روانسی

مَطْلَعِ دُوم

مَنْم آن که بی تو جاتم به تَم گُند گرانی

نویی آن که کرده بی من به تنِ رفیب جانی

مَنْم این به دوستان هم ز مَحَبَّتِ تو دشمن

نر به دشمنان به رِغم زده جام دوستگانی

به تو اعتمادِ یاری نگُتم ز بیم داری

به وفا چه سُست کاری، به جفا چه پهلوانی

نو و ساغرِ پگاهی، من و آو صُبحگاهی

نو و عجب و خودنمایی، من و عجز و ناتوانی

شده من ز بیکسیها همه دم به خویش همدم

نو همیشه با حریفان شده گرم همزمانی

چو بی تو ای جفا جُوه، شده ام ز جُمله یکسو

نو چرا به حرفِ بدگو ز درِ خودم برانسی

بہ نہان و آشکارا نبود کسی کہ پیش

کند آشکار یکدم دلم این غم نہانی

[۷۴ب] ز تو دور جانِ محزون ز غم و الم چنان شد

کہ تنی جدا ز جانی بُسود ای مراد جانی

بہ رضایت ارجہانی بہ دودیدہام نشیند

نکند چو نور دیدہ بہ دو دیدہام گرانسی

بہ دَرتِ جهانِ جبینِ ساء شدہ زان زہ آی دلآرا

کہ تو درگاہِ نبی را شدہ خاکِ آستانی

سرِ سرورانِ امجد، شہِ انبیاءِ محمدؐ

کہ خدای کردہ ببجد بہ حقش مدیح خوانی

چو مہِ شریعتِ تو بہ جہانِ فگند پیرو

ہمہ دینِ اہلِ بطلان شدہ جامۂ کنانی

ز قصیدۂ رسالت درِ اواست شاہِ بینی

ہمہ اہلِ بیتِ پاکش چو نکاتِ فیض رانی

مطلع سوّم

بہ سماطِ دعوتِ حق لبِ اواست میزبانی

کہ بہ خوانِ خویش خواندہ دوجہان بہ میہمانی

بہ چنین زمانِ کرمزِ ہمہ دم چو بحر دارد

بہ طفیلِ نعمتِ پاکتِ سخنم چنین روانی

چو صمانِ نویی برحق، چہ زمیں و چہ زمان را

شدہ فیضِ بخشِ لطفِ بہ زمینی و زمانی

شدہ شاہِ نعمتِ اللہ بہ شویِ نورِ ہادی من

بہ طریقہ ای کہ دارد، بہ ہدایتی کہ داس

چہ بیان کنم بہ ہیبتِ صفتش از این عزوثر

کہ شدہ است پیروِ تو بہ روِ خدای دانی

شدہ بسکہ راستی جو بہ خدا کہ می توان گفت

کہ بنایِ راستی را دل و طبعِ اواست بانی

بہ شریعتِ تو محکم، بہ طریقتِ تو اعلم

بہ حقیقتِ نورِ افہم ز سرِ رموزداسی

نبوت تو دارد شرف و کمال انسان
 چه اینچنین نباشد خلف خلیفہ حق
 بر جملہ اہل عالم بُود این جو مہر پیدا
 جو ز نام پاکِ ایزد دلش آگہ است ز انسان
 مفتش چنان کہ شاید، جو سعید از تو باید
 بہ کمالِ عجز پکرہ بہ دعا برآر دستی
 [۱۷۵ الف] ملکا و کردگارا! تو چنین شہنشی را
 کہ گہ سؤال "اِرنی" نشنیدہ "لن ترانی" ^(۱)
 کہ خلافِ جدّ و آبا نندہ خلف ماسی
 کہ سراسر آگہ است او ز سراسر نہانی
 کہ سَرزد بہ طورِ عرفان لُٹیش کلیم ^(۲) ثانی
 بہ سخن نہ گوئہی بہ ز دراز داستانِ
 کہ دُعایِ خبر باشد بہ از این مدیح خوانی
 ہی رُشدِ جملہ عالم بہ جہان ہمیشہ مانی

[۲۶]

قصیدہ "حدیث العشق" در اشتیاقِ یارِ غمگسار میرزا محمد بیگ حقیقی در ایامِ اقامتِ قندہار منظوم شد.

شب آمد و ز کواکب سپہر شد جو ہلنگ
 ضیایِ روز نہان گشت در شبِ یلدا
 ز عکسِ نبرہ روی سیاہِ زنگی شب
 فغایِ خسروِ انجم جو برگِ نیلوفر
 سیامی سپہ شب فرو گرفت جہان
 ستارہ گشت درخشان بہ چرخِ مینایی
 ہمی نمود تُریّا بہ زیرِ کاکہشان
 جو شاطرانِ فلک نیز گرد میزد چرخ
 ہرندِ سبز سپہر از نقوشِ انجم گشت
 غروبِ مہر و طلوعِ کواکب از شبِ تار
 گریخت آہوی خور زین ہلنگ صد فرسنگ
 جو مامی ای کہ فرو می رود بہ کامِ نہنگ
 نہان شد آینہ آفتاب در نہ زنگ
 ز سبلی شبِ دیجور گشت نیلی رنگ
 چنانکہ گسبرد افسلیم روم لشکرِ زنگ
 چو مہرہایِ بلورین میانِ سبزِ نینگ
 بہ سانِ خوشہ انگور بستہ باؤنگ ^(۱)
 ز جرمِ ثابت و سیارہ بستہ مہرہ ورنگ
 نگسارخانہ چینی و ہیکرِ ارزنگ
 چنان مشاہدہ می شد بہ دیدہ فرہنگ

۱- آہ کریمہ ۱۷/۱۲۳ مرا بنما... مرا بخواہی دید

۲- ش. اورنگ

کہ در زمین سیہ یا بہ ساحۂ خضرا
و از او بہ ہر طرفی قطرہ قطرہ سیماب
نجوم ہودہ جو اخوان و مہر چون یوسف
ز جرم ثابت و ستارہ بستہ صنایع دہر
محیط روشنی روز شد سناہی شب
[۷۵ب] نمود موی سفید از خضاب چون پر زاغ
بہ شوکی نیر اعظم لبایں خاکستر
در اینچنین شب ہجری کہ چرخ انجم را
من شکستہ محزون بہ یاد دلبرِ خویش
چہ دلبری کہ بہ ہر چین زلف مشکبش
چہ دلبری کہ بہ دُنباہِ او چو سایہ زود
چہ دلبری کہ بہ میزانِ حُسنِ او بی شک
چہ دلبری کہ ز سودای چشمِ مخمورش
چہ دلبری کہ بہ تصویر او اگر بالفرض
حبالبِ صورت شیرین بہ تیشہ از دلِ خویش
بر آن سرم کہ کنم فکرِ مطلع دیگر

مطلع دوم

سُودباللہ ازان غمزہ سیر اہنگ
گر از دہانش سخن سر کنیم بر اہل سخن
بغیر فکر کند نظم مہمی رنگین

گفتند ہودہ سیماب ریزہ ریزہ بہ ست
بہ روی سبزہ بُود وقتِ صبح^(۱) شبنم رنگ
ز مکریشان شدہ آخر بہ چاہ نیرہ و تنگ
نسغوش عاج بر این آبِ نوس گون اورنگ
جو بر بیاضِ رُخ مہوشان خطِ شب و رنگ
بہ چشمِ اہل نظر زالی دہر پُر نیرنگ
زمانہ کردہ بہ بر چون فلندرانِ ملنگ
ز بہر سینہ من کردہ شہرہ ہای تنگ
بدم بہ کلبہ احزان نشستہ با دلِ ننگ
اسیر گشتہ ہزاران بُتانِ چین و فرنگ
اگر ببیندش از دور صورتِ ارزنگ
بہ گاہ وزن، مہ و مہر می سزد ہاسنگ
بہ کویار، غزالان زنند سرِ برسنگ
نگاہِ کویہکن افتادی از بسِ فرسنگ
جو نقشِ سہو نراشیدی از ندامت و ننگ
بہ وصفِ آن بُتِ عالمِ فریبِ جابک و شنگ^(۲)

کہ گشتہ از سرِ پرحاش با فضا ہمچگ
جو چشمِ مورہ، جہان فراخ گردد نگ
بہ خاطری کہ بود فکرِ آن رُخ گل رنگ

ز خجلتِ سبکی جملہ تن جگر خون است
 قہجَبِ مدان کہ چو سیماب بی قرار شود
 گہ از خیالِ لبش کامِ خاطرِ شیرین
 گہی ز فکرِ دو ابروِش قامتِ چو کمان
 [۱۷۶الف] گہی ز خالِ رُخش چون سپند بر آتش
 گہی بہ دیدہٗ خونبارِ جیب و دامنِ من
 گہی بہ تابِ جگر سوزِ شعلہٗ ہجرش
 گہی ز بادِ نفسہایِ سرد افتادی
 گہی بہ سجدهٗ آن آستانہ راست بسیج
 گہی بہ بختِ زبون گرمِ کینہ و پر خاش
 بہ بختِ داشتَم این ماجرا کہ ہانفِ غیب
 کہ آی ز ہجر چوئی گشتہ دل پُر از سُوراخ
 بشارنی دہمت از وصالِ دلداری
 گلِ ریاضِ صفا میرزا محمد بیگ
 پیِ نجاتِ خود از موجِ خیزِ بحرِ فراق
 بہ صد امید و ہزاران نیاز از سرِ صدق
 بسفینِ بدان کہ بہ یک جذبہٗ توجہ او
 ز فیضِ ہمّتِ آن آفتابِ عالم تاب
 سعیدِ ہر دو جہان می شوی ز دولت وصل
 ہمیشہ چشمِ تو باشد بہ چہرہٗ دلدار
 مُدام از مددِ بخت و طالعِ اسعد

ز بسکہ لعل بہ دور لبش ندارد سنگ
 ز قطرۃٗ عشقش دُر ز بس بود بی سنگ
 گہی ز تلخیِ ہجرش کشیدہ جامِ شرنگ
 گہ از تصوّرِ مژگانِش سبنہ پُر ز حدنگ
 گہی ز حسرتِ لعلش چو آبگینہ بہ سنگ
 ز لختِ لختِ جگر گشتہ تنگی از رُودنگ
 دلم ز آبلہ ہا داشت صورتِ پاسنگ
 چو رویِ بحر بہ پیشانیِ دلم آزنک
 بہ طوفِ کعبہ گویشِ گہی درست آہنگ
 گہی بہ طالعِ واژونہ مستعد بہ جنگ
 خطابِ کرد سویِ من بہ جانفزا آہنگ
 کہ آی ز محنت و غم با قدِ خمیدہ چو چنگ
 کہ شد بہ ملکِ دل و جانت صاحبِ اورنگ
 کہ نیست پیشِ رُخِ او بہ رُویِ گلشن رنگ
 پیِ خلاصِ خود از چنگِ آسمانِ دورنگ
 بزن بہ حبلِ متینِ تصوّرِ او چنگ
 ز فندہار بہ یکدم رسی بہ ساحلِ گنگ
 از این دیارِ برآیی برون چو لعل از سنگ
 کہ هست دولتِ وصلش سیمِ رنگارنگ
 رسد بہ گوشِ تو پیوستہ بانگِ بربط و چنگ
 بُود لبت بہ لبِ جام و زُلفِ یار بہ چنگ

[۲۷]

در منقبت پیشوای اهل تحقیق، امیرالمؤمنین حضرت ابوبکر صدیق

شاه انجم چو حکیمانه درآید به خمن
 [۷۶ب] بندد از غنچه نورسته پی دفع گزند
 زیر خرگاه فلک نادره فزایش بهار
 بلبل از ساغر گل گشته چو سرمست کنون
 گرم نظاره توان شد که ز روشن بختی
 بس که شد تلخی دوران به حلاوت منجر
 از پی روشنی چشم عروسان بهار
 بس که بشگفته نهال گل و سرین به چمن
 پُر عجب نیست ازین آب و هوای فیاض
 از روان بخشی این آب و هوا نیست عجب
 نیست زاین آب و هوا دور که چون آب حیات
 بسکه این آب و هوا زندگی تازه دهد
 همچو آن دانه که در خاک کند نشوونما
 این هوا بس که مسیحا نفس آمد چه عجب
 بلبل و فاخته و کبک نوا سنج آمد
 ورد خود ساخته مانند مسبح دم
 هر چمن صفحه آیات نباتات بُرد
 [۷۷الف] در خم چرخ بود غلغل غزیدن رعد
 بسکه سرسبز جهان شد عجیبی بسبت اگر
 درد سر از عمل خویش چنان معزول است

گشتند از طبع سقمان جهان رفع علل
 دایه نسامیه اطفال چمن را هیکل
 گشتند از سبزه و گل فریش منفش مخمل
 توبه کردن بود از باده گلگون مُهل
 شده از لاله، در و دشت، سراپا مشعل
 خجلتِ حَبِ نبات است کنون از حنظل
 لاله آورده پُر از سُرمه ز بُد مُکمل
 می نماید چو عروسان مُزین به خُلل
 گر شود لاله سیراب زغالی مُنفل
 گر به جان دادن شمشیر شود ضرب مثل
 گر دهد آب دم تیغ حباب اکمل
 نیست اکنون به جهان بیک اجل را مدخل
 می شود سبزه، بر آتش بنهند اَره خردل
 گر شود از عمل خویش دگر عزلی اجل
 پُر شد از نغمه شان باغ و در و دشت و جبل
 جبل به ذکر جلی اسمای خدا عزوجل
 جوی آب است بر آن صفحه سان جدول
 چون به بزم طرب و عیش صدای مندل
 سبزه مُو بندمد از سر چون طنب کجل
 که بیاسوده درین دور ز سُودن صدل

باغ و بستان است مگر نسخه مدح آن کس
 سرور دین و دُول هست ابو بکر (س) که یافت
 وصف، صدیق چه گوئیم که از روز نخست
 مهر او روز فزون پہ کہ ز فیض مهرش
 آبرو بخش بود پس کہ غبارِ رو او
 گر کنند بادِ یک اندیشی او گاه نگاه
 گرچه چار آمدہ اصحابِ کبارِ احمد (س)
 ہر چہار آمدہ از وحدتِ ذاتی باہم
 ہر کہ ہو بکر (س) و علی (س) را دو تصور کردہ
 ای کہ حلالِ تویی مشکل ہر دل شدہ را
 ماضی و حال بہ غم باختہ آم می خواہم
 در امیرانِ جہان از رو اجلال و جلال
 از ولایِ تو سعید اسعدِ جاوید شدہ
 کامیابِ ابدی دار مرا از سرِ لطف
 نقدِ عمری کہ فلک مفت رہود از کفِ من
 کہ بُود سرو گلستانِ نبی مُرسِل (س)
 رونقِ بوالعجب از دولت او دین و دول
 هست از جملہ اصحابِ نبی (س) او افضل
 هست ناقص، ہمگی کامل و کامل، اکمل
 آب و رنگی عجبی یافتہ ز او ملک و ملل
 می رہد تا ابد از عیبِ دوینبیِ احوال
 لیک ہر چار یکی دان ز رو علم و عمل
 همچو مضمونِ عباراتِ مُفَضَّل، مجمل
 گشتہ چشمِ خرد او ز دوینبیِ احوال
 مُشکلم نیز ز لطف و کرمِت گردد حل
 کہ تلافی کُندم لطفِ تو در مستقبل
 بہ خدا جل جلالہ کہ تویی مبرِ اجل
 گشتہ در شأنِ وی آیاتِ سعادت مُنزل
 ای کہ فیاضِ جہان آمدی از روزِ ازل
 دارم اُمید کہ بخشی تو مرا نعمِ بَدَل

[۲۸]

در نعتِ حضرت پیغمبرا کرم و اہل بیت

[۷۷ ب] تا رُخت را دید ای رشکِ گل و گلزارِ گل
 با گلِ رویت نمی بود ار مشابہ گونه ای
 از چہ رُو می کرد جا بر گوشہ دستارِ گل
 پس کہ سر تا پا گل اندام است آن ہی خارِ گل
 جُسرِ نہالی قامتِ او این ہمہ بسیارِ گل
 همچنان کز تائیں خورشید در گلزارِ گل
 خرمینِ گل می توانم گفت یارِ خویش را
 هیچ گلین را ندیدم در بہارِ روزگار
 گلشنِ رخسارِ او از تابِ می گلِ گل شگفت

جز رخس کز هر شکنج زلف او پیدا بود دیدهام هرگز ندیده در شکنج مبار گل
در تبسم آن گل خندان چو گل ریزی کند می دهد یک غنچه او صد جهان انبار گل
نکبت او مستی آرد گر خورد جام شراب از نگاه نرگس مستانه ات یکبار گل
سخت عیاری است حقاً آن گل خورد روی من شد دلم چون غنچه خون از دست آن عیار گل
بسکه راحت بخش شد تیرت مگر شاخ گل است غنچه اش پیکان و برگ گل بر او سوار گل
گر نه سودای زخمت می شد گریبان گیر او برنجیدی دامن از گلشن شوی بازار گل
آمد آن گلرخ به شوی من ز گلگشت چمن دسته دسته برزده بر گوشه دستار گل
سرزد از طبعم به وصف او شکفته مطلعی همچنان کاز گلین اندر گلشن و گلزار گل

مطلع دوم

بس که می ماند ز رنگینی به روی بار گل
گشت ز آن رو دلکشای عاشقان زار گل
بس که گل در خاطر شان کرده جا نبود عجب
بلبلان را گر شود بال و پر و متفار گل
همچو بدستان گریبان تا به دامن چاک زد
از کف نرگس مگر زد ساغر سرشار گل
هست در مجموعه پرکار فصل نوبهار
مطلع روشن ز نظم قاسم انوار گل
منی عشاق باشد از لب جانان بلی
هست بهر عندلیبان ساعر سرشار گل
[۱۷۸ الف] عشق گلوویان ز خون افشانی مژگان من
دم به دم در دامنم ریزد ز شنب خار گل

بیت دور از شعلہ آوازِ بلبل در چمن

گر شود شبنم شرار و مرغِ آتش خوار گُل

بل رُحانِ را در میانِ زامدان مقدار نیست

بیش هر بی شامه، آری، هت بی مقدار گُل

چہ مردم کردہ خو با نکہتِ جان پرورش

گر نہ بشگفتہ زِ خویِ احمدیہ، مختار گُل

بیتد از این از نسبتِ ہمنامی گُل دور نیست

گر شود چون مَرَدَمکِ روشن کنِ ابصار گُل

شبنم فیضِ بر او گر فطرہ افشانی کند

طعنہ زن گردد بہ دُرج گوہرِ شہوار گُل

بہرہ ور گردد اگر از نکہتِ جان بخشی او

می تواند شد مسیحِ نرگسِ بیمار گُل

بیتِ پاکِ او بہ برگِ گُل توان کردن رقم

تا شود از یمنِ فیضِ مخزنِ اسرار گُل

گیر شود از پرتوِ خورشیدِ رویتِ فیضِ باب

می شود چون صبحِ صادقِ مطلعِ انوار گُل

گشتہ از فیضِ نسیمِ الثفاتِ خاصِ او

با قبولِ جمّاودانسی تحفۃ ابرار گُل

دور نبود گر بہ دورانِ بہارِ فیضِ او

بالد از بس خسرمی چمنِ گنبدِ دوار گُل

در چمن از خلقِ او گر عطری بیز آید صبا

گردد از بویِ خوشی چون طبلۃ عطار گُل

دُڑہ ای از نورِ مہرت گر بتابد در چمن
 شعلہ زن گردد چو نارِ موسیٰ باز اشجارِ گل
 دازد از زخمِ فراقِ شبر و شبیر او
 سینہ چاک و دل ریش و تن افکارِ گل
 احسنِ عالمِ حسن، کز فیض او چون آفتاب
 گردد افزون تر بہ نورِ ثابت و ستارِ گل
 بس کہ خون می گرید از بہرِ شہیدِ کربلا، بر
 جامہ پُر خون کردہ است از دیدہ خونبارِ گل
 غنچہ باغِ رسول اللہ حسین، آمد کہ هست
 از گلستانِ بتول، و حیدر کزار، بر
 در زمینِ نظم از نعتِ رسول، و الیہ، او
 ہمت اشعارِ تر و رنگین چو در گلزارِ گل
 قطعہ قطعہ کردہ ام سیرِ گلستانِ سخن
 نیست چون شعرِ ترم در هیچ جا بی خارِ گل
 [۷۸ ب] چار فصلِ ربیعِ مسکونِ سخت دیدم، شد
 چون رُباعیہای نعت او دُچارم چارِ گل
 طبع چون دریای من از معجزِ نعتش چو باغ
 می دہد اکنون بہ جای گوہرِ سپہوارِ گل
 رنگ می بازد گل از رنگبسیِ شعرِ سعید
 سی تکلف کی تواند شد چو این اشعارِ گل

[۲۹]

در منقبتِ امیر المؤمنین، امام المسلمین حضرت عثمان ذوالنورین

کجایی ای بُتِ گلگون عذارِ سیم اندام	که بی تو خونِ دل آمد حلال و باده حرام
بیا که باده گلگون چو خوشه انگور	گره گره شده از غصه بی تو در دلِ حام
مراست روزِ سیه از خمارِ باده وصل	تو با رقیب سیه دل سیاه مست مُدام
ز تلخ کامی هجر است جان به لب فرهاد	ز لعلِ شیرین، پرویز گشته شیرین کام
ستاره ریز ز اشک و ز شعله مهر فروز	مراست دیده و دل در لبالی و ایام
هزار سرو سہی می شود بلاگردان	به ناز آن قد و بالا چو آوری به حرام
دهم به زهرِ عناب تو جانِ شیرین را	به صد هزار دُعا خواهم از تو یک دشنام
ز هیبت تو اجل تیغ در نیام کشید	هنوز تیغ نیاورده ای برونِ نیام
ز فکرِ موی میانت گره به رسته عقل	ز درکِ سرِّ دهانِ تو بی خبر او هام
به چشم دیده و رانِ سخن شناس کنون	دهم به مطلعِ دیگر فروغِ رُویِ کلام

مطلعِ دوم

زهی نگاہِ تو آرام بخشِ بی آرام

نموده آمویِ چشمت رمسیدگان را رام

ببین که کرده چو محرابِ پشت بر قبله

ز شرفِ سجده ابروتِ زمره اسلام

ز شرفِ دیدنِ رُویِ تو ای صم پیکر

صنم پرست گذشت از پرستش اصنام

نخست دین و دل از دست می بُرد غمِ عشق

فباس کن هم از آغاز کار او انحام

[۱۷۹ الف] بہ گویش عاشق، ہنگام وصل، بانگِ رقیب

کربہ تر بُود از بانگِ مرغِ بی ہنگام

بہ تیغِ ابروی تو ہر دلی کہ دھماز است

بہ خونِ طہیدنِ او می دھدا اجل پیغام

چنین کہ مہر صفت چہرہ ات درخشان است

جبین خویش مگر سودہ ای بہ پایِ امام

امامِ برحق عثمان «ر» جامع الفرقان

کہ بود یاور و یارِ نبی علیہ السلام

منیعِ سُدّہ او مجمعِ شیوخ و ملوک

رُفیع درگہ او ملجاءِ خواص و عوام

بہ جمع کردنِ قرآن نکرد خامہ علم

نگشت نازِ خُداوند ملہم الہام

ز جُودش آمدہ بُود و نبودِ مُلک و مَلک

کہ بُود جُودِ مجتہم و جودش از اکرام

نقشبِ غنچہ، گلِ ان رُخ نیفتند ہرگز

رسد ز عطریِ حیایِ تو بُویش از بہ مشام

بہ پاسِ راعیِ عدلِ تو نازِ بالَش خواب

ز ٹپٹِ شیرِ زبانِ کردہ آسمان بہ گنام

بہ راستی و بہ آزادگی سراسر است

جو سرو ہر کہ نمودہ بہ خدمتِ تو قیام

نوبی بہ فقر و غنا انتظام بخش حیان

امورِ دنیا و دین از نو بسافہ است نظام

ترا بہ گردِ شاہ و گدا است حقِّ عظیم

کہ ہر دو یافتہ فیض از تو گاہِ بخششِ عام

چو بود تازہ نہال از ریاضِ قُدوسی

ز صبغتِ اللہ ازان گشت رُویِ او گلنام

ز چار یارِ رسولِ خدا یکی او بُود

کہ بُود درگہش از فیضِ عام، کھنپِ انام

چو ہر چہار بہ ہم یک وجود و یک ذات اند

ز اتحاد و کمال و بہ اتفاقِ تمام

جماعتی کہ دم از اختلافِ شان زدہ اند

دماغِ شان شدہ معلولِ علتِ سرسم

چرا برایِ خطا این جماعتِ ابتر

بہ اختلافِ روایات می گنند ابرام

شدند مُدّعی اجتہادِ بی بنیاد

دلیلِ دعویِ شان شد دلیلِ بر الزام

مگن خیال کہ بو بکر (ر) غیرِ عثمان (ر) است

جدا بدان تو علی (ر) از عمر (ر) چو اہل ظلام

[۷۹ب] بُود مدیحِ یکی ز این چہار، مدحِ ہمہ

بہ نزدِ رمز شناسانِ معنیِ اسلام

ہزار شکر کہ در مدحِ ہر کدام مرا

قصیدہا است مستین، با ہزار استحکام

کمالِ شان چو سعیداً ز وصفِ مُستغنی است

نہ اختصارِ سخن بہ بُزد ز طرلِ کلام

[۳۰]

این قصیدہ کہ موسوم است به: "عین الفصاحت".....^(۱)

در مدح سلطان مراد بخش.....^(۲)

ای دیدنِ جمالِ تو حیرت فزای چشم

وی خاکِ درگو تو بُود توتیای چشم

چون مُدّعی خَلَقِ چشم است دیدنت

حاصل ز دیدنِ تو شود مُدّعی چشم

نا دیدنت به چشم چه بسیار مشکل است

ای دیدنِ لقایِ تو مشکل کنایِ چشم

بر هر زمین که پایِ تو بگذشت مردمان

آن خاک را چو سُرمه بَرَنَد از برایِ چشم

چون رُویِ با صفایِ ترا دیده بامداد

امروز دیگر است ازان رو صفایِ چشم

نا مُبتلایِ رُویِ تو گردیده چشم من

گردیده است جان و دلم مبتلایِ چشم

گسترَدنی ز جنسِ دگر زیر پایِ تو

شایستگیِ فرش ندارد و پایِ چشم

ز او گشته ایم چون به جمالِ تو ژو شناس

وَرِدِ زبانِ ما شده ز آن رو نایِ چشم

چشمِ گهر فشان ز برایِ نثارِ نیت

دانسته‌ای که نیست جز این ادّعیِ چشم

نا نور یاب گشت ز سلطان مراد بخش

هر لحظه می کنیم هزاران دُعای چشم

بی شک بدان که ایزد بخش و مراد بخش

منتند هر دو شاهجهان را به جای چشم

از گردِ مرکبِ تو جهان چشم روشن است

آری ز سُرمه می شود افزون ضیای چشم

دارند از تو دیده و روان چشم روشنی

ز آن رو به خاکِ پای تو شد النجای چشم

اهل بَصَر به درگفت از چشم پاکند

نتوان به چرخ بر شدن الا به پای چشم

بپنا شود به باطنِ هر کس چو ظاهرش

گر رأی انور تو شود مقتدای چشم

[۸۰ الف] در یک نفس ز فرش به عرش است راهبر

زاین ره که گشته هیبت تو رهنمای چشم

از یک نگه شکست صفِ دشمنان کند

گر بیک هیبت تو بُود پشوائِ چشم

شاهان ز دُوری تو زَمَد داشت چشم من

صد شکر کاز لقای تو کردم دواي چشم

جاری چو چشمه بُود شب و روز چشم من

طوفان به باد می دهدم ماجرای چشم

جز نوز دیگری نبود چشم مردمی

ما را که گشته خاکِ درت تونبای چشم

گردیدہ چون وسیلہ دیدار دیدنت

یارب فنا پذیر مبادا بنای چشم

ابروی توست چشم مرا قبلہ مراد

پیوستہ گشت سجدہ او مقتضای چشم

منظور نیست غیر تو چشم سعید را

ای کام بخش خاطر و حاجت روای چشم

چشم و دلم فریفته یک نگاہ توست

از یک نگاہ گرم تری دلبرای چشم

نا از رماد آینه هائنجلی شود

باشد مرا ز خاک درت انجلای چشم

گردد ترا جو چشم و دل من بہ گرد سر

برگرد دل بگردم و ("گسرم بلای چشم

[۳۱]

در اشتیاق دوست دلپذیر میرزا میر

نأ امید از گوی جانان مانده ام	عندلیم از گلستان مانده ام
آہ سردم کز جگر بر خسته ام	قطره ام بر رُکبِ مژگان مانده ام
بُرد حذر باشید از شوخ دلم	کز دل و جان شعله افشان مانده ام
برق وش از پینه آتش می زنم	ایرمان با چشم گریان مانده ام
سبہ دارم چون تُو از جوش عشق	و از دو چشم تر بہ طوفان مانده ام
با دل چون شانه از غم شاخ شاح	دُور از آن زلف پریشان مانده ام
سودہ ام با صد امید و آرزو	نامید اکنون بدان سان مانده ام

[۸۰ ب] کایت "لا تفتطوا"^(۱) هم بر زبان
 بر مرز لختِ جگر یا قوت رنگ
 میرزا میر آنکه با یادِ رُخش
 بی رُخِ یوسفان، ز بختِ گورِ خویش
 کلبه‌ام چون بختِ من تاریک ماند
 چون نباشم در تب و تاب اینچنین
 تیر باران دیده‌ام از تُرکِ چرخ
 قوتِ سر پنجه کو؟ یارب! که باز
 هفت گنبد پُر ز غلغل کرده‌ام
 دور دور از همدمبهای لبش
 از برای شرطِ ایمان مانده‌ام
 بهر آن لعلِ بدخشان مانده‌ام
 ز اشکِ گلگون در گلستان مانده‌ام
 پای بندِ بیتِ احزان مانده‌ام
 بی نصیب از مهر تابان مانده‌ام
 ماهی ام کز آبِ حیران مانده‌ام
 سینه مالامالِ پیکان مانده‌ام
 با بلا دست و گریبان مانده‌ام
 بس که با فریاد و افغان مانده‌ام
 طوطی ام کز شکرستان مانده‌ام

[۳۲]

قصیده در منقبتِ سلطانِ ممالک حق‌الیقین،

غیاث‌الدّین والدّین حضرت شیخ بهاء‌الدّین قدس سره

سخر ز گلشنِ فردوس خوش وزید نسیم
 شگفت گُل گُل از او خاطرِ فردّه من
 زهی خجسته نسیمی، بهارِ پیرایی
 ز فیض او دل صد ساله مُرده یافت حیات^(۲)
 کنون ز صدق و صفا با هزار عجز و نیاز
 که گردِ گلشنِ فردوس گردم و سازم
 که شد ز لایحه او دلم ریاضِ نسیم
 چو غنچه دلِ مفلس ز فیضِ جُودِ کریم
 که تازه کرده دماغِ جهانیان به شمیم
 چو زنده از دم عینِ شدی عظام رمیم
 امید دارم از الطافِ کار سازِ حکیم
 ز گریه چشمِ تر خود چو چشمه تسنیم^(۳)

۱ - ۳۹/۵۳؛ ما امید مشوید.

۲ - ب مُرده ان شد حصر

مرا ز گِلشنِ فردوس، روضہ ای ست مُراد^(۱)
 چه روضہ ای کہ بہ کون و مکان زِ قدر و شرف
 نہ آن کلیم کہ فرعون را بہ صدمۂ قہر
 [۸۱ الف] زمی کلیم کہ فرعون از شفاعتِ او
 شہِ ممالکِ حق الیقین بہاء الدین
 ز روی فخر زُکد نوبتِ شہنشاہی
 شہان بر افست و دیہیم خود جو در بتم
 بہ پیش مرقدِ پاک تو بہرِ تعظیمت
 بہ تازہ مطلعِ دیگر شوم سخن پرداز

کہ ہست خاکِ درش آفتاب را دیہیم
 چو کوہِ طور عَلَم گشتہ از وجودِ کلیم
 ز آبِ نیل در انداختہ بہ نارِ جحیم
 شود ز شعلۂ دوزخ بہ سلسیلِ مفیم
 کہ رحمتی است بہ عالم ز کردگارِ رحیم
 شہی کہ خاکِ درش رازِ فخر جا دادند
 ز فیضِ مقدم او مولتان بہ ہفتِ اقلیم
 بہ ہر صباح و مسا عرش می کند تسلیم
 کہ بر مطلعِ خورشید و مہ گُند تقدیم^(۲)

مطلع دوم

امیر ساخت خداوندِ لائشریک علیم
 نسیم لطفِ تو یک رہ و زرد بہ دوزخ اگر
 بہ ہشگاہِ ملایک ز رُویِ عزّ و شرف
 ز قدر و منزلتِ خویشتن سزاوار است
 بہ اہلِ حشر کفایت گُند ز بہرِ نجات
 بہ درسگاہِ کمالاتِ علمِ تحقیقات
 ترا است مُلک و مُلکِ ہر دو بندۂ فرمان
 بہ جنبِ فیضِ عمیم تو، کان بود مہمک
 مسمرّز است و مکسوم بہ دُستی و عُقب
 لبّاسِ مدح بود تنگ درز بر تنِ او

ترا بہ مملکتِ فخر بی شریک و سہم
 فضائی خُلد شود ہم چو نارِ ابراہیم^(۱)
 سگانِ کُویِ تو گشتند واجبِ التعظیم
 بہ کوہِ طور اگر درگہت گُند تقدیم
 گر از شفاعتِ خود ذرّہ ای گُنی نسیم
 مُلّمانہ گُنی جبرئیل^(۲) را تسلیم
 ترا است دنیا و دین ہر دو خانہ زادِ قدیم
 بہ نزدِ ابرِ عطایِ تو، بحر گشتہ لثیم
 کسی کہ یافت ز لطفِ تو عزّت و تکریم
 ز بی کہ شخصِ عطایِ تو بی حد است جسم

۱ و ۲ - ش این دو مصراع و خود بخارند

۲ - ب این بیت را بخارند

خدا که فاسمِ آرزاقِ جمله خلق بُود
سبه دلی که چو ایلیس حاسد تو بُود
[۸۱ب] دهند جلوه حرف جلالَت او بالفرض
اگر مدارجِ مجدّت کنند عرض، به فرض
به عهدِ امن تو زابایِ علوی افلاک
تویی ز صدر نشینانِ محفلِ قدّوس
کسی که پیروِ خلقِ حمیده تو بُود
گراست دعوی هم چشمی ثنا خوانت
مرا که کعبه مقصود شد حریمِ درت
چه کرده ام که ز درگاه تو شدم محروم
بر آستانِ خودم زاه ده به وجهِ ختن
به جز جناب تو دارالشفا نمی داند
ز دولت تو غمِ سیم و زر ندارم زانک
مرا به دنیا و دین دولتی عطا کردی
سعید از کرم ذوالجلال می خواهد

به خوانِ نعمتِ عرفان، ترا نموده قسم
ز پیشِ رحمِ رحیم او بُود همیشه رحیم
کجا بگنجد در جوفِ چرخ نقطه جیم
فزون بُود زدو عالم شکوه مرکزِ مسم
ز فتنه زایی گشته اُتھابِ ارضِ عقیم
بُود به پیش تو رُوحِ القدّس همیشه ندیم
مُنزّه آمده چون روح از صفاتِ ذمیم
که در زمانه عدلش بُود همیشه عدیم
خدا نصیب کند طرفِ آن خجسته حریم
که هست دوری آن آستان عذابِ الیم
مدار دور مرا پیش ازین ز فیضِ عمیم
دلَم که از مریض یأس گشته است سفیم
رُخم بود زیرِ خالص، بر او است اشک، چوسیم
که شد ز طنطنه او گشاده گوشِ صمیم
ز بهر مدح تو فکرِ رسا و طبعِ حلیم

[۳۳]

در منقبتِ حضرت معین الملّت والدین حضرت

خواجه معین الدّین حسن سجزی چشتی (ع)

هزار شکر که گشتم سعید دنیا و دین
مدارِ سلسله خواجهگانِ چشنیه
ز مدح منجی آن بحرِ گوهرِ عرفان
مدایحش نتوان گفت از هزار، یکی

ز یمنِ منقبتِ فیضِ بخشِ خواجه معین (ع)
که هر یک آمده صاحب مدارِ مُلکِ بنفین
مرا است نظمِ مسلسلِ چو سلکِ دُرّ ثمین
سخن طراز شوم گر به صد شهر و سنین

من از علو مقامات او چه شرح دهم؟
 [۸۲ الف] همیشه تابع امرش بود زمین و زمان
 به صد هزار تمنا مدام دوخته چشم
 نمی کشد سبکی هرگز آن کسی که نشست
 مستانتی است چو در اعتقاد من ز آن رو
 دگر ز طبع سخنور ز فیض منقبش
 که برتر است مکانش ز اوج علیین
 مدام پیرو حکمش بود مکان و مکن
 چو حلقه بی سروپا، بر درش سپهر برین
 به عون مکرمت او به مسند نمکین
 به مدح او سحتم سرزند همیشه متین
 دهم به مطلع ثانی قصیده را تزیین

مطلع دوم

معین و یاور هر کس که گشت خواجه معین
 نسیم لطف تو ای فیض بخش ملک و ملک
 ز دستگیری فیض تو صعوه، شهباز است
 ز بهر کسب سعادت همیشه شاه و گبدا
 از این که یافته از مرقد تو عز و شرف
 به صد نیاز شود عرش خاک درگاه او
 ز هر زمین که بود جلوه گاه زواریت^۱
 کسی که نام تو یک بار بر زبان آورد
 شبک سری است نصیب غدوی تو ز انسان
 اگر به بت کده شرح هدایت تو دهند
 دهم به صورت او روح معنی ایمان
 زیون پشته کند دهنت تو بیل دمان
 سکندر آسا صاحبقران عالم شد
 [۸۲ ب] کنند اهل یقین آروزی تلفش
 یقین که هست قیرینش همیشه فتح مبین
 بود به باغ اقل چون بهار فروردین
 به عون لطف تو گنجشک می شود شاهین
 بر آستان رفیع نهاده اند جبین
 کند به عرش هزاران هزار ناز، زمین
 به درگاه تو هر آن کس که گشته خاک نشین
 عجب نباشد اگر برآمد گل و نسرین
 دهان چو خب نباش همیشه شد شیرین
 که خس به جنب سبکساری اش بود سنگین
 خلیل وار کنند مرئش هدایت دین
 رسد حدیث تو گر در نگارخانه چین
 مطیع گریه کند هیبت تو شیر عربین
 کسی که گشته به حالش عنایت تو فرین
 هدایت تو به هر کس که دین کند تلفین

منافقانِ تُرا از ازل بُود رحمت
صد قبولِ کلامِ شکستہ بسنه من
ز یمنِ مدحِ تو گردیدہ قابلِ تحسین
بس کہ خامہ بہ مدحِ تو عنبرِ افشان شد
خجلِ بُود ز شش نافِ آمویِ مشکین
زرگوارا! ہامالِ محنت و غم کرد
مرا، زمانہٴ بیِ مہر و چرخِ جورِ آہن
ز دردِ خاطرِ اندوہگین و جانِ حزن
ہر تو جملہ ہویدا است، من چہ عرض کنم
گداخت از غمِ غمخوارِ خاطرِ غمگین
بہ سانِ موم کہ در تابِ آفتابِ بُود
کہ وصلِ او دلِ آوارہ را دہد تسکین
ز من رمید دلِ خستہ، نیتِ دلداری
و فیضِ بخشیِ تو دُورِ نیتِ ای فیاض
اگر نہ کامِ دہش لطفِ تو بُود شاما
ہمیشہ موردِ عونِ عنایتِ تو سزا است
دلم کہ اسمِ مُعینِ رح کردہ است نفیسِ نگین
بہ ہر دُعا کہ کند کس بہ روضہٴ پاکت
مُبحانِ ملائکِ ہمی کنند آمین

[۳۴]

قصیدہ مسمیٰ بہ: "مفتاحُ الفتوح".....^(۱) در منقبتِ قطبِ ربّانی،

غوثِ صمدانی، محبوبِ سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی ر.س.

شد ہزارانِ غمِ دُچارِ یکِ دلِ تنہایِ من

با کہ گویم دردِ دل، ای وایِ من! صدوایِ من

نیتِ چُون در بیکسیہا ہیچ کس غمخوارِ ما

من غمِ دلِ می خورم، دلِ می خورَد عمہایِ من

چشمِ من دریایِ لبریز است از دُرہایِ اشک

شکرِ می گویم کہ گوہرِ خیز شد دریایِ من

در جهان قیمت شناس گوهرِ اشکم کجا است؟

کس نداند غیر من، قدرِ دُرِ پکتایِ من

[۸۳ الف] کلبه‌ام شد ظلمت آباد از شبِ هجران، چه شود

گر جهان افروز چون خورشید آمد رایِ من

در خممارِ بادِ عشرت به بزمِ روزگار

ساقیِ دوران کند خُرنِ جگرِ صہبایِ من

بس که سخت و سست و نرم و گرم دوران دیده است

گُورِ آمن گری شد خاطرِ شبِدايِ من

هست بالا دست جنینِ خوش فمائشِ فکرتم^(۱)

دست فرسودِ کساد آمد ولی کالایِ من

اشتہارِ خُرنِ بار از مبدحتِ طبعِ من است

روبتق افزایِ گل آمد بُلبلِ گویایِ من

جایِ آن دارد که جا بر فرقِ تہ گردون کند

گشت خایِ درگہِ پیرِ مغان، نا جایِ من

شیرِ آسا تاپِ نَورِ او ندارد آفتاب

بس که نورانی است در معنیِ شبِ یلدایِ من

چون شنیدی مطلعِ اوّل که بسی دردی نبُود

گوش دار اکنون به دیگرِ مطلعِ غزایِ من

مطلعِ دَوَم

بی‌اثر شد در دلِ آن شوخِ بی‌پروایِ من
 بانگِ یاربِ یارب و فریادِ واویلائیِ من
 کرده‌ام سودایِ عشقش، هر که دارد آگهی
 شود می‌بیند سراسر اندر این سودایِ من
 گردد از مهرِ رُخش چون ذره عالمِ بی‌قرار
 پرده از رُخ افگند تا ماهِ مهر آسایِ من
 گشته‌ام سرگرمِ رنگینِ بزم، با یادِ لبش
 باده اشک و چشم و دل شد ساغر و مینایِ من
 گرچه کارِ لعلِ او پیوسته جان بخشی بُود
 خبرتی دارم که چون گردیده جان فرسایِ من
 باوجودِ ضَعف، صاحبِ قُدَرتَم بر زورِ جَرخ
 تا مَعین شد شیخِ عبدالقادر، مولایِ من
 از طفیلیِ اعتقادِ آن شهِ مشکل‌کُشا
 گشته آسان تر ز آسان جمله مشکلهایِ من
 تا سرِ خود نهاده‌ام برپایِ گردون سیرِ او
 مهر و مه شاید سرِ خود روز و شب برپایِ من
 هر^(۱) کسی را دین و دنیا مقصدِ اقصیٰ بُود
 طوفِ درگسایِ تو باشد مقصدِ اقصایِ من
 [۸۳ب] طبعِ من طوطی و مدحتِ شکرستان و در او
 چون شکرخایی گند طوطی شکرخایِ من

ز آسمان آید ملایک چون مگسها خیل خیل
 بهره ور گردند تا ز آن شکرین آوای مر
 پیش بالای نو، تا در سجده گشتم پشت خم
 نه فلک شد پشت خم در سجده بالای مر
 تا شدم محتاجت آی مُستغنی از هر دو جهان
 بر دو عالم پشت پا زد شخص استغنائی مر
 از غلامی گشت تا زب جبینم داغ او
 آفتاب لم یزل شد طالع از سیمای مر
 شکر گویم هر نفس کاز خوان احسانش مُدام
 نعمت هر دو جهان گردیده دست آبی مر
 جز تو پیر دستگیرم کیست در دنیا و دین؟
 نیست غیر از درگهت در هیچ جا ملجای مر
 خاک پایم شد جهان را سرمه، تا گردیده است
 خاکِ راحت. نوتیای دهنده بسنای مر
 جز تو نبود هیچ کس امروز نصرت ده مرا
 هم تو خواهی بُرد آخر حامی فردای مر
 چشم آن دارم که گردد زود بر وجهِ حسن
 آستانِ کعبه سانت مکن و مأوای مر
 گرچه محی الدین، خطابت شد ز ایزد، لیک یافت
 از نو احیای ابد، هم دین و هم دنیای مر
 کس ندارد طاقبتِ خصمی به من کامد غلم
 تیغِ قهرت از پیِ مَقهوری اعدای مر

حون گھر ریزی کنند ہر قطرہ اش نیشان شود

در تنای بحر جودت کلک گوہر زای من

خاک مالت تا شدم، این تہ قبای ز رنگار

گوتھی دارد بہ قدِ ہمتِ والای من

روضہ پاک تو پیش من بُود بہت الحرام

شد حریم آستان مسجدِ اقصای من

بی تکلف در مدیح آن شہنشاہ قاصر است

گرچہ سبحانی کند نطقی جہان آرای من

در دبستانِ نایب گر بُود عاجز، روا است

طفلی نادان است این جا خاطرِ دانای من

غیرتش در دین و دنیا می کند ایذای او

ہر سبب بختی کہ باشد در پی ایذای من

تا شدم سرگرمِ جُست و جُویِ خاکِ درگہش

دولت و اقبالِ روز افزون بُود جُربای من

[۸۲ الف] با جنابش، اعتقاد نیست ہرگز سرسری

کردہ الہامِ خدا این مُدعا الفای من

تا قیامت جملہ اولاد بُود ز او فیضِ یاب

تا بہ آدم ز او بُود آمرزشِ آبای من

از خدا خواہم کہ در مدحِ شہِ گیلان سعید

نکتہ سنجھا کنند طبعِ سخنِ پیرای من

حمدِ اللہ سربہ سر شد سرفرازِ جاودان

در رہش از خاکساری فرقی گردون سای من

این قصیده می شود چون زود "مفتاح الفتوح"

گشت موسوم همین نام از دلِ دانای

سالِ تاریخش هم از لطفِ الهی یافت

زود مفتاح الفتوح این طبعِ معنی زای

[۳۵]

در مدح پادشاهزاده جهان و جهانیان سلطان مراد بخش

موم با آتش مدارا برنتابد بیش از این

آن همه غم جانِ تنها برنتابد بیش از این

خاطرِ یار این تمنّا برنتابد بیش از این

این همه سودا، سویدا برنتابد بیش از این

خاطرِ نازک تقاضا برنتابد بیش از این

حُسنِ یار این ننگِ مارا برنتابد بیش از این

چشمش این تکلیف بیجا برنتابد بیش از این

آن لبِ نازک، محاکا برنتابد بیش از این

زحمّتِ دیوانه، دانا برنتابد بیش از این

با سرِ دیوانه، صہبا برنتابد بیش از این

گفتی این حرف هر جا برنتابد بیش از این

دیدنِ آن سروبالا برنتابد بیش از این

پرده، بُویِ مشک را برنتابد بیش از این

با بد اندیشان محابا برنتابد بیش از این

سوزِ هجر او دلِ ما برنتابد بیش از این

صد هزاران غم دُچارِ جانِ تنہای من است

چند سرگرمِ تمنّایِ وصالِ او شہم

هست صد سودایِ زلفش در سویدایِ دلم

عمرها شد کاز لبش حرفی تقاضا می‌کنیم

ننگ دارد حُسنِ یار از عشقِ رُوز افزونِ ما

می‌کنم از چشمِ او هر لحظه تکلیف نگاه

چند با ما، در محاکا لعلِ او باشد به رنج

بارِ دانا دلِ ز ما دیوانگانِ تنگ آمده

از دلِ شوریده ما سرِ عشقش فاش گشت

حرفِ حُسنِ یار می‌گوییم، هر جا می‌رسیم

[۸۴ب] صد بلا بالا شد از یک دیدنِ نالای او

رازِ زلف و کاکلش تا کی به دل پنهان کنم؟

بعد از این با ناصحانش بی محابا سرگرم

با رقیبانش مدارم پُر مُدارا بود لیک با سگان کردن مدارا برنتابد بیش از این
چون مسیحا تا به کی ترسم از این ترسائیان ترین ترسایان، مسیحا برنتابد بیش از این
مطلعی دیگر کنم سر، تازه و تر کاین غزل این همه ابیاتِ غرّا برنتابد بیش از این

مطلع دوم

جان، غم یارِ دلّارا برنتابد بیش از این
اختلاطِ سنگ، مینا برنتابد بیش از این
دل به جان آمد مرا از سردمهریهای یار
ناتوان بیچاره، سرما برنتابد بیش از این
گرچه درد و رنجِ عشقش من و سلوایی است لیک
سیر را این من و سلوا برنتابد بیش از این
گفتمش: "جانا! دلت برتابد این فریادِ من؟"
خشمگین و تُند گفتا: "برنتابد بیش از این"
از نماشایِ رُخش گشتم تماشاگاہِ خلق
رُوی او کردن تماشا برنتابد بیش از این
تُرکِ چشمت نا به کی یغما کنند ویران دلم
کاین خراب آباد، یغما برنتابد بیش از این
در سؤالیِ وعدہ وصل، از تو، با ما، در جواب
گفتی امروز و فردا برنتابد بیش از این
صبر بر هجر تو کردن کی حد و یارای ما است
کاه، یارِ کوفہ، یارا برنتابد بیش از این
رُوزها، شبهایِ یلدا بی رُخت باشد مرا
عُمَرِ من شبهایِ یلدا برنتابد بیش از این

از تـفـافـلہای عـمـدایت دلم نـگـ آمدہ

دل، تـفـافـلہای عـمـدا بـرنتابد بـیش از اـیـر

بیش از این سختی نہ برتابد دلِ چـون شیشہ ام

بلکہ ہرگز سـنـگِ خارا بـرنتابد بـیش از اـیـر

اللہ اللہ، بی تو بی جا صرف شد عمرم، بیا

عمر کردن صرف بیجا بـرنتابد بـیش از اـیـر

[۸۵ الف] می روم ز اینجا بہ ہرجایی کہ باشد یارِ من

بـودنم بی یار اینجا بـرنتابد بـیش از اـیـر

انتظارِ مـطـلـعِ ثالث ز طـبیـعِ نـبـا قـد ت

گوشِ مـویش ما سـعیداً بـرنتابد بـیش از اـیـر

مطلع سوّم

شورِ عشقِ او، سرِ ما بـرنتابد بـیش از اـیـر

یک سر، این صدگونہ سودا بـرنتابد بـیش از اـیـر

عشق چون آمد، خرد گو زخت بر دروازہ بـر

آب و آتش خود بہ یکجا بـرنتابد بـیش از اـیـر

در هجومِ اشک، چشم از گریہ کردن عاجز است

فلزمی را مشکِ سقا بـرنتابد بـیش از اـیـر

چـند ای اشک! آشکارا کردنِ رازِ دلم؟

کـردنِ رازِ آشکارا بـرنتابد بـیش از اـیـر

کـو مکن بی لعلِ شیرین، تلخکامِ حـرّت است

تـلـخکامیہا ہـمـانـا بـرنتابد بـیش از اـیـر

تا به کی این سرکشی؟ ای حُسنِ رحمی کُن به عشق

جورِ یوسف را زلیخا برنتابد بیش از این

گشتنِ مجنون ز حدِ بگذشت در صحرا و دشت

گشتنِ او دشت و صحرا برنتابد بیش از این

وقتِ آن آمد که آید بُویِ پیرامن ز مصر

پیرِ کنعان بارِ غمها برنتابد بیش از این

عشقِ خوبان تا به کی اخفا کنیم از اهلِ رُمد

کردنِ این حال اخفا برنتابد بیش از این

بادِ نوشبهای زاهد بر مُصلی تا به کی؟

بادِ نوشی بر مُصلّا برنتابد بیش از این

چند نرخ دهدِ خود بالا کُند آن خودفروش؟

کردنِ این نرخ بالا برنتابد بیش از این

هرزه نالبهای تو از حدِ گذشت آیِ عندلیب

گویش گل این شور و غوغا برنتابد بیش از این

ختم کن این گفتگو، کاین صفحهٔ نظمت سعید

برنتابد بیش از این را برنتابد بیش از این

پیشِ بار از رمز و ایما پس کُن اندرِ عرضِ حال

فهمِ عالی رمز و ایما برنتابد بیش از این

[۳۶]

به میان محمد صالح کتب نوشتہ شد.

ای به دست قلم ستانِ سُخَن
خود تُسویِ رستم زمانِ سُخَن
[۸۵ب] هست شمشیرِ آبدارِ زیانت
که شدہ نیز از فسانِ سُخَن
پیشست اقرارِ بندگی دارد
هر که باشد خدایگانِ سُخَن
عسی و خضرِ وقتِ خویشن است
هر که او زنده شد به جانِ سُخَن
نامِ کلکِ گهرِ نگارِ تو شد
افعی گنجِ شایگانِ سُخَن
شد به وصفِ روانیِ سُخَن
هست با لفظِ معنیِ رنگین
به یقین دان که هیچکس را نیست
در سُخَن، تو پیبرِ وقتی
نہی شخصِ سُخَن بُود به گفت
اندر این روزگار، کس ندهد
غیرِ طبعِ نو کیت شایسته؟
بی تکلفِ ضمیرِ انورِ تُست
نشگفت چو ننبجہ طبع
بر سُخَن پرورانِ خداوندی
کس به خوانِ سُخَن گرسنه نماند
نیتِ جُز طبعِ روشنت دگری
کرده برگردنِ سُخَن سنجان
سُخَن چون مسیح شد جانبخش
هست از چرب و نرم گویی نو

خود تُسویِ رستم زمانِ سُخَن
که شدہ نیز از فسانِ سُخَن
هر که باشد خدایگانِ سُخَن
هر که او زنده شد به جانِ سُخَن
افعی گنجِ شایگانِ سُخَن
همه کس را روانِ زیانِ سُخَن
در دهانِ تو برگِ پانِ سُخَن
جُز تو، بر دیگری، گمانِ سُخَن
دیگرانِ پیشِ اُمتانِ سُخَن
ای حکیمِ مزاجدانِ سُخَن
جُز به دیوانِ تو نشانِ سُخَن
بهرِ رضوانیِ جنانِ سُخَن
آفتابی بر آسمانِ سُخَن
گلی از باغ و بُستانِ سُخَن
همه پیشِ تو بندگانِ سُخَن
بسکه دادی تو آب و نانِ سُخَن
شمعِ افروزِ دودمانِ سُخَن
طبعِ نو ثابتِ امتنانِ سُخَن
بی تکلفِ قُسم به جانِ سُخَن
مغزِ معنی در استخوانِ سُخَن

سُخَن اَبَادِ بیکرانِ سُخَن
قَلَمَت گُشستہ رازدانِ سُخَن
تیرِ فکِرِ تو بسرِ نشانِ سُخَن
از طِفلیت سعیدِ خانِ سُخَن
مرغِ معنی بر آسمانِ سُخَن
ہست دیوانتِ آشپانِ سُخَن
ابد الذہرِ خان و مانِ سُخَن

[۸۶ الف] یک قلم مُلکِ شاہِ غازی^(۱) شد
تو شہنشاہِ کشورِ سُخنی
یکی از دیگری رسید بہتر
شدہ در نکتہ پروری شاہا
از تو دارد بلند پروازی
بی تکلف سُخَن چو شہبازی است
باد اَباد کردہ طبع

[۳۷]

در آرزوی شرفِ ملازمت حضرت عرفانِ پناہ، حقایق آگاہ شاہِ نعمت اللہ

سُنبِلِ تر دیدہ ای، زُلفِ سمن سا ہم بین
یک زمانِ چشمی بمال، آن چشمِ شہلا ہم بین
حُسنِ یوسف دیدہ ای عشقِ زلیخا ہم بین
تا بہ کی گفتارِ ہی جا؟ اندکی جا ہم بین
ہمّتِ او ہم بین و ہمّتِ ما ہم بین
یک نظرِ سُوی لبِ لعلِ شکرِ خا ہم بین
بی بلایی نیست چشمِ سُوی بالا ہم بین
فکِرِ سُودی می گنم، این تازہ سودا ہم بین
سرِ برآر از جیبِ یکرہ، فیضِ صحرا ہم بین
قطرہ‌ہایِ اشکِ باری زُوی دریا ہم بین
شاہِ برحقِ نعمتِ اللہ و لٰی را ہم بین
ای دل آن دارالسرورِ کعبہ آسا ہم بین

یادِ گلشنِ تا بہ کی، آن زُویِ زیبا ہم بین
یادِ نرگس چند؟ ای نادیدہ چشمش را بہ خواب
دو لبِ این معذرت، انصافِ با یعقوب گفت
واعظا! افسانہ و عجزِ تو در میخانہ چیست؟
جانِ شیرینِ دادمش، تا از دو لب، یک بوسہ داد
زاہدا! بس گُن ز وصفِ شہد و خرمایِ بہشت
پیشِ آن بالاگُنی ای باغبان! از سروِ یاد
دل بہ زلفش دادہ و سودا خریدم ای سعید
پای در دامن کشیدہ، ماندہ ای در شہر بند
تا بہ کی خواہی فشاندن در قفایِ قطرہ ای
می دہد شاہ و گدا را نعمتِ دُنیا و دین
[۸۶ ب] نا شوی فیروز، دایم زو سُوی فیروز پور

۱- از این بیت مستعار می شود کہ این قصیدہ در مدحِ شاہِ غازی سرودہ شدہ است

ہر دلِ آوارہ کہ آنجا رفت ہرگز برنگشت باری آن دارالقرار عیشِ دلہا ہم بین
 می زداید زنگ از دلہای غمگین، دیدنش یک دم آن آیینہ صافِ مُجلّا ہم بین
 ذرہ پرور آفتابا، فیضِ بخشا، سرورا حالِ زارِ این غریبِ بتی سروبا ہم بین
 قبلہ گاہا! مجرمِ درگاہِ والای توام یک نگہ در مجرمِ درگاہِ والا ہم بین
 بس دلِ نادیدہ دولت، دولتِ دید تو یافت یک نظر سُویِ دلِ نادیدہ ما ہم بین

[۳۸]

در ایامِ اقامتِ قندہار، در اشتیاقِ میرزا محمد بیگ حقیقی مرقوم شدہ

خدا کنند کہ برآیم ز قندہار برون جو لعلِ ناب کہ آید ز کوهسار برون
 خوش آن دمی کہ برآیم ز پردہٴ ظلمات بہ رہمنونیِ توفیقیِ حضورار برون
 ز شوقِ خندہ شیرین لبانِ ہندوستان ازین دیار برآیم شکرنتار برون
 ہی مُعافقہٴ سروِ خود روم زاین ملک ہزار دست برآورده چون چنار برون
 بہ بزمِ آیینہ رویان گُمن بہ صیقلِ وصل صفائیِ آیینہٴ دہدہ از غبار برون
 ہی مشاہدہٴ گلِ رُخسانِ غنچہ دہن کہ می بزنند بہ جذبہ از این دیار برون
 بہ جایِ اشک، دلِ آید کنون بہ مُرگانم جو غنچہای کہ ژُند سر ز مُشبِ خار برون
 از این دیار، غزلِ خوانِ رُوم بہ گلشنِ ہند جو عندلیب کہ آید ز خارزار برون
 نہم بہ زخمِ درونِ مہرہمی ز وصلِ کسی کہ نیست هیچ دمی از دلِ فگار برون
 نگارِ مہر جبینِ میرزا محمد بیگ کہ شبہ او است از این طافیِ زرنگار برون
 ز فوجِ حُسن بہ میدانِ دلبری ہرگز جو او نیامدہ خونریز شہوار برون
 [۸۷ الف] عجبِ مَذان کہ برآید بہ ہر بہار ز خاک شہیدِ خنجرِ عشقیِ تو لالہ وار برون
 ز بس کہ داغِ تو دارم بہ دل، ہمی ابد جو لالہ، اشکِ من از دیدہ، داغدار برون
 بہ کُشنگانِ خود، ار بگذری پس از صد سال ز شوق، سر بہ در آوند از مزار برون
 گرمِ جو شانہ بہ زلفِ تو دسترس بودی دل شکستہ برآوردمی ہزار برون

نہ اشک خون بود این کز دریچہ چشم دود بہ کوچہ و بازار طفل وار برون
 کہ لخت لخت دلم، دم بہ دم ز شوق رخت فتد ز غمکدہ سینہ بی قرار برون
 ز خدمت تو نگشتم بہ اختیار جدا کہ مت گردش گردون ز اختیار برون
 بہ یاد قد تو در پای ہر سہی سروی روان بسرآیدم از دیدہ جویبار برون
 دلم ز سوز چنان شعلہ خیز شد کز چشم بہ جای اشک ہمی آیدم شرار برون
 بہ یاد عارضت ای گل عذار نرگس چشم شود ز دیدہ خونبار من بہار برون
 چہ گونہ محنت ہجران بر تو بشمارم - کہ از حساب فزون است و از شمار برون
 امید و یابن وصال تو، کردہ جانم را ہزار بار درون و ہزار بار برون
 پی نثار تو از بحر طبع ناطقہ ام بر آورد بہ سخن دُر شاہوار برون
 ہمیشہ ناکہ نگردد بہ عشق گلوویان ز سینہ و دل عتاق خار خار برون
 بود ز عشق تو خاری خلیدہ در جگرم کہ چون نہال گل آرد بہ ہر بہار برون

[۳۹]

در حین روانہ شدن بہ جانب بنگالہ، بہ عرض سلطان مراد بخش رسانیدہ.

تبارک اللہ ہر عارض تو خط^(۱) سباہ

بود بہ صفحہ مصحف خط کلام اللہ

ہزار حمد برآن کاتبی کا از ابرویت

بہ مصحف تو رقم زد نخست بسم اللہ

[۸۷ ب] ترا ز بینی و زلف و دہان بہ صفحہ رو

رقم نمودہ "الف لام میم"^(۲) را اللہ

۱ - خط تو.

۲ - آیت کریمہ: الم، ذلک الکتب لا ریب فیہ: ۱/۲۷، الف، لام، میم، در اس کتا - هیچ شبہ ای نیست

کتابِ حُسنِ تو "لاریب فیہ" (۱) آمده است

بر او رُخِ تو چو والشمس (۲) و والضحی (۳) است گواه

رُخِ تو مظهرِ حقِ گفتم روا است روا

به حقِّ اشهدان لاله الاالله

گره به طَرزِ مُشکینِ مِزَنِ زِ بهرِ خُدا

مساز رشتِ غُمرِ درازِ ماکرِ ناه

به دورِ معجزه حُسنِ تو خطِ سیاه است

زِ مُو سلاسلِ مُشکینِ نهد به پایِ نگاه

به طاقِ قبله، بلالِ رُش، از پیِ مناجات است

تُپرانِ زِیرِ خیمِ ابرو است خالِ سیاه

خطت به چشمِ خضر است رهبرِ دلِ ما

که سر به هم‌رہیِ خضر می شود این راه

حیاتِ بخشنِ دُشنام آن لبِ ارِ دیدی

مسیحِ بهرِ چه می گفت "قم باذن الله" (۴)

به حیرتم که نداری دهان و چون سرِ مُو

هزار نکتِ باریک از اوست در افسوا

هزار شام در این گفت و گو به صبح رسید

نگفت قصه رُلقبِ درازِ تو کُونا

چه گونه با تو زیاید کسی که نیتِ رهی

نیم را به سرِ کویِت از هجومِ نگاه

۱ - همان

۲ - سورۃ ۹۱

۳ - سورۃ ۹۳

۴ - بر حیرتِ امرِ خدا

کسی حدیث پسریشانی دلم بشنو

بر این حدیث پریشان دو زلفِ تست گواه

بخ تو آیتِ رحمت ز مصحفِ خوبی است

خط بر او شده کشف رموزهای اله

جنین که در همه دلها ز جانِ عزیز تری

به چشمِ لطف مگر در تو دید شاهنشاه

شیراد بخش جهان، پادشاه عالمگیر

که بر تمامی آفاق او است ظلُّ الله

شده است در گهت آینهٔ رخِ مقصود

ز بس که اهلِ صفا بر درِ تو سُوده جباه

به ابروی تو هر آن کج نظر که سجده نکرد

بُود ز قبلهٔ مقصود جاودان گمراه

کسی که بر ورقِ دل رقم نکرده دعوات

به هرزه نامهٔ اعمالِ خویش کرده سیاه

به جاه و حشمت باشد همیشه فخرِ شہان

تو آن شہی که بُود از تو فخرِ حشمت و جاه

[۸۸ الف] گدا و شاه، پناه از درِ تو می خواهند^(۱)

که هست شاه و گدا را درِ تو جای پناه

همیشه در نظرِ خاص و عام مکروه است

ز بسندگیِ تو هر کس که می کند اکراه

ترا چو وهم شتابنده نیز تگ زخشی است

که نیست عفل کس از طئی ارضِ او آگاه

سبک روی کہ بہ رفتن ز تیزی گامش
مقدم است بہ جنبش قرار منزل گامش
عدوی جاو ترا باد طبل زیر گلیم
لوائی خصم تو بادا ہمیشہ در بُنی جاو
ز درگہ تو مرا چرخ سفلہ دور افگند
کہ زوی چرخ بہ باد و روزگار نباد
ز بی فراری خاطر دگر چہ عرض کنم
ضمیر تبت ز مافی الضمیر من آگاہ

[۴۰]

در مدح مراد بخش جهان بخش ہر دو مکان حضرت علیؑ

زہی عذارِ نو پہلو بہ آفتاب زدہ
سواد خوانِ خطِ مُصحفِ رُخت، خطِ نسخ
ز خطِ سبز بہ گردِ رُخ تو کاتبِ صنع
بتا! بہ رشتہٗ جانِ حزینِ بی تابم
چو آفتاب ازان بی نقاب جلوہ گری
چو بی حجاب در آبی بہ خلوتِ آغوش
ز نقابِ آئینِ عشقت بُود بہ سینہ، دلم
بہ جُزرخِ نو کہ آبی بر آمیش دل زد؟
بہ زلف او کہ نسیم صبا ندارد راہ
رسید گرم و شتاب آن بہارِ حُسن و جمال
بہ رَغَمِ واعظ و اربابِ حانفہ کون
[۸۸ ب] بر آئینِ دلِ من هیچ کس نزد آبی
دو ہندویِ نو رو دینِ شیخ و شاب زدہ
بہ کلکِ رد، بہ خطِ صفحہٗ کتاب زدہ
بہ برگی گُلِ رقمِ نو ز مُشکِ تاب زدہ
نسیم زلف بہ نابت چہ پیچ و تاب زدہ
کہ رویت آئینِ بی دُود در نقاب زدہ
شود ز شرمِ نو جان در بدنِ حجاب زدہ
درونِ بُسوتہ چو سیماب، اضطراب زدہ
کسی ندیدہ کہ آتشِ بر آتشِ آب زدہ
نو چونِ ہمی روی ای دلِ چنین شتاب زدہ
بہ زویِ ممجو گُل از خویِ خود گلاب زدہ
بہ شویِ میکہدہ باید شدنِ رُباب زدہ
بہ غیرِ اشک کہ بر آئینِ من آب زدہ

ز بس بـرِ شـنـگـی و تـنـفـنـگـی، دـل و جـگـرم
نـشـانِ دـولـتِ بـیدار و بـخـتِ بـی خـواب^(۱) است
بـه بـحـیثِ پـرتـو زـو یِ جـهـانِ فـرـو زِ تـو شـمـع
خـوش آن کـه فـصلِ بـهـارِ آن بـه یـارِ نـرگـس چـشم
چـو مـوجِ هـر کـه شـده آشنـایِ بـحـرِ و جـود
بـود ز گـنـجِ خـرد خـاطـرِ کـسی آبـاد
غـبارِ مـو کـبِ او سـرمـه سـلـیـمـانی است
ز سـرمِ مـمـتِ او آبِ گـشـتـه بـحـرِ مـحـیط
هـر آن کـه کـام ز غـیرِ تـو جـُـسـت، بـوالـهـوس^(۲) است
سـبـهـر، غـاشـیـه خـدـمـتِ کـشـیدـه بـه دوش
بـه زـورِ بـازو یِ دینِ از کـمالِ شـرِعی مـبـین
بـشـر بـه کـو یِ تـو جـاروب کـردـه از مـزگـان
ز زـو یِ عـدل، کـمـین بـنـدـه تـو دُزـه شـرِعی
ز یـمـنِ مـدحِ تـو هـر بـیـتِ حـافـظِ شـیراز
کـسی کـه لـافِ جـوابـش بـزد، چـه بـی خـرد^(۳) است!
بـی گـزونی مـهـرت^(۴) سـعـید دسـتِ طـلب
نـگـشـتـه خـاکِ دـرت، هـر کـه آبِ کـوثرِ خـواست
دِ مـدینـه عـلـمی و فـتـحِ بـابِ از نـُـسـت
[۸۹ الف] چـو تیغِ نـُـسـت زبـانم بـه آب و نـابِ عَلم

ز سـوزِ عـشـقِ بُـتـانِ طـعـنـه بـر کـیـاب زده
کـه دـر کـنـارِ مـن آن مـسـتِ نـازِ خـواب زده
بـه زـیـرِ پـردـه فـانـوسِ شـد حـجـاب زده
و بـه سـیرِ چـمنِ مـسـاغـرِ شـراب زده
بـه سـویِ مـلـکِ عـدم خـیمـه چـون حُـباب زده
کـه پُـشـتِ پـایِ بـر اـیـن عـالـمِ خـراب زده
کـسی کـه دـسـت بـه فـتـراکِ مـوتـر آبِ رِ زده
بـه گـاهِ جـود، کـفـشِ طـعـنـه بـر سـحاب زده
کـه بـهـر گـوهر و دُرِ غـوطـه دِ سـراب زده
هـلال، پـایِ تـرا بـُـویـه چـون رِکـاب زده
بـه چـشمِ دِیـو لـعـینِ تـبر چـون شـهاب زده
مَـلَک بـه دِیدـه خـود بـر دِ تـو آب زده
بـه پُـشـتِ پـادشـهـانِ گـاهِ اـحـسـاب زده
چـو بـیـتِ اَبرو یِ خـوبـانِ اسـت اـنـتـخاب زده
کـه دِ حـسـابِ خـِرَدِ لـافِ بـی حـساب زده
بـه ذـیلِ پـاکِ دِعاها یِ مـسـتـجـاب زده
ز سـاده لـوحـیِ خـود، نـقـشـها بـر آب زده^(۵)
دِ تـو هـر کـه زده بـهـر فـتـحِ بـاب زده
ز بـی کـه حـرفِ ثـنـائـش بـه آب و نـاب زده

۱- ب: دولت جاوید و محبت بیدار

۲- ب: بی خردی است.

۳- ش: بی خبر

۴- ب: مهرش

۵- ب: این سه بیت آخر، وجود ندارد.

[۴۱]

در بیان مشاهدۀ تجلیات نوراللہ نوراللہ وجہہ

به چشم عارف روشن دل خدا آگاه
 نمودہ نورِ جمالش بہ گوہِ طورِ ظهور
 گہی کشیدہ سر از جیبِ نیرِ اعظم
 گہ از نورِ ضیاءِ بخشِ ماہِ کنعانی
 از او است جلوةِ لیلی بہ حجلۂ خوبی
 بہ بجویِ حُسن، روان آب از او است شیرین را
 جبینِ صبح، درخشان ز فیضِ بخشی او است
 ز فیضِ شمعِ نور او است جلوةِ برق
 بدین فروغِ قنادیلِ انجمِ رخشان
 ز نور او است چراغانِ لاله دیدہ فروز
 فضائی چرخ ز شمعِ کواکبِ ثاقب
 شگفتہ رویِ گل ز آفتابِ طلعتِ او است
 صفائی آینہ رویِ آبِ صافِ برشت
 بُود ز پرتوِ رویش شید رویِ روز
 بہ چارِ باغِ عناصر ز پرتوش آتش
 فگندہ آتشِ سودا بہ جانِ نیلوفر
 چو ذرہ در ضمیرِ خورشید گشتہ چشمِ سعید
 مُنور است جهان از ظهورِ نوراللہ
 کہ خیرہ گشت از او دیدہ کلیم اللہ
 گہ از گداییِ او ماہ کج نہادہ کُلاه
 چو بُرجِ دلو، لبالب ز نورِ ساخته چاہ
 کہ قیس گشتہ ز عشقش بہ وحشیان ہمراہ
 کہ کردہ کوهکن از وی بہ خونِ خویش شناہ
 فروغِ عارضِ خورشید از او است ظلمتگاه
 چو شہادانِ حُسن در نقابِ ابر سیاہ
 بُود فروختہ فیضِ او بہ تہ خرگاہ
 کہ کوه و دشت شد از پرتوش نماشاگاہ
 چو لالہ زار از او گشتہ فیضِ بخش نگاہ
 کہ عندلیب بُود ز او بہ نالہ جانکاہ
 چو رویِ آینہ رویان از او است خاطرِ خواہ
 کز او بہ شہرہ پیش آمدہ است روزِ سیاہ
 شگفتہ چون گلِ حمرا است در گہ و بیگاہ
 ز پرتوش شدہ روشن چو مہرِ والا جاہ
 ہمیشہ محوِ فروغِ جمالِ نوراللہ

[۴۲]

[۸۹ب] در اشتیاقِ یارِ بی همتا رُستم رای دگنی

دل و دین شد فدایِ رُستم رای	گشته ام مُبتلایِ رُستم رای
از رُخِ بسا صفایِ رُستم رای	بختِ روشن دُچارِ آینه شد
خنده دلکشایِ رُستم رای	غنچه دل چو گُل گُند خندان
سُرمه از خاکبایِ رُستم رای	می گُند چشمِ نرگین شِلا
گُشته یک ادایِ رُستم رای	می شود زنده اُبد چُون خضر
رُویِ خود رُونمایِ رُستم رای	می دهد آینه به یک دیدن
آفتاب از ضیایِ رُستم رای	شِهر آسا بُود به گُندِ چرخ
حُسنِ بی مُنتهایِ رُستم رای	باشد از حدّ و عدّ وصفِ برون
نمکین ^(۱) خنده‌هایِ رُستم رای	شور افگن بُود به دورِ قمر
تنگ دارد قُبایِ رُستم رای	ماه و خورشید را ز غایتِ رشک
گرمِ مهرِ لقایِ رُستم رای	مهر گردیده همچو مهرِ پرست
کاکلی مشکایِ رُستم رای	گشته سَرمایه پُرسشانی
لعلِ راحتِ فزایِ رُستم رای	می دهد جان و می زیاید دل
طُره دلربایِ رُستم رای	سخت پیچیده بهرِ دل برون
از دعا و ثنائیِ رُستم رای	گشته رطب اللّسان نی کلکم
دل و جان گن فدایِ رُستم رای	مرحبا، مرحبا، بیا، ای عشق!
هر که دارد هوایِ رُستم رای	می دهد سر به باد همچو حباب
راضی ام در رضایِ رُستم رای	[۹۰الف] گر براند مرا و گر خواند
به کلامِ رسایِ رُستم رای	بی تکلف نمی رسد سحبان
گیرد از جسانِ بلایِ رُستم رای	هر کجا هست سرو بالایی

روشن است این کہ در همه رایان
در دلِ ماکہ جای آن دارد
خوش حیایی است این کہ شخص حیا
خوش ندارم من از دلآریان
برفرازد لوایِ شُلطانی
گشتہ چون ما سعید دیوانہ
ہست خورشیدِ رایِ رُسنم رای
کہ نشیند بہ جایِ رُسنم رای؟
شد خجل از حیایِ رُسنم رای
ہیچکس را و رایِ رُسنم رای
ہر کہ دارد ولایِ رُسنم رای
عالمی از برِ رایِ رُسنم رای

[۴۳]

بہ آقا لطف اللہ مازندرانی واحدالعین داروغہ سلطان مرادبخش

سلام ماکہ رساند بہ گروشِ آقایی * کہ داشتیم بہ چشمِ تو چشمِ بنام
ز مشقِ شعر طرازی بہ کارگاہِ سخن بصارتِ تو شناسد قماشِ ہرجایی
بہ حقِ حضرتِ دانایِ آشکار و نہان کہ بر تو بود مرا بس گمانِ دانایی
ولی بہ حیرتم از گفتگویِ دیشبہ ات کہ داشتی بہ یکی از ہنودِ سردابی
عجب ہزار عجب کز زبانِ ہمجو نویی بہ حقِ ہمجو منی این رکبکِ گویایی
مرا نہ فخر ز شعر اہبت و شاعریِ ہرگز اگر بہ فرض، کلامِ کنند مسجایی
کسی چہ فخر کنند، خود بگو، بہ گفتنیِ شعر کہ نیست گفتنیِ آن غیرِ بادِ ہیمیایی
بہ حکمِ شاہ، گہی مصرعیِ ہمی گویم کہ او است نسیبِ اعظم بہ گیتیِ آراییی
بہ ہفت کشورِ عالمِ سکندرِ ثانی است بہ ریحِ مکنونِ ختمِ وی است دارایی
[۹۰ ب] کنون بہ رغمِ حسودان، بران سرم کہ اگر اجازتی ز سرِ النفاتِ فرمایی
بہ بحرِ نظمِ ہزارانِ سفینۂ پُرور روانِ گُتمِ بزتِ ای گنجِ نکتہ پیرایی
ز نظم و نثرِ نثرِ خویشِ مجمعِ البحرین گُتمِ سفینۂ کِاغذ بہ معجزِ آراییی
ز آباداریِ اشعارِ نر سزاوار است سَفینۂ شُختم را خطابِ دریایی
شکر لبان ز شکرخندہ، خود شوند خجل گہی کہ طوطیِ نطقم کند شکر حاییی

سو نیشکر، قلم از نکتہ های شیرینم جهان گُند ز حلاوت دکانِ حلوا بی
سخوان کہ گفته ام اینک قصیدہ غرا بہ حبِ حالِ خود و دوستانِ عروغایی
زان شکایتِ یارانہ می گُتم ہیشت کہ داشتی تو، بہ من لافهای یکتایی
منور نیستم آزرده زاین ادایِ خوشت کہ نیست دوستی من بہ زرق و شیدا بی
ترا است دوستی معنوی بہ هر کہ بُود چہ احتیاج بہ لفظ و عبارتِ آرای بی

[۴۴]

در منقبتِ امیرالمومنین، امام المتّقین علی ابن ابی طالب کرم اللہ وجہہ

وہی بہ لطفِ تو پنهان ہزار خونخواری
نفوذ باللہ اگر سرگنی ستمکاری
شکستی دلم ای سنگدل چہ می ارزد؟
کہ شبشہ ای است پُر از خون، نہ زلف پنداری
ز خار خارِ غمت دلفگارِ مفتون^(۱) را
بُود بہ چہرہ کاهی، سرشک گلناری
ز چشم ما شدہ جاری سرشکِ شنگرفی
جو بر دمیدہ بہ رویِ تو خطِ رنگاری
مجزدانِ رو عشقِ بسیکرانِ ترا
بہ دوش، بار بُود مر، کلاہ سر، باری
تو خود بگو کہ ز ہیشت چگونہ دور شوم
مرا تو جانی و از جان کہ کردہ بیزاری؟

اسیرِ سلسلۂ طُورۂ^(۱) تو آزاد است

ز قیدِ رشته تسمیح و بند زَنار

خراب کرده چشمانِ مستِ قَنات

زَمَد چو آهوی وحشی ز قیدِ هنجاری

به هر جفا که تو با من کنی، سزاوارم

به هر وفا که کنم من به تو، سزاواری

[۹۱ الف] همیشه سعی تو صرفِ شکستِ دلها شد

دلت نخواست^(۲) که یکدم دلی به دست آری

بگو به غمزه که در دورِ عدلی شاهنشاه

چنین دلیر مکن خلق را دلازاری

شهِ زمین و زمان، مرتضیٰ علی که بُود^۳

به عهدِ معدلتش ظلم را نگویناری

شهنشاهی که به گاو سَوال، می بخشد

کمیته بنده او، منصبِ جهاندار

چه فطره آب بُود تیغِ تو که روزِ مضاف

هزار جوی ز خونِ عدو گُند جاری^(۴)

مریض گشته حَفِدِ تُرا، حکیمِ قدیر

کُشد ز مرگی مفاجا علاجِ بیماری

گذر گُشد ز ازل تا ابد به نیم نفس

چو دلدلی تو درآید به گرم رفتاری

۱ - طُورۂ سله

۲ - شِ مداد

۳ - مداد

شکرِ محبۂ کاتبِ مدایحِ تو

فتادہ خون بہ دلی نافہ ہای تاتاری

مرِ نافعِ دینِ تو بر ہمین در دیر

گنستہ رشتہٗ جان ز اشتباہِ زکساری

نیدم از کسرمِ عامِ تو یکی این است

کہ وارہانی ام از چنگِ خفت و خواری

سرازِ مسندِ عزّ ابد دہی جاہم

بہ صد ہزار وقار و بہ بس گرانباری

کہ پیش از این نتوانم کشید از دوران

چنین مخالفت و ذلت و سبکباری

چنان بہ دولتِ جاوید سرفرازم گن

کہ مهر و ماہ گنّد پیش من پرستاری

و گرنہ با دلی پر آرزو ہمی گویم

کہ تا بہ کی بہ ہوا و ہوس گرفتاری

دلّا بہ گوشہ نشین و بکش جفا و ستم

بہ درگاہِ ملکان از سگانِ درباری

بہ استخوانِ فناعت، ہما صفت خو گن

ز بہرِ طعمِ شکر چون مگس مکش خواری

بہ قطعِ راہِ عَدَمِ بادپایِ عمر بس است

سمندِ گرمِ عسنان را چرا خریداری؟

و اختلاطِ عزیزانِ گرگِ خو بگذر

غلامِ یوسف رویی شو از وفاداری

بقین کہ بندگی مہ و شان بُود خوشتر

ہزار مرتبہ از منصبِ جہانداری

[۹۱] علی الخصوص چنین مہ وشی کہ من دارم

ندیدہ است بہ این دیدہ چرخِ ہرکاری^(۱)

کُنم بہ مطلعِ دیگر بیانِ خوبیِ او

کہ مطلعِ مہ و خورشید از او کشد خواری^(۲)

مطلع دوم^(۳)

چرا بہ این ہمہ باری، ہمیشہ اغباری؟

مُسَلَّم است بہ خوی تو شوخی و شنگی

جو بود قابلِ آن، زانِ بدادِ رُوزِ نُخست

رُختِ زِ پرتو نوراللہی است خورشیدی

شد از تو جیبِ قبا مظهرِ تجلّیِ طور

بہ دورِ چشمِ تو در عینِ اوجِ مدموشی

بہ عہدِ قدِ تو بالا است کارِ بالایی

بقین کہ نقدِ دل و دینِ کس نخواہد ماند

زِ خُویِ بوالعجبِ محوِ حیرتِ کہ چرا

بہ طعمِ و لذّتِ زہر و شکر بُودِ سُخت

نمی شود زِ تو آزرده، خاطرِ ہرگز

جو نیست شیوہٗ آزدگی بہ مذهبِ عشق

بہ دوستی ہمہ خصمی، بہ دشمنی باری

مقرر است بہ طورِ تو رسمِ عیاری

اجل، بہ غمزہٗ شوخت سپاہِ سالاری

کہ ذوہای است از او مہرِ چرخِ زنگاری

روا بُود بدبضا اگر برون آری^(۱)

ز جامِ لعلِ تو مدهوش گشتہ ہنکاری

شد از خرامِ تو زبندہ کبک رفتاری

چنین کہ طرّوات آغاز کردہ طرّاری

زِ مہر و کینہ، گہی نوری و گہی ناری

زِ قہر و لطفِ چو آبی بہ سحرِ گفتاری

ہزار بارش اگر ہر نئسِ ببازاری

نمی توان بہ جفا از تو کردِ بیزاری

۱ - ب رنگاری

۲ - ش کہ ہب مطلع حورشد پیش او ماری

۳ - ب نامی

۴ - ش و آنس، بد نما چرا برون ماری؟

چو راحتِ تو در آزارِ خویش می‌یابم همی شوم ز تو آزردہ، گر نیازاری
 ز صحبتِ من دیوانہ چون نداری عار کہ ہستم از رہ و رسمِ خرد بسی عاری
 چو نیست پیشِ توام اختیارِ رد و قبول اگر برانی و گر نخوانی ام، تو مختاری
 تو چارہٴ من بیچارہ نیک می دانی ولی دُچارِ تو نتوان شدن ز باچاری
 [۹۲ الف] بہ غیرِ یادِ توام ہر نفس کہ می‌گذرد چو کویہ بر دلِ من می‌کُند گرانباری
 دلم ز آبِ لہہا گشتہ خوشہٴ انگور چکد شرابِ محبتِ گرش ببنشاری
 ہی فروختنِ آتشِ دلم، بادی برایِ سوختنِ خرمم، ہمہ ناری
 ز نورِ مہرِ جمالِ تو شد جہان روشن چرا است کلبہٴ احزانِ من چنین تاری
 بہ سویی من گذری کن کہ راحتِ جانی بہ دہدہام قدمی نہ کہ نورِ ابصاری
 بہ غیرِ مہر و وفایِ تو نیست کارِ سعید کہ کارہایِ دگر پیشِ او است بیکاری
 میانِ دایرہٴ غم چو نقطہ گشتہ مقیم ز دور گردش پرکارِ چرخِ زنگاری

[۴۵]

در منقبتِ امیرالمومنین، امام المتقین حضرت علی کرم اللہ وجہہ

دارم بہ دلِ ہوایِ تو یا مرتضیٰ علیؑ
 گشتم ز جان فدایِ تو یا مرتضیٰ علیؑ
 در موجِ خیزِ حادثہ ہا، دستگیرِ من
 نبود کسی و رایِ تو یا مرتضیٰ علیؑ
 بی شک بُود بہ ہر دو جہان شاہِ کامیاب
 ہر کس کہ شد گدایِ تو یا مرتضیٰ علیؑ
 از شرق تا بہ غربِ مراسرِ فرو گرفت
 چون مہر و مہ، ضیایِ تو یا مرتضیٰ علیؑ

از درد و رنج و محنت و غم خاطر مرا

بخشد شفا دوائِ تو یا مرتضیٰ علی

چشمِ گهرشان مرا چشمِ توتیا

باشد ز خاکِ پایِ تو یا مرتضیٰ علی

گشته مرا چو مجمعِ بحرین، جان و دل

از گورِ ولایِ تو یا مرتضیٰ علی

فیاضِ عالمی و بُودِ جملہ خلق را

امید بر عطایِ تو یا مرتضیٰ علی

ماحیِ کفر و حامیِ دینِ محمد است

نصرتِ قرینِ لوائِ تو یا مرتضیٰ علی

گم کرده راه همچو مبنی را کہ رہنما است؟

سویِ مُدا، سوائِ تو یا مرتضیٰ علی

دریابِ زود خسته دلم را بہ مرہمی^(۱)

خون شد دلم برایِ تو یا مرتضیٰ علی

[۹۲ ب] در سابہ گستری است^(۲) فزونتر بہ چشمِ عقل

زین تہِ ردا، عبايِ تو یا مرتضیٰ علی

گردی نشسته نور بہ زَربِ کلاہِ مہر

از دامنیِ قبايِ تو یا مرتضیٰ علی

نورِ مقتدایِ جملہِ جهانی و مصطفیٰ

گردیدہ مقتدایِ تو یا مرتضیٰ علی

۱ - شِ مرہمی

۲ - شِ مدارد

بہا شد چو ذرہ‌ای کہ بُژد پیش آفتاب

خورشید، پیشِ رایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

در ابتدا گم است، کجا دارد آگهی؟

عقلم ز انتہایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

ما را بہ سُویِ مقصدِ اقصیٰ کہ می‌شود

ہادی، بہ بُجزِ ہدایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

شد ہر کہ مہندیِ خلائق، ہدایتش

بہا شد ز امتدایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

دیگر بہ عمرِ خویش نبینم رُخِ مال

گر بنگرم لفسایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

حبیبِ المَنینِ شرعِ بُودِ بہرِ پیروان

ہر تاری از ردایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

ما را تو رہنمایِ طریقِ حق آمدی

حق است رہنمایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

بکشادہ اند ملک و مَلکِ ہمچو ساہلان

دامن، گویِ سخایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

پُرگشتہ چون محیطِ گہر، بحرِ شمعِ من

از لؤلؤیِ ثنائیِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

از انسجلائیِ نورِ شہادت، خدا نما است

میراتِ با صفایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

غیر از ظہورِ نورِ خدا نیست جلوہ گر

در ظاہر و خفایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

دور سپهر و گردش ایام و ماه و مهر

شد تابع رضای تو یا مرتضیٰ علی

در آرزوی آنکه معید ابد شوم

فرق من است و پای تو یا مرتضیٰ علی

[۴۶]

در خطاب سلطان مراد بخش

شاه! بُود از (تو) فخر شاهی

شاهی است به ذات تو مباحی

ماهیت ذات تو نیابد

اندیشه عقلی ماکامی

[۹۳ الف] از بسکه پناه و زب دینی

زبید به تو وصف دین پناهی

چون ماه نوئی ز شرق تا غرب

انگشت نما به کج کلامی

خاک از یگه تو می شود زر

شد ختم تو کیمیا نگامی

مختار زمانه گشته چون مهر

مهرت به سپیدی و مباحی

خورشید و مه آمده شب و روز

در پیش تو منفر به دامی

خصمت بُود از ازل تبه رای

کارش همه گشته زان نامی

در بسند دعای دولتی تو

ملک و ملک است و مرغ و مری

خورشید جهانی و به عزت

انوار رخت دهد گرامی

از لشکر همجو انجم تو

خورشید شکوه هر سبمی

دارد رشکی به دور عفت

بر حال گناه، ^(۱) بگامی

چون هست مراد بخش ابد

در خواه از او هر آنچه حوامی

اهلی نظر از تو چشم دارند

از دور، نگاه گاه گامی

دلها ز جبین روشنی تو

دریافته فبین محکم

شد چهره دشمن تو گلشن	از لاله اشک و رنگی گماهی
در مرکارت چو میر سامان	بخت و دولت به سربرامی
باشد به شکوفه‌های امید	لطف چو نسیم صبحگاهی
اشعار سعید از مدیحتش	گردیده علم به خصم گماهی
داری به بقای جاودانی	ظُلُّ الهی را الهی

[۴۷]

در اشتیاق دوست دلخواه میرزا نورالله

[۹۳] بزمی به روی تو پیدا فروغ یزدانی	جهان چو صبح شد از پرتو تو نورانی
برای دعوی نوراللهی، گواو تو بس	چو آفتاب جهانتاب، ثور پیشانی
جیبت آمده سرلوح نسخه خوبی	خط تو کرده به منشور حسن عنوانی
بیاض روی تو روشن کن سواد بصر	سواد خط تو سردفتر پریشانی
به خاتم دهن تا غبار خط جاکرد	به مور داده خدا دولت سلبانی
به نسخه خط خوبان کشیده‌ای خط نسخ	چو بردمید به روی تو خط ریحانی
شکست عهد، به زلف تو بسته عهد درست	مُربید سلسله‌ات گشته، سُست پیمانی
کمان دست قضا ابروی خمیده تُست	خندنگ سُست قدر ^(۱) غیمزه‌های پنهانی
تمام چشم شد آینه ز اشتیاق رخت	چو دید روی تو، گردید محو حیرانی
^(۲) به مصر حسن، چو ناز تو بار بکشد	به نیم چو نخرَد کس متاع کنعانی
چو غمزه تو، به یغمای دین کمر بندد	بُود به کشور اسلام بیم ویرانی
تمام عمر در این آرزو دهم جان را	که یک نفس به تن جان من کنی جانی
کنی تو سلسله کاینات را برهم	چو طُره از سر آشفته‌گی برافشانی

۱- ب: اجل

۲- ب: قد بیت را ندارد.

چو کاکلی تو گُند فتنه سر، که بتواند
 هر آن نگه که زِ رُوی تو نیست فیض اندوز
 به چُز مشاهده طلعَتِ تو اهلِ بَصَر
 زِ درکِ سُرُ دهانت که امرِ موهوم است
 چو تو نیامده، ناپید به عرصه نجائانی
 چو آفرید جهان آفرین بدین حُسن
 [۹۲الف] جهان فروز به انوارِ معنی روشن
 که نظمِ سلکِ جهان را کُند نگهبانی
 به چشمِ اهلِ نظر بیشک است ناوانی
 دروِی دیده نگه می کنند زندانی
 زِ عجز، گشته خرد، معترف به نادانی
 که ختم گشته به ذاتِ صفاتِ جانانی
 به آفرینش خود کرد آفرین خوانی
 بسانِ صبحِ دوم گشته مطلعِ ثانی

مطلع دوم^(۱)

اگر ز اطلیس چرخم لباس پوشانی
 هزار غوطه خورد کشتیِ هلالِ زِ مرج
 به یمنِ عشقِ زِ فیضِ سحابِ دیده تر
 دلِ حزینِ مرا چون زرهِ مُشَبَّک کرد
 حدیثِ زلفِ درازت نمی شود کُورته
 سخن به وصفِ دهانت نمی توانم گفت
 چو چرخ، طُورِ تو طُرحِ فساد را استاد
 چو نیست حقِ نمک با مَنش، چه حاصل از آنک
 جفا و جور به خویِ تو از ازل هم عهد
 سیاهِ خیالیِ تو شد مردمک به دیده کُفر
 به غیبرِ غمزه ساحرِ که می تواند شد
 ز خاکِ پایِ تو^(۲) شد چشمِ مهر و مه روشن
 چو آفتاب کشم سر زِ جیبِ غریانی
 به گاهِ گریه سرشکم گُند چو طوفانی
 رسیده اشکو من از فطرگی به عَمّانی
 خدنگِ تُندِ نگاهت زِ نبزِ پیکانی
 اگر هزار گُتم گُفتگویِ طُولانی
 تو خود بگو که چه گویم زِ سُرُ پنهانی
 چو دُور، خُویِ تو بنیادِ فتنه را بانی
 به خوانِ حسن، لب می گُند نمکدانی
 وفایِ عهدِ نو شد توامِ پشیمانی
 گسسته زلفِ تو سر رشتهِ مسلمانی
 به چشمِ شوخِ تو همدرس در فون خوانی
 که چشمِ آینه گشت از رماد نورانی

۱ - ب نامی

۲ - شِشِ مداره

ز شوقِ رویِ تو آینه شد بعینه چشم
 به عهدِ وسعتِ خلقِ تو نیست هیچ عجب
 که عکسِ خطِ تو گردش نموده^(۱) مزگانی
 به چشمِ سُور، جهانی اگر بگنجانی
 فروغِ بخشِ ضمیرِ مخنورانِ کردم
 به مطلعِ دگر از دولتِ سخندانی

مطلعِ سۆم

[۹۲ ب] از بسکه می‌کند از اشکِ گوهر افشانی
 صبا به لطفِ بگو با جوانِ صاحبِ مصر
 روا است چشمِ ترم را خطابِ نیسانی
 به لایِ پایِ خُم، امروز، تا گریبان است
 که بی تو سخت حزین است پیرِ کنعانی
 ز دردِ روزفزون شد علاجِ دردِ دلش
 کسی که لافِ زدی، دی، ز پاکدامانی
 کسی که یافته از دردِ عشقِ درمائی
 سعید خان که به مدحتِ نموده سبحانی
 ز یمنِ مدحِ تو موسوم شد به دیوانی
 صد آفرین شنود از لبِ سخنِ سنجان
 هزار شکر که دیوانِ او در اهلِ سخن

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

فردوسی را خادم و درگاه حضرت پادشاه و وزیر دربار
بودند و در این کتابخانه موجود است و در فهرست
برای این کتابخانه و در فهرست سال ۱۳۰۵ و در فهرست
بار و در این کتابخانه موجود است



خط معنی سکیم
خط خالی الفات
خط در این کتابخانه
خط در این کتابخانه
خط در این کتابخانه



خط در این کتابخانه



از نسخه بنگال

غزلہا



بسم الله الرحمن الرحيم
صلى الله عليه وآله وسلم اود که دیوان سعید انچه خداوند بایافته خداوند
در صرح اوز فیض الهام خدا چون آیت رحمت است و در شان
و پیغمبر و در آن بلاغت بیان زبان آوردان مستمع کلام موبین سخن
و سر سخن در زبان فصاحت بیان سخن و دانان صاحب الهام اجماع فرست
افزون آورد کار سخن را در سر باید و سنایش آموزگار برین شد که در
یک کلمه نظم حکایت معانی را بیرون آورد از دهر العلم و حدت برین
کثرت آورد و باریک استعداد و فطرت و الهامت جامع العلم آدم
باز سر اسر کوه آیت غامض هدایت و علم الانسان عالم بعلم ارسطو
و قامت قابل خلقت و قابلیتش به تشریف تشریف مکنون کرامت شمع
کوبه ای که علی فی الارض خلیفه بر سرش معلم و بتان ملکوت و بلیقه

از نسخه بنگال

[۱]

حمدِ خدا است جوهرِ تیغِ زبانِ ما
 آئی بی نشانِ چو نام و نشان از تو یافتیم^(۱)
 رطبُ اللسانِ حمدِ تو هستیم یا حمید
 ما امتحانِ حوصلهٔ خویش کرده ایم
 از بهرِ دستبُردِ نبردِ مصافِ عشق
 بهرِ جهادِ اکبرِ مردِ آزما، بکن
 دائمِ یقین که از تو گمانم یقین شود
 داریم دل لبالبِ لبِ لبابِ شکر
 [۱۰۰ب] از بحرِ فیضِ نامتناهی عطا بکن
 در کثرتِ بهرِ هستی گذشت عمر
 از لطفِ تو به هر دو جهان شد سعید خان

زان کرده فتحِ مُلکِ معانی، بیانِ ما
 بر توست پاسبانِ عزّتِ نام و نشانِ ما
 شیرین بود ز شکرِ شکرِ دهانِ ما
 هیچیم هیچ، هیچ مکن امتحانِ ما
 گردانِ زورِ ده به دلِ ناتوانِ ما
 توفیقِ همکاب و ظفرِ همدنِ ما
 ای آنکه آگه‌ای ز بنین و گمانِ ما
 لبریزِ حمدِ گشته لبِ حمدِ خوانِ ما
 دُرِ سخن به خامهٔ گوهرِ فشانِ ما
 پُرکن ز مغزِ وحدتِ خود، اُستخوانِ ما
 لطفِ مرادِ بخشِ تو شاهِ جهانِ ما

[۲]

ای غرقهٔ دریای صفاتِ تو بیانها
 از جُودِ تو، هستی، به جهان نام و نشان یافت
 بنشسته به کویِ تو زمین است زمین^(۲) وار
 خورشیدِ جهانتابِ ظهورِ تو بَدَل کرد

سیراب ز سرچشمهٔ نعمتِ تو زبانها
 پیدا به وجودِ تو شد این نام و نشانها
 در چرخِ چو^(۳) چرخند برایِ تو زمینها
 با نورِ یقین، ظلمتِ اوهام و گمانها

در سجده ابروی تو پیوسته خلائق
چون آب حیات است حدیث تو روان بخش
در کیش تو چون تیر هر آنکس که بُود راست
آنها که نشودند جبین بر سر گویست
شد طبع من از قبض عمیم تو سخور
در نعمت تو گُند است زبان بدگهران را
[۱۰۱ الف] آنها که ترا همچو سعید اند شناخوان
هر گوشه بُود پشت دوتا، همچو کمان
در جانِ خُود تو گُند کارِ ستان
آید همه جا تیر مُرادش به نشان
آواره سوداند و^(۱) گرفتارِ زبانها
کز تابش خورشید بود لعل به کانها
بُران^(۲) نشود خنجر چوبین به فسانها
شد نزد خرد فرض ثناخوانی آنها

[۳]

گردیده کامیاب زبان دردهای ما
در نعمت او ز پس که سراپا زبان شدیم
شد فرقی ما چو فریش در عرش پرورش
چون داستانِ نعمت تو شد وردِ ما، شود
داغ غلامی نو که صد عز و شان در او است
ما را همیشه منتقب چار یارِ تو
کی باشد آن که سجده کنند بر دَوتِ سعید
تا نعمتِ مُصطفی شده وردِ زبانِ ما
سوسن ز خاک بر دَمَد از استخوانِ ما
جرخ است فریش در گه و عرش آستانِ ما
وردِ زبانِ مُلک و مُلک داستانِ ما
از رحمتِ آبنی شده نازل به شأنِ ما
باشد چو چار عُنُصُر و نعمتِ تو جانِ ما
از پیش خوانی اش که "بیا نعمت خوانِ ما"

۱- ش. واو ندارد.

۲- ب. نزل.

[۴]

ای دو چشمم را ز دیدار تو فتح البی
از نگاه چشم پر خوابت^(۱) شدم بیدار بخت
خط مشکین تو شد شیرازه اجزای حسن
شد شگون دولت ما، با تو همصحبیت شدن
[۱۰۱ ب] ابروانت پاک بینان قبله خود کرده ند
از وجودت یافت گلزار نجات رنگ و بو
هیچ ارباب دول را نیست با تو نستی
کم نشد از گریه سرشار ما سوز دیو
چشم تر، گردیده از تار سر شکم پرده ساز
تا گرفتار محبت شد دل شیدای من
شکرالله یار هم برگریه ما، گریه کرد
بار شد گر غمگسار ما چه جای حیرت است
زود زود از گردش این چرخ دو لابی شود
حمدلله دیده ما روشن از نورانیه است
آب و تاب دیگر است امروز کمارت را سعید

دولت بیدار باشد دیدت در حر
خسته بختی را سینم بعد ریس در حر
از بسی جمعیت ما، جمع شد شد
خدمت کس سعادت نشد بر حر
سجده کردن فرج عین آمد به بی محر
گوهی عرو و نرف را داد دنت
بدگفت گشته رب التوب بی ری
آتش سواد دلی را روعس ست بی
هست میزگانم به تار ساز و مضر
می خورم از دست این دل ده به ده حر
گوهی مهر و وف را داد آخر
میل دل از بهر جذب دل شود قلاب
خضم ما گریه و سرگردان را دول
نیست غم، گرفت از شک و سب
گرچه بودی پیش ازین سر دفر سی

[۵]

ای ز تو نبستی به هم بیدل و دلرای را

باز نما به چشم ما آن بُتِ خودنمای را

هر که به یمنِ عشق نیست گشته خنجر بُتان

طعمه استخوانِ او، چغد کند همای را

[۱۰۲ الف] چون رُخِ یار در نظر آتشفُدا نماست

بر سرِ بجمِ توان شکست جامِ جهان نمای را

صُحبَتِ عقلِ بوالفضول، عشق نمی کند قبول

بر زده بُشتِ پا است این خودِ سرِ خردستای را

ابروری تُستِ قبله‌ام، زو شده‌ام خدائش^۸

مسجده شکر می‌کنم هر نفسی^(۱) خدای را

مطلب اگر شکستِ ما است، ما همه دل شکسته‌ایم

بهر چه بر شکسته‌ای طُره مشکای را

چند به ضبطِ اشک چند خونِ جگر خوری سعب

ضبط نمی توان نمود طفلِ گریز پای را

[۶]

درآ به می‌کده، دربابِ ذوقِ مستی را

رهینِ ساغرِ می گنِ منایِ هستی را

اگر خدا طَلبی، محو می توان کرد

ز لوحِ خاطرِ خود، نقیصِ خودپرسی را

کسی که خازنِ گنجِ فناست، می‌داد

کلیدِ دولتِ لازالی ننگدستی را

فلک همیشه بُود سرنگون به سجده خاک	چه کبریا ست خداوند زبردستی را
به نزد صبرِ فی عشق ره نخواستی یافت	ز دست تا ندهی نقدِ قلبِ هستی را
هر آنقدر که توانی پرستش آو به جای	خداپرستی اگر نیست بُت پرستی را
به خاکساری کُوی فنا سعید مدام	بلند قدری خود دیده است پستی را

[۷]

۱۰۲] ب] تا کرده دلم با تو سودایِ محبت را	شد نرخِ فزون از جان کالایِ محبت را
آغازِ تمق را انجام نمی‌باشد	پیدا نبود ساحلِ دریایِ محبت را
دارند به هم صحبت دلها زرو معنی	هرگز نتوان بستن درهایِ محبت را
من او شده‌ام، او من، از غایتِ یکتایی	مایه و تویی نبود بکثایِ محبت را
اشکی است عیان بر رخ، داغی است نهان در دل	بشگفته به باغم بین گلهایِ محبت را
خوش نازکی‌یی دارد جانا دلکِ عاشق	ز آسبب نگهداری مبنایِ محبت را
بیچاره سعید تو دیوانه شد از عشقت	وقت است که دریا بی شیدایِ محبت را

[۸]

می‌کنند ز آلودگیها پاک دامان مرا	هست همچشمی به دریا چشمِ گریبان مرا
چشم آن دارم که بیشت آبرو پیدا کنم	گریه چشمِ خویش بینی چشمِ گریبان مرا
سافرِ چشمت به هر گردش ز هوشم می‌برد	می‌کند چون باده پیدا ^(۱) زارِ پشیمان مرا
بارگفت از سُبحه و زُتار جمعیتِ مجوی	هان به دست آور سرِ زلفِ پریشان مرا
گفت لیلی جامه بر مجنون گرانی می‌کند	جامه خاکسری کافی است غریبان مرا

۱- ب: می هویدا.

چشم دینداری مدار از من که یغما کرده است
 [۱۰۳ الف] صد سفینه می کند پُر دُر ز شعرِ آبدار
 هر که غواصی نماید بحرِ دیوانِ مرا
 می کنم مردم دعایِ دولتِ سلطانِ عهد
 کای خدا شاه جهان گردان تو سلطانِ مرا
 رهبری کردم ترا در بزم شاهِ دین پناه
 تا کجا گوئی سعیدا شکرِ احسانِ مرا

[۹]

هست به جذبِ قلوبِ همچو گه و کهریا
 کرده بسی مشقِ خط، خامه کثیرِ لوحِ "کن"
 تا خطِ مشکین نوشت گرد لبِ بیخط
 حُسنِ رُخت، خطِ فزود، بیشتر از بیشتر
 زیبِ دگر می دهد سبزه، گل و لاله را
 آب دمِ تیغِ او آبِ حیاتِ آمه
 گشته ابنِ تیغِ یافتِ عمرِ آبدِ خونبها
 غمزه خونریزِ او وارثِ تیغِ اجل
 ناوکِ مُژگانِ او نایبِ سیرِ قضا
 از آنرِ بختِ او، رنگِ دهد نبلگون
 گر به کفِ دست و پا خصمِ تو بندد حنا
 بهر چه گیرد به دستِ آئینه کز لُطیفِ تن
 هست کفِ دستِ او بهتر از آن در صفا
 بافته از تارِ اشکِ پرده چشمِ مرا
 گشته لبش سرشکِ صانعِ هستی اش مگر
 گُرسنه چشمِ ترا دیده بود ناشنا
 ناظرِ از دیدنت سیر نخواهد شدن
 کز پیِ یک دیدنش دیده دهد رونما
 دیدنِ دیدارِ او آئینه را می سزد
 آنکه ز بیگانگی نیست به خورد آشنا
 [۱۰۳ ب] کی ز سرِ دُوسنی یار شود با معبد

[۱۰]

ای از حدیثِ لعلِ نو شیرینِ رباعِ ما
 شیرین به هر زبان شده زان داستانِ ما
 هرگز به وصفِ آن لب و رخسارِ سیرِ برد
 بی طعمِ گلشکرِ سخنی از دهانِ ما

از بس که وصف آن لب شیرین نگاشتیم گردیده نیشکر قلم اندر سنان ما
سودا مزاج زلف تو شده دارد آرزو قوت از لبت مفرح باقوت جان ما
فرقی نکرد یار ز ما تا به بوالهوس کردیم امتحان که نکرد امتحان ما
چون تو شدیم ز آتش هجرش به پیچ و تاب تا رفت یار موی میان از میان ما
باشد که ترک چشم تو ترک جفا کند بگذشت از سپهر برین عز و شأن ما
می خواستم ز شاه سوری کعبه رخصتی گفتا که هست کعبه تو آستان ما
از وصف آب تیغ جهانگیرش ای سعید شد تیغ آبدار زبان در دهان ما

[۱۱]

کرده تا دامان درویشی گریانی مرا
جیب شاهی می کند پیوسته دامانی مرا
[۱۰۴ الف] اگر تنم غریان بود از زینت کسوت خوش است
مهر چرخ همتم زیباست غریانی مرا
در تو خاکسترم اسکندر آینه دل
نسنگ باشد کسوت دارایی و خانی مرا
زلف او حالم پسریشان کسوده از روز ازل
تا ابد بسادا ملل این پریشانی مرا
هر شب از سودای زلفت سود و سودا کرده ام
سود این سودای زلفت بسا درازانی مرا
قصه زلف درازش را چه سان گوته کنم
کز خیالاتش عباراتی است طولانی مرا

در دبستانِ ازل مشقِ محبت کرده ام
 ظاهر است آن سربه سر از خطِ پیشانی مرا
 ای ملمانان! بُود چون بُت پرستی مذهب
 چیست این بیهوده تکلیفِ ملمانِ مرا؟
 هیچ طرفی بر نیتم از خیالی آن میان
 هیچتر از هیچ گشتم هیچ می دانی مرا
 آن غزالی چشم گویا کرده با صد جادویی
 حکمِ سحرِ نظم و تکلیفِ غزلخوانی مرا
 گرو نهی دستم سعید از گوهر و ^(۱) یاقوت و لعل
 پس بُود لختِ جگر لعلِ بدخشانِ مرا

[۱۲]

از خطِ سبزه رسید آیاتِ قرآنی مرا
 مُو به مُو ظاهر شد اسرارِ خدادانی مرا
 بهر صدقِ دعوی حُبِ رُخت در دین ^(۲) عشق
 آیتِ مُصحف بُود آن خطِ ربحانی مرا
 [۱۰۴ ب] خود بگو از بهر هستی دهانِ خود سخن
 نسبتِ بسارایِ سخن از سرِ بزدانی مرا
 از نظرِ پنهانی و دردِ نو در دل اشکار
 اشکارا می کشد این دردِ پنهانی مرا

من گدایِ یک شکرخندم ازان نوشین لبت

ایمن گدایی هست شیرینتر ز سلطانِ مرا

دمبدم این دیده‌تر گوهر افشانِ سرشک

هست بهر میرزا چسبون ابرِ نیسانی مرا

گر به ظاهر بیکرم دور است از خاکِ درش

لیک در باطن بسود پیوندِ روحانی مرا

شد سفید از گریه چشمِ همجو یعقوب، ای صبا

بویِ پیراهن رسان زان ماهِ کنعانی مرا

از نراقش غنچه خون بسته‌ام در باغِ دهر

ای نسیم وصل کی باشد که خندانی مرا

از امید و بیم وصل و هجر او چون برق و ابر

گاه خندانی سپهر، گاه گریانی مرا

شوکتِ دنیا سزد بر اهلِ دنیا ای معبد

در ره او خاکساری باد ارزانی مرا

[۱۳]

[حاشیه ۱۰۴ ب] گند پیوسته حُسنش زه کمانِ تند ابرو را

که نا صرفِ کمانداری گُند هر زور بازو را

چو چشمِ هیچ خوش چشمی به چشمِ او نشد همچشم

به چشمِ وحشی خودگی بود این چشمِ آهو را

به یاد می کشی می کش که با می گون لبِ مستی

بود جامِ لیالِ برکف^(۱) و گیرد لبِ جو

تُهی از بسترِ سنجاب و قیام می کند پهلوی

کسی کسایش از پیکان و خنجر دیده پهلوی

کجا سنجیدگی معنوی محتاجِ اسباب است

که شاعر در سخن سنجی نمی گیرد ترازو را

چو آب چشم خود بر خاک ریزد سُرْمه مردم

کسی کز توتیا افزون شناسد خاکِ آن گور را

سمبدا گاه فکرِ مصرعِ پیچیده^(۲) زلفش

پیشانی مسلسل زود دهد جمعِ سخن گور را

۵

[۱۴]

چه شد، گر نیست ظاهر گفتگو با من، لب او را

نهانی همزبانیها است آن چشم سخن گور را

ندانسی معنی دیوانِ ایما و اشارت را

نخوانی تا تو مضمونِ بلندِ بختِ ابرو را

[حاشیه ۱۰۴ ب] از چشم افکنده هر چشم سینه را از سینه چشمی

کسی آرد در نظر، از شوخ چشمی، چشمِ آمو

به دیوانِ جمالش مصرعِ پیچیده زلفش

کنند آنسغه و سرگشته فکرِ هر سخن گور را

آن از چشمه چشم تر ما جوی خون جاری است
 که نتوان یافت با این^(۱) جستجو آن سرو دلجو را
 سعیدا هست چون آن سرو جویای لب جویی
 ازان سر داده ام از چشم گریان هر طرف جو را

[۱۵]

چه خودبین گشته ای زاهد: ببین آن چشم و ابرو را
 که در محراب قبله رو بُود پیوسته هندو را
 به عالم تُرکِ جادوگر ندیده چشم کس هرگز
 بنامز تُرکِ چشمش را که گوید درین جادو را
 گره از رشته جانِ پریشان خاطران وا شد
 کُشادی چون تو ای طرار دُلفِ عنبرین بو را
 ازان جا کرده در محرابِ ابرو هندوی چشمش
 که تا بر مؤمنان، کافر نخواند سحر و جادو را
 سعادهای روز افزون سعیدا رو به ما آورد
 ز زوی مهر تا آن ماهر و داده به ما رو را

[۱۶]

[۱۰۲ ب] بهر خودبینی جو گیرد آن نگار آینه را
 شاهد مقصود بیند در کنار آینه را

می کنند آینه چون عکس بستان را درکنار

دولتی باشد کشیدن درکنار آینه را

مطلع خورشید و ماه است و نگارستان چین

نامزین کرده عکس روی یار آینه را

تا ز روی مردمی ما خانه اش روشن کنی

در رهت باز است چشم انتظار آینه را

[۱۰۵ الف] چون ز عکس روی پُر خواش^(۱) شود گوهر نگار

جوهر جان می توان کردن نثار آینه را

تا شود روشن بر او بی اختیارهای ما

باعثی بهر خدا پیشش بدار آینه را

بعد ازین از دولت عکس لب لعلش^۲ معید

بعد از لعل بدخشان می شمار آینه را

[۱۷]

کرد افزون روشنی^(۲) دیدار بار آینه را

کرده از فیض فروغ عکس روی روشنت

کرده خاکستر نشان بر چهره از دیوانگی

از کمال معجز زلف و رخس یکجا نمود

از چه رو خود را کنند در زیر خاکستر نهان

عکس روی بخت روشن شد دُچار آینه را

مشرقی خورشید دور روزگار آینه را

آرزوی دیدنش بی اختیار آینه را^(۳)

رو به دور حُسن او لیل و نهار آینه را

گر صفای او نکرده شرمسار آینه را

۱- ش: تر حوت.

۳- ش: این بیت مکرر نوشته شده است.

۲- ش: روشن.

چشم جاری گر شود چون چشمه سار آینه را
گرگنی با او مقابل صد هزار آینه را
مرد بینا کسی پسندد در غبار آینه را
بیش ازین زیر غبار غم مدار آینه را

بس جمال عالم آرای تو نبود بس عجب
روی خوبت با صفاتر باشد^(۱) از هر آینه
خاطر از زنگ هوسها پاک دار، ای ساده لوح
خاطر محزون منور کن ز نور الله، سعید

[۱۸]

دور فلک چو دور لبّت شد به کام ما
دارد به جام خضر بسی خنده، جام ما
گو محنت بسوز، ز شرب مدام ما
گردیده ختم دولت مستی به نام ما
در^(۲) شرع عشق اینست حلال و حرام ما
در بزم روزگار، سَرَد جم غلام ما
شیرین بُود به شیرۀ معنی کلام ما

[۱۰۵ ب] ساقی! بیا که دور لبّ تست جام ما
منتیم ما ز جام لبّ روح پرورّت
ما را می دوانشه لعلّت بُود مدام
ما، جام و خاتم جم ازان لعل یافتیم
قی با لبّت حلال بُود، بس لبّت حرام
ما از لبّ تو جام لبالب کشیده ایم
از فیض روح حافظ شیراز، ای سعید

[۱۹]

چه شیوه ها که نداد او به یادستان را
برای فتنه، به کف تیغ داد مستان را
به سر کشادن مینا، کشاد مستان را
ز چشم زخم گزندی مباد مستان را
سرود، بهر چه دادی به یادستان را

به فتنه، چشم تو شد اوستاد، مستان را
گشاده ابروی شوخت به چشم شد دمساز
هزار عفته ز دل، ساقی کشاده جبین
خدا ز چشم بد محنت نگهدارد
دلا ز ناله فزودی سنبه چشمش

نظر به لطفِ خدا کرده، قصدِ توبه کنند
 به دینِ باده پرستی که دینِ همان دین است
 بسین که کرده سیه مسّ باده حیرت
 ز احتساب و عدالت، به دور سلطنتش
 سری به پایِ خمی هم بکش سعید ز بسین
 فساد نیست در این اعتقادِ مستان را
 به خصم نیز نباشد عنادِ مستان را
 خمارِ نرگس سلطانِ مرادِ مستان را
 به دل نکرده خطورِ فسادِ مستان را
 چه دست داده به هم اتحادِ مستان را

[۲۰]

که داده درسِ محبت به یادِ مستان را
 ز تیغِ بازی چشمِ تو، دلِ هراسان است
 به یک نگاهِ جفا جویِ تندخویِ بُنان
 [۱۰۶ الف] کنید داغِ سرِ مُحتسب که داغِ به دل
 نصیبِ وعظِ فروشان چو بادِ پیمایی است
 همیشه مستی چشمت ز یادِ بادِ کز او
 ادایِ شیخ به آن حُزن و گریه عملی
 غمِ زمانه نگرود به گردِ خاطرِ شان
 محبت از دو سه ساغر به بزمِ یکرنگی
 به رغمِ نفسِ پرستانِ هوشیاریِ دوست
 بسین سعید، به صد شوقِ گردِ گردیدن
 ز فیضِ می شده روشنِ سوادِ مستان را
 کسی چگونه گُندِ اعتمادِ مستان را
 زود ز واهمه مستی ز یادِ مستان را
 نهاد^(۱) شبوه آن بد نهادِ مستان را
 نوایِ قلقلِ می نغمه بادِ مستان را
 مدامِ مستیها [کذا] شد ز یادِ مستان را
 به خنده های عجب کرده شادِ مستان را
 خدا چه خاطرِ پُرشاد دادِ مستان را
 به همدگر شده در ازدیادِ مستان را
 همیشه بیخبری شد مُرادِ مستان را
 به خاکِ میکده چون گردبادِ مستان را

۱- ب: نهاده.

[۲۱]

رای چشم تو در سرفتاد مستان را

از این هوا برود سر به باد مستان را

چشم عریده جوی ترا است عقل مطیع

که هوشیار گشتند انتیاد مستان را

باده، وسوسه بگو نهادن است غرض

جز این دگر نبود دل نهاد مستان را

به رغم خشک دماغان سرخوشی دشمن

چو گل، دماغ تر از باده باد مستان را

دل ضعیف مرا چشم او ز چشم انداخت

چو شیشه ای که به سنگ اوفتاد مستان را

باده! دو چشم مست، دو تریز برهنه شمشیراند

دلا! ز دور بگو خبر باد مستان را

بش پیش چشم تو فریاد ما ندارد شود

چه غم ز ناله و فریاد و داد مستان را

شراب با لب ساقی حلال می دانند

عاط نرفته درین اجتهاد مستان را

کسی چشیده ساقی چه لذتی دارد!

که بمرده لذت دیگر ز باد مستان را

به جای نشسته سرشار گاه رنج خمار

بس است دیدن سلطان مراد مستان را

سمید، جام جهان بین ز دست یار بنوش

به جام باش جیم و کیفیاد مستان را

[۲۲]

خمارِ چشم تو کرد است باده نوش مرا
چه احتیاج به خمار و می فروش مرا
حدیثِ عشق، برون کرد پنبه از گوشت
بجز این حدیث نباید دگر به گوش مرا
من از دو چشم سخنگوی او سخن گویم
به خراب نیز نبینی دگر خموش مرا
تیم چو قطره تنک ظرف، زان که طبع سلیم
چو بحر گشته گهر بخش گاه جوش مرا
فسرده بود دل من سعید لیک ^(۱) رسید
ز سوز شعر تو این جوش و این خروش مرا

[۲۳]

شکرِ خدا که دیر مُغان شد مقامِ ما
دیر مغان مگوی که دارالسلام ما
ما چون مفیم درگو پیرِ مغان شدیم
بالا تر از سپهر برین شد مقامِ ما
مسبِ مَحَبَّتیم که چون جامِ ماه و مهر
تا دور روزگار بُود دورِ جامِ ما
آن دام جسته آهوی مردم شکارین
کارام دل رسود و نگرديد رامِ ما
چون دام ز انتظار همه چشم گشته ایم
کافند مگر رمیده غزالی به دامِ ما
یارب، چوما، اسیرِ غم چون خودی شوی
کان جرد پشه از تو کشد انتقامِ ما
بیشک، سخن جو آبِ حیات است ای سعید
کز وی بُود به صفحه هستی دوامِ ما

[۲۴]

ما که بدنام جهانیم ز خودکامی ما
کام و ناکام بسازیم به بدنامی ما
[۱۰۷ الف] پخته بودیم، اسیرِ تو چو خامان گشتیم
هُنَگَنان خُرده نگیرند براین خامی ما

می از بهر خداه، شیشه توان خالی کرد که دلِ ما است پُر از دستِ تھی جامی ما
 که سرخوش بُود از مرحمتِ شاهِ مراد احتیاجش نَبُود سَوی می آشامی ما
 بدن شاخِ گِلَت را چو در آغوش کشد می تراود ز قَبایِ تو گِل اندامی ما
 بد از صیدگرِ ساده دلان نیست، چرا می کند و سبحة صد دانه او دامی ما
 حاجتِ ساغرِ می نیست که امشب، ما را هست بسا یادِ لبِ دویست می آشامی ما
 بد مُما، هَمّتِ ما صبد نمودی لیکن صعوہ ای هم نگرقتیم ز بی دامی ما
 چون شبِ مَجَر، چرا تیرہ نباشد روزم می کند زلفِ تو بر صبحِ رُخت، شامی ما
 سامران گر نشد از وصلِ تو بیچاره سعید ساخت ناچار ز ہجرِ تو بہ ناکامی ما

[۲۵]

ای کرده لبت خُشروی کشورِ جانها شہرین بُود از قصّہ لعلِ تو زبانها
 پیش قد چون تیرِ تو ہر گوشہ بہ تعظیم خم گشتہ قدِ سرِ وفدان ہمجورِ کمانها
 اورام بہ تحقیقِ دہان و کمرِ تو در فکرِ مُحال اند و گرفتارِ گمانها
 [۱۰۷ ب] گمنامِ ترا ہیچ غمِ نام و نشان نیست بی نام و نشانی است^(۱) پہ از نام و نشانها
 لعلِ لبِ جان بخش تو شد کانِ ملاحث خورشید، چنین لعلِ ندیدہ است بہ کانها
 تعلیمِ سخن گو^(۲) نکند سنگدلان را شمشیرِ زبان تیز نگرود بہ فسانها
 پایانِ نپذیرفتِ حدیثِ غمِ عشقت ہر چند در این قصّہ بہ سر رفتِ زمانها
 صدگونه کساد است بہ بازارِ محبت تا عشقِ فروشان بکشودند دکانها
 آن کس کہ شود کُشتہ مزگانِ درازت تا حشرِ گندِ آرزویِ زخمِ سنانها
 یک روزہ غمِ عشقِ پہ از شادیِ جاوید اینجا است کہ بہتر بُود از سُود، زبانها
 آنہا کہ مرادِ دلشان شاهِ مراد است دریاب سعیدا کہ سعیداند ہمانها

۲- ش: "گر."

۱- ش: "بی نام و نشان نیست."

[۲۶]

چون صبح و شام ماست صراحی و جام ما روشن به نورِ باده بُود صبح و ^(۱) شام ما
 ما صبح و شام خویش به مستی به سر بریم صبح است صبح ما و بُود شام، شام ما
 پیداست ^(۲) این قدر ز خطِ جامِ ما که دور از خاکِ کاسه ^(۳) سرچم ساخت جامِ ما
 از بسکه نامِ ما شده چون باده ^(۴) نشه بخش وردِ زبانِ باده کشان گشته نامِ ما
 ما از لبش دماغ دویالا رسانده ایم با شیخ بی دماغ رسان این پیامِ ما
 معذور دارا گر به سوی دهر می رویم کز دستِ ما برون شده اکنون زمامِ ما
 ما و سعید مقتدی طرزِ حافظیم وان مقتدایِ اهلِ سخن شد امامِ ما

[۲۷]

دل، جامِ جهان نداشت ما را آینه با صفاست ما را
 بی کینه دلی ^(۵) به جیبِ سینه نقدِ سره و فاست ما را
 ما با همه کس یگانه خویم بیگانه چو آشناست ما را
 دانسته ز مُدعا گذشت دانی که چه مُدعاست ما را
 دیوانه ز هر بلاست فارغ این عقل عجب بلاست ما را
 [۱۰۸ الف] دارد در بندِ بندو پیوند گسرنده و گسرتاست ما را
 گردیده چو آبِ دیده غماز فریاد ز دستِ ماست ما را
 از قطره اشک ^(۶) جیب و دامن پُر گوهر بی بهاست ما را

۱- ش: "و" ندارد.

۲- ش: خواندیم.

۳- ش: کاسه خود.

۴- ش: دل.

۵- ش: "و" ندارد.

۶- ش: اشک و.

بی یار، سعید، زنده بودن
محراب سعید ابرویت باد
این حوصله از کجاست مارا
پیوسته همین دعاست مارا

[۲۸]

با زلف تو ماجراست مارا
با ما سر زلف می کند سر
طولانی قصه هاست مارا
آشفته دل از صیاست مارا
دارد به گف دُرست نقشی
بالای تو کرد جلوه در پیش
بر پای تو سر چو ^(۱) زلف بودن
نیری بگنا که دل گشاید
پیشانی تو ناخنی به دل زد
پنجه به سر ^(۲) هزار سودا
محراب سعید ابرویت باد
پیوسته همین دعاست مارا

[۲۹]

از دیدن روی سرفرازان
سرمانده به خاک چون سپهریم
منظور نه ماسواست مارا
مانع شده پشت پاست مارا
هر عقده بسته خود کشاید
درخواستنی ای خدا چو خود داد
بسیگر که چه کبرهاست مارا
چون صبر گره کشاست مارا
ناخواسته هر چه خواست مارا

ما خواست نمی کنیم هرگز	درخواست خدا نخواست ما را
پیریم و سبق به مکتب عشق	چون طفلان "با" (۱) و "تا" ست ما را
نمید نمی شویم هرگز	آنید چو بر خدایت ما را
هم صحبت ما سعید گردد	خاصیت کیمیاست ما را

[۳۰] (۱)

بر زبان، از بسکه حرف آن ذهن باشد مرا
از نبات و قند شیرین تر سخن باشد مرا
شب، چو از روی دل افروزت نسوزم گرم سخن
از زبان و از دهان، شمع و لگن باشد مرا
در بهار عشقت ای گلدسته گلزار حسن
جیب و دامن ز اشک گلگون چون چمن باشد مرا
می نگنجم از ره شادی چو گل در پیرهن
گر ز خاک رهگذارت پیرهن باشد مرا
بسکه مشک آگین ز حرف زلف چین در چین اوست
این زمین نظم هم چین، هم خشن باشد مرا
تلخ کامی های زهر چشم او شد کام دل
ذوقی لعلی او به جان چون جان به تن باشد مرا
من ز خود هم گشته غایب، خلوتی دارم به او
کی سرو برگ حضور انجم باشد مرا

از رگِ جان گشته در عشقِ بُستان وُتار بند

در درونِ سینه، دل چون برهمنی باشد مرا

در صفاتِ زلفِ او هر مصرع^(۱) برجسته‌ام

آهویِ مشکینِ صحرائِ خُشن باشد مرا

بر نتابد همّتِ من مَنّتِ گردونِ دُون

شکر کاین مَنّتِ زِ فضلِ ذوالمنن باشد مرا

جانِ شیرین می‌دهد در آرزویِ آن سعید

کز لبِ لعلش خطابِ کوهکن باشد مرا

سایه سان شاید سرخود بر زمین، سپهر

سایه افکن تا به سر فخرِ زمن باشد مرا

آن بهاءِ مَلّت^(۲) و دینِ کز غبارِ موکبش

این تیِ خاکی به جان چون پیرهن باشد مرا

گرچه من دُروم به صورتِ از بساطِ قربِ او

لیک او در معنیِ اقرب تر ز من باشد مرا

[۳۱]

در راوِ تو^(۳) سرچو پاست ما را

دعوائِ سری سزاست ما را

در سرِ هُوسِ تو سرسری نیست

تا هست سر، این به جاست ما را

بر نخلِ قَلْبِ تو زلفِ چون مار

بِالائیِ بلا، بلاست ما را

از جا نَزویم یا جفايش

ز و هرچه رسد به جاست ما را

۲- متن: المَلّت.

۱- در اصل: مصرعی.

۳- ش: چو.

[۱۰۹ الف] بروی تو تیغ آبدار است
 زمین تیغ چه زخمهاست ما را
 با قامت او شدن هم آغوش
 اندیشه نارساست ما را
 بهتر که دل از سعید بُردی
 دل بهر تو دلریاست ما را

[۳۲]

عشق، خالی از خرد کرد این دل دیوانه را
 میهمان از خانه بیرون کرد صاحب خانه را
 آرزوی هم زبانی های زلف آن نگار
 ز آب حسرت می کند تر هر زبانِ شانه را
 گشته دل از آشنایی های من بیگانه خو
 آشنا تا کرده با خود آن بُت بیگانه را
 هر سَبکِ روحی که احرامِ حريمِ عشق بست
 سنگِ راهِ خویش داند کعبه و بتخانه را
 دور، دور آن کس است امروز کز بختِ سعید
 گه لبِ دلدار بُسود، گه لبِ پیمانه را

[۳۳]

آشکارا می کند اشکم غمِ جانانه را
 فاش می سازند طفلان رازهای خانه
 ناصحا! افسونِ چشم او مرا دیوانه کرد
 تا به کی در گویش من خوانی ز وعظ، افسانه
 بکه از سودای زلفش با خموشی ساختم^(۱)
 در دهان مائد زبانِ من^(۲) زبانِ شانه
 خبر مقدم گفته، مردم، چشم در راه تو اند
 در درون دیده شو، روشن کن این کاشانه
 [۱۰۹ ب] باش ای دل! حلقه زلفِ پُتان را معتقد
 حلقه دامِ ریا دان حلقه شایخانه
 منظرت چون خانه چشم است، مردم می زنند
 آب و جارویی به مژگان و سرشک این خانه
 گاه سرگوشی و گاهی همزبانی می کند
 شانه با زلفت، نمی دانم زبانِ شانه
 دلریا خالی است بر روی تو یا سرسبز کرد
 خست از اعجاز خود، در شعله، مشکین دان
 با پینه در خانه چشم سعید از مردمی
 می توان آباد کرد این کلبه و بران

[۳۴]

مُشکل بُود به کُویِ تو دیگر نَشَبِ ما پیچیده است زلفِ تو بهر شکبِ ما
چون سبزه، در رو تو به جُز پا فتادگی ای سرو من! بگو، که چه خبزد ز دَسبِ (۱) ما
دردم که با رقیبِ تو خاطر نشان کُند چون تیرِ بی خطا که برآمد (۲) ز نَسبِ ما
دل بسته در خیالِ میان، جان به بندِ زلف سَدِ سکندری شده این بندوبستِ ما
فارغ ز دین و کُفر شده بعد ازین سعید ما و سرِ نیاز و بُتِ خودپرستِ ما

[۳۵]

نا نهدای بر دلِ دیوانه داغِ خویش را
فارغ از صرعِ خرد دیدم دماغِ خویش را
اُتّحادی شد نصیبِ با تو کاندراو عشق
خود ترا یابم چو گیرم (۳) من سراغِ خویش را
[۱۱۰ الف] شد چراغِ دیده روشن از سرشکم، گرچه ز آب
کس نکرده هیچگاه روشن چراغِ خویش را
تا خیالِ قامتش در چشمِ گریان جا گرفت
تازو ز آبِ اشک خواهم نخلِ باغِ خویش را
نیمتش پروایِ جامِ جم به صدرِ بزمِ عشق
هر که پُر دارد ز خونِ دل ایامِ خویش را
تا گرفتارش نگشتم، گسی شدم فارغِ ز غم
یافتنم در بندِ زلفِ او فراغِ خویش را
در رو او، خویش را در خروشتن گم کرده‌ام
از که پُرسم ای سعید (۴) اکنون سراغِ خویش را

۱- ش: درست.

۲- ش: برآید.

۳- ب: جویم.

۴- ش: می پُرسم سعید.

[۳۶]

دیدہ شمع از سوزِ خود سودایِ سرِ پروانه را
 گرم در بر می کشد زان بپکرِ پروانه
 می گدازد شمع زین غم، گرچه نتوانست دوخت^(۱)
 بر تنِ فانوسِ پیراهنِ پرِ پروانه
 اختلاطِ گرمِ حسن و عشقِ بین، کز بعدِ مرگ
 شمع دارد بر سرِ زانو، سرِ پروانه
 گل به بلبل زهرخندی کرده، می گوید به شمع
 توتیایِ چشمِ گنِ خاکسترِ پروانه
 نیست مضمونِ دگر جز وصفِ گرمیِ هلیجِ شمع
 گر بخوانی پای تا سیرِ دفترِ پروانه
 بعدِ سالی می شود همدستان، بلبل به گل
 شمع هر شب گرم دارد بسنرِ پروانه
 کی ترا آن شمع ره دادی به بزمِ خود معید
 گر ندیدی در تو روشنِ جوهرِ پروانه

[۳۷]

[۱۱۰ ب] گرنگشی شوق رهبرِ بلبل و پروانه را
 شمع و گل را پالیشِ پرِ می گذارد زیرِ سر
 راهِ مقصدِ کی شدی سرِ بلبل و پروانه
 ژوئید، از صدره، به تن، پرِ بلبل و پروانه
 گریه و سوزی نبود، از بلبل و پروانه
 از کجا این آب و تاب آورده زویِ شمع و گل

۱ - ش: نتوان دوختن.

لب خندان غنچه و ز زبان تیز شمع
توان بی سوز و سازی بود یکدم ای سعید
هست، دریں عشق از بر بلبل و پروانه را^(۱)
گر نه ای افسرده، بنگر بلبل و پروانه را
توان بی سوز و سازی بود یکدم ای سعید
گر نه افسرده بنگر بلبل و پروانه را

[۳۸]

هست سوز و ساز در سر بلبل و پروانه را
بهر شمع و^(۲) گل زند بر آب و آتش خویش را
زان گل و شمع است در سر بلبل و پروانه را
نیست از سودا غم سر بلبل و پروانه را
از گل شمع و گل انگین عاشقان داد آن که داد
پس بؤد نسبت به هم هر بلبل و پروانه را
کز گل و شمع است بستر بلبل و پروانه را
حسن را عاشق نوازی دیدنی دارد سعید

[۳۹]

ای به زلفت راز پنهانی زبانِ شانه را
از طفیلِ وصفِ زلفت چون زبانِ خامه ام
وصفِ او هم باد ارزانی زبانِ شانه را
هست هر دم عنبر افشانی زبانِ شانه را
می شناسم بی سخن رانی زبانِ شانه را
خود بقوما هیچ می دانی زبانِ شانه را
تابِ تو گفتم ز پیچ و تابِ زلفش، لیک نیست
شاید امشب با سرِ زلفِ تو سرگوشی نمود
داند از راهِ زبانِ دانی زبانِ شانه را
واژ زلفش، شانه، گر با صد زبان گوید سعید

[۴۰]

دل طلیگار است خال و طَرّہ جانانہ را

صیدِ ما، دانسته، جویان است دام و دانه

قَصّہ حُسنِ جهانسوزت چہ گوید ہر زبان

خود زبانِ شعلہ می باید چنین افسانہ

محسبِ گرِ محرمِ ہیمانہ ہیماں شود^(۱)

بشکند ہیماںِ شرع و نشکند ہیمانہ

نابود دایم زیارتگاہِ اہل سوز و ساز

گنبدِ فانوسِ باید مرقبہ پروانہ

موبہ مَو اَسرارِ زلفتِ آشکارا می‌کند

از قفا باید برون کردن زبانِ شانہ

گر بُود سُورِ جُتُون، خود رنجِ راحت می‌شود

سنگِ طفلانِ چون گل و نسرین بُود دہوانہ

عالمی از دستِ بیہوشی نداند سرِ پا

نرگشِ جسون سرگُند یک شبوہِ مَنانہ

در رُمُوزِ محرمیتِ می توان اُستاد گشت

بہرِ تعلیمِ خموشی ہر زبانِ شانہ

[۱۱۱ ب] نا شکستم خود طلسمِ ہنّی خود را سعید

آفرینِ ہما می‌کنم این ہمتِ مردانہ

[۴۱]

ماہم آن عہدی کہ از روزِ ازل بستیم ما
شکرِ اللہ برہمانیم و همان مستیم ما
ساده کز جامِ وفا خوردیم ماہم در ازل
تا ابد از نشئہ آن ہمچنان مستیم ما
سجدہ گاہِ آسمانیم از رو افتادگی
چون زمین ہر چند زیرِ دست و پا بستیم ما
نخاک و آب و آتش آسا، خود نما، چون نیستیم
ہمجو بادِ آخر زِ دستِ مردمان رستیم ما
ضعفِ ما غالب ہوؤ ہر قوتِ گردون سعید
باوجودِ زیردستی‌ها زیردستیم ما

[۴۲]

چہ دریں سحر دہی باد چشمِ شہلا را
لَبَتِ معلّم اعجاز شد مہجارا
ز تابِ زلف ^(۱) و خطِ مشکبارت اہلِ نظر
نظیر دور و تسلسل نمودہ دانارا
ز گریہ مردمِ چشمِ چو مردمِ آبی
گزیدہ اند وطنِ عینِ قعرِ دربارا
دلا ز سُبْحہ چہ حاصل، بیا بہ میکدہ بین
بہ دستِ ساقیِ گلچہرہ جامِ صہبارا
سعید چون روِ وصلی تو سر تواند کرد
کہ دل بہ شوی تو ترسیدہ می نہد بارا

[۴۳]

کم از بہارِ مَدانِ حُسنِ آن دَلّارِ را ^(۱)
رُخِ چو یاسمین و طَرَفِ سن سار
بہارِ آمد و سرسبز شد چمنِ بنگر
ہجومِ بر سرِ گلِ بلبلانِ نسبِ زار
مدارِ چشمِ صلاحی چو بادِ ہمایان
ز من کہ دیدہ ام ان چشمِ نادرِ بیچار

۲- ش: "را" ندارد.

۱- ش: تاب و زلف.

به کام^(۱) ذایقه اش تلخ و نوش یکسان است
 کسی که فرق نکرده است زهر و حلوا را
 میان عاشق و معشوق هیچ کلفت نیست
 که تا ابد ز ازل الفت است دلها را
 ز سُوزِ فرقتِ فرزند داغ شد یعقوب
 چه گرمی است ببین جذبه زلیخا را
 چه جای زاهد و عابد که می گُند به نگه
 غزالِ چشم نو صید آهوانِ صحرا را
 پی بریدنِ کف تیغ ساخت غیبتِ عشق
 زبانِ تیز ملامتگرِ زلیخا را
 سعید از لب او جو^(۲) مفرحِ یاقوت
 که ابنِ علاج بُود سودمند سودا را

[۴۴]

[۱۲ الف] چون هست باده باعثِ رفعِ حجابها
 بردار، ساقی! از رُخِ خویانِ نفاقها
 ای صوفیانِ که صرفه بَرَدِ منتهایِ کار
 ما و گناه و جرمِ شما و ثوابها
 از جلوه قَدِ تو شدند آستینِ فشان
 اربابِ خاتقاء به بانگِ ربابها
 از دیدنت به رقصِ درآیند اهلِ درس
 بر کف گرفته هر همه چون دف، کتابها
 با دلتِ هفت رنگِ سعید! مَرزا چه کار
 ما و بنانِ ساده و رنگینِ شرابها

[۴۵]

ای در صفاتِ خطِ تو چندین کتابها
 دلها در او اسیر، برون از حسابها
 خوش دلریاست آن خطِ باقوتی آبت
 کردیم در خطوطِ بستانِ انتخابها
 چون آفتاب، پرتوِ رُویِ تو ظاهر است
 حاصلِ چه از کشیدنِ چندین نفاها
 مسنی دگر فزود ز لعلِ نو بساده را
 مسنی ریاستِ گرچه نمک از شرابها
 هم صحبتِ سعید شدنِ کارِ مشکل است
 کاو می کند ز صحبتِ خود احناها

۲- ش: چون.

۱- ب: کام و ذایقه.

[۴۶]

زده آباد، چو عشقت، دل و ویرانی را
 نبینی نیست به او هیچ گلستانی را
 بیم در راه تو هر آهوی وحشی دارد
 کرده مفتون نگه چشم تو حیوانی را
 ۱۱ ب[سُخْت] می کند اِثباتِ دهان، لیکن از او
 جز گمان نیست یقین هیچ سُخندانى را
 خالی از سُوزِ غمت زُمره عِشاق نَبیند
 آنکسى در زده عشقِ تو نَبِستانى را
 چشم و ابروی تو در علمِ اشارات و بیان
 مى کنند مسئله دانِ طفلِ دبستانى را
 قَمَنتِ پسته خندان و ندیده است کسى
 شکر آمیزِ سُخنِ پسته خندانى را
 آهوی چشمِ فسون سازِ تو، آى لیلی خوی
 پُر زِ مجنون صفتان کرده بیابانى را
 دینِ ما مهرِ بُتان است، خدایا، مَپَند
 خالی از مهرِ بُتان هیچ مسلمانى را
 در لنا خوانى آن اعجازِ بیان گشت سعید
 مى توان گُفت لنا همچو لناخوانى را

[۴۷]

آی وفا آواره خُوی جَنادانِ شما
 بیوفایی تو امانِ عهد و پیمانِ شما
 یک جهان بیدل گریبان چاک می گردد ز عشق
 یک دست هیچکس نگرفت دامنِ شما
 خاطر مینای نازک بود ای سنگین دلان
 شد دچارِ سنگ، این مینا، به دورانِ شما
 هرگز از حرفِ هوس تا ^(۱) عاشقی فرقی نکرد
 در کتاب امتحان، طبع غلط حورانِ شما
 از پی فتوای قبلِ عالمی تحریر کرد
 کتاب کلکِ قضا خطِ پریشانِ شما
 از پریشان اختلاطی زلفِ مشکین می کند
 روز ما را تیره چون رویِ رقیبانِ شما
 [۱۱۳ الف] العطشِ گویان چو جان دادم، چه حاصل، گر بُود
 پر ز آبِ زندگی چاهِ زَنخدانِ شما
 ای کمانِ ابروینان افتاده در هر گوشه‌ای
 عالمی چون صید بمل کرده، فرمانِ شما
 به که از جادو نگاهان دل نگهدارد سعید
 گر تواند بُرد جان از دستِ دستانِ شما

[۴۸]

صایب سایه سرو خرامانِ شما
 دلربایی حلقه زلف پریشانِ شما
 بیچس امروز با حُسنِ تونگر در جهان
 نیست از سیمین تنان هرگز به سامانِ شما
 بوش نمکدانی است لعلِ شکرینِ برخوانِ حُسن
 شورها افکنده این شیرین نمکدانِ شما
 خط مشکین نیست، فرمانی است بهرِ قتلِ عام
 سر نمی تابد کسی از خطِ فرمانِ شما
 نیست جان بر هر که شد مجروحِ زخمِ یک نگاه
 کز اجل پیکان بود با تیر مُزگانِ شما
 ما جهانی از سیه چشمی کند مفتونِ خود
 فتنه‌ای سرداده هر شو چشمِ فتانِ شما
 از ازل با هم به نسبت چون محیط و عنبر است
 طبع ما در وصفِ خطِ عنبر افشانِ شما
 گلشن آرای لطافت آب و رنگ رویِ نان
 نرگس باغِ حبا چشمِ فسونخوانِ شما
 خط بُود گردِ ذقن با سبزه با خضر آمده
 کاب حیوان نرشد از جابه زنجارِ شما
 بی طلوعِ صبح، وصلِ خور جبینان تا به کی
 ما و گنجِ بیکسی و تمامِ محرابِ شما
 [۱۱۳ ب] تا سعید خسته مهمان شد به خوانِ حُسنِ نان
 ما حضرِ خونِ جگر شد قوتِ مهمانِ شما

[۴۹]

ای سپہ سالار شوخی چشمِ فتانِ شما
گشته از جولانِ بالایِ بلا انگیزِ تان
عیدِ مردم بعدِ سالی می شود، لیکن بُود
گر حلاوت چاشنی یابِ شکر خندِ شماست
می شدی قالبِ تھی از سهمِ تیرِ غمزهات
در خمِ آن طُره از حالی به حالی می رُود
از ^(۱) دمنِ تکی هر سحر گُلها بخندد، نیست گر
دیده غمدیده ما، جویِ خون گردیده است
حرزِ بازوی فصاحت می شود نظمِ سعید

وی سلحدارِ آجلِ خونریزِ مژگانِ شما
کربلایِ کشتگانِ عشق، میدانِ شما
مردم از تیغِ نگاهی عیدِ قربانِ شما
شد ملاحات هم نمکِ پرورده آن شما
بیدلان را گر نه دل می داد بیکانِ شما
هرکرا افتاد گویِ دل به چوگانِ شما
صبحِ صادق خنده ای از لعلِ خندانِ شما
نا شد از پیشِ نظرِ سرورِ خرامانِ شما
گر پسندد مصرعی طبعِ سُخندانِ شما

[۵۰]

ای عیانِ نورِ الله از سیمایِ تابانِ شما
اللهِ عالم از نورِ جمالت روشن است
[۱۱۴ الف] وصفِ تیرِ جانفزا باور نمی کردم نُخست
شد ^(۲) هزاران آستین از گریه تر، تا در نظر
خوش به گرد لب دمید آن خطِ سبزِ عنبرین
گر سیه مستی بسیند نرگین مستانهات
نشکنم پیمانَت، از خود پُر کنی پیمانه ام

نورِ چشمِ روشنی از رویِ رخشانِ شما
آیتِ نورِ السّماوات است در شأنِ شما
دل نشانم کرد آخرِ تیرِ مژگانِ شما
مسطلعِ خورشیدِ حُسن آمد گریبانِ شما
طُوطی می خواست گویا شکرستانِ شما
مستی از یادش رُود در پیشِ مَنانِ شما
نیست پیمانِ وفادارانِ چو پیمانِ شما

۱- ش: ای.

۲- ب: صد.

متم اندر آستین از دستِ حرمان شد ز دست گئی دهد دست اینکه گیرد^(۱) باز دامانِ شما
ساخت دریا و کان گردد غزلهای سعید گر شود مرقوم کلکی گوهر افتاب شما

[۵۱]

آزل، دلها چو باهم آشنا داریم ما
تا ابد از خود همان چشم وفا داریم ما
سأهراو آشنایی خود به خود سرمی شود
چون صداقت پیشوا و رهنما داریم ما
بین دوتایی های وهمی را چو یکتایی است اصل
وحدتی باهم چو آواز و صدا داریم ما
فان ما چون موجهای بحر، در معنی یکی است
نیستیم از هم جدا، زو هر کجا داریم ما
اتحاد ماست باهم چون نگاه هر دو چشم
در نظر هر چند صورتهای جدا داریم ما
ما به هم چون بال طایر، هر دو در معنی یک ایم
گرچه صورت پیشی صورت بین دو تا داریم ما
[۱۱۴] ابی الحقیقه ما به هم چون معنی یک آیتیم
در بیان هر زبان یک مدعا داریم ما
نصه گوته، ما به هم چون نور و خور در اتحاد
حال یکسان ز ابتدا تا ابد داریم ما
مانه خود سرکرده ایم این راه یکتایی سعید
غازی ای چون عشق شاه مغانا داریم ما

[۵۲]

آی ضمیرت آگه از دردِ جداییهای ما
ما ز بهر آشنا از خویش هم بیگانه ایم^(۱)
ما خود از برگ و نوا با بینوایی ساختیم
از لبث گاهی چو دشنامی گدایی می‌کنیم
بر تو، چون خورشید روشن آشناییهای ما
می‌شناسند آشنایان آشناییهای ما
هست چندین مصلحت در بینواییهای ما
هست تیرینتر ز شاهی این گداییهای ما
بر نمی‌تابد سعید این خود نماییهای ما
هیچکس جز آشنایی، گو بُود روشن ضمیر

[۵۳]

آی که خُشت شد زیاد از آشناییهای ما
چون ترا دیدیم در خود، خودنمایی می‌کنیم
ما چو او گشتیم، زان رو خودستایی می‌کنیم
ما، به دورِ لعلِ او، از ساغرِ می فارغیم
[۱۱۵ الف] بینواییهای ما پُر کِسه از نقدِ غناست
آن بُتِ شیرین آدا، از بی ادباییهای ما
نیست از نقدِ وصالِ آن رسا قامت سعید
می‌توان گردید شاد از غمزداییهای ما
خاطرِ ما گشته شاد از خود نماییهای ما
او همی آید به باد از خودستاییهای ما
محسب را مژده باد از پارساییهای ما
هیچکس خالی شُباد از بینواییهای ما
نلخگو گردید، داد از بی ادباییهای ما
در کُتب ما غیبه باد از نارساییهای ما

[۵۴]

نه غم ز هجر و نه شادی است از وصالِ مرا
به دل سِمالِ محبتِ نشاندَم از فُدتِ مرا
یکی شده است کونِ فرحت و مِلالِ مرا
چه مُجل که نشکند آحر از اِس سِمالِ مرا

به کاوشِ جگرِ خسته می زند ناخن به یادِ ابروی او، صورتِ هلالِ مرا
چو بی تو زندگی ام سخت منفعل دارد بسا بسا و برآوردِ زانفعالِ مرا
نه بُت پرست شدم، نه خداپرست سعید نه دینِ ناقص و نه کفرِ هر کمالِ مرا

[۵۵]

سخن می باید ^(۱) از نامِ تو فیضِ لایزال ^(۲) را
نگاه از دیدت چو گلِ فرخنده فالی را
سخندانسی که از سیرابیِ لعلت سخن گوید
کُند آب از خجالت، حرفِ او، شعرِ زلالی را
به هر کج طبعِ درکِ معنی او می تواند کرد
که دارد بیتِ ابروی تو مضمونهایِ عالی را
ترا با گلرخان تشبیه کردن، از ادب دور است
چه نسبت با گلِ خورشید، گلهایِ نهالی را
[۱۱۵] ب[تکلف برطرف، در بيمثالی شد مثَل حُسن
بگیر آینه و بنگر مثالی بيمثالی را
بنازم نشو چشمِ تراکز غایتِ مثنی
نگاهش منفعل دارد شرابِ پُرنگالی را
سعید از بس که هموار و مسلسل نکته می سنجد
چه نسبت با کلام او بود عقدِ لُالی را

۲- ب: یزلی.

۱- ش: زبان می باید.

[۵۶]

سُخنگو یافت از وصفِ کُبت^(۱) شیرینِ مثالی را

کُند، زان، خامه او دعوی طوطیِ خصالی

ز دهنست، رویِ مهر و یانِ جوته در سلخ می کاهد

اگر پر چین کند از خشمِ ابرویِ هلالی

به نزدِ خلعتِ شاهی ندارد قیمت و قدری

به راحت کرده ام تا اختیار خاک مالی

به اهلِ دولت از جامِ مُرّص می دمی ساقی

به رنید بینوا هم می رسان جامِ سفالی

به زلف و کاکلی^(۲) خُوبانِ چو داری نسبِ معنی

غنیمت دان، دلا، این دولتِ آشنه حالی

یکی در پیشِ صوفی، باده صافی دو بالا ده

که تا مستانه با او سر کنیم بی اعتدالی

نو چون در بزم می آئی ز اوصافِ خیرام خود

سخنگو می کنی لبِ بستگانِ نفیسِ فالی

خیالِ آن دهمانِ تنگ و فکرِ آن میان دارد

ز دقت، محو حیرت، صاحبِ نازکِ خیال

بیا سر کن ز چشمِ تر سعیدا قعنه طوفان

عری ریز خحالت کُنِ سحابِ برشگال

۱- ش: لب.

۲- ش: کاکل و.

[۵۷]

الف] ز بالای تو بالایی بُود نازک نهالی را

کمالی حاصل از حسن تو شد صاحب کمالی را

غزلها در زبانِ بیزبانی می کند انشا

به ایما، نکته سنجی بنگر آن چشم غزالی را

وقف چیست در دورِ قدح؟ ساقی! بده جامی

به رغمِ دورِ گردون، تازه گُنِ عشرت سگالی را

سریم وصلِ دلدار است، بگذر از فغانِ ای دل

که طبعِ نازکِ او برننابد هرزه نالی را

رفیقِ سگ صفت گرگ آشتی از روبهی دارد^(۱)

گذشت از دعویِ شیری و سرکرده شغالی را

لا] از تنگ چشمان چشم احسان داشتن حیف است

برای تر دماغی، کس نخواهد جامِ خالی را

بسمید، آلا پیش دنیا و بالِ من نمی گردد

که ایزد کرده فارغبال رنبد لایبالی را

[۵۸]

از ازل آمیخت ایزد با خمیرِ ما شراب

می تواند چون تُنک ظرفان، ربود از جا شراب

آبِ حیوان را چه باید خورد، تا شراب

واعظا! امروز نبود خواهیم ما با شراب

ما سیه مستانِ چشمِ مستِ ساقی را کجا

ساقی سرمستِ ما مستانه می گوید به خضر

۱- ب: رفیقِ سگ ز سالوسی خیالی روبهی دارد.

زاهد! بنگر کرامتہای پیر می فروش
 نشئه عشقت تہی می کردی چون جام حباب
 چشم مخمور تو دیدم، مست لایعقل شدم
 [۱۱۶ ب] ساقی آب حیات و ساقی کوثر، ترا
 شد جهان از بادۂ عدل تو سرمست آنچنان
 ساغر می کش به باد بزم شاهنشہ، سعید
 می کند خالی دل پر غم به یک ^(۱) مینا شراب
 فی المثل، گرمی شدی در بزم او دریا شراب
 هست ما را دیدن آن نرگس شہلا، شراب
 مزدگانی می دهند، اینجا شراب، اینجا شراب
 کاهوان با شیر می نوشند در صحرا، شراب
 زان کہ چون صیقل زداید زنگ از دلہا شراب

[۵۹]

گر نہان شد معجز عیسی، بُود پیدا شراب
 بی تکلف، جوهر جان نژد مخمورانِ عشق
 از نمک ریز لب ساقی به قول می فروش
 می گدازد صوفی بارِد چو برف از آفتاب
 نا سخر، گردش، دل ما می بُزد، پژوانہ وار
 خاطرش در عینِ مستی، سرخویش هتباری است
 نیج او چون ذوالفقار ساقی کوثر، به رزم
 قابلِ ہم بزمی او نیست از شاہان کسی
 تا شدم مُستعنی از عالم، سعیدا، سرخوشم
 می کنند دل را چو آب زندگی احبا شراب
 هست گفتارِ بُستان با لعل ساقی یا شراب
 شد حلال ^(۲) می کشان در ساغر، از مینا، شراب
 باعث سرگرمی محفل بُود هر جا شراب
 هست روشن شمع بزم افروز ما گویا شراب
 خورده، از جام جهان بین، پادشاہ ما، شراب
 کاسہ کاسہ خورده از خونِ شر ^(۳) اعدا، شراب
 همچو خور، در بزمِ عالم می خورد تنها شراب
 کز برای تر دہ ماغیہا است، اسماء، شراب

[۶۰]

[۱۱۷ الف] تا به گوی می فروشان می شود پیدا شراب

می قُروشَم هر چه دارم، تا خَزَم^(۱) یکجا شراب

شیشه می گر تُهی شد، می گَنَم قالب تُهی

جان دَمَد درمن، گَنَد پُر هر که در مینا شراب

گردش چشم تو همچون گردش جام من است

ساقیا! مدهوشی ما نیست از تنها شراب

شُکرا کز سرشار جام لُطَف شاهنشاه خود

سرخوشم، دیگر ندارم احتیاجی با شراب

مَسِ جام وحدت و کثرت^(۲) بُزَد سُلطان مُراد

آنکه با ما کرد چشمش کارِ صد دریا شراب

آن سکندر هیبتی کز برقِ آبِ تیغِ او

سودۀ الماس شد، در ساغرِ دارا، شراب

دشمن از ناکامیِ خود می خورد خُونِ جگر

توبه کامِ دل بگش در بزمِ بی پروا شراب

چُون لبِ لعلِ بُطان^(۳) سوفا را و رنگین بُزَد

بسکه نیرت خورده از خُونِ دلِ اعدا شراب

خضمِ تو با آبِ تیغِ از سِرِجان شسته دست

عشرتی برپا کن و شو گرمِ صحبت با شراب

۲- ب: کثرت و وحدت.

۱- ش: خورم.

۳- ش: بیان.

مے خورزد در بزم و ^(۱) تیغش خونِ دشمن، رُوِ رزم

نوش جانِ هر دو باد، اینجا شراب، آنجا شراب

مستِ هشیاری است چشمِ او که در مستی و هوش

کی رسد با او، شود گر بُوعلی سبنا شراب

با چنین رنگین سُختها، نیست قدری ^(۲) باده را

گشته بس ^(۳) بی آبرو در دورِ شعرِ ما شراب

ما دماغِ خوردنِ هر باده کی داریم کی؟

می دهد ساقی به ما از لعلِ شکرخا شراب

تا کنند دفعِ خمارِ جُمره نوشانِ سخن

بیتِ بیتِ این غزل گردیده سر تا با شراب

[۱۱۷ ب] نیست ما را احتیاجِ باده خوردنها سعید

گشته از گفناںِ مستی بخشِ ما پیدا شراب

[۶۱]

چشم ز چشمِ مستِ تو شد چشمه سارِ آب	ای پُرده از صفا و لطافتِ قرارِ آب
برخود گرفته چشمِ نزمِ کاروبارِ آب	تا آزد آبِ رفته طوفانِ دگر به جوش
از گریه های شام و سحر چون نگارِ آب	صورتِ پذیر نیست خیالت به چشمِ ما
زان ژواست این دو دیده پُر خوبارِ آب	بُرد آبِ اشک، آبِ رُخِ روزگارِ ما
مانند آن سنا که بُود در گذارِ آب	از سیلِ حیر غم شود آخرِ دلمِ حیرِ آب
فرخنده رُوِ وصل و خوشا روزگارِ آب	بی تو، کنون جو ماهی بی آب مانده ام

۲- ش: قدر

۱- ش: واو ندارد.

۳- ش: است.

زین زه که آب گشته به گوی تو قطره زن
مشتاقِ قطره کیست گهرِ بهرِ کارِ آب
خشم تو غرقه باد به گردابِ حادثات
خوش درکشی تو کشتی می درکنارِ آب
در بادِ آب تیغ تو بیتاب شد سعید
چون تشنگانِ خشک لب از انتظارِ آب

[۶۲]

ای ز رویت انفعالِ آفتاب
وز خطت دارد خجالت مشکتاب
جان اگر خواهمی، ندارم چاره‌یی
چاره‌یی نبود به حکمِ لاجواب
[۱۸ الف] چشم من روشن ز نورالله باد
یارب از من این دعا کن مُستجاب
گر بُود طبعت به شعرم مُلنفت
می گفتم انشاء به مدحت صد کتاب
جز خیالت نیست کس یارِ سعید
گفتم واللّٰه اعلم بالقواب

[۶۳]

چشمِ مستِ او اگر بینی به خواب
جای اشک، از چشم می ریزی شراب
تا نمک ریز تبسم شد لبش
این دلِ شوریده ما شد کباب
بگه بیتِ ابروی آن تازه خط
از کتابِ دلبری شد انتخاب
در لبابِ شام کردی صبحِ ما
تا ز زلف افکنده‌ای بر رخِ نصاب
جز به خواب ای مه نمی بینم رخت
هست بیداری بخت من به خواب
کارِ من کردی تمام آن غمزه، لبک
زلفِ او دارد مرا در پیچ و تاب
گشته بیمارِ عجب نرگس مگر
چشمِ مخمورِ ترا دید او به خواب
دل به زلفش می کنند بی طاقتی
مرغ را در دام باشد اضطراب
بسته راهِ خواب بر چشمِ سعید
از فسون، آن چشمِ مستِ نیمخواب

[۶۴]

[۱۱۸ ب] بحمد الله از نور الله چشم روشن است امشب

ز گلهای جمال او نگاهم گلشن است امشب

تو با ما و رفیقان در گران خواب سیه بختی

به این بیدار بختها چه وقت خفتن است امشب

اگر صد بار چون شمعم ببری سر، نمی میرم

به بزم چون تو جانانی چه جای مُردن است امشب

تو نگستی ز خود^(۱) روزی، ازان با او نپیوستی

ز خود یکبار بگسستن، به او پیوستن است امشب

شتابی! ورنه پیش از قتل، شادی مرگ خواهم شد

نُرا، گر در حق این بنده فکر گلشن است امشب

به دیدار تو چشمم روشن است از گریه شادی

چراغ دیده را گویا سرشکم روغن است امشب

سعید از وصف نرگی چشم گلزوی سہی شروی

به صد رنگین بیانی، ذه زبان چون سوسن است امشب

[۶۵]

نُرا، از داغ حرمان، سینه رشک گلشن است امشب

ز اشک خون^(۲) و لغت دل، پُر از گل دامن است امشب

تو از پیش نظر رفتی و من از حوشتن رفتم

از این رفتن، مُرا این نیم جان در رفتن است امشب

۲- ش: ز گلگون اشک.

۱- ش: از او.

بوش آن روزی که در دل کاشتم تخم محبت را
 کزو این دانه های اشک خرمین خرمین است امشب
 برا تا شد ز پیش چشم آن مُوگان چون سوزن
 به تن هر مو ز سوزِ هجر سوزان سوزن است امشب
 سید! چند سوزِ سینه از مردمِ نِهان دارم
 چو مجمر سینه پُرسوزِ روزن روزن است امشب

[۶۶]

[۲۱۰ الف] مجنون به دشتِ عشق بُلد می توان گرفت
 گاهی ز ضَعف نیز مدد می توان گرفت
 با دردِ سر ز ناچِ مُرُصَع توان گذشت
 بی دردِ سر گُلاه نمد می توان گرفت
 چون کُشته تو زنده جاوید می شود
 جان با تو داده، عُمرِ ابد می توان گرفت
 تا یادگارِ گل بُوَد از بهرِ عنَدلیب
 جایِ قفس همیشه سَبَد می توان گرفت
 صافی از جامِ باده رسد گر سه چار دور
 یک بوسه زان دُلب چه صد می توان گرفت
 چون قول و فعلِ ما سَنَدِ دینِ عاشقی^(۱) است
 از ما به دینِ عشق سَنَد می توان گرفت
 هر دُرد و صاف کز تو رسد، می کشد سَید
 کز دستِ دوست هر چه رسد، می توان گرفت

[۶۷]

[۲۱۰ ب] ممد او ز اختلاطِ این و آن تنها بس است

عاشقان را همدمی با خاطرِ شیدا بس است

ما ز سودایِ سر زلفِ تو سودایی شدیم

سودِ جانِ ما در این سودا، همین سودا بس است

من غنی گر نیستم، ز اهلِ غنا مُستغنی ام

کیسه گر خالی است، بر کفِ نقدِ استغنا بس است

شیشهٔ ما، گر تھی شد، چشمت از مستی پُر است

ساغرِ می گر نباشد، نرگینِ شہلا بس است

دستِ من کوتاهِ بباد از دامنِ ہر شہربار

آستینِ چون بر فشاندم، دامنِ صحرا بس است

پادشاہِ خود نمی دانیم جز سلطانِ کسی

مردمِ یک رنگ و یکدل را یکی مولا بس است

شاہِ ما، در مُلکِ گیری، با ختمِ محتاج نیست

آفتاب از بہرِ تسخیرِ جہان تنها بس است

بیشِ چشمِ دُر و گوہر گر نباشد، گومباش

فطرۃ اشکم بہ جای لؤلؤیِ لالا بس است

گر سعیدا بیکس و بی مونس و بی یاوریم

یاورِ بی یاوران، اقبالِ شاہِ ما بس است

[۶۸]

نه از يار، كردن شكايَتِ خوش است
خطِ او، به خُونِ روايتِ نوشت
ازان چشم و ابرو، به ايما و رمزي ^(۱)
وفا گرچه هست از تو بسيار خوب
به جمعِ پريشانِ آشفته حال
ز اولِ بـدانِ آخرِ كارِ عشق
غمِ خويش گفتن به يار اى سعيد
كز او هر چه آيد، به غايتِ خوش است
مـرا گر گـشت بـي روايتِ خوش است
گهي جور و گاهي عنايتِ خوش است
جفايِ تو هم بـي نهايتِ خوش است
ز زلفِ تو كردنِ حكايتِ خوش است
كه دانستنش در بدايتِ خوش است
كُند در دلش گر سرايتِ خوش است

[۶۹]

آن عزيز، از ناز، چُون زُلفِ دو تا خواهد شكست
رونيِ بازارِ صد يُوسُفِ لقا خواهد شكست
[۲۱۱الف] عهدِ ما بشكستی از حرفِ رقيبِ هرزه گوی
گردنش، چون عهدِ تو، صد جا، خدا خواهد شكست
از شكستِ زلفِ او، بـي پيچ و ^(۲) تابي ظاهر است
كآخر آن پيمانِ شكنِ پيمانها خواهد شكست
شـانه گـر در زلفِ او بشكست، مـبـود پس عـجب
غـيرتِ آشفـتگان، پايِ صبا خواهد شكست

از لبِ عُنَّابِ گون، پرہیزِ بیمارِانِ زُہد^(۱)

آن طبیبِ ما بہ صد شیرین ادا خواهد شکست

بِبادِ گلرنگِ است و کِشتِ سبزه و ابرِ بہار

توبہ چون مینایِ نازکِ زینِ هوا خواهد شکست

شیشہٴ صبر و شکِیبِ ما دلِ افکارانِ سعید

از قضاگر نشکند، او بی قضا خواهد شکست

[۷۰]

غمزہ در عینِ ستمکاریہاست

نالہٴ ما ز کم آزاریہاست

چہ گُندِ عالمِ بیمارِیہاست

دل طلبگارِ جفاکاریہاست

ہر دم از نیرِ تو دلدارِیہاست

شمعِ سرگرمِ گُہرِ بساریہاست

گُفتنتِ وقتِ خبردارِیہاست

چشم در کارِ فُشونِ کاریہاست

از جفایِ تو کہ نالَد؟ حاشا!

چشمِ مخمورِ تو خوشِ عریذہٴ جُواست

غمزہ را منعِ زِ بیدادِ مَکُن

بیدلان را بہ جگرِ خواریِ غم

نا نثارِ سرِ پروانہ گُند

زُلف در راہِ تو دامی است سعید

[۷۱]

زُلفِ پیچیدہ بہ دلدارِیہاست

عقل در بندِ رفوکاریہاست

ابروی او بہ کماندارِیہاست

مُڑہ آمادہٴ خونخواریہاست

جاک شد دامنِ تقویٰ و^(۲) هنوز

گُشنہ ہر گوشہٴ جهانیِ فریان

۱- ش: واو ندارد.

۲- ش: ژند.

دیده لبریز گهر باریهاست
صندلی درد تو بیکاریهاست
هر غم و غصه ز هشیاریهاست
مایه عیش، سبک باریهاست

در تمنای لب لعل بستان
[۲۱۱] سز به سرکار جهان در دست است
باش دیوانه و دلشاد نشین
شو از هیچ گرانبار سعید

[۷۲]

عقل در غایت خودداریهاست
از سویی ضعف مددگاریهاست
فارغ از دولت ناداریهاست
درد دیگر همه سرباریهاست
شبه حسن ستمگاریهاست
فخر این طایفه از خواریهاست
متر مرد وفاداریهاست

عشق در بند گرفتاریهاست
عاشقان را به صف آرایی حسن
از غم سود و زیان^(۱)، خاطر ما
بهر درد سر ما، عشق بس است
پیشه عشق بخود جور کشی
عاشقان را هوی عزت نیست
در محبت، به وفا گوش سعید

[۷۳]

نشان غالیه پر برگی یاسمین پیدا است
هزار چاشنی قند و انگبین پیدا است
ز گرمی نگه و روی آتشین پیدا است
هزار معجز شوی ز آستین پیدا است
هنوزم آن اثر سجده از جبین پیدا است
ز حلقه حلقه آن زلف چین به چین پیدا است
ز تیز چشمی خشم^(۳) و نگاه کین پیدا است

نه بر عذار تو آن خالی عنبرین پیدا است
ز تلخ گویی شکر لبان شیرینکار
به خان و مان جهان آنی زُند حُنت
مرا که دست به دامان آن مسیح زدم
به سجده تو زمین^(۲) سوده‌ام ز روزِ نُحُت
نهان به هر خم زلف تو صد هزار دل است
ببین سعید که بازار فتنه خوش گرم است

۲- ب: جبین

۱- ش: غم و سود زیان.

۳- ش: تیز خشمی چشم.

[۷۴]

[۲۱۲الف] اسلام، بر فتادہ چشمِ سیاہِ اوست
 ہرچند وعدہ کرد و مرا ز انتظار گشت
 کفر، انتخابِ سُخفِ سحرِ نگاہِ اوست
 چشمِ اُمید فرسِ ہنوزم بہ راہِ اوست
 خوش فوج فوج غمزہ خونینِ مہاؤ اوست
 در مذهبِ تو دیدنِ رُویّت گناہِ اوست
 گلگون سرشک و چہرہ کاهی گواہِ اوست
 در مہرِ خود گواہ چہ می خواہی از^(۱) سعید

[۷۵]

ہر عشقِ دوست را کہ فنا در وجود نیست
 در سجدہ ای کہ سر نشود نقیضِ پایِ دوست
 بودش بہ نزد زندہ دلان جز نبود نیست
 در دینِ عاشقان بہ شمارِ سُجود نیست
 آن کس کہ در رو تو ز دنیا و دین گذشت
 آزاد گشت بسنہ زلفت ز قسبِ چرخ
 عاشق، اسیرِ چنبرِ چرخِ کبود نیست
 بعد از وفات، لایقِ حمد و درود نیست
 آن مُردہ دل کہ گشتہ شمشیرِ او نشد
 دل جیست کان بہ غمزہ شوخِ تو نسپریم؟
 اینجا بُودہا ہمہ بُود است و نیست، ہست
 واعظ! ز گفتگویِ تو گشتیم گنگ و کر
 غمگین مشو ز طعنِ رقیبِ ای سعیدِ ما
 ہرچند وعدہ کرد و مرا ز انتظار گشت
 کفر، انتخابِ سُخفِ سحرِ نگاہِ اوست
 چشمِ اُمید فرسِ ہنوزم بہ راہِ اوست
 خوش فوج فوج غمزہ خونینِ مہاؤ اوست
 در مذهبِ تو دیدنِ رُویّت گناہِ اوست
 گلگون سرشک و چہرہ کاهی گواہِ اوست
 در مہرِ خود گواہ چہ می خواہی از^(۱) سعید

[۷۶]

بہ حلقہ دیوانگان کہ جا اینجاست
 شگفتہ دل بنشین! بزمِ بی ربا اینجاست
 ہرا ز کعبہ چہ حاصل؟ دلی بہ دست آور
 تو سر بہ سنگ چرا می زنی؟ خدا اینجاست
 بس وجود نواز فیضِ عشق زر گردد
 مگرد مرزہ کہ اکبر و ^(۱) کیمیا اینجاست
 [۲۱۲] ب [بنایِ دیر و ^(۲) مساجد چہ می کنی مہیات
 بکن عمارتِ ^(۳) دلہا کہ آشنا اینجاست
 چنین کہ شد ہدفِ تیر ہر بلا دلِ من
 بہ حیرتم کہ مگر خانہ بلا اینجاست
 بہ اشکِ دیدہ عُنَاق پنجہ گُلگون کُن
 بہ قولِ مُفتیِ خونینِ دلان حنا اینجاست
 بیا بہ درگاہِ سلطانِ مراد بخش، سعید
 کہ عزّ و دولت و اقبال و مُدعا اینجاست

[۷۷]

تا ڈر گویش تو با رخسارِ رخشانِ آشناست چشمِ گوہر بارِ ما با ابرِ نیسانِ آشناست
 بس کہ از داغِ تمنّایِ بُنان ^(۱) گُلِ گُلِ شگفت سینہ پُرداغِ ما گویی بہ بُستانِ آشناست

۲- ش: واو ندارد.

۴- ش: بیان.

۱- ش: واو ندارد.

۳- ب: عمرات.

ز آرزوی نساوکی دلدوڑ چشمِ مستِ او دم به دم، لختِ جگر با نوکی مُرگانِ آشناس
 باعثِ جمعیتش غیر از پریشانیِ مخواه آن که با آن سُنبلِ زلفِ پریشانِ آشناس
 ای سعید، از یمنِ وصفِ لعلِ آن شیرین دهن شعرِ روح افزای من با آبِ حیوانِ آشناس

[۷۸]

دلم به دستِ غمت از حیاتِ غمگین است اگر اجل برسد، آرزویِ دیرین
 مرا که کوهِ غمت بر دل است چون فرهاد ز تلخِ کامیِ هجر^(۱) تو مرگِ شیرین
 به جز مواجهه، در غیبتِ آشنایی نیست به شهر آینه رویان چه طرفه آئین
 به حالِ من، دلی هر سنگ آب می شد، آه دلت به این همه نازک تنی چه سنگین
 چو عهدِ خویش شکستی دلم، نسبی دانم که این شکست روا در چه مذهب و دین
 نمی دهمی تو جوابی به صد هزار سؤال ز کوه هم رسد آواز، این چه نمکین
 چنین شکستی پیمان نه کارِ هر خامی است به پخته کاری ات آی شوخ جایِ نحسین
 شپرس حال، دلی را که صیدِ غمزه نُست فتناده همچو کبوتر به جنگِ شاهین
 [۲۱۳ الف] ترا دو رخ چو ز تابِ عتاب شد رنگین ز اشکِ سُرخ دو چشمِ سعید رنگین

[۷۹]^(۱)

بیدلان را، بسی دلآرا، زار می باید گریست دیده را، بی دیدنش، سرشار می باید گریست
 چون نمی گردم دُچارِ او، من بیچاره را از پی آن چاره گر، ناچار می باید گریست
 سالها از دستِ یک دمِ هجر، باید گریه کرد هجر اگر کم هم بُود، بسیار می باید گریست
 بیمنت یک بار اگر با این دو چشمِ اشکبار از پی یک دیدنت، صد بار می باید گریست

۲- ب: این غزل را ندارد.

۱- ش: بحر.

و طومار باشد تُسته از سیلِ سرشک چون قلم بر نامه و طومار می باید گریست
رفت و صحبتِ اغیار پیش آمد سعید هم مرا از یار و هم ز اغیار می باید گریست

[۸۰] (۱)

بس و از رفتنت ناچار می باید گریست
ما ز خود رفتیم زین رفتار می باید گریست
چون رفت از نظره ای دیده، کم کم گریه چیست؟
در فراقِ دوستان بسیار می باید گریست
دلدا گانی بدتر از مرگ است بی دلدارِ خود
بر حیاتِ خویش، بی دلدار می باید گریست
بهر نظم و نثرِ رنگین نیست با افکار کار
آن که او را با دلِ افکار می باید گریست
کم گریانی مرا، دولا ب سان، در هجرِ یار
روز و شب از چرخِ کج رفتار می باید گریست
دل ز یادِ هجرِ یاران گریه کردی بارها
لیکن این بارش بس از هر بار می باید گریست
روزِ هجرات سمبدا همچو بلبل در خزان
در فراقِ گل، ز وصلی خار می باید گریست

[۸۱]

ای که می خندی چو گُل، ز نهار می باید گریست

بسا هزار آوا چو بُلبل، زار می باید گریست

هرزه خندی چیست ای بیکار، کاری پیش گیر

کز پی آن کار، پیش از کار می باید گریست

[۲۱۳ ب] خنده ها و گریه ها داریم بر هُشیار و مست

خنده بر مست است و بر هُشیار می باید گریست

نقش دیواری است عالم، گریه بهر او مکن

از چه بهر صورت دیوار می باید گریست

مؤمن و کافر، ز خود بینی، نچو در بند خود اند

خنده بر تسبیح و بر زُتار می باید گریست

زین سر سودایی خود، من سراپا خنده ام

گرچه رویش از پی دستار می باید گریست

روز و شب در خواب غفلت تا به کی باشی سعید

یک نفس با دیده بیدار می باید گریست

[۸۲]

جلوه حُسن، دل دیوانه می داند که چیست

فدر شمع انجمن پروانه می داند که چیست

نقشه چشمت چه داند جرعه نوش جام جم

مست عشقت ذوق این پیمانه می داند که چیست

آمل از زنجیر زلفِ دلفریش غافل است

قدرِ او را عاشقِ دیوانه می داند که چیست

بی خُوبش چه داند دوره گردِ کُویِ او

بی دماغیهایِ او همخانه می داند که چیست

هسبکانِ نسیرِ دلنشینِ غمزه اش

زخمی این ناوکِ ترکانه می داند که چیست

بی بهوشی و مستیهایِ قدرِ بیخودی

خاکسارِ کوچهٔ میخانه می داند که چیست

آمل یابِ حرفِ زلفش هر زبان نبود سعید

لذتِ حرفش زبانِ شانه می داند که چیست

[۸۳] (۱)

بیش فیض چشمِ تر، دریا، سرابی بیش نیست

بِآدِلِ آبادِ غم، دنیا، خرابی بیش نیست

هر که از سرچشمهٔ عینِ البقین سیراب شد

بحرِ گوهر خیز در چشمش سرابی بیش نیست

نقش بر سنگ است این معنی که نقشِ روزگار

از کمالِ بی ثباتی، نقشِ آبی بیش نیست

از حجابِ خود برون آ، با خدا شو بی حجاب

هستی آت با هستی مُطلقِ حجابی بیش نیست

هر نھی مغزی که پُربادِ تکبُر شد سَرَش

پیش دریا مشربان آن سر، حبابی بیش نیست

[۲۱۴ الف] شاه اگر در گنج دارد گوهر و زر بی حساب

چون حسابی گیری از وی بی حسابی بیش نیست

کاسه زَرین، خوان سیمین هم اگر ^(۱) داری چه شد

بهره تو زان تکلف نان و آبی بیش نیست

هر که باشد کُشته شیرین و چربِ خوانِ دهر

گر به گردون می پرد کاخر ذبابی بیش نیست

ابر را با طبعِ دریا را چه نسبت ای سعید

گر دُر افشانی کند، آخر سیحابی بیش نیست

[۸۴] ^(۱)

زُلفِ او، دل را کُمدی بوده است

خوش کُمندِ دلپسندی بوده است

بستی دل بر قندِ موزونِ او

طُرفه اندازِ بُلندی بوده است

غمزه او از مُنمعدِ پیشگی

عاشقان را چشم بندی بوده است

حرفِ تلخی از لبِ شیرینِ او

گوئیا زهری به فندی بوده است

دردِ بیدرمانِ عشقش را، جنون

خوش دواي سُودمندی بوده است

گاه بر جان و گهی بر دل زُند

غمزهات نسجِ برندی بوده است

گه به وصل و گه به هجران می کُشد

عشق هرگز بی گزندی بوده است

در نگبرد صُحبتم با عقل، کُو

خودستایی، خودپسندی بوده است

عقلِ بُزدل پیشِ عشقِ شیرگیر

همجو گرگ و گوسپندی بوده است

انش و فرہنگ، پیش عاشقی
 بند بسترابی بروت زهدرا
 بر سر آتش، سپندی بوده است
 عشق و تقوی ریشخندی بوده است
 همجو تصویر پرندی بوده است
 هر که با دلدار چندی بوده است
 نوشخندش زهرخندی بوده است
 ۲۱۲ ب [گشت ما را خنده هایی او سید

[۸۵]

گرفتار بُنان کردن عذابی بیش نیست
 حاصلی از عشقِ خوبان جز خرابی^(۱) بیش نیست
 سخن سودای وصلِ آتشین رویان بلاست
 زین خیالیِ خام آخر دل کبابی بیش نیست
 دل دیوانه با زنجیرِ زلف او میبچ
 حاصل از پیچیدن آن پیچ و تابِ بیش نیست
 زلف مشکین تو هر جا عنبر افشانی کند
 سائخِ مهر آفرین او چه نسبت ماه را
 گر زود بر اوجِ گردون، ماهتابی بیش نیست
 چهره پرتاب را مفروز با چندین عتاب
 این دل بیتاب را تابِ عتابی بیش نیست
 سببش او از نسیرِ آو آتشینِ خود ملاف
 گر گذشت از جوشنِ گردون، شهابی بیش نیست

ہاں سبکرو حی گن و از بند آب و گیل بر آ

تن پرستی ہم بہ نزد میا خلای پیش نی

ز انتظار پایوین شہسوارِ ما سعید

حلقہ چشم بُتان چشمِ رکابی پیش نی

[۸۶] (۱)

ہر نفس، آن شوخ را با ما عتابی بیش نیست

در خطابِ ما جوابِ ناصوابی بیش نی

بس کہ دارم نالہا از دستِ مضرابِ غمش

رشتہ جانم بہ تن، تارِ ربابی بیش نی

دیدہ ای کز نورِ حق بینی ندارد روشنی

در میان جان [و] جانان خود حجابی بیش نی

از شمارِ عمرِ ضایع چیست حاصلِ جز حساب

در میان چون نیست نقدی، پس حسابی بیش نی

عالمی گوئد معنی را ندید از قشرِ حرف

از ہی جمعِ وُزق، جلدِ کتابی بیش نی

چشمِ کز سرچشمہ عین البقین روشن نشد

بیشک او در چشمِ ما، چشمِ حبابی بیش نی

نیست یک بیدار دل کز خواب بیدارم کند

گرچہ آن بیداری ما نیز خوابی بیش نی

۲۱۵ الف] در بیابانِ ولساء آبِ دمِ تیغِ جفا

تشنهٔ بحرِ بلا را قطرهٔ آبی بیش نیست

یا سعیدِ خود توان دادن به عمری یک جواب

کز دهانت آرزومندی، جوابی بیش نیست

[۸۷] (۱)

وَه که با من آهینِ دل، یارِ سیمین بر چه گفت

گفت آن حرفی که نتوان گفت کان خودسر چه گفت

گفتگوهایش بر من جانِ شیرین تلخ کرد

قصهٔ کونه به، چه گویم خود که تا دیگر چه گفت

گفتم ای (۲) شیرینِ دهن! این تلخ گویی تا به کی

گشت خندان و (۳) زِ نوشینِ لعلِ چون شکر چه گفت

گفت می گوید لب من چون میجا جان دهم

گفتمش جان داد لیک آن چشمِ جادوگر چه گفت

گفت می گوید جهانی را کُتم مفتونِ خویش

گفتمش دیگر بگو کان غمزهٔ کافر چه گفت

گفت می گوید مسلمان گشتن آمد مذهبم

گفتمش خوش مذهب است این، لیک ازین خوشتر چه گفت

گفت می گوید تو هم کافر شو اندر راهِ ما

گفتمش خوش، باری آن مُرگانِ چون خنجر چه گفت

۲-م: آن.

۱-ب: این غزل را ندارد.

۳-م: او.

گفت گوید بی خطا زحمت زنم بر جان و دل
گفتمش اینهم بجای، آن طُورِ ابتر چه گفت
گفت می گوید دلت جمع از پسریشانی گنم
گفتمش دل جمع شد، آن خط مشکین تر چه گفت
گفت گوید چشم خود روشن سواد از من گنند
گفتمش اینهم به چشم! آن قد جان پرور چه گفت
گفت می گوید که جای ماست در جانِ سعید
آن که هر دم گزیدت دیگر بگو، دیگر چه گفت
بعد از اینم گفت بس گن دیگر از طولِ کلام
چنگگوی "زُو" چه گفت و چنگگوی "بِر" چه گفت
گفتمش یارایِ گفت و گو گجا دارم ولی
هیچ دانی، شاهِ غازی با منِ احقر چه گفت
گفت پیش یارِ صاحب طبع بر خوانِ این غزل
گفت می دانم که آن شاهِ سخن پرور چه گفت

[۸۸]

[۲۱۵ ب] بیدل نمی تواند کردن به یار بحث
من فارغم ز بحث و جدل، لیک از رفیب
هر دم گنم ز بهر تو بس اختیار بحث
در معجزت کرا بُود آی گلندار بحث
بر هستی میان و دهانت هزار بحث
ما را به زلف یار برون از شمار بحث
در کارِ این گروه نباید به کار بحث
در ما و دل، سعید، همان برقرار بحث

بیدل نمی تواند کردن به یار بحث
من فارغم ز بحث و جدل، لیک از رفیب
در معجزت کرا بُود آی گلندار بحث
بر هستی میان و دهانت هزار بحث
ما را به زلف یار برون از شمار بحث
در کارِ این گروه نباید به کار بحث
در ما و دل، سعید، همان برقرار بحث

[۸۹]

کسی که گشته به آزارِ ما، تُرا باعث
چو بوی زلفِ نو آورد در مشامِ دلم
به اختیار نه ما دل به زلفِ او دادیم
شد است هر شکنِ طُره چو زنجیرش
سعید بیکس جز جذبِ شوقِ بیحدِ خود
همیشه باد بر آزارِ او بلا باعث
یقین که شد به پریشانیِ ام صبا باعث
قَدَرِ محرِّکِ این رشته شده، قضا باعث
به بندوبستِ دلِ ما جُدا جُدا باعث
ز بهرِ وصلِ تو ای مه گُندِ کرا باعث

[۹۰]

ای هستی دهانِ تو شد ترجمانِ هیچ
صاحبِ سخنِ ز وصفِ دهانت چه دم زُند
کس غیرِ نام از دهنِ تو نشان نیافت
نابود و بُود آن دهنِ آمد گمان و وهم
بس گُن ز حرفِ آن دهن و آن میان سعید
تاکی ز هیچ دم زدن و از بیان هیچ
بس مُشکل است دم زدن از داستانِ هیچ
خودگو، کسی چگونه بیابد نشانِ هیچ
طرفی نیست عقلِ ز وهم و گمانِ هیچ
تاکی ز هیچ گفتن و از نوامانِ هیچ

[۹۱]

[۲۱۶ الف] تا به کی گردیدنت، ای چرخِ کج رفتار، کج -

بهرِ نبشِ دلفگارانِ گشتنت چون مارِ کج

با حریفِ راست رو بسیار کج کج می رُود

در ره مَهر و وفا آن دلبرِ رفتار کج

بی تو، از هر گردشی ^(۱) در گریه آید چشم ما

باده می ریزد چو گردد ساغر سرشار کج

ز ابرو و مژگان و خط و زلف کارم نیست راست

شد دُچارِ کارِ من یکبارگی این چار کج ^(۲)

پیرو کج را نشد با راستی نقیض درست

سطرِ خطِ مسطرِ کج می شود ناچار کج

در وفای عهد، آی ^(۳) پیمان شکن سروسهی

چند گردیدن تُرا با راستی هر بار کج

بس گن ای گردونِ دُون، از کج زویها تا به گن

در شکستِ بیدلان گشتن چو زلفِ بار کج

بی سروپا از چه می گردند چون ما، نیست گر

خرفه پوشان را سری با آن بُتِ دستار کج

چرخِ کج رو در فراقِ دوستان با ما سعید

بود کج هر بار لیک این بار شد بسیار کج

[۹۲]

ای چشم جنگجویِ تو نادیده رنگِ صلح	نیغِ برهنه آمده ابرو به جنگِ صلح
حوش گرم کرده چشمِ تو بازارِ جنگ را	برباد داده، خویِ تو، ناموس و ننگِ صلح
فرهاد را به از گُلِ پرویز، سنگِ بار	شیرین اداتر از گُلِ جنگی است، سنگِ صلح
چشمِ ز خویِ عربده جُویت گرفته باد	با ما شتاب کاریِ جنگ و درنگِ صلح

۱- ش: گردش.

۲- ش: این بیت وجود ندارد.

۳- ش: آن.

ازم به سرخی آت که به خونریز عاشقان
 ما خاطرت به جنگ بمالیده آستین
 هرگز ندیده تیغ ستیز تو زنگ صلح
 نگرفته است دامنش، آی شوخ! جنگ صلح
 بخوش بی دماغ کرده رقیبت سعید را
 دارد همیشه عاجز پرخاش و تنگ صلح

[۹۳]

سباز لعل نمک ریز او پیامِ ملیح
 چه جای گوش، سراپای من چو کانِ نمک
 رساند با من دلریش در کلامِ ملیح
 شد از شنیدن آن خبِّدًا سلامِ ملیح
 تمامِ محوِ نمک گشته ام چو لامِ ملیح
 [۲۱۶ ب] ز می تبسم لعلت که در مشاهده اش
 به دورِ لعلی تو از خرق و التیامِ ملیح
 لکنده شور سکوت و تکلمت هر دم
 جراحِ نمکین دارد از حمامِ ملیح
 دلِ سعید تو مجروح تیغِ ابرو شد

[۹۴]

شد از عتاب، چو خورشید، روی جانان سُرخ
 شکفته روی تر از گُل در آمدی ز دَرم^(۱)
 سرشک دیده ما شد چو لعل در کانِ سُرخ
 شد از رُخ تو شبستانِ من چو بستانِ سُرخ^(۲)
 به خوانِ حُسن ز لعلی لبِ نمکدانِ سُرخ
 به خوانِ حُسن ز لعلی لبِ نمکدانِ سُرخ
 ز لفظ و معنی رنگین تمام دیوانِ سُرخ
 ز لفظ و معنی رنگین تمام دیوانِ سُرخ
 و عارضِ تو بود لب هزار جسدانِ سُرخ
 و عارضِ تو بود لب هزار جسدانِ سُرخ
 قلم شود به بُنانم چو شاحِ مرحادِ سُرخ
 قلم شود به بُنانم چو شاحِ مرحادِ سُرخ
 زبان ز خواندنِ آن می شود چو از "بان" سُرخ
 زبان ز خواندنِ آن می شود چو از "بان" سُرخ
 سعید شعرِ غریبِ تو بسکه رنگین است
 سعید شعرِ غریبِ تو بسکه رنگین است

۱- ب: زرم.

۲- ش: شد از رخت در و دیوار چون گلستانِ سُرخ.

[۹۵]

آمد آن رشکِ بهار، از تابِ می، رخسارِ سُرخ
 آمد و بنشست و از فیضِ بهارِ حُسنِ او
 خاطرِ گلِ گل، شگفت از خُرمی چون دیدمش
 باز رنگین کرده او امروز از تابِ عتاب
 در دلِ خون گشته بگذشتی، نگر کن سبلی او
 بسکه رنگ از چهره گل می تراود، دُور نیست
 می نوشتم سرگذشتِ خونفشان مُرگان سعید
 نرگس مستش چو گل از نشئه سرشار سُرخ
 چون گلستان شد ز رنگینی در و دیوار سُرخ
 چهره از می سُرخ و از "پان" لعلِ شکر بار سُرخ
 تا چه در سردارد آن خونخواره دستار سُرخ
 شد کفِ پایت ز رنگِ زوی گلِ بسیار سُرخ
 بلبلان را، گر شود بال و پر و متعار سُرخ
 شد قلمِ سُرخ و سیاهی سُرخ و این طُومار سُرخ

[۹۶]

[۲۱۷ الف] به مُلکِ دل نگاهش از پیِ تسخیر می آید

چو ترکان تُند و شهر آشوب و عالم گیر می آید
 ز عشقِ کیمیا خاصیتِ آن سببِ "دیدم
 همان فیضی که در کارِ من از اکسیر می آید
 به شیرین کاری تو ای شکر لب کی رسد شیرین؟
 که از لب های او تا حالِ بُویِ شیر می آید
 من از دستِ رفیقِ کج نهادت می کشم هر دم "دیدم
 همان حالی که از سَمی کمان بر نیر می آید
 شود دردِ سِرِ مجنون، اگر آهنگِ داوودی است
 که او را خوش نوایِ جنبشِ زنجیر می آید

مِ سوراخ سُوراخِ رقیبا! هیچ می دانی

که هرگز تیرِ آه عشق بی تأثیر می آید

بید از سر جوانی می کنند در صحبتِ خوبان

جوان گردد، به بزمِ قه و شانِ گر پیر می آید

[۹۷]

مرا ز هجر تو شد چشمِ اشکبار سفید	تو را چو صبح شد، از روشنی عذار سفید
مرا است دیده اُمید ز انتظار سفید	ز وعده های تو ای نور دیده مشتاق
ز هجرِ یوسف گل، دیده هزار سفید	بود به فصلِ خزان هم چو دیده یعقوب
ز خجلت است به پشتِ رُخ بهار سفید	ز بسکه باخته رنگ از شگفته روئی تو
لباسِ قامتِ آن نازنین نگار سفید	ز نور سرو سهی جلوه می کنند، چو بود
نقابِ بر رُخ آن یارِ غمگسار سفید	فروغِ بختِ دل و دیده شد چو پیر تو ماه
ز مپوشانِ خطا و خُشن هزار سفید	نمی رسند به یک سبز فامِ دلبرِ هند
چو بختِ رُوی نموده است رُویِ یار سفید	به صد شگفتگی از رویِ مهر یار به ما
هزار بار سیاه و هزار بار سفید	ز هجر و وصلِ تو شد روز و روزگارِ سعید

[۹۸]

نَفْسِ مِیْلِ هَمِشَسِ نکند	هر که آزار خود هوس نکند
هوسِ عشقِ بسوالِ هوس نکند	[۲۱۷ ب] گر کنند امتحانِ عشق و هوس
نعلِ آتشی به حس نکند	آنچه عشقِ تو کرد با دلِ من
دُزد را همچسِ عَسِ نکند	بر رقیب اعتماد نتوان کرد

کار نامرد نیست جانبازی سعی پروانه را مگس نکند
 هر که مجنون عشق لیلی نیست ناله و بانگ چون جرس نکند
 هیچکس را سعید در عالم دل گرفتار هیچ کس نکند

[۹۹]

عشق درین نیاز می گوید لیک با عشق باز می گوید
 پست فطرت بود که در ره عشق از نشیب و فراز می گوید
 به زبان خموش، حُسن به عشق گر نسازم، بسازا می گوید
 آرزو مند او ز هر دو جهان خویش را بی نیاز می گوید
 عاقبت شد سعید محمودش هر که خود را ابا می گوید

[۱۰۰]

شهریار! اضافه میبوی باد دم به دم منصب تو افزون باد
 منصب توست پادشاهی دهر جایگیر تو رُبع مکنون باد
 از کمال و جمال گوناگون چهره دولت تو گلگون باد
 تا به چرخ است مهر و مه طالع طالع فرخ و همایون باد
 دشمنت را ز گردن دوران سینه گلخن دو دیده جیحون باد
 ابدالذهر حاسدان ترا دست خالی و دل پُر از خون باد
 [۲۱۸ الف] لازم مجلس تو هر شب و روز نی و چنگ و ژباب و فانون باد
 دستگاه ز یمن بستگی ات برتر از دستگاه گردون باد
 بر جمال رخ تو چشم سعید ناپود حُسن و عشق، مغنون باد

[۱۰۱]

جان که دولتِ پایوس با حنا بخشند چه خوش بود که چنین دولتی^(۱) به ما بخشند
 به غیر زخمِ دگر آرزو ندارد اگر جهان، به کشته تیغِ تو خون بها بخشند
 بریضِ عشقِ تو آتشِ زند ز بیمِ شنا به کشوری که در او نسخه دوا بخشند
 طوبِ خلوتِ اربابِ دل توانی یافت صفایِ وقت که در مروه و صفا بخشند
 برون بضاعتِ چغدِ خرابه عشق است متاعِ خاص که در سایه هما بخشند
 گاه ما، چو نگویان، گناه می دانند چنین گناه، تو خود گو که نا کجا بخشند
 به بزمِ آئینه رویان، سعید مُتافان هزار جان گرامی به زونما بخشند

[۱۰۲]

بنم قربانِ آن تُرکی که بر آبزو گره دارد کمانِ حُسن را پیوسته از تُندی به زه دارد
 کلم با آن کمان آبزو سپرداری نمی داند که از سُوراخهایِ ناوکش در بر زره دارد
 به تیرِ غمزه اش نازم که در صید افگنی پیهم یکی از دیگری آن بی خطا انداز، به دارد
 چه پاک از غارتِ ویران دلها دارد آن تُرکی^(۲) که بغما کرده خود صد هزاران شهر و ده دارد
 دل کی می زند ناخنِ هلالِ عیدِ گر خود را به ابرویش پس از سالی و ماهی مُنتبه دارد

ز صوفی دعویٰ یکتا دلی باور مکن هرگز

که چندین تیرو دل در سینه همچون سبب و به

سعیدا نیست لعل و دُر که بینی کان و دریا را

ز رشک طبع من دریا و کان در دل گره

[۱۰۳]

پیوست هر که با او از خویشن جدا شد

پیوستن و گسستن بیجا نشد، به جا شد

تا معنی محبت خاطر نشین ما شد

جولان نشد اجل شد، بالا نشد بلا شد

صد چاک در دلش هم از غیرت صبا شد

این کار دست بسته از پُشنی حنا شد

نقش خط جبینم چون نقیش بوریا شد

آن مهرگی سرآمد و آن دوستی گجا شد

در کار ما سعیدا مُشکل گُشا خدا شد

[۲۱۸ ب] ناآشنای خویشم، تا یار آشنا شد

با او چو عهد بستم، از خویشن گسستم

جز صورت خیالش هرگز نیست نقشی

جولان قامت او جانبرده از جغانی

گر شانه‌اش دلم را از رشک چاک دارد

دست تو دستبردی دارد به خونِ خلقی

از بسکه سجده کردم پیشش به هر زمینی

مهر تو بود جانا پا ما چو مهر روشن

کاری که بسته گردد از دوستان گشاید

[۱۰۴]

دیوانه بوده قیدش بیجا نشد، به جا شد

بیگانه تر ز یارم این دل به من جرا شد

هر چند قامت من در سجده‌اش دو نا شد

آن خط لب به شویش چون حضر راهنما شد

آواره دل به زلفش نا رفت، مبتلا شد

بار، ز سیوفایی بیگانه گشت ما من

از آبزوی کج او کارم نمی شود راست

نودش دهن چو چشمه آب حیات بهار

سہل است اگر نمازی در راہ او قضا شد
 از جان و دل جُدا بی آسان بُود و لیکن
 غمازِ دوستی را انجام نیست مرگز
 در راہ او سعید انجام، ابتدا شد

[۱۰۵]

ناشب و روز و مهر و ماه بُود
 [۲۱۹ الف] همه جایش خدا نگہ دارد
 از قضا و قدر نمی ترسد
 سجدہ کردن ترا بہ مذهبِ عشق
 همه آفاق همچو مهر ترا است
 ہر کہ را نیست داغِ بندگی ات
 خیر خواہش ہمیشہ خوشحال است
 دُشمنت گُوہ اگر بود در رزم
 شہربارا سعیدت از دل و جان

دور، دور مراد شاہ بُود
 ہر کہ منظورِ آن نگاہ بُود
 ہر کہ را لطفِ او پناہ بُود
 من گنہ گارم، اگر گناہ بُود
 نورِ پیشانی ات گواہ بُود
 کوکبِ بختِ او سیاہ بُود
 حالِ بدخواہِ او تباہ بُود
 با ثباتِ تو برگِ کاہ بُود
 بندہ خاصِ خیرہ خواہ بُود

[۱۰۶]

نصبِ ما بُتان دشنام کردند
 میان خود بستہ بہرِ قتل مردم
 بہ یک نیرنگ سازی جملہ کارم
 بہ عمد از انتظارِ وعدہ وصل
 بہ چشمِ دلفریبِ خود بنازند
 بہ سُوئی بیدلانِ رازِ نہانی
 چرا از بزمِ وصلِ خود بہ ہجران

و از آن دشنام شیرین کام کردند
 اجل را در میانِ بدنام کردند
 بہ چندین پُختگیِ ہا خام کردند
 ہزاران صبحِ ما را شام کردند
 کہ شیران را بہ آہو رام کردند
 بہ چشم و ابروانِ پیغام کردند
 سعیدِ خویش را ناکام کردند

[۱۰۷]

ترا چون ساقی گلفام کردند
دوای تلخ کامی های عاشق
[۲۱۹ ب] دو چشم مستِ خوبان، خوابِ نوشین
ز بیمِ تُند خوبان، تُهمتِ هجر
خوش‌اند آن طائران کز دام هستی
به هم چیدند اوّل دانه و دام
مرا روزِ ازل از دولتِ عشق
مرا خونِ جگر در جامِ کمر
ز لعلِ شکرین، دشنامِ کمر
ز بختِ خُفنه ما وامِ کمر
همه برگردش ایامِ کمر
به شاخِ نبی آرامِ کمر
و از آن پس خال و زلفش سامِ کمر
سعید دین و دنیا سامِ کمر

[۱۰۸]

غمزه‌اش جادو سگالی می‌کند
هر که در فکرِ دهانِ تنگِ او است
طبعِ من در وصفِ طاقِ ابرویش
چون به نازِ آید خرامان بر بساط
از کمالِ ناز، فدّاو به سرو
سربه صحرا شد چو مجنون هر که او
حنده، طفلِ غنچه، پیشِ آن دهن
نی که بر سر کرده هر دم سانه‌ها
تا مگر بسیند جمالِ او سعید
در مثالِ بیمنالی می‌کند
شکوه‌ها از تنگِ حالی می‌کند
حوشِ تلاشِ بیتِ عالی می‌کند
جان به جسمِ نقیشِ قالی می‌کند
در چمنِ صاحبِ کمالی می‌کند
یادِ آن چشمِ غزالی می‌کند
در چمنِ از خُرد سالی می‌کند
سی سوا از غمِ سیهِ حالی می‌کند
دگرِ اسمایِ جمالی می‌کند

[۱۰۹]

خُرد آخر خُرد سالی می کنند
دامنم را پُسر لالی می کنند
وصفِ ابرویِ هلالی می کنند
شکوه آشفته حالی می کنند
با من، او بی اعتدالی می کنند
نالها از درد نالی می کنند
کی شرابِ پُرنگالی می کنند
وصفِ صنّ ذوالجلالی می کنند
دعویِ شیرین مقالی می کنند

بغلی اشکم خاکمالی می کنند
نکه مردم قطره ریزد چشمِ تر
ساخنی بر دل زند هر بیتِ آنک
[۲۲۰ الف] شایه هم با صد زبان از زلف یار
با کمالِ اعتدالی حُسنِ خود
دردمندش گشته چون نالی ضعیف
مستی چشمِ تو با ما هر چه کرد
هر که بیند آن جمالِ با کمال
طوطی طبعِ سعید اکنون به هند

[۱۱۰]

خاطرِ پُر درد خالی می کنند
کارهای خُرد سالی می کنند
با من آن چشمِ غزالی می کنند
شود، رندِ لا اُبالی می کنند
قلبِ خود، شیشه خالی می کنند
رند از ظرفِ سنّالی می کنند
حرفِ بر حرفِ زلالی می کنند
آنچه باهم فهم عالی می کنند
حال خوش از شعر حالی می کنند

ببدلی گر درد نالی می کنند
سالخوردِ عقل اندر گویِ عشق
با زبانِ غمزه، تعلیمِ غزل
وَه که در سودایِ صهبایِ وِبال
بی مَی جانِ پرورِ رُوحِ آفرین
عشرنی کز جامِ خود می کرد جم
از روانی و تری، هر حرفِ من
دشمنِ جانی نکرده با کسی
مردِ صاحبِ حال را طبعِ سعید

[۱۱۱]

چشمِ او آهو خضالی می‌کُند
گریه سرشار، هر دم دیده را
[۲۲۰ ب] قامتِ او نونِ بهارِ باغِ حُسن
از خیالی آن میانِ نازِ کُش
جامِ عیش، ساقیِ دورِ زمان
خال در محرابِ ابرویش نگر
دستِ ما از دامنِ آن سیمَن
هان تماشا کن که از دستانِ عشق
بی تو در شبهای مهجوری سعید

شیر پیش او شغالی می‌کُند
رشکِ ابرِ پرشگالی می‌کُند
نازِ بر نازک نهالی می‌کُند
عالمی خود را خیالی می‌کُند
گاه پُر می، گاه خالی می‌کُند
دعویِ حالِ بلالی می‌کُند
گوتی از جیبِ خالی می‌کُند
گر بُود رستم، که زالی می‌کُند
بادِ ایامِ وصالی می‌کُند

[۱۱۲]

ایزد که مارِ زلفِ ترا پیچ و تاب داد
جز آتشین عذارِ عرفناکِ تو که دید؟
سودایِ دامِ زلفِ تو بتواند ای پری!
در باغِ حُسن سیزه خطِ ترا مگر
گر از صفایِ سیمِبران نیست مضطرب
اعجازِ گفتگوی لبِ جاسنغزایِ تو
خورشید را چو موم گدازد به گاهِ خشم
در یک نفس زدنِ رو صد ساله قطع کرد
خانیِ ما سعید خدیوی نداده است

ما را از او چه گنج غمِ بی حساب داد
کناندر جهان گلابِ گُلِ آفتاب داد
بال و پری ز شعله به مرغِ کباب داد
حُسن آفرین ز چاهِ زنجذانت آب داد
سیماب را همیشه که این اضطراب داد؟
حرفِ مسیح را به روانِ بخش آب داد
آتشِ مزاجیِ تو که دادِ عتاب داد
این بادپایِ عُمر چه دادِ شتاب داد
ما را خدا ز روزِ ازل این خطاب داد

[۱۱۳]

گر برود به باد سر، عشق به سر نمی شود

جان شود از تن به در، یار به در نمی شود

[۲۲۱ الف] کیست ز عشق پا به گل، کز لب یار جان گیل

زهر غمش به کام دل شهود شکر نمی شود

عشق تو خوش کشیده خوان، از نعم غم آی جوان

کیست که قوت او ازان خون جگر نمی شود

چشم تو ترک جنگجو، نیر زند چو رُو به رُو

کیست که پیش تیر او سینه سپر نمی شود

باش جدا از آن و این، و از همه خلوتی گزین

نا نشود صدف نشین، قطره، گهر نمی شود

کیست بگوز بیدلان کز رخ او و لعل دلبران

نور و دخان نصیب آن شام و سحر نمی شود

بی تو بهشت جاودان، هست سفر به عاشقان

کیست که بی تواش جنان، همچو سفر نمی شود

خلق جهان است نفع کوش، از ضرر است چشم پرش

مست ترا ز نیش و نوش، نفع و ضرر نمی شود

بی تو سعید مهر کیش، پیخیر است و سینه ریش

پیخیر ترا ز خویش هیچ خبر نمی شود

[۱۱۴]

به پیری توبه صبا شکستم تا چه پیش آید

به پیر می فروشان عهد بستم تا چه پیش آید

به رغم شیخ و زاهد، زهد [و] تقوی را صلا گفتم

به رندی در صف رندان نشستم تا چه پیش آید

به یاد گردش پیمانۀ چشم سیه مستش

چو نرگس روز و شب ساغر به دستم تا چه پیش آید

مسلمانان از دین بیگانه گشتم، سبحة بگشتم

دل اندر کفر زلف یار بستم تا چه پیش آید

خدا چون کسره ابروی بُنی را قلمه دینم

پس از یزدان پرستی، بُت پرستم تا چه پیش آید

سعید! در من و دلدار، عظم بود دیواری

به زور عشق از این دیوار جستم تا چه پیش آید

[۱۱۵]

ز چشم ناز مست یار مستم تا چه پیش آید

عنانِ هوشیاری شد ز دستم تا چه پیش آید

نخواهم من گذشت از یار، ای ناصح زمن بگذر

که تا باشم چنین باشم که هستم تا چه پیش آید

[۲۲۱ ب] دُچارِ من نمی گردد چو بارِ چاره گر، ناچار

به گنج بیکی تنها نشستم تا چه پیش آید

مہ عُمرم چو صرفِ خودپرستی شد، کتون باری

به جایِ خودپرستی، بُت پرستم تا چه پیش آید

نخودبینی، تمامِ عُمر اندر بندِ خود بُودم

پس از عُمری ز بندِ خویش رستم تا چه پیش آید

سزم هرگز نمی آمد فرو با این سہی سروان

غم آن سروبالا کرد ہنستم تا چه پیش آید

معبدا! پیش روی یار از بہرِ نواسنجی

بر آیینہ چون طوطی نشستم تا چه پیش آید

[۹۱۶]

دل اندر گلشنِ گویِ تو ہستم تا چه پیش آید

میانِ بلبلان آمد نشستم تا چه پیش آید

شوتِ گردم، چہ برخیزم کہ ہر خاکِ سرِ گویت

سراپا همچو نقیش پا نشستم تا چه پیش آید

سرِ زلفِ دراز او بہ دست آورد می لیکن

ز پا افتادگی کوتاہ دستم تا چه پیش آید

ز عشقِ گلرخی، سیمین ہری، سنگین دلی، شوخی

بہ زخمِ ناخنِ غم سینہ خستم تا چه پیش آید

ز سودایِ سرِ زلفِ تو در صحرا و در خانہ

نہ پایِ سیر و نہ رأیِ نشستم تا چه پیش آید

پس ہن رفتنم اندر راہِ دین از شبحہ گردانی

ز تارِ زلفِ او زُتار ہستم تا چه پیش آید

به رغم این خسیانِ لثیم زهرستی چند

سعید! شاهد و می می پرستم نا چه پیش آ

[۱۱۷]

حُسن را غُلْفَلَه سحر و فسون می باید
عشق را ولولہ و شورِ جنون می باید
بیدلان را بُود کار به جُز بی صبری
یار چون تُند بُود، صبر و سکون می باید
دولتِ حسنِ تو هر روز فزون می بینم
خوبی خُلقِ تو هم روز فزون می باید
پیش از آنی که ز دستِ غمت از دست زوم
رحم بر حالِ من خسته کُتُون می باید
دیدنِ یار به اغیار ز غیرت دوز است
بهر این کار بسی هَمّت دُون می باید
[۲۲۲ الف] پیشِ پُرکارِ ثَنان سادہ دلی عیبِ بُود
یار این طایفه پُرمکر و فسون می باید
ناکه هر روز به صد یمن بُود عید سعید
از رُخِ خوبِ تو هر روز شگون می باید

[۱۱۸]

رُخِ تو مظهرِ حق است، مظهرِ اینچنین باید
خَطّتِ سرِ دفترِ حُسن است، دفترِ اینچنین باید
مُخَر کرد مُلکِ دل سراسر لشکرِ عشقت
بیِ نسخیرِ مُلکِ فلب لشکرِ اینچنین باید
شدم شیرین سُخن تا بر زبان نامِ کُبت بُردم
زبانم را که چون طوطی است، شکرِ اینچنین باید
گُرم مُشنی جواهر چون صدف نبود بحمدِ الله
سراپا جوهرم چون نیخ، جوهرِ اینچنین باید
منور گشت گیتی ز اخترِ هر نقطه کِلکم
جهان افروز عالم تاب اخترِ اینچنین باید
سعید! ذره بودم، آفتابم کرد لطفِ او
به از خورشید، شاهِ ذره پرورِ اینچنین باید

[۱۱۹]

چشم جادویت کہ پس فرزانه را دیوانہ کرد عقل را چون عشق در دیوانگی افسانہ کرد
 ی بُت بیگانہ خُصوا از یک نگاہ آشنا چشم مخمورت ز ہشیاری مرا بیگانہ کرد
 ز سرِ مستی بہ سویم دیدی و رفتم ز دست یک نگاہ چشم مست کارِ صد خُمخانہ کرد
 با سرِ زلفِ تو نا شد ہم زبان، از فرطِ رشک در دلِ ما کارِ نشتر ہر زبانِ شانہ کرد
 می ژند لافِ مَحَبَّتِ گرچہ بلبل ہم ولی می توان جان را فدایِ گرمیِ پروانہ کرد
 تخمِ مہرِ خالیِ مُشکینِ تو در دلِ کاشتم خرمینِ اشکم بہ دامنِ کشتنِ این دانہ کرد
 بسکہ ساغرِ گیر شد در دورِ چشمِ او سعید یارِ رندانِ گشت و ترکِ مذہبِ شبخانہ کرد

[۱۲۰]

ہر کہ خود را خاکِ کارِ کوچہ جانانہ کرد ہر کہ خود را فارغِ ز طوفِ کعبہ و بُتخانہ کرد
 ۲۲۲ ب[صد ہزاران جان فدایِ شوخ^(۱) صیادی کہ او خویش را فارغِ ز طوفِ کعبہ و بُتخانہ کرد
 بہرِ مُرغِ دل، ز زلف و خال، دام و دانہ کرد بہرِ مُرغِ دل، ز زلف و خال، دام و دانہ کرد
 است با دیوانگان زنجیرِ زلفش را سری می توان خود را، بہ قصد، از بہرِ او دیوانہ کرد
 ہر تھی ہودہ است از معنی، لبالب شد جو خُم می توان خود را، بہ قصد، از بہرِ او دیوانہ کرد
 ہر کہ خود را پایِ بندِ خدمتِ میخانہ کرد ہر کہ خود را پایِ بندِ خدمتِ میخانہ کرد
 ہر زبانِ بی زبانی دم بہ دم رازی شنید ہر زبانِ بی زبانی دم بہ دم رازی شنید
 ہر کہ گوشِ دل بہ آوازِ لبِ پیمانہ کرد ہر کہ گوشِ دل بہ آوازِ لبِ پیمانہ کرد

ب: فدا بادا بہ.

می تواند کرد ما را هم وثاقِ یار آنک

بلیل و پروانه را با شمع و گل همخانه کرد

آن بُتِ ناآشنا رو، خاطرِ ما را سعید

تا به خود کرد آشنا، از عالمی بیگانه کرد

[۱۲۱]

قربان شوم به عهد تو و بر وفای عهد

بر ابتدا قرار گرفت انتهای عهد

داری تو پایش جمله مراتب، سواي عهد

از گردنِ تغافلِ تو ^(۱) خونبهای عهد

افزون ز عمرِ خضر بقای وفای عهد

ای آنکه بر شکست نهاده بنای عهد

بنیادِ عهد سُست نهاده چو ز ابتدا

نازم به اتحادِ تو کز فرطِ دوستی

در شریعِ دوستی است کنون واجب الادا

آن بارِ بد معامله را باد آي سعید

[۱۲۲]

مسیح از رشکِ بیمارِ غمت رنجور می گردد

دلم از آبله چون خوشهٔ انگور می گردد

کسی کز هجرِ چشمِ مستِ او مخمور می گردد

کسی کُو جانفشانی می کند منصور می گردد

که این ویرانه از جورِ بُتان معمور می گردد

مه و خورشید پیش عارضت بی نور می گردد

نو سرگرم می ای بادِ پگران و از آتشِ غیرت

اگر خمخانه ها خالی کند، سرخوش نخواهد شد

مُظَفَّر شو به جانبازی به دارالحربِ عشق الحق

ز بسدادِ پری رویان سعید آبادکن خاطر

[۱۲۳]

۲۲ الف [به غم مقرون شود هر دل کز او رنجور می گردد
 چو او نزدیک می آید غم از دل دور می گردد
 سالب جام اغیار از شرابِ کهنه بزم
 برات ساغرم مسطور^(۱) بر انگور می گردد
 مرستم دهد، دیوانگی خوش عالمی دارد
 که مجنون از همه تکلیفها معذور می گردد
 مرهم هیچ سودی نیست مجروح محبت را
 که زخم خنجر مُزگان به دل ناسور می گردد
 بنین کز نغمه او عالمی مدهوش می بینم
 ز چوبِ تاک گویا کاسه طنبور می گردد
 عالی الله شکوه پادشاه عشق را نازم
 که پیش کبریای او سلیمان، مُور می گردد
 سعادت گر همی خواهی فدایِ خوب رویان شو
 سعید است آنکه در چشم بتان منظور می گردد

[۱۲۴]

از دور چون نگاهِ تو مدهوشی آوزد جز زلف، با تو کیست که سرگوشی آوزد
 تا روزِ حشر نیست دگر آشنایِ هوش هر دل که از خیالِ تو بیهوشی آوزد
 بادآورِ تو نیست دگر آشنایِ خویش یادت زیادِ غیر فراموشی آوزد

در عرض شوق هر سر مُویم زیاست لیک
پشت حجاب وصل تو خاموشی آوزد
برسنگ زد به بزم وصال سعید جان
بالعلی تو که یاد ز می نوشی آوزد

[۱۲۵]

دلم غمیر دَرت گویی ندازد
به جز سُویت نکاهویی ندازد
سهی سروا به یاد فامنت کیست
که از اشک روان جُویی ندازد
چه بدحالی است کز چوگانِ عشقت
دل آواره چوَن گویی ندازد
گُل خورشید هم رنگت که گوید؟
که از حسن رُخت بُویی ندازد
عجب رویی عجب رویی عجب رُوز
که پیش مهر و مه رُویی ندازد
[۲۲۳ ب] گمان من یقین شد کز دهانت
کس آگاهی سر مویی ندازد
سعید خسته با پادشاه شب و روز
به جز فریادِ یاهویی ندازد

[۱۲۶]

روزِ عبد است، لب خشک می آلود کنید
چاره کار خود ای خشک لبان زود کنید
دیرگاهی است که از دیرِ مغان دورتریم
زود باشید به کف جام زرانود کنید
شریتِ خبِ نبات لب جان بخش ابا
نوشداروی دل خسته محمود کنید
حرف بی صرغه واعظ نتوان کرد به گوش
گوش بر زمزمه جنگ و نی وعود کنید
هست بهبود شما بندگانِ شاهِ مراد
بهنر آن است که اندیشه بهبود کنید
درگهش کرده خدا قبله حاجات شما
روی اخلاص به آن قبله مقصود کنید
از سر سهرگرش سجده نکردید، کنون
سجده سهر به آن سابه معبود کنید
شیوه صدق جو سرمایه هر شود بود
هست امید کزین شیوه بسی شود کنید
به درش یافت ره از طالع مسعود سعید
سمی در یافتن طالع مسعود کنید

[۱۲۷]

رامشِ نسیم زلفِ عنبر بار می آید
 مدامِ خاطرِ مرا نکستِ دلداری می آید
 ای کردم از جان نباشد هیچ دشواری
 مرا از وی جدا بودن بسی دشوار می آید
 بر بلبل نغمه پردازم به آهنگِ وفاداری
 اگر گُل می رسد بر من ازو، ور خار می آید
 نشانِ خور کرده ام در راه او با خاکساریها
 که عَزَّ قیصر و خاقان به چشمِ خوار می آید
 تو کردم اختیارِ بندگی حضرت سلطان
 مرا از خواجگی هر دو عالم عار می آید
 پهنشاهِ سلیمان فر، مُرادِ دین و دنیا
 که چون خورشید، فیضش بر جهان سرشار می آید
 ۲۲ الف] کسی کو سجده او کرد، سر بر آسمان ساید
 سرِ اعدای او پیوسته بر دیوار می آید
 من کز مژ زبان خود گوی توانم گفت مدح تو
 به حکمت گاه گاهی بر لب این گفتار می آید
 جو بحر و کان بُود طبعِ سخن سنجِ سعید تو
 به مدحت ز آن به نظم و نثر گوهر بار می آید

[۱۲۸]

دودِ آوِ ما به پایِ زلفِ او زنجیر شد
 داشت با قد تو سرو از راستی دغوی ولی
 مار، شب در خواب دیدم، بُوکِه زلفش بنگرم
 راحتِ عاشق بود بخت، بین^(۱) فرهاد را
 تُرکِ چشمِ او سراسر عالمِ خوبی گرفت
 زیبِ تختِ شهر یاری، شاه دین، سلطانِ عهد
 حُسنِ خلعت را بنامِ کز نسیمِ فبضِ او
 تهنیت می گویمت از بهر فتحِ این سفر
 می گئی ایران و نوران را مُسخر، نیست شک
 گر سخن بی طرز گفتم، خسرو، معذور دارا
 شهریارا! باوجودِ ساده لوحی از سمید
 رفته رفته آوِ ما هم صاحبِ تأثیر شد
 راستهایِ قدِ تو دلنشین چون نیر شد
 آی دل این خواب پریشان را چنین تعبیر شد
 در مذاقش جویِ خون، شیرین ز جویِ شیر شد
 گوئیا منظورِ شاهنشاهِ عالمگیر شد
 آن که خاکِ درگهش فیاض چونِ اکبر شد
 همچو گل خندان و خوشبو غنچه تصویر شد
 کاخِ اقبالِ خصمت را گریبان گیر شد
 ز آن که تدبیرِ تو اکنون توأمِ تقدیر شد
 نیستم آگاه ز طرزِ تو، از آن تقصیر شد
 فی البدیهه این غزل از حکمِ تو تحریر شد

[۱۲۹]

چون به یادِ وصفِ زلفتِ خامه در تحریر شد
 هر خطش بهر دلِ دیوانگان زنجیر شد
 من به هجرانِ پیر^(۲) گشتم، کامیاب شد رقیب
 گردش گردون مگر بر کامِ آن بی پیر شد
 کج روان را کام بخشد چرخ کج رو، کاین غریب
 دور از آن ابرو کمان از راستی چون نیر شد

۲۲۲ ب [صد بهارِ خرمی بگذشت و هرگز وانشد

این دلِ خون بسته گویی غنچه تصویر شد

بهر تیر اندازی تُرکانِ چشمِ مستِ او

حلقه چشم بُستان چون حلقه زه گیر شد

فت لختِ دل به نوکِ هر مُزه گُل گُل شگفت

مُشت خاری بین که رشکِ گلشنِ کُشمیر شد

غمزه را ناگهی گئی سرگرمِ خون ریز و ستیز

گاه گاهی می توان زین شغل هم دلگیر شد

عالمی از بیمِ نیفش می گُندد فالب تھی

در غَضَبِ نا غمزه بیباک شوخت سیر شد

خور کم گُن در زمانِ شاهِ ماکز عدلی او

می تواند با سلیمان، مُور گُشتی گیر شد

شاهشاهِ صورت و معنی بُود سلطانِ مراد

آنکه آفاش چو خور در قبضه تسخیر شد

چون خطِ خورشیدِ رُویان نسخه شمرم سعید

از طفیلِ مدحِ شاهنشاهِ عالمگیر شد

[۱۳۰]

چون حرفِ خطِ آن می باهاله می رود از دیده اشکِ ما چو گُل و لایله می رود

جانا چه مظهري که ز یک لحظه دیدنت از خاطرِ حزینِ غمِ صد ساله می رود

هر جا که حسن و عشق به هم گرمِ صحبت است کی حرفِ بوالفیضولِی دلاک می رود

صد لخت شد ز هجر تو دل ز آن به جایِ اشک از دیده، خونِ دل همه پرکاله می رود

از گرمی آتِ رقیبِ خُنکِ رُو، به یک نَفَس
سُوی عَدَمِ گداخته چُون زاله می رُو
مردم ز شوقِ درگهِ سلطانِ مُراد بخش
از دل به سُویِ عرشِ برین ناله می رُو
بگریخت گر عدوی تو، جانیبِ نمی شود
کش فوج فوج مرگ به دنباله می رُو
آن جاکه معجزِ یَدِ بیضا شود عیان
پیدا است این که رونقِ گوساله می رُو
در باطن است از دل و جان پیش تو سعید
در ظاهر از به جانبِ پنگاله می رُو

[۱۳۱]

[۲۲۵ الف] ز نامت، نامِ پُر گل می توان کرد
بر آن گُلِ خامه بُلبل می توان کرد
تو آن لاله رخی کاز^(۱) داغِ عشقت
چو گلشنِ سینه پُر گل می توان کرد
ز رُوی التفات، آیِ شمعِ گامی
تغافل از تغافل می توان کرد
به تحریرِ حدیثِ طُزّه او
قلم را شاخِ سُبُل می توان کرد
چو وصفِ لعل می گونش نگارم
مرکبِ گونه سُل می توان کرد
نشانِ آن دهنِ حرفش دهد لیک
به حرفِ او نائل می توان کرد
برغمِ چار قُل خوانان، دل و دین
فدایِ بانگِ قُلقل می توان کرد
نبایستی دلا! و دامنِ افتاد
چو افتادی، تَحْمُل می توان کرد
ز سحرِ غمزه او محفلِ خود
سعید ارشکِ بابل می توان کرد

[۱۳۲]

هست دشنامِ لبِ جانان لذیذ
کی شود یارب نصیم آن لذیذ
بی تکلف در دلی هر درد مند
دردِ عشقت شد ز هر درمان لذیذ

انگبین هر چند دارد لذتى
 هسته با آن پوست خندِ نازكى
 قند اگر دارد ز لذت چاشنى
 گفت و گويم در مذاقِ اهلِ عشق
 خرايِ خويى را ز لعلتِ لذتى است
 شد ز يمن وصفِ شهرين لبِ بُنان
 اى سعيد از چاشنى درد شد

نيست با لعلِ ليش چندان لذيد
 نيست پيش آن لبِ خندان لذيد
 هست شكرِ خنده او زان لذيد
 شد چو شكرِ خنده خويان لذيد
 از نمك باشد بلى هر خوان لذيد
 بيت بيت من در اين ديوان لذيد
 شعر من پيش سُخندانان لذيد

[۱۳۳]

۲۲۵ ب. اى وُرد بادِ بهارِ فيضِ بزدانِ غمِ مخور

غنچه اميد خواهد گشت خندان غمِ مخور

روزِ هجرِ ياز، چشمت جويِ خون شد، مى رسد

بر لبِ جويِ تو آن سروِ خرامان غمِ مخور

گلِ تلافى مى كند نبشِ زبانيِ خار را

يارِ چون اهل است از جورِ رقيبِ غمِ مخور

هان ز پيشهائِ زلفِ او مَسِيجِ اى دلِ ز غم

کز دل و جان است غمخوارِ تو جانان غمِ مخور

گر رقيبِ ديو سبرت شد دلا! سرکش، چه باک

داغِ مهر او است چون مهرِ سليمان غمِ مخور

صافيتِ دستِ تو دستِ دوستِ راهست آستين

چند روزی از تو شد گر دامنِ افشان غمِ مخور

سُوخت گر نقدِ دل و جانِ تو در سودایِ عشق

سَر به سر سود است این سودا، ز نقصانِ غمِ مخور

زَفْتِه زَفْتِه با تو یار از یک گریبان سرکشد

گر به هجریِ حالیا دست و گریبانِ غمِ مخور

در رَهْتِ شمعِ هدایتِ روشن از نورِ اللّٰه است

ای سعید از ظَلَمَتِ تزویرِ شیطانِ غمِ مخور

[۱۳۴]

طَرَّة دلداری می آید به کف، هان غمِ مخور

می شود جَمْعِیتِ از حالِ پریشانِ غمِ مخور

گر ترا افشاده، آئی دل! کار باسندانِ دلی

از دمِ گزَمَتِ شود چون موم، سندانِ غمِ مخور

مُشکلی گر پیشت آید از جنایِ روزگار

می گُند مُشکلِ کُشایِ رُود آسانِ غمِ مخور

آنچه در کارِ تو خصمِ هرزه کُارت کرده است

می گُند در کارِ او هم چرخِ گردانِ غمِ مخور

سُوی مُلّانِ زَفْتِنَتِ بیِ یار، دُور از دوستی است

همینانِ می رود او هم به مُلّانِ غمِ مخور

بیِ سرانجامی و بیِ سامانی ات گر بی حد ^(۱) است

چون تُرا باشد تَوکُل، بهر سامانِ غمِ مخور

سرِ عُدویِ نا درست ای دل یستیز آرد، مرنج

حمله خیزانه‌ای دارد ز خیزان غم مخور

سرِ تُرا زنجی رسد با همتِ مردانه کُش

زنجها بُردن بُود چون کارِ مردان غم مخور

ما به دامنِ قیامت نیست کوتاه ای سعید

دستِ ما از دامنِ آن پاک دامن غم مخور

[۱۳۵]

[۲۲۶ الف] جمال یافته ز آن ابروانِ کمال^(۱) دگر
دلا خیالِ دهانش محالِ بُود مرا
چو روزِ وصل نُمردیم، مُنفعِلِ بُودیم
شهِیدِ عشقِ تو فارغ ز مُنکر است و نَکیر
دَلَم ز هم‌رهِیِ مَن مَلُولِ بُود بَسی
بجز این که سر نهد آخرِ ز غم به بسترِ مرگ
به رُویِ ابرویِ ساقیِ هلالِ عیدِ بَبین
ز رفتنِ تو ندانم به دل چه پیش آمد
ببین به جام، چه بینی هلالِ ما و صیام؟
شُد از حدیثِ لبِ او سعید شیرین کام
که شُد هلال هم آغوش با هلالِ دگر
فَکَنده فِکِرِ میان، در میانِ مُحالِ دگر
ز شامِ هجر کشیدیم اِنفعالِ دگر
که این جوابِ دگر دارد و سؤالی دگر
ز دوریِ تو فُزُون شد بر او ملالِ دگر
مريضِ عشقِ تُرا نیست احتمالِ دگر
به جام باش چو جَم نا صیام سالِ دگر
که هر زمان رُود از حالتی به حالِ دگر
که کاهَدَت غم این بدر تا هلالِ دگر
چو زهر تلخ مذاق است از سفالی دگر

[۱۳۶]

ندیده ایم به این آبروِ هلالِ دیگر
 به یکِ هلالِ شده رو به روِ هلالِ دیگر
 به ما چارده پیوسته دوِ هلالِ دیگر
 به مهر و ماه شده دُوبه دُوِ هلالِ دیگر
 که آبروانِ تو هست از دوِ شوِ هلالِ دیگر
 کسی ندیده چنین جنگجوِ هلالِ دیگر
 ندیده ایم به این آرزوِ هلالِ دیگر

رُخ تو مَه بود، آبرو ز شوِ هلالِ دیگر
 کمان کشیده دو آبرو به جنگِ کشورِ حُسن
 به دورِ حُسنِ تو طالعِ شُود ز یکِ مطلع
 به غیرِ آبروِ شوخت ندیده چشمِ کسی
 چه حاجت است که ای ماه! ماهِ نو بینی
 گُشنده آبروِ او می رُند به دلِ ناخُن
 هلالِ آبروِ او را سعید مشتاقیم

[۱۳۷]

که نائوانی ما را گُند دواِ امُروز
 مرا که از غمش افتاده ام ز پاِ امُروز
 بیا که مجز تو ندارم گیره گُشاِ امُروز
 که گر نبو آبی، نیارم نرا به جاِ امُروز
 بیا بیا و خلاصم گُن از بلاِ امُروز
 چه دولتی است نصیبِ تو ای فباِ امُروز
 بگویمت جو بیایی، جُدا جُداِ امُروز
 که شانه خرب زبان گشته بر صباِ امُروز
 که هست چشمِ نزم چشمِ ضباِ امُروز
 به لطفِ خویش نماید به ما خداِ امُروز
 سعید نیست فرارم به هیچ جاِ امُروز

[۲۲۶ ب] بگو به یارِ مسیحا دَم، آی ضباِ امُروز
 خود او مگر ز سرِ لطفِ دستگیرِ شُود
 ز غم گیره شده جانِ حُزین به رشته تن
 رسیده کار به جایی ز بیِ حُضوریِ دل
 چو من اسیرِ بلایم ز هجرِ بالایت
 گرفته ای تنِ سیمینِ یارِ ننگ به بر
 ز بیِ دماغِ هجر و ز شادکامی وصل
 مگر به زلفِ تو شبِ همزبان و همدم بود
 مگر رسید نویدِ فروغِ سُورِ اللّٰه
 رُخش که مظهرِ نورِ خدا بُود بی شک
 نه دل به جا و نه جانم به جا، نه پا بر جا

[۱۳۸]

نَفْسِ نَفْسِ مَن اِی بوالهوس، هَوَس به هَوَس مرو چو مرغِ اسیر از قفس، قفس به قفس
 به غیرِ یادِ خدا هر نَفْسِ که می گذرد ندامتی است مرا زان نَفْس، نَفْس به نَفْس
 گذشت قبیحِ حزین و هنوز می گوید حدیثِ او زِ زبانِ جَزَس، جَزَس به جَزَس
 رُوسوزِ بدمَنشان، بدمَنشِ نگو داند کُند سَخَن به زبانِ مگس، مگس به مگس
 به هم بسنج سعیدا سخن که می تازند به آزمودنِ گامِ قَرَس، قَرَس به قَرَس

[۱۳۹]

چو چشمِ مستِ ترا دید ناگهان نرگس
 به یک نَظَرِ شَیدِه همچشمِ عاشقان نرگس
 [۲۲۷ الف] گذشت از سرِ معشوقی و شد از غمِ عشق
 به دورِ چشمِ تو بیمار و ناتوان نرگس
 به انتظارِ قُذومِ تو شد سراپا چشم
 به باغ و راغ و به گلزار و بوستان نرگس
 چنین که خنده زَنَد، مَی خورد به ساغر زر
 ز جُویبارِ مگر آبِ ز عَنفَرانِ نرگس
 به کفِ گرفته عصا، با هزار ضَعفِ بدن
 بستاده چشمِ به راحت به نیمِ جان نرگس
 به یک نَظَرِ مَخمورِ چشمِ شَهلایت
 چو خار از نظرِ افکنده باغبان نرگس

چو فیضیاب شود دیده اش ز نوراللہ

بُود بہ روشنی چشم عارفان نرگس

ز بسکہ خاکِ درش می کشد چو سُرمہ بہ چشم

نہمودہ دیدہ خود را چو سُرمہ دان نرگس

بہ دستِ دوست ز فیض شکفته رویی او

شکفته تر بُود از شاخ گلستان نرگس

ز رشکِ چشمِ سیاہ تو گر نہ بیمار است

چرا بہ گونه زرد است سرگران نرگس

چو برزدی گلی نرگس بہ گوشہ دستار

کُتون شدہ است رقیبِ سعید خان نرگس

[۱۴۰]

مرا فتادہ چو بینی بر آستانہ خویش

بہ خانہ منِ بی خانمان نمی آیی

مہین در آئینہ آن خال و زلف را زنہار

بدین امید ز ضعف، استخوان شدم کہ مگر

بہ ما چگونہ سعید او یگانگی ورزد

نگہ نکردہ، حیا می گنی بہانہ خویش

نہ راہ می دہی ای جان مرا بہ خانہ خویش

اسیر می شدی آخر بہ دام و دانہ خویش

کُند خدنگِ کمان ابروی نشانہ خویش

کہ نیست از رو بیگانگی یگانہ خویش

[۱۴۱]

منم چو طائر بی پر در آشیانه خویش
ز بسکه ساخته ام با غم زمانه، چو خود
قدم ز خانه بیرون نانهاده، سیتارم
به عشق سیمبران فارغم ز گوهر و زر
نواي بلبلی طبعم ز بس که رنگین است
سرای دور به پیش تو پشت دست نهند
چو چشم یار، جهان مست خواب می گردد
به هیچ راه نرفتن بر آستانه کس
سعید را چه نصیحت کنی تو ای ناصح
ز اشک ساخته بآب^(۱) خویش و دانه خویش
زمانه ساز ندیدم در این زمانه خویش
چو چشم سیر جهان می کنم به خانه خویش
نونگرم ز رخ و اشک عاشقانه خویش
کند بهار خزان را به یک ترانه خویش
برون نیایی اگر چون نگین ز خانه خویش
ز بخت خفته چو سر می کنم فسانه خویش
چرا تو یاد نگیری ز آستانه خویش^(۲)
به کار خویش کن این پند مشفقانه خویش

[۱۴۲]

گر نام و نشان خواهی، بی نام و نشان باش
چون تیر به بال دگران چند پریدن
خواهی که ز جان و دلت آیند هوادر
پابند گل و آب شدن سروصفت چند
ای دل چو شدی شیفته آبزو و مُرگان
خواهی که به عالم شوی آزاد و سرافراز
تا در دم پسری گسنی آغاز جوانی
بیهوده چو سوسن نتوان تیز زبان شد
چون هست خدا عقده گشای تو سعیدا
گم نام شو و نامور هر دو جهان باش
در خانه خود گوشه نشین همچو کمان باش
از چشم همه خلق نهان چون دل و جان باش
آزاد و جهان گرد تر از آب روان باش
آماده زخم دم شمشیر و سنان باش
خیم گشته قد از بندگی سروقدان باش
ناظر به خط سبز رخ تازه جوان باش
چون غنچه فرو بسته لب از نطق و بیان باش
فسارخ ز مددگاری بهمان و فلان باش

[۱۴۳]

چه دولتی است که من با قدِ خمیده خویش
 [۲۲۸ الف] تو گوسرم پیری، زندگی ز سرگیرم
 ز فرقت تو چه گویم که قصه طوفان
 مرا که سوختم از فرقت سہی سروان
 به آفرینش ایزد بجز آفرین نه سزا است
 بر آن سزم که دگر دل به گلرخان ندم
 چه شد که از رو یاری نه برگزید کسی
 رمیده بود چو آهو دلِ سعید خزین
 مُراد بخیش جهان عقدِ تو بگناید
 به برکشیده ام آن سرو سرکشیده خویش
 که شمع زنده بُود با سر بُریده خویش
 شنیده ای تو و من دیده ام به دیده خویش
 بس است سرو سہی او برکشیده خویش
 خدا است واقف اسرارِ آفریده خویش
 مئوس از چه کنم جانِ آرمیده خویش
 مرا که خود شده ام یارِ برگزیده خویش
 به دام زلف تو دید آهو رمیده خویش
 دل تو ثابت اگر هست بر عقیده خویش

[۱۴۴]

چو داد پسر مُغانم می مُغانه خویش
 نمود مُنور اگر خانه ام ز نور الله
 نشان دولت بیدار باشد آنکه به خواب
 نهاد سلسله برپا کنی از به فرو
 بهانه جو است پی قتل ما سعید جویار
 خاموش ناصح از این حرف ناصحانه خویش
 چو کعبه، طوف توان کرد گرد خانه خویش
 نو گوش داری و من سر گنم فسانه خویش
 دل شکسته ما را، ز زلف و شانه خویش
 چگونه جان بزم از یار پُر بهانه خویش

[۱۴۵]

شَخَن که می کند اثباتِ هستی دَمَنش
به گاهِ فکر، چو مستان، هزار جا لغزد
شکسته بسته به بحرِ طویل گوی غزلی
ز نازکی بدنِ او گزند می یابد
هزار بحث در این مدعا است بر سخنش
گُند تصور اگر دل ز صافی بَدَنش
چو سرکنی سخن از وصفِ زلفِ پُرشکنش
اشارتی به نگاهِ ارگنی به سویی تَنش
خدا نکرده گرفتارِ شیخ و برهمنش
ز بندِ سبحه و زنگارِ فارغ است سعید

[۱۴۶]

۲۲۸ ب [به رنگِ صبح بُود عارضِ چو یاسمنش
سهارِ جلوه شود حُسنِ عالمِ آرایش
چرا به نام، قبا راه قبا همی خوانند
به زلفِ او، ز هوس، عالمی گرفتار است
ز فیضِ بخشی او روشن است انجمنش
چو خطِ سبز دَمَد بر رُخِ چو نسنرنش
به معنی ارنه قبا شد ز رشکِ پیرهنش
ولی اسیرِ غم عشق نیست کس چو مَنش
سعيد مجز تو ندید است آتشینِ رویان
بُتی که آب خوردِ خاطر از چه دَقَنش

[۱۴۷]

صوفي ما می گُند مستانه رقص
آنکه وی بر مینبری می خواند وعظ
کرده خوش از مشربِ رندانه رقص
می کند امروز در میخانه رقص
بی سروپا می گُند طفلانه رقص
می کند با خانه، صاحبخانه رقص
کرده باهم شیشه و پیمانه رقص
از نگاهِ ساقی سرمستِ ما
هر کجا بار آید از بس خرمی

مُریغِ دل از شوقِ زلف و خالِ او
 دل دَرَوِنِ سینهٔ ما می تپد
 می کنند از نامِ دام و دانه رقص
 ساقیا! در ده صلاّی عام را
 تا کنند هر محرم و بیگانه رقص
 می کنند همسایه و همخانه رقص
 از اثرهای نشاطِ ما سعید

[۱۴۸]

می گنم از وصل آن جانانه رقص
 شایخ هم در گویِ او رفاص شد
 در بهاران می کنند دیوانه رقص
 از نشاطِ وصلِ زلفش می کنند
 خوش بُود با خرقهٔ شیخانه رقص
 [۲۲۹ الف] قصّهٔ ما و تو هر کس بشنود
 در کفِ نشاطِ او، شانه رقص
 می کند از ذوقِ این افسانه رقص
 می کند از سُوزِ ^(۱) عشقِ آن پری
 صد جهان دیوانه و فرزانه رقص
 می کند از شوقِ وصلِ آن صنم
 بت پرست و بُت به هر بتخانه رقص
 پیشِ شمعِ زویِ او جانِ سعید
 می کند از شوقِ چون پروانه رقص

[۱۴۹]

ای عارضِ تو مهر و مه آسمانِ فیض
 مُحتاجِ سببیم به بالِ هما، بلی
 روشن ز نیرینِ تو باشد جهانِ فیض
 ما را است سایهٔ تو، به سر، سایبانِ فیض
 کسوتِ ز بهر کسبِ سعادت، مکانِ فیض
 از پرتوش فزوده دگر عرّوشانِ فیض
 رویت گلی است از چمنِ لطفِ نیکویی
 سروسی است قدِ تو از بوستانِ فیض

فِيَاضِ أَفْتَابِ ضَمِيرِ مُنِيرِ تُتِ روشنِ زِ دُودَةِ قَلَمِ دودمانِ فیض
چشمِ جو روشن است زِ نورِ اللهِ آیِ سعید لامع بود چو صُبح، به رویت، نشانِ فیض

[۱۵۰]

سَواهمِ كُنْهٍ بِرُتِ زِ دَلِ پُرِ مِلالِ عرض لیکن گره شود به زبان ز انفعالِ عرض
سو آن فصاحتی که زِ حالِ پُرِ اختلال ما پیش او گُنیم به حُسنِ مِغالِ عرض
د سبتمِ تَبَوُّنِگِ حُسنِ است و ما گدا زِ آن رو همی گُنیم بِرُشِ حَسبِ حالِ عرض
سَپذیرِ عرضِ ما که بُودِ مَمکُنُ القبول هرگز نکرده ایسم زِ امرِ محالِ عرض
ما سایل و تو اهلِ کرم، گئی به لبِ بَرَد سایل، به پیشِ اهلِ کرم، جُز سوالِ عرض
بَنگِ به چشمِ لطفِ در او کاین بود جواب گر نامه‌ام کند به تو بی‌قیل و قالِ عرض
[۲۲۹ ب] گئی باشد آنکه محنتِ شبهایِ هجر را پیشت گُندد سعید به رُوزِ وصالِ عرض

[۱۵۱]

از بس که برِ شکستِ نهادی مدارِ خط شد زلفِ در شکستی دل شرمسارِ خط
اکنون شکستگی به کمالِ شکستِ عهد از زلفِ بر شکسته و گردیده بارِ خط
آی زلفِ سرکش! آن همه پیچش به باد رفت گشتی اسیرِ دایرهٔ افسندارِ خط
رُویِ تو بُودِ آنسَهٗ جوهرِ جمال جوهرِ نماییِ آئینه‌ات شد غبارِ خط
موقوف چون کمالِ جمالِ تو بر خط است عُنَاقِ می کشند کنون انتظارِ خط
رُویِ تو گلشنی است بهارِ آفرینِ حُسن گردشِ چه خوش نما شده مشکینِ حصارِ خط
خوش رونقی گرفته به دورِ قمرِ سعید در چشمِ ناظرانِ رُخِ یسار، کارِ خط

[۱۵۲]

سرسبز گشته این چمن از سبزه زارِ خط
 آئینه عذارِ بستان را غبارِ خط
 حُسنِ رُخش ز غُلغُلَه اشتهارِ خط
 گردش کنون چه خوب کشیدی حصارِ خط
 حُسنَت، عنانِ خود، به کف اختیارِ خط
 آشفته تر شدیم در این روزگارِ خط
 در دورِ دلبری است کنون اعتبارِ خط

آی تازه باغِ حُسنِ تو از نو بهارِ خط
 دارد نهان ز کج نظری های بوالهوس
 شورِ عجب فکنده در این دورِ فتنه خیز
 زین پیش بود کشورِ حُسنِ تو بی حصار
 رونقِ ز سر گرفته جمالِ تو، تا سَپرد
 زلفِ تو چون قلمروِ خوبی به خط سَپرد
 شد منتهی چو سلسله زلف او سعید

[۱۵۳]

بی خَطّت از بنفشه زار چه حظ
 از تماشای لاله زار چه حظ
 از سَهی سروِ جویبار چه حظ
 بی لَبِ یارِ غمگار چه حظ
 از چنین رُوز و روزگار چه حظ
 از قی ناپ خوشگوار چه حظ
 گمر بساید هزار بار، چه حظ
 از چنین چشمِ اشکبار چه حظ
 نیت چون یارِ گلعدار، چه حظ

بی گلی رویت از بهار چه حظ
 [۲۳۰ الف] بی سیه خالی آتشین رُویی
 بی وصالِ بلند بمالایی
 از لَبِ جامِ باده و لَبِ جَر
 رُوزگاری که بگذرد بی یار
 بی لَبِ لعلی ساقی سرمست
 بی وصالِ تو، عمر رفته ما
 گمر نه روشن شود ز نور الله
 از گل و مِل سعید محزون را

[۱۵۴]

دیده را بی رخ نگار چه حظ	گوش را بی حدیث یار چه حظ
نیست پیش نظر چو سبزه خط	چشم ما را ز چشمه سار چه حظ
بی بُت نغمه سنج شیرین لب	از نوای خویش هزار چه حظ
سبزه‌ای را که از سیه خالی	نیست چون لاله داغدار چه حظ
چشمِ مخمور یار می باید	نرگس ار هست پُر خمار چه حظ
با تو غریب به از وطن باشد	بی تو از شهر و شهریار چه حظ
چشم زار سیمید مسکین را	بی فروغ جمال یار چه حظ

[۱۵۵]

یار با ما چو نیست یار چه حظ	از چنین یار و از دبار چه حظ
بگذر از نوخطان که پیر شدی	پیر را از خط غبار چه حظ
[۲۳۰ ب] چون نه ای خاکسار درگاه عشق	گر شدی شاه کامگار چه حظ
چون نگشتی گدایِ کوچه خُن	داری ار گنج بی شمار چه حظ
نا نگر دی عَلم به گمنامی	گر شوی شیخ نامدار چه حظ
دولت پایدار گسر یابی	نیست چون عمر پایدار چه حظ
گر سیمید از عشق گل رویی	در دلت نیت خار خار چه حظ

[۱۵۶]

زیر پای خود چو می بیند سر پروانه شمع	می کند گوهر نثار هر پر پروانه شمع
در محبت نسبتِ اصل و نسب منظور نیست	گو نباشد در نسب هم گوهر پروانه شمع
زنده دل داند کز اعجاز حرارت‌های عشق	می توان آفرخت از خاکستر پروانه شمع
می تواند کرد روزی همنشین ما ترا	آنکه کرد او هر شبی همبستر پروانه شمع
گشته‌ای سرگرم بزم وصل جانان ای سعید	بین که آخر تا چه آرد بر سر پروانه شمع

[۱۵۷]

گرم می بیند به خود چون اختر پروانه شمع	گرم در بر می کشد ز آن پیکر پروانه شمع
گر ز گل دارد مُعطر ناز بالش عندلیب	هست با گرمی و نرمی بستر پروانه شمع
کی سراپا سوختی بر سوزش دلشوز خویش	در محبت گر نبودی همسر پروانه شمع
گرمی جذبِ محبت بین که هر شب تا به صبح	کرده پیراهن چو فانوس از پر پروانه شمع
جذبِ عشق از جانبِ معشوق می باشد سعید	هست در راهِ محبت رهبر پروانه شمع

[۱۵۸]

چون مُخمر دید ز آتش گوهر پروانه شمع
 افرینها می کنند بر جوهر پروانه شمع

[۲۳۱ الف] در همه ابواب او آتش پرستی ثبت یافت
 کرده استیفا سراپا دفتر پروانه شمع

م دارد هر شیبی هنگامه ناز و نیاز

با کمال بی حجابی در بر پروانه شمع

عجب نبود گر افروزد چو کرم شب فروز

بر مزار عاشق از سال و بر پروانه شمع

غم در اضطراب و یار می خندد سعید

خنده‌ها دارد به حال مضطرب پروانه شمع

[۱۵۹]

بی تکلف رفت عریان در بر پروانه شمع

می دهد از شعله زرین افسر پروانه شمع

گر در این مذهب نگشتی یاور پروانه شمع

آتش بیداد زد در کشور پروانه شمع

ز آنکه آمد در حقیقت مظهر پروانه شمع

د چون شور محبت در سر پروانه شمع

تا می آتش پرستان چون مُسلم شد بر او

می بدین زرد هشتی می شدی بازار گرم

سان و مانِ عندلیب از عشقِ گل بر باد داد

ست و بُود عاشق از معشوق می باشد سعید

[۱۶۰]

هرگز به آبدای او کس ندیده نیع

بینی به جای سبزه ز آبش دمیده نیع

از شرم در نیام خجالت خمزیده نیع

پیوسته ابروی تو دو دستی خمیده نیع

کز ابروان کج به سر هم کشیده نیع

ای ابروات به قتلِ جهانی کشیده نیع

گر عکسِ ابروان تو افتد به چشمه سار

تا نیعِ ابروی تو عَلم شد به قتلِ عام

عالم شود شهید تو ز آنرو که می زُند

چشمانِ او دو تُرکِ سیه مست دان سعید

[۱۶۱]

اَبِروِي مِهوشان که خدا آفریده تیغ

ز آن تیغها است اَبِروِي تو برگزیده تیغ

هر کشته تو زنده جاوید شد مگر

آب بقا ز معجز دست چشیده تیغ

[۲۳۱ ب] ایمن ز زخم تیغ زبان، مرد نرم خُو است

هرگز ندیده کس که قز و خز بُریده تیغ

شکر خدا که قُفلی فتوحات را کلید

در دستم از عنایت حیدر رسیده تیغ

ما را خیالِ اَبِروِي او می کشد سعید

دلدار بهر کُشتن ما چون کشیده تیغ

[۱۶۲]

چه گونه صافی رُوی ترا شوم و صاف

که هست ز آینه رُوی تو زائِد الاوصاف

نظر به رُوی تو کردیم و رُوی خود دیدیم

ز بسکه رُوی یَکُویت بُود جو آینه صاف

بسی دقایق حُسن از خطِ تو ظاهر شد

چنانکه معنی مُصحف ز نُسخه کُشاف

کجا بُستی که بُود ثانی تو در خوبی

که حُسنِ تست ز یُوُسُف مضاعف اَصغاف

ز بسکه کرده رقم وصف زلف مشکینش

سعید خامه من آهویی است مُشکین ناف

[۱۶۳]

بختی و در فراف ترو، ای شه من! زهر طرف
 بهر دلی شکسته ام لشکر غم کشیده صف
 کت چو دامت ز کف، گریه کنان همی زخم
 از سر غصه سر به سنگ و زره حیف کف به کف
 بدر نشین بزم عشق، گشته به محنت و آلم
 بی تو منم ز دست هجر ناله کنان چو چنگ و دف
 شمع تو ز آبرو و ^(۱) مژه تیر کشا است سویی دل
 ناوک این سبه کمان هست همیشه بر هدف
 در خدا است جلوه گر در نظرش چو ساختند
 سمره دیده سعید خاک ره شه نجف

[۱۶۴]

مژده ای دل که دگر با تو سری دارد عشق
 عقل بس تیز زبان است به اندرز ولی
 حُسن اگر هست به صد پرده نهان لیکن ازو
 [۲۳۲ الف] غمزه حُسن زُند تیر ز تندی بهیم
 عاشقا! هیچ ز بی برگی خود خسته مباحث
 ای جگر خسته چو تخمی ز محبت کشتی
 یاراگر مایل ما شد چه عجب کز ره جذب
 باز مسنانه به گویت گذری دارد عشق
 در نصیحت شنوی گوش گری دارد عشق
 با همه بیخبرها خبری دارد عشق
 پیش تیرش ز تحمل سپری دارد عشق
 دانه اشک برای توبری دارد عشق
 نو داغ جُشونت ثمری دارد عشق
 در دلی سنگ سعید اُتری دارد عشق

[۱۶۵]

قطره های اشک ما دریا شد از طغیانِ عشق
 ما به بزمِ عشق، آزادیم از دنیا و دین
 تا کجا گویم شکرِ منت و احسانِ عشق
 عاشقِ دل خسته را با گلشن و بستان چه کار
 چهره زرد و اشکِ گلگون بس بُود بُستانِ عشق
 از حقارتِ جانبِ عاشقِ نظر کردن خطا است
 ننگ دارد از لباسِ خسروی غریبانِ عشق
 حلقه درگوش اند پشیم شهریارانِ جهان
 تا کمر بستم به خدمتگاریِ سلطانِ عشق
 کی به قصرِ عشق، قاصر همتان دارند راه
 سرفرازِ بامِ نه گردون بُود ایوانِ عشق
 آرزو دارد سعیدِ خسته دل کز لطفِ حق
 مرهمِ زخمِ دلش نبود به جز بیکانِ عشق

[۱۶۶]

آسمانِ نیلگون نبود به جز دریای خشک
 ما چو خورشیدیم از او تنفسده در صحرائِ خشک
 از چنین دریایِ پُر گوهر، نصیبِ تشنگان
 قطره‌ای نبود به جز تبخالِ لبهای خشک
 دور گردون بر مرادِ کس نمی گردد که هبت
 از میِ عشرتِ تھی این سرنگون مینایِ خشک
 خشک لب گردیده دانا از یبوستهایِ دهر
 نیست جز دُوانِ کسی شاداب از این دُنایِ خشک
 نسمة نر، شعر نر، گر با دماغِ نر بُود
 خوش بُود با یارِ آتش چهره در سرمایِ خشک

از عشق تو چشم تر که چون طوفانِ نوح:

سبیل اشکِ او نمائد در زمین یکجای خشک

۲۱ ب [دل به زلفش داده و سودا خریدم ای سعید

مایه سوزیها است سود من در این سودای خشک

[۱۶۷]

ای خاکِ آستانه تو هفتمین فلک	دریان درگاه تو بود بهترین ملک
هم چشم کیست با تو که شد روشنی فزا	خاکِ دوت به دیده مردم چو مردمک
در عرصه شجاعت و در درسگاه علم	گفت است، لاشریک تُرا، لاشریک لُک
ببادا هزار جانِ مقدس ترا فدا	با مرتضیٰ علی ولی صاحبِ فدک
گر نیست فیل منت فلک، پیش درگهت	بهر چه از هلال بُود بر سرش کجک؟
در میهر او مرا چه کنند امتحان کسی	ریز خلاص را نبود حاجتِ محک
با جفای او، در آتش سوزنده بی گزند	شد آشنای شعله سَمندر صفت سمک
پامال کرده فیلِ دمان را است در دمی	هر پشه ای که یافته از عودِ او کمک
شعرم ز مدح او است چو لعلِ بُتان سعید	شیرین و آبدار و روان بخش و بُر نمک

[۱۶۸]

تا گشته نسام زلفِ دراز تو دام دل

مهرِ اسیر حلقه دام است نام دل

ز آن رو که زلف حلقه به گوش تو گشته است

دل شد غلام زلف تو و مر علام دل

فرخ بُود چو شامِ برات و چو صبحِ عبد

گر بگذرد به زلف و رُخت صبح و شام

ر^(۱) اعجازِ حسن و عشق به هم جا گرفته اند

دو نسخِ ابـروانِ تو در یک نیام

زاهد! بُردۀ بُو چو مشامِ دلت ز درد

فرض است بر تو فکرِ علاجِ رُگام

قاصدِ پیام ما نتواند به دوست بُرد

بجز دل که می بُرد به سُویِ دلِ پیام

از گوییِ دل تو پنبه برون کن که بشنوی

در هر نفسِ ز سینه هر کس کلام

[۲۳۳ الف] ای بی خبر ز معنیِ دل تا به کی چو طفل

تکرار می کنی سبقِ دال و لام

دل یک نفس به صبر نمی سازد ای سعید

هر لحظه چون نسوزم از این کارِ خام

[۱۶۹]

خود همنشین و همدم و همخانه خودم

من جان نثارِ خویشم و جانانه خودم

خود آشنایِ خویشم و بیگانه خودم

با هیچ کس بیگانه و بیگانه نیستم

خود شمع بزمِ خویشم و پروانه خودم

شکرِ خدا که فارغم از حُسن و عشق غیر

خوگر به خوابِ راحت از افسانه خودم

بر من مخوان حکایتِ مجنون و گوهکن

مخمورِ خمیرِ مَنّتِ دیرِ مُغانِ نینم سرخوش ز دُردِ نوشی^(۱) مبخانه خودم
 دُردِ سر است سر به سر اوضاعِ عاقلان محفوظِ ساده لوحیِ طفلانِ خودم
 هرگز نظر به سپیم و زِرِ کس نمی کُشم خود گنجِ عشق در ذلِ ویرانه خودم
 ای دل! مرا به مستی می احتیاج نیست سرمهٔ شعرِ حالیِ مستانه خودم
 وارسته ام ز کشمکشِ این و آن سعید قربانِ ناسمردایِ رنـدانهٔ خودم

[۱۷۰]

تا به صحرائِ فنا، مُلکِ بقا هم دیده ایم
 در غبارِ تیرهٔ بس نُورِ صفا هم دیده ایم
 نیست آرامِ دل ما جُز به گنجِ بی کسی
 صحتِ درویش و بزمِ پادشا هم دیده ایم
 بی عبارتِ ضدِ اشارات است در قانونِ عشق
 نیست شرحِ حکمتِ آن، ما شفا هم دیده ایم
 هر نتابد بسارِ مَنّتِ همّتِ آزادگان
 ورنه بی خراش، به سر ظلّ هما هم دیده ایم
 جو فروشی دیده از گندمِ نمایی هایِ دوست
 دشمنِ گندمِ فروشِ جو نما هم دیده ایم
 لُی ز رشکِ شانه تنها سینه افگاریم و بس
 غرقه در خونِ چشم از دستِ حنا هم دیده ایم
 [۲۳۲ ب] خاکِ پاکِ گویِ خُرسندی به از صد کیمیا است
 کیمیا مَفروشِ بسا ما، کیمیا هم دیده ایم

مردمان گویند کاز بیگانه، بهتر آشنا است

نیت جای دم زدن، ما آشنا هم دیدہ ایں

آدمیت جو سعید از آدمی ورنہ بسی

صورت بسی معنی از مردم گیا ہم دیدہ ایں

[۱۷۱]

گر سرافرازم گنند، ارزندہ ام

من بہ این آزادگیہا بندہ ام

پیش یارِ بسی وفا شرمندہ ام

بیخِ ہر غم زاین چمن برگندہ ام

زاین خیالی خام او درخندہ ام

من کہ سر در پایِ یار افگندہ ام

پیش سرو قامتِ دلجوئی دوست

اللہ اللہ باوجودِ این وفا

تا بہ دل تخمِ محبت کاشتم

از بُتان چشمِ وفا دارد سعید

[۱۷۲]

من آن شوخ عیار را می شناسم

من آن سحرِ گفتار را می شناسم

من این جانِ بیمار را می شناسم

من این چشمِ خونبار را می شناسم

کہ من آن شبِ نار را می شناسم

من آن جریحِ غدار را می شناسم

من این سوزِ اشعار را می شناسم

من آن سادہ پُرکار را می شناسم

جہانی بہ یک حرفِ شیدائی او شد

کجا غیرِ وصلی تو درمان پذیرد

بہ ہجرش ز اشکم گند غرقِ خونم^(۱)

ز غم جان دہم در شبِ ہجر او من

مرا دور از او عاقبت افگند جرح

سعیداً دلت ز آتشِ ہجر او سوخت

[۱۷۳]

یار آمد، گفت "ای روشن نظر! گفتم به چشم
گفت اگر خواهی که بینی حُسنِ بی پایانِ ما
گفت اگر داری به کویِ عشق چشم آبرو
گفت راو چون من سرکش به پا نتوان سزد
گفت گر خواهی که دامانم به چنگ آری، ز اشک
گفت چشمم، چشمه ای گردید، کمتر گریه کن
گفت این شام و سحر تا چند بینی ای سعید
بهره ای از نورِ حُسنِ ما بپر، گفتم به چشم
یک نظر ما را به چشمِ ما نگر، گفتم به چشم
رُویِ خود را کن به آبِ اشک تر، گفتم به چشم
از سرِ مژگانِ تر این زه بپر گفتم به چشم
جیب و دامن کن پُر از لعل و گُهر گفتم به چشم
کاز گریستن می رسد آخر صَرَر گفتم به چشم
زلف و رُویِ ما بین شام و سحر گفتم به چشم

[۱۷۴]

آمد و گفتا کجا سازم مفر گفتم به چشم
باز گفتا بین مرا نورِ بصر گفتم به چشم
گفت خوبانِ جهان را نیست با من نسبتی
خوب بین کاز مهر و ماه ام خوبتر گفتم به چشم
گفت خوش دارم که از دُرهایِ غلطانِ سرشک
گرگنی تر صبیحِ آن رُویِ چو زر گفتم به چشم
گفت هر خونی که دارد دل، به کارِ گریه کن
از دل و از گریه بنما بحر و بر گفتم به چشم
گفت در فصلِ غمِ هجرم ز شاخِ هر مُژده
دانه هایِ اشکِ نویر می شمر گفتم به چشم

گفت اگر باشد اثر در گریهات، پس نرم کن

این دلی کاز سنگ دارم سخت تر گفتم به چشم

[۲۳۴ ب] گفت چند از خوبی شمس و قمر گوئی سعید

روی خوبم بین به از شمس و قمر گفتم به چشم

[۱۷۵]

هر که را از بهر خوبان می دهد پیغام غم
 باوجود طاقی ابرویش، به محراب از چه رُو
 با دهانش حرف و وصف پسته نتوان سبز کرد
 هر که را مُرگانِ او بر نبض دل زد نهنتری
 با همه وحشی سرشتی، آن بُت بیگانه خُو
 بلبل خوشخوانِ دل در زلف او خاموش ماند
 عیش تلخی، کوهکن از زهر غم بسیار دید
 چشمه چشمی که دارد گریه شام و سحر
 فاصدی را کاز دیارِ عشق آید سُوِ دل
 در سفالین کاسه ما هم توانی دیدنش
 جان به لب از تلخکامیهای هجرات بسی
 گردش پیمانه چشم تو گر دیدی به بزم
 از خیالِ آن دهانِ تنگ و وصفِ آن میان
 بابه نظم سعید از طبع معجز دستگاه
 از دلش چون آهوی وحشی گند آرام دم
 بُشتِ خود را می کنند این زاهدانِ خام خم
 پیش چشمِ مست او نتوان زد از بادام دم
 نیست از خون در تن او از برای نام نیم
 کسی تواند کرد از من چون غزالِ رام دم
 مرغ گویا کی به خوشخوانی زُند در دام دم
 و از لب شکر فشانِ یارِ شیرین کام کم
 رفته رفته می شود از گردش ایام بم
 نامه، درد است و هداها، اندوه و پیغام، غم
 رازِ دوران را که دیدی در جهان بین جام خم
 و از لب لعلِ روان بخیش تو شیرین کام کم
 از خجالت می شکنی بر سریرِ جام خم
 فکر حیران گشته و عاجز شده او هام هم
 برگذشت از سحر و افسون بلکه از الهام هم

[۱۷۶]

ي تو جهانتاب نگويم چه گويم؟

عالم ز تو بيتاب نگويم چه گويم؟

ن را كه سراسيمگي عشق تو دارد

گر غرقه گرداب نگويم چه گويم؟

۲۳۵ الف) ي تو اين چشم تر و اشك روان را

گر چشمه سيلاب نگويم چه گويم؟

سر دقنت را كه ز او هام نهان است

پيدا است كه ناياب نگويم چه گويم؟

اي نازه گل! آن سبز خط پشت لبَت را

گر سبزه شاداب نگويم چه گويم؟

بي بار، سعيد، آب حيات ار به لب آيد

آن را همه زهراب نگويم چه گويم؟

[۱۷۷]

هجر تو جگر ناب نگويم چه گويم؟

دل را ز غمت آب نگويم چه گويم؟

بر شعله هجر تو كه سوزنده جان است

گر وصلي ترا آب نگويم چه گويم؟

گر روي درخشان ترا آي مه بي مهر

خورشيد جهانتاب نگويم چه گويم؟

هر خار و خيس آن سرگور را به گه سير

گر قافم و سنجاب نگويم چه گويم؟

ما پيش تو اين طالع پس رفته خود را

شاگرد رسن ناب نگويم چه گويم؟

بيداري آن را كه ز جانان شده غافل

گر هيچ تر از خواب نگويم چه گويم؟

از پيچش آن طره سعيدا ^(۱) رگي جان را

گر رشته پرتاب نگويم چه گويم؟

[۱۷۸]

گر عشقِ نو فصّابِ نگویم چه گویم؟ ریزنده خونتابِ نگویم چه گویم؟
 دل را که به تن مضطرب از سیمبران است گر چشمه سیمابِ نگویم چه گویم؟
 جانان! دَمَنَت را که بُود چشمه حیوان خود گوی که نایابِ نگویم چه گویم؟
 بر گردِ رُخت سبز خط مشکفشان را گر هاله مهتابِ نگویم چه گویم؟
 آن چشمِ جو بادامِ تُرا پسته دهانا! مدهوشِ شکر خوابِ نگویم چه گویم؟
 آن یارِ سیمگارِ دغا پیشه خود را گر ظالم و قلابِ نگویم چه گویم؟
 آن عهد شکن را به سرِ وعده سعیدا گر خودش و کذابِ نگویم چه گویم؟

[۱۷۹]

[۲۳۵ ب] چشمِ تو فسونازِ نگویم چه گویم؟ فتنان و دغابازِ نگویم چه گویم؟
 آنگاه نگاهِ غضبِ آلوده او را گر خانه بر اندازِ نگویم چه گویم؟
 آن طُرفه نگارِ همگی نیاز و ادا را گر لمبتِ طنازِ نگویم چه گویم؟
 آن غمزه عاشقِ کُشِ شمشیر به کف را گر تُرکِ سراندازِ نگویم چه گویم؟
 مُزگانِ کج و تیز تراه ای بُتِ خونخوار گر ناخنِ شهبازِ نگویم چه گویم؟
 موزونِ قلبِ زیبایِ تُرا راست توان گفت گر سروِ سرافرازِ نگویم چه گویم؟
 آن چشمِ سبه مست و خدنگ افکنِ او را گر عریده پردازِ نگویم چه گویم؟
 اشکِ ز دل و دیده بر افتاده خود را نَمَامک و غمّازِ نگویم چه گویم؟
 این طفلِ سرشک از نظر افتاده خود را گر فاشِ کنِ رازِ نگویم چه گویم؟
 بر عارضِ زیبایِ تو آن زلفِ سبه را هندویِ رسن بازِ نگویم چه گویم؟
 با جانِ سعید، ای بُتِ بیگانه! عمت را گر همدم و دمازِ نگویم چه گویم؟

[۱۸۰]

گو عقل و گجا هوش که از هوش خود افتم
 [۲۳۴ الف] گر دست دهد بهر سرافرازی جاوید
 چون نیست به بجز دوست سراپای وجودم
 چون سبزه خوش است آنکه به سوسبزی طالع
 ببارم همه افلاک کشیدن نتوانند^(۳)
 چون اشک سراسیمه خود از حوش خود افتم
 در پای سهی سرو قباپوش خود افتم
 عیش است که تا حشر هم آغوش خود افتم
 در راه گل اندام قدح نوش خود افتم
 یک باره سعیدا اگر از دوش خود افتم

[۱۸۱]

(۳) نهروستان هندی زه برون سر می توان کردن
 خداها بازکن شیرازه اجزای گردون را
 جهان ز افسردگی با خانه دهرینه می ماند
 پرونده های دوران را چو گردون منقلی باید
 ز دلشوی نزد در آتش دل هیچ کس آبی
 نوید هر فریم می دهد گردون به وصل او
 ز فکر باطلی دنیای دون بگذر سعید آخر
 به ملک نیستی سیر مکرر می توان کردن
 یکی اوراق او را باز ابر می توان کردن
 پناهی گهنة او باز از سر می توان کردن
 در آن منقل، زغال از چرم اختر می توان کردن
 علاج سوز دل از دبدبتر می توان کردن
 گجا این حرف دور از کار باور می توان کردن
 دل خود را ز غم تا کی مکدر می توان کردن

۲ - ب: نتواند.

ب: از.

۱ - ش: فافد این غزل است.

۳ - ب: از.

[۱۸۲]

[۲۳۶ الف] صبا حرفی از آن زلفِ مُعْنیر می توان کردن

به یادِ او دماغِ جانِ مُعْطَر می توان کردن

به سُویِ ابرو و مُرگانِ او کُنِ ای نگه سیری

گذاری^(۱) بر دمِ شمشیر و خنجر می توان کردن

مرا از سرکشی پامالِ غم کردی، سہی سروا

سرت گردم به ما زاین بہترک سر می توان کردن

دلَم کز حسرتِ آبِ دمِ تیغِ تولب خشک است

گہی از قطرۂ آبِش گُلوتر می توان کردن

ز زور و خصم و ضعفِ خودِ مشو غمگین سعید من

ز تیرِ آہ، گاہی کارِ لشکر می توان کردن

[۱۸۳]

اگر از بسِ ناپیدا سُخنِ سر می توان کردن

به وصفِ آن دهنِ خود را سخنور می توان کردن

زمایی و تویی بگذر کہ گر ضبطِ نفس داری

به دریایِ محبتِ دل شناور می توان کردن

به قطعِ وادیِ ہجران ز گمراہی مترس ای دل

کہ در راہِ محبتِ شوق رہبر می توان کردن

و شیرینکام می گردد به دشنامی گرفتارت

به تلخی گاه گاهی کارِ شکر می توان کردن

تسخیرِ دلِ عاشق چه درکار است خونریزی

که بی شمشیرِ مُلکِ دل مسخر می توان کردن

بها! جمعی پریشان را اگر جمعیتی خواهی

یکی حرفِ دو زلفِ او مکرر می توان کردن

شعرِ آبدارم سوزشِ جان کم نمی گردد

که دفعِ شعله کی از آبِ گوهر می توان کردن

صهانی را به شمشیرِ وفا کُشتی ستمگارا

به این هم گر نه ای خوش، فکرِ دیگر می توان کردن

به نفل و ساقی و صها سعیدا از سرِ مستی

به رغمِ صوفیان خود را قلندر می توان کردن

[۱۸۴]

خورِ عشقِ بُت شیرین دهنی پیدا کن

محنتِ انسدوز، دلِ گوهکنی پیدا کن

اول از چاشنیِ وصفِ لبِ شیرینش

کام شیرین کن و شیرین سخنی پیدا کن

بی نشان است دهانش، سخنی نیست در این

درخورِ وصفِ دهانش دهنی پیدا کن

[۲۳۶] ب [سالکان را چو نظر گشته سفر عین وطن

دیده بگشا و به غربت وطنی پیدا کن

جز به ابروی بُتان سجده بود سیوِ عظیم

سنگ دل شیخ! دل برهمنی پیدا کن

اشک گلگون و رُخ زرد کم از گلشن نیست

در خزان همجو بهاران چمنی پیدا کن

فاریغ از میر و وزیر از مدد استفتا

چون سعید ازلی انجمنی پیدا کن

[۱۸۵]

من گویم اشک سرخ و چهره کامی گزین

با دلِ پکرنگ هر رنگی که می خواهی گزین

در رو تنها روی با سایه هم همراه مشو

بگذر از تنها و تنهایی به همراهی گزین

اعتمادی نیست یکدم بر درازیهای عمر

هر دم از طولِ اَمَل چون عمر کوتاهی گزین

با خیر بُودن زیار و بسی خیر بُودن ز خود

شرط آگاهی بود، ای بار! آگاهی گزین

فقر و دولت هر دو باهم جمع کردن مشکل است

یا فقیری برگزین ای شاه! یا شاهی گزین

باش چون آزاد مردان بارِ مردانِ خدا

یا در این زن سیرتان روه شیوۀ واهی گزین

گرچه نزد شیخ و زاهد عشق خویان گمراهی است

تا توانی ای سعید این راه گمراهی گزین

[۱۸۶]

خوش عالمی است از غم بیگانه زیستن

پیوسته در تصوّر جانانه زیستن

در یادِ آن دو نرگس مخمور نیم خواب

خوش لذتی است با من و پیمانه زیستن

شد عمرها به خشک دماغی تمام صرف
سیری به کُوی می‌کده هم شرط عاشقی است
بر زندگی چون نیم نفس اعتماد نیست
چون وحشیان ز هر در و دیوار می زُمد
[۲۳۷ الف] گاهی بکش به حلقه دیوانگان سری
دل‌های ما ز زلف تو آواره می‌کند
با بستگان سلسله زهد را سعید
یکدم توان به حالتِ مستانه زیستن
تا کی دلا به مذهب شیخانه زیستن
باید دگر به گوشه میخانه زیستن
آن کس که خو گرفته به ویرانه زیستن
تا کی همیشه عاقل و فرزانه زیستن
بس مشکل است از ستم شانه زیستن
مشکل بُود به مذهب رندانه زیستن

[۱۸۷]

بی رُخت ای آفتاب چشم من
خواب را هرگز نمی بینم به خواب
از تماشای گل رخسار او
گشت از گریه بیاضش بی سواد
یار، مبتم دید، گفتا حال چیست
آخرت پُرسند در بوم الحساب
چشم در راهم سعید اکان سوار
چشمه چشمه ریخت آب چشم من
تا تو رفتی، رفت خواب چشم من
اشک گلگون شد گلاب چشم من
شسته شد خط کتاب چشم من
ای سیه مست شراب چشم من
ز انتظار بی حساب چشم من
کی نهد پا در رکاب چشم من

[۱۸۸]

ای خطت زب کتاب چشم من
کرده خوش بیت بلند ابروات
وی ز رویت فتح باب چشم من
آفرین بر انتخاب چشم من

بی تو از سبیل سرشک دم به دم
 تا به چشم من خیالت جا گرفت
 با هزاران غمزه سویم دید و گفت
 خوش به جای قطره در، ز اشک خون
 چرون دُچارِ او شدم، گفتا معبد
 گشت طوفانی غرابِ چشم من
 بس بلند آمد جنابِ چشم من
 چیست حالت ای خرابِ چشم من
 لعل می بارد سحابِ چشم من
 چشم تو شد کامیابِ چشم من

[۱۸۹]

[۲۳۷ ب] می کند طغیانِ چو آبِ چشم من
 نوح را کنی تباهی می کند
 طُرفه حال است این که از جوشِ سرشک
 از حبابِ نتوانمش کردن نظر
 ناید از چشم برون چون مردمک
 شرخ چشم ما می گوید که نیت
 می پَرَد چشم بر ای او معبد
 می سَرَد دریا خطابِ چشم من
 موجِ طوفانِ آبِ چشم من
 بحر بینی در حبابِ چشم من
 شرمِ چشم شد حجابِ چشم من
 گر ببیند اضطرابِ چشم من
 چشم آمو همچو آبِ چشم من
 در رهش بنگر شتابِ چشم من

[۱۹۰]

گفتمش رفت از تو خوابِ چشم من
 گفتمش هرگز نبینی سویی من
 گفتمش چشمت به من دارد عتاب
 گفتمش چشمت گشت بس بیحساب
 گفتمش چشمت چرا خونریز شد
 گفت کی خوابد خرابِ چشم من
 گفت منی شد حجابِ چشم من
 گفت لطف است این عتابِ چشم من
 گفت این باشد حسابِ چشم من
 گفت ظالم شد خطابِ چشم من

گفتَمش چشمت مرا مدهوش ساخت
گفتَمش یک جام می ده با سعید

گفت تُند آمد شرابِ چشمِ من
گفت او شد نشاء یابِ چشمِ من

[۱۹۱]

موجزن گردد چو آبِ چشمِ من
آبرویِ بحرِها بر خاک ریخت

کُندی امواجِ آبِ چشمِ من
قطره آبی در سرابِ چشمِ من

بی خمار آمد شرابِ چشمِ من
خانه آباد آن خرابِ چشمِ من

موجزن گردد چو آبِ چشمِ من
آبرویِ بحرِها بر خاک ریخت

گشته خشک از گریه بسیار و نیست
[۲۳۸ الف] از می اشکم بُود مستی مدام

یار گفتا، شد به یک دیدن سعید

[۱۹۲]

ای جهان از تو شادمانِ سخن
از عرب تا عجم مُسَلَّم شد

بر تو سُلطانی جهانِ سخن
نا زمینِ سخن تو کردی سیر

سُحْنَت می کُند بیانِ سخن
بی سخن، در سخن تو داری دست

بر فلک رفته عرّوشانِ سخن
دوده کِلکِ تو بُود بیشک

و از تو هر جا است داستانِ سخن
در مصافِ سخنوری نبود

خَلَفَ الصّدقِ دودمانِ سخن
نکشیده به عرصه معنی

چون تو، امروز پهلوانِ سخن
در سخن با تو هیچکس نرسد

پهلوانی چو تو کمانِ سخن
خانه زاد تو لفظ و مضمون است

نیست حاجت به امتحانِ سخن
معنی تازه سایه پرورِ تُست

ای خداوندِ خاندانِ سخن
بر فرازی چو سایبانِ سخن

گرچه آمد سعید، خان سخن
باد آباد خانمان سخن

در سخن نیست همرو سلطان
از تو با شادمانی جاوید

[۱۹۳]

لال گردد زبانِ پیر سخن
خلعتِ فاخرِ حریرِ سخن
فکرت از مایهٔ خمیرِ سخن
خورد از خامهٔ تو تیرِ سخن
همچو عطار از عبیرِ سخن
هیچکس نیست نظیرِ سخن
کرده‌ای جا تو در ضمیرِ سخن
تویی امروز دستگیرِ سخن
دایهٔ طبعِ تو به شیرِ سخن
ای بر آرندهٔ سریرِ سخن
که تویی در جهان بشیرِ سخن

می شوی چون تو خورده گیرِ سخن
بر قد جامه زیبِ طبیعت چُست
شده خلاقِ صورت و معنی
بهر برجستگی غزالِ غزل
[۲۳۸ ب] طبعِ تو عالمی مُعطر کرد
بینظیری تو در سخن سنجان
گر سخن در ضمیر دارد جا
از سر نو سخن ز تو برپا است
پرورد طفلِ معنی تازه
شادمانی به ناچِ نکته وری
از سخن ده بشارتی به سعید

[۱۹۴]

به هفت کشورِ معنی تویی امیرِ سخن
که غیرِ طبعِ تو نبود دگر ظہیرِ سخن
سیاه منیِ کلکِ تو از عصیرِ سخن
مُرکِبِ قَلَمِ مایهٔ خمیرِ سخن
سفینه‌هایِ دگر شاعرانِ غدیرِ سخن

زهی به تیغِ زبانِ ناچ و تخت گیرِ سخن
سخن ازان به تو رو می‌دهد به وجهِ حسن
به صدرِ میکدهٔ نکته پروری است مدام
سخن کجا به وجود آمدی، اگر شدی
سفینهٔ نو محیطِ دُرِ سخنوری است

[۱۹۵]

نقش بینی، به نقش بین بنشین	بُتِ چینی، به تختِ چین بنشین
پیش بینی، به پیش بین بنشین	فیض بخشی، به فیض بخش نشین
خبت چینی، به خبت چین بنشین	تخت زیبی، به تخت زیبی زی
چین به چینی، به چین چین بنشین	پیش نبشی، به پیش نبش بزن
به جببنت به پشت زین بنشین	به غضب نیز تیغ تیز بزن

[۱۹۶]

زیب بخش جبینش چینش بین	[۲۳۹الف] بغضب چین بچین جبینش بین
بخشش بخت پیش بینش بین	پیش بخشش ز پیش بینی سخت
ز تنش زیبنتی بزینش بین	زیب بخشش جبینتش زیننش
تیزی تیغ تن نشینش بین	تیغ تیزی بزن بزمش خبیث
جیش فیض بیش زینش بین	فیض بخشش بجش بیش ز پیش
تخت بخشش بت چینش بین	شب جشن تخت بخش بُتی
پیش بخشش پیش زینش بین	ز پیشی نبش پیش چین
پُر ز گنج سخن زمینش بین	این غزل هفت بیت منقوط است
جدت طبع خورده بینش بین	کرده منظوم فی البدیهه سعید
سر به سر پُر در سمنش بین	نظری کن به سلكِ هر بینی
آفرین آفرین قرینش بین	دم به دم از لب گهر سنجان
با سویدای دلنشینش بین	نقطه انتخاب گهر نقطش
چشم دارم که پیش ازینش بین	مردم دیده دیدی از نقطش

انجم چرخِ فضل دان نقطش خاتمِ علم را نگینش بین
شاهدِ دلربایِ پرکار است نقطهٔ خال^(۱) عنبرینش بین
نیشِ گرچه حسن چندان لیک بی خط و خال نیست اینش بین

[۱۹۷]

ای که بالا دستِ هر بالا بود بالای تو
گشته‌ام چون سایه پست از دستِ استیلائی تو
گوش کن باری سراپا قصهٔ دردِ دلَم
گشته‌ام بی دست و پا از دستِ استغنائی تو
در جهان چون من کنی آزاد و بی پروا نبود
بند^(۲) بندم شد اسیرِ وضعِ بی پروای تو
[۲۳۹ ب] همچو فرهاد ای بُتِ شیرین نشد هرگز مرا
غیر جان کردنِ نصیب از لعلِ شکرخای تو
چون به تن جان بار و سر بر دوشِ سربازی بُود
جان کنم قربان به راحت، سرنهم بر پای تو
نیم جانی داشتم آن هم ز غم فرسود و رفت
داد می خواهم ز شاه از هجرِ جان فرسای تو
ند ز دستِ ما کلیدِ گنجِ وصلش ای سعید
ما و گنجِ بی کسی و محنتِ غمهای تو

[۱۹۸]

ای گشته گل و بلبل یارِ من و یارِ تو
عشق من و محنت را در آئینه وحدت
بگذر دویسی ای دل در عالم یکتایی
از عشقِ دلی مجنون و از ^(۱)حسین رخ لیلی
در عشق سمیدا سر در ^(۲)باختنِ اولی تر
نالیدن و خندیدن کارِ من و کارِ تو
یک عکس اگر نبُود عارِ من و عارِ تو
یک رشته بُود بی شک تارِ من و تارِ تو
صد بار بود جانا عارِ من و عارِ تو
تا چند بود این سرِ بارِ من و بارِ تو

[۱۹۹]

ای خدا در بزمِ وحدتِ مهاغر سرشار ده
عالمی خواهم برون از عالمِ اسلام و کفر
بزمِ هشجاری و منی نیست چون بی درو سر
چند لافِ سرکشی و تا به کی تن پروری
جیب و دامانِ دلم آلوده صند خواهش است
پایِ شکوفه در ره تسلیم گامی می زند
تا کنند و در زبان نامت سمید آخر نفس
و از هجومِ محفلِ کثرتِ دلِ بیزار ده
یک زمان یارب فراغِ لُزْ سُبْحه و زُگار ده
گوشه و ارستگی از مست و از هشیار ده
ترکِ پیوندم یکی از جُبه و دستار ده
فُت و شوی او ز آبِ چشمِ دریا بار ده
ای خدا در طرّ این ره قوت رفتار ده
این زبانِ کثرِ مژش را قوتِ تکرار ده

[۲۰۰]

[۲۰۰ الف] ماهِ من بر رخِ نقاب از زلفِ عنبرِ بومینه
چشمِ شسوعت نیز صیدِ شنبلی زلفت شود
چشمه خورشید را زنجیرِ موج از مومینه
دامِ دل‌هایِ پَریشان در ره آمو مینه

کرده عهدِ مافرائش، می روی سَوی رقیب سَوی ما بنگر یکی، آن عهد را یک سَوی
این دلی افکارِ ما هم چاک چاک است از غمت تا بُود این شانه، دیگر شانه برگیسو
دیگری را جامده در پهلوی خود جُز سعید عاشقی دلخسته را این خار در پهلوی

[۲۰۱]

چشمِ بیمار و لبِ گُفتِ دواییم همه از پی خسته دلان عنینِ شماییم همه
سروِ بالان که صد گونه بلا می آرد جلوه گرساز که جُویایِ بلاییم همه
نیست در روی تو جُز نورِ خدایی پیدا در رُخِ خوبِ تو بینایِ خداییم همه
غرضِ هستی ما عشقِ شما بُود بلی به وجود آمده از بهرِ شماییم همه
ای خوش آن لحظه که از جذبهٔ عشقت چو سعید بی خود از کسوتِ تکلیف برآییم همه

[۲۰۲]

چو یوسف می شود آن خُرد سال آهسته آهسته که بی شک بدر می گردد هلال آهسته آهسته
نهالِ قامتِ دلجویِ او را در سهی سروان رسایی می کند صاحب کمال آهسته آهسته
تمامِ عمر از دستش چه خونابه جگر خوردم که تا شد یارِ بد خو، خوش خصال آهسته آهسته
ز مضمونِ خطش خواندم که اکنون هم زبان گردد چو طوطی با من آن شیرین مقال آهسته آهسته
سعید از وصلِ آن شوخ این همه نومید نتوان شد شود رامِ تو آن وحشی غزال آهسته آهسته

[۲۰۳]

به یارِ نو میسر شد وصال آهسته آهسته
 که برخوردن توان از نونهال آهسته آهسته
 [۲۴۰ ب] به چشم ^(۱) نقدِ دل گر هندوی زلف تو بُرد از من
 بَرَد ایمان و دین هم خط و خال آهسته آهسته
 رقیبت ز آتشین خویی اگر شد گرم کین با من
 چو خورشیدش رسد آخر زوال آهسته آهسته
 ز شرم آنکه در هجران تَمُردم بی تو، دانستم
 که خواهم داد جان از انفعال آهسته آهسته
 سوالِ بوسه کردم ز آن شکر لب، داد دُشنامی
 به تلخی در جوابِ این سؤال آهسته آهسته
 سرِ مویی ز سرِّ آن دَمَن آگه نشد فکرم
 مگر حل گردد این مشکل خیال آهسته آهسته
 به صد آهستگی فکرِ میانش می توان کردن
 اگر ممکن شود امرِ محال آهسته آهسته
 چو گویش گُل ندارد تاپِ فریادِ توای بُلبل
 ز فریاد و فغان بگذر، بنال آهسته آهسته
 چو اوّل با سعیدِ خود به حسنِ خلق سرکردی
 چرا آخر تُدی بی اعتدال آهسته آهسته

[۲۰۴]

مصفا شد دل از زنگِ ملال آهسته آهسته
 به چوگانِ سر زلفش اگر دلبستگی داری
 به آن بیگانه خویبها به ما از رویِ یکتایی
 به هجر او مشو نومید و فالِ بد مزن خود را
 به گوی او دوان گستاخ رفتن از ادب دور است
 ز بی تابی چه سود اکنون چو گشتی بسته زلفش
 سعیدا از کمالِ محنتِ هجران مشو غمگین
 برآمد اخترِ من از وصال آهسته آهسته
 چو گو خواهی شدن آشفته حال آهسته آهسته
 به باری شد مثل آن بی مثال آهسته آهسته
 ز وصلش می شود فرخنده فال آهسته آهسته
 که از دھشت رود آن جا شمال ^(۱) آهسته آهسته
 توان زاین دام کردن انتقال آهسته آهسته
 که آید هر کمالی را زوال آهسته آهسته

[۲۰۵]

نما شد از نورِ لُخت روشن چراغِ آینه
 لاله سیراب شد آینه از عکسِ رخت
 [۲۲۱ الف] بهر دفعِ خشک مغزی از نگاهِ چشمِ او
 خضر عکسِ خطِ مشکین نوگر سیرش کند
 مهر چون پروانه شد گرمِ سراغِ آینه
 گشته داغِ لاله داغ از رشکِ داغِ آینه
 روغنِ بادام می خواهد دماغِ آینه
 از قُدمش سبز گردد خشکِ راغِ آینه
 ز آبرو لبِ ریز گردیده ابلاغِ آینه
 یک نفس از دیدنت نبود فراغِ آینه
 عکسِ خالی غنبریش زاغِ باغِ آینه
 بکه در دورِ رخت هم بزمِ مهر و ماه شد
 روشن است این بر تو، گر باشد به دستش اختیار
 خطِ سبزش طوطی گلزارِ حسن آمد سعید

[۲۰۶]

ای به دور چشم مست تر دماغ آینه ترگست کرد ازنگه پُر می اباغ آینه
 تا نشست آینه را با زوی او نقش درست با صفای دیگر است اکنون ^(۱) دماغ آینه
 هر نگاه سحر پرداز تو از چشم سیه روغن بادام ریزد در چراغ آینه
 می شود از عکس زوی و مویت ای رشک بهار سُبُلستان و گلستان خشک باغ آینه
 یک گل از باغ رخت دست نگاه مانجید ای که از رویت گلستان است راغ آینه
 داغ عشقت دیگر و داغ هوس باشد دیگر نیست داغ لاله را نسبت به داغ آینه
 پُر امید زونمایی جلوه خشن سبید می زداید زنگ از دلها سراغ آینه

[۲۰۷]

تا بهار حسن خود دیدی به باغ آینه
 بهر گل چون بلبل مست سراغ آینه
 چون دُچار او شود آینه گردد چار باغ
 بسته دل ز آن رُو به سیر چار باغ آینه
 صاحب جوهر گجا محتاج بخت روشن است
 روشن است از آبروی خود چراغ آینه
 بسکه هر دم مُنْغَل از چهره صاف تو شد
 از نریها خشک گردیده دماغ آینه
 نیست در بند علاج داغ روشن دل بلی
 پنبه مرهم نمی باشد به داغ آینه

۱- ب: شد بلند از مهر مه زانرو.

در صفا، گر با رُخت آینه هم دعوی است لیک

خالت از شوخی همی گیرد کلاغ آینه

[۲۴۱ ب] تا شد او از آینه سرمستِ حسنِ خود سعید

نیست یکدم فارغ از دورِ ایساغ آینه

[۲۰۸] (۱)

دیدم بُنی ز جمله بُتان برگزیده‌ای	چشم جهان ندیده به تن نور دیده‌ای
شیرین ادا، تمام حیا، نازپروری	بر مسندِ وقار نمکن گزیده‌ای
چون چشم خود زمام به منی سپرده‌ای	بیخود کن زمانه چو خود کس ندیده‌ای
لشکر شکن خدنگِ نگاهی کشاده‌ای	در قتلِ عام خنجرِ مزگان کشیده‌ای
ز اعجازِ حُسن کرده به دلها تصرفی	از سحرِ چشم بر همه افسون دمیده‌ای
نیغِ نگه ز غمزه به زهراب داده‌ای	از نوش خنده چاشنی جان چشیده‌ای
از صیدِ پهلُگی ز ادا دلفریگی	بیخود سعید را به سوی خود کشیده‌ای

[۲۰۹]

چون سابه گرد بی سپرم سرکشیده‌ای	زیبا خرام، سروفدی، نورسیده‌ای
بر زوئی حُسن زلف و فَا تاب داده‌ای	در چشمِ عشوه سرمه آلفت کشیده‌ای
در طور و طرزِ عشوه گر [ی] بوالعجوبه‌ای	با جُمله رام و از همه عالم رمیده‌ای
دیوانه سازِ خلقِ پریچهره ساحری	نا چشمِ بر زدن ز نظرها پریده‌ای
معتنوی مهرِ پیته عاشقِ طبیعتی	در بزمِ حُسن جامِ نعمتِ چشیده‌ای

۱- ب: فاقد غزل‌های شماره ۲۰۸ الی ۲۱۱ است.

بد توبه درست به حرفى شکسته‌ای
چندین هزار محضرِ تقوی دریده‌ای
مردمی به دیده دل جا گرفته‌ای
مسکین سعید غمزده را نور دیده‌ای

[۲۱۰]

مُستی ز سایه خود هم رمیده‌ای
آهوشی به دشتِ دل و جان دویده‌ای
بوز ناوکِ مژه بر زه نهاده‌ای
تُرکِ کمانکشی، بُت ابرو کشیده‌ای
۲۲ الف از چشم نکته سنج، به ایما سخنوری
بی جنبشِ لبی به سخن وا رسیده‌ای
بر سر کلاه گوشه نخوت شکسته‌ای
پایی به دامن از سر تمکین کشیده‌ای
سکون نقش خود در آینه دل نشسته‌ای
چون رنگِ عاشقان ز نظرها پریده‌ای
جامه زیبی قد و بالا بلایگی
چون تیرِ عشق در دلِ عاشق خلبده‌ای
سازارِ حُسنِ خوره به نگه گرم کرده‌ای
بی زر سعید را به غلامی خریده‌ای

[۲۱۱]

داد از جفایِ دلبر نو خط دمیده‌ای
فریاد از فریبِ بستی دام چیده‌ای
گلگونِ عذارِ بُستِ لبی سبز کرده‌ای
بر گردِ غنچه سبزه تر بر دمیده‌ای
آتش به خرمیِ دل و جانم فگنده‌ای
بیخِ نهالِ آرزویِ مسن بُریده‌ای
بس کساروانِ زهد به تاراج داده‌ای
از پلک چشم صد صفِ ایمان دریده‌ای
جانها به دستِ غمزه خونین سپرده‌ای
در دودمانِ صبر [و] سکونِ آتش افگنی
صد مُلکِ دل به نیمِ نگاهی خریده‌ای
پیوسته چین ز غصه بر ابرو فگنده‌ای
بر داستانِ مهر و وفا خط کشیده‌ای
بهرِ سعید تیغِ تغافل کشیده‌ای

[۲۱۲]

مَنم که سر خوشم از باده وفای کسی
 به حرف زنده گنی و به غمزه باز گنی
 نصیب ما است پلا بر پلا ز بنالایت
 شد از غبار غم آینه دلم روشن
 ز خاتمان شدم آواره از برای کسی
 به لب مسیح و به چشمی تو جانربای کسی
 بلای جان تو گیریم ای بلای کسی
 به دیده ام شده تا جلوه گر صفای کسی
 رضای خاطر خود تابع رضای کسی
 کنون رضا به قضا داده، کرده ام چو سعید

[۲۱۳]

[۲۲۲ ب] ای به پچشم بحر را هم خانگی
 یک نفس شد هر که با او آشنا
 دیندنت سرما به دیوانگی
 تا ابد از خود گند بیگانگی
 ای گلی من! خواهش پروانگی
 هیچ کارم نیست با فرزانیگی
 بیش مردان این بُود مردانگی
 یار دشمن باش و خصم خویشتن
 قصه طولانی زلفین او
 چشم شوخت گر دهد پروانگی
 کامیاب از دیندنت گردد سعید

(۱) [۲۱۴]

ز تو بود چشم آنم که فروغ دیده باشی
 ز همه رمیده باشی، به من آرمیده باشی
 نه چو طفل شوخ اشکم به رُخم دویده باشی
 ز خدا امیدوارم که تو خود سر ستمگر

به حیاتِ جاودانی رسد آنکه بعدِ مُردن تو زِ رُویِ مهربانی به سرش رسیده باشی
 ب خائشت لبالب ز شکایتی است گویا ز دهن دریده بدگو سُختنی شنیده باشی
 همه جهان رمیده، به تو آرمیده باشد به کسی که زان دو جادو، تو فسون دمیده باشی
 طپیدنِ دلِ من شوری آگه ای دلآرا چو من، ار شبی ز هجران تو به خون طبیده باشی
 مو ترا سعید مسکین ز همه بُستان گزیده سزد، ار زِ مهر و رزان تو ورا گزیده باشی

[۲۱۵]

غمِ عشقی چون خوردی را تو اگر کشیده باشی
 به غمِ چو من اسیری قدری رسیده باشی
 چه روی به سیرِ گلشن، نظری در آینه کن
 رُخت ار ندیده باشی تو بگو چه دیده باشی
 ز قد ت کسی چه آگه به جز آن اسیرِ دلخون
 که چو تیر در دلِ او زِ فضا خلبیده باشی
 [۲۴۳ الف] به شرابِ ارغوانی چه دماغِ خود رسانی
 تو که ساغرِ دو بالا زِ دو لب کشیده باشی
 چه خوش است گر مُبَسّر شود این قدر که روزی
 غمِ خویش من بگویم، تو غمی شنیده باشی
 به تو کس خطا نگیرد اگر ای نگارِ خوشخط
 به دفاترِ خطایم تو خطی کشیده باشی
 چه مبارک است سودا، نکنی در این زبانی
 چو سعید نو غلامی نو اگر خریده باشی

[۲۱۶]

اگر اضطرابِ شوقم نفسی تو دیده باشی
منم و همین تمنا که به خلوتِ وصال
ز ندیدنِ تو دیدم صنما به دیده خود
شود از رمیده بختی دل و جان ز من رمیده
چه شود اگر به عمری تو ز رویِ بی حجابی
ز خرامِ سروبالا، به نگاهِ چشمِ شهلا
چه شگفته بخت باشم اگر ای بهارِ خوبی

تو ز خویش هم رمیده، به من آرمیده باشی
به رخ تو دیده باشم، تو درونِ دیده باشی
گو گریه جوشِ طوفان تو همین شنیده باشی
تو اگر خدا نکرده ز بزمِ رمیده باشی
به سعید بی تکلف قدحی کشیده باشی
چه بلا و فتنه برپاکه ز خود ندیده باشی
به رخ شگفته چون گل به سرم رسیده باشی

[۲۱۷]

چو بلبل از خیالِ گلمذاری
قدش در دیده من جای دارد
نه با من هرگز او را التیاف
به پایش آشنایی سخت شنی
برایِ گلشنِ عیشم خزانگی
چو چشمِ خویش دایم ناز مستی
[۲۲۳ ب] پریشانِ اختلاطی، سردمهری
بیتِ دهر آشنایِ زود خشمی
حریفِ جنگجویی، رزم سازی
نمدی دوستی، انصاف خصمی
مه کافرِ دلی، بی مهر شوخی

به دل دارم هزاران خار خاری
چو سروی برکنارِ جویباری
نه بی او در دلم صبر و فراری
به نقضِ عهد و پیمان استواری
جنونِ خاطرَم را نو بهاری
چو زلفِ خود مُدام آشوب کاری
سراپا کینه تُو زی، پُر نفاری
جهانِ حبله را صاحبِ مداری
مُغربد شیوه ای، ظالم شماری
محبت و دشمنی، پرخاش باری
فلک را رسمِ جور آموزگاری

که دارد فتنه از وی افستخاری
به کار خود اجل را نیست کاری
به عالم نیست چون من دلفگاری
بسر آن گُل ندارد اعتباری

ستم گر تُسرکِ خونریزِ جهانی
کمر تا غمزه او بسته بر قتل
به گبئی نیست چون او دلربایی
سعید ما به این بلبل نوایی

[۲۱۸]

که چشم کس ندید آن را کناری
مرا شد جیب و دامن لاله زاری
به دست خود ندارم اختیاری
شدم دلبسته شیرین نگاری
بُود بی شبهه گاوی یا حماری
ز فروج حسن چون او شهسواری
ز خاکِ راهش او یابم غباری

ز چشمت، چشم ما شد چشمه ساری
به داغِ هجر او از اشکِ رنگین
چو کردم اختیار مهرِ آن مه
بحمدالله که بعد از تلخکامی
کسی کز دردِ هفتش بی نصیب است
پیِ خونریزِ عالم بر نیامد
سعیدا می کشم چون سُرمه در چشم

[۲۱۹]

آرمیدی دگر چه می خواهی
بچشیدی دگر چه می خواهی^(۱)
گر سعیدی دگر چه می خواهی
چون رسیدی دگر چه می خواهی
خود شنیدی دگر چه می خواهی

یار دیدی دگر چه می خواهی
[۲۴۳ ب] از لبش آبِ زندگانی را
ای دلِ عاشق! از سعادتِ وصل
بر درِ او که کعبه دلهاست
از لبِ او سعید صد دشتنام

ش: از اینجا دو برگ افتاده است.

[۲۲۰]

از سامری نژادان دل می برد به بازی
 کان هر دو گشته باهم سرگرم بوسه بازی
 آن قبله حقیقی وین کعبه مجازی
 صبحی به این سپیدی شامی به این درازی
 از حُسنِ دلربایی و ز عشقِ جانگدازی
 کافر گشتی نیاید الا ز مرد غازی
 ما از نیازمندی، دلبر ز بی نیازی

چشم فسونگرِ او هنگامِ سحر سازی
 از حسرتِ لبانت بر لب رسیده جانم
 در دینِ پاکبازان باشد دو ابروی او
 جز زلف و عارض او هرگز ندیده چشم
 هر صبح و شام بنگر در صورت گل و شمع
 بجز من که می تواند کشتن رقیب او را
 با همدگر سعیدا یکدم نه ایم فارغ

[۲۲۱]

طولِ امل نباشد هرگز به این درازی
 سر بر در تو سودن شد عین سرفرازی
 از عشق، من بنالم و از حسن تو بنازی
 گه نفقه حبیبی، گه پرده حجازی
 گر تو به طاقِ مسجد پیوسته در نمازی
 گر نیست آن حقیقی، می ساز با مجازی
 گفتیم این غزل را از امیر شاه غازی

از زلف او است ما را امید دلنوازی
 چون در ره محبت پستی است سر بلندی
 می زبید ای دلا را گر همچو بلبل و گل
 عشاق گرم وجداند، مُطرب! بیا و سر کن
 زاهد به ابروی او ما هم نیاز داریم
 بی عشق زندگانی مشکل بود سعیدا
 باید مگر قبولی زان وُو که فی البدیهه

[۲۲۲]

دلى دارم اسيرِ دلربايى	گرفتارِ بيتِ نسايشنايى
سهى سروى، گل اندامى، لطيفى	به بالا بهر دل بُردن بلایى
جفاجویى، ستمكيشى، ظريفى	به سرهنگى و شنگى، خودنمايى
به عيارى و شوخى، بر لطف	همه عيارگان را پيشوايى
نيامد در سرايِ سُـ	چو او از گلِ عذاران كدخدايى
نديدم من چو او از بـ	به وصفِ بيوفايى، خودستايى
برايِ شيشه دلها شكستنى	همه سنگين دلان را رهنمايى
به شهر آشوبيِ دلهايِ عشاق	همه بغمنايان را مُقتدايى
سعيدا! بسى صفايِ رويِ آن مه	ندارد هيچ بزمِ ما صفايى

[۲۲۳]

خالى نيمِ دمي ز خيالِ تو يا على (ر)	جان مى دهم ز بهرِ وصالِ تو يا على (ر)
چون ذره اى كه در ضميرِ خورشيد گشته محو	هستند جمله محوِ جمالِ تو يا على (ر)
ذاتِ تو هست تازه نهالى ز باغِ قُدس	يابم گلى ز تازه نهالِ تو يا على (ر)
ايزد كه پيمثال و همال است ذاتِ او	هرگز نيافريده مثالِ تو يا على (ر)
با رويِ ز عفرانى و اشكِ به رنگِ لعل	دستِ من است و دامنِ آلِ تو يا على (ر)
هر نافصى كه از دل و جان پيرو تو شد	كامل شود ز فيضِ كمالِ تو يا على (ر)
هر دم سعيد گشته به توفيقِ ذوالجلال	رطبُ اللسانِ ذكرِ جلالِ تو يا على (ر)

[۲۲۴]

ای از تو، به هر دلی سُروری
گردد چون صبحِ مظهرِ نور
نورالْلهی و چشم دارند
هرگز ز ملالِ خاطرِ ما
از آینهٔ تو رشک دارد
بودی همه عمر با جنونِ یار
هرگز نشده نصیبِ عشاق
از معنیِ عشق چون زُتم دم
گر خانه جو قصرِ فیضِ نیست
آخر گردد به خاک پامال
جز اشکِ دلِ حزینِ من نیست
در دوسنی سعید هرگز

جانها ز تو یافته حُصُوری
هر جا که تو می گنی ظهوری
اهلِ نظر از تو فیضِ نوری
ناکرده به خاطراتِ خطوری
آن را که بُود دلِ غیوری
عاقل گر داشتنی شعوری
در عشقِ بُتان دلِ صبری
کز لفظِ نکرده ام عبوری
زاین هیچ نباشدم فصوری
آن را که به سر بود غروری
جویش طوفان ز هر تنوری
ناید ز جنایِ تو فتوری

[۲۲۵]

ای مستحقِ خطابِ نورالْلهی
از قد تو گویم سُخنی بالا دست
رُویِ تو بود زندگی افزایِ جهان
نه جامهٔ گردون به فدش کوتاه است
در دُنیا و دین شاهِ جهان است کسی
سرکرده ره مهز و وفایِ تو سعید

شیدایِ جمالِ تو ز مه تا ماهی
گسِ فکرِ بلندم نگسند کونا می
جان از غمِ هجرم ز چه رُو می کامی
آن را که دهی خلعتِ والا جامی
کز بندگی ات یافته شاهنشاهی
رفتن به جُز این راه بود گمراهی

[۲۲۶]

ای کرده غمت به دل حُلُولی	وی دردِ تُرا به جان نُزُولی
چون نیست رمی به بزمِ وصلت	ما و غم و خاطرِ مَلُولی
مقبول بُود به چشمِ اقبال	هر کس ز تو یافته قبولی
شد گویِ جهان پُر از حدیثم	ز این پس من و گوشهٔ خمولی
خوش طالع آن کسی که دارد	در گُویِ تو دولتِ وصولی
هر کس که به عشق لافد از فضل	در مذهبِ ما است پُوالفضولی
گشته نگه سمید خان را	در خطّهٔ خطّ تو تبولی

[۲۲۷]

ما و دلکی نالان در گوشهٔ تنهایی	دلدار و لب خستندان در بزمِ دلآرایی
ما خونِ جگرِ نوشان از دستِ دل افکاری	او پایِ طربِ کوبان از مستیِ رعنائی
ما تلخ مذاقی غم از زهرِ دو چشم او	او با دو لب شیرین در عینِ شکرخایی
ما ساخته از عشقش با یکسوتِ درویشی	در مملکتِ خوبی او یافته دارایی
ما است ز ضعف تن بارِ دل و جان سنگین	او راست به دلبرِ دل صدگونه توانایی
ما را به بُجز از گویِش جایی نبود هرگز	او بار به رغمِ ما با مردمِ هر جایی
ما را نبود با او بُجز سَمی شکستِ خود	پیوسته به ما او را اندازِ صفِ آرایِ
ما گشته به کُویِ او از تیغِ غمش پِسمَل	او از روِ خودکامی گسردیده تماشایی
ما بیم به سودایش از سود و زیان فارغ	او کرده دلِ ما را آشفته و سودایی
ما را نبود بی او با هیچ کسی الفت	او با همه کس بُجز ما سرگرم به یکتایی ^(۱)

۱- ش: تا این بیت افتاده است.

او کرده به ما یک رُو از غایتِ خود را
پُر بوده ز دستِ ما او نقدِ شکایا
او گشته ز ما پنهان با آن همه پندای
تاراجِ دلِ ما را او آمده یغما
ما کرده سعید از دل در راهِ وفا منزل
ما را به فراقِ او کی دست دهد تسکین
ماییم بر او پیدا با این همه پنهانی
ما کرده سعید از دل در راهِ وفا منزل

[۲۲۸]

باد در مُلک^(۱) حسنِ ارزانی
از ازل تا به ابد ختمِ نو شد
هم به لب، خجلتِ لعلِ نابی
هر نظر کآن نه به روی تو بُود
گر خطابِ تو کنم جانِ جهان
ز آفتابِ رختای صبحِ جبین
صد جهان گر به بهای تو دهم
به تنِ نازک اگر برگِ گلی
به لبِ لعل که باقوت و شِش است
قُوتِ روحی و نشاطِ قلبی
از رُخ و زلف و خطِ مُشکِ آگین
زنده سازی و نیایی به نظر
شکر و صد شکر سعید که به نعمت
بکوه داری سخنِ ناز و بکر
پیرو شیخ عراقی شده ای

بر تو شاهنشهی و سلطانی
دولتِ دلبری و جانانی
هم به رخ، رشکِ گلِ خندانی
پیشِ بینا بُود آن ناوانی
بی تکلف که به آن شایانی
ذره وار است سَودِ گمانی
شکر گویم که هنوز ارزانی
به دلِ سخت ولی سندانِ
رُطبی، غبِ نباتی، جانی
نغمه زمره دستانِ
سُنبلی، باسمنی، ریحانی
گر نه جانی، ز چه رو پنهانی
بساتنی مهربانِ خُشانی
خسروی، اوحدی ای، سلمانی
ز آن به افلیحِ سخنِ خاقانی^(۲)

۱ - ب: مُلکت.

۲ - سه بیت آخر این غزل در پایان "ش" تکرار شده است.

[۲۲۹]

جان تویی یا همان که می دانی	ای سراپا همان که می دانی
تو صبا ما همان که می دانی	خنده ما بُود ز خنده تو
هست هیها همان که می دانی	بی دو لعل تو دلفگاران را
عالم آرا همان که می دانی	[۲۲۶ ب] بنما تا جهان شود روشن
چون چلیپا همان که می دانی	بستی ای بُت به گردنِ دلِ من
با تو همتا همان که می دانی	نتران هم در آب و آینه دید
تو هُما، ما همان که می دانی	ما ز ظل تو گشته ایم سعید

[۲۳۰]

تو دوا ما همان که می دانی	ای به لبها همان که می دانی
ناشکیبا همان که می دانی	در بزم بی تو همچو سیماب است
سر به صحرا همان که می دانی	هست از بیم چشم صیادت
غمگارا همان که می دانی	گفتی آم "کبستی و حالت چیست"
بلبل آسا همان که می دانی	از تو ای گل به سینه می نالد
هست شیدا همان که می دانی	تا رخت دید، دل گرفت از گل
همجو دریا همان که می دانی	می رود در غمت ز چشم سعید

مقطعات

[۷]

.... [۹۴ ب] حین روانه شدن بنگاله، داعی در باب عنایت شبیه مبار

به عرض سلطان مراد بخش رسانیده - [مد] ظله ابداء..

شاه جهان صورت و معنی مراد بحس
 قربان شوم به صفت نقاش کایات
 در شأن او است آیت ظلّ اللّٰهی درست
 هر کس که دید (۱) چهره فرخنده فال بو
 یعنی در گهش نتواند جدا سدا
 شد سائها که از ره صدق و صفای دل
 سی سی چنه سائها که ز روز ازل مرا
 یت دم اگر در گه تو می شوم جدا
 لیکن مرا چه چاره در حکم مضاع
 گشتم مطیع حکم تو در عزم این سفر
 محرومی از حباب تو دشوار محنی است
 پیوسته گرچه از ره ساطن به صد نیاز
 در ساطن آفات حیل جمال تو
 لیکن پی سلی چشمان ضاهری
 کر حضرت (۲) شبیه مارك ظل که
 بحشم به دیده رومی از دیدش مداء
 این است انماس سعید از حدانگار

کر پیکر ححسته جو روح مصور است
 کر آفریدگار چنین خوب منظر است
 کر مظهر خدا بوده اما چه مظهر است
 سی احیاء ذره آن مهر اسور است
 بر آنکه بود ذره به حور شید اظهر است
 این ذره حفر هوا حواء این در است
 با اعتماد حاض تو طبیعت محتر است
 ان دم در دو روح به سانی برابر است
 کر در گیت به حاب سگاه رهبر است
 اما دل از تصور ان سحاب معطر است
 آگاه از این معامله الله اکبر است
 این دره فرش سده در گناه داور است
 چون مرد ملک به دیده دل نور گستر است
 فکری نموده ام که هر فکر خوشتر است
 کمال نفس دلبذیر مرا روح پرور است
 کمال معبر شبیه نه هفت کشور است
 نیم وانی سریر (۳) خداوند افسر است

[۹۵ ب]

در عرض حال خود و نفاق اعدا به عرض سلطان مراد بخش رسانیده۔

چون کمر بسته های شاه نجف هر زده تن داشتیم به در گه شاه
همه از بهر خدمت آماده (۴) همه از بهر کار چشم به راه
هر همه جان نثار و (۵) خیر اندیس هر یکی حصم سوز و دشمن گاه
ز اتفاقات غیر مستحسن شد تعینات هر یکی با گاه
دو نفر مانده اند از ازان مردم شبح فتاح و شبح فتح الله
کز ره صدق دایم الحدمت شده از جان و دل بلا اکراه
لیک نیازم شعور دیوان را که بود نزد او ثواب ، گاه
هر دو را داخل تعیناتان کرده بی حکم شاه، حواه بحواه
گر بود این نتیجه خدمت وای بر بسدگان دولت حواه
من چه گویم که این و یا آن کن هستی از حمله کار ها آگاه
در میان مخالف و مخلع فرق کس فرق حسبه الله
من کنون با دو گوش و یک سر خود ، مانده ام بی رفیق و بی همراه
خود بفرمای کز تن تنها گر چه رستم بود به معر که گاه
چه تردد به وقت کار آید؟ که توان گفتنش سخن کوناه
حرف دیگر نمی توانم گفت بحر این کساین سراست و این درگاه

[۶۶ الف]

[۳]

در شکار گاه سوزون به عرض سلطان شاه شجاع رسانیده۔

ای شیر دل مهربان شکاری که شیر جرح از زنده اسب پیس تو کمر هزار بار
در مو کسب تو یگانه سواران صف شکن هر یک حضمر اند به هنگام کار بار

از عدلِ مُلکِ پرورِ ت ای مالکِ الملوك
 از دستبردِ حملۀ شیر افگنِ تو دی
 از خرمی به تهنیتِ صیدِ بو العجب
 چون بندگانِ دراهمِ چند از پی نیاز
 هر چند جانِ تبارِ تو کردنِ خوش است لیک
 از دیگران قبول شده، از من نه، زان دلم [۹۶ب]
 کاین بی تو جهی ز چه ره یافت سوی من
 هر چند مستحقِ تو جہِ نیم، ولی
 حقا که از تحیرِ آن بی تو جهی
 من خود که ام؟ بضاعتِ آخر چه چیر بود!
 لیکن جو لطفِ خاصِ تو دیدم به خود بسی
 پیشِ در این معامله عرضِ مثل کم
 موری که تحفه سوی سلیمان همی برد

[۴]

• قطعه [ای] که میرزا محمد بیک حقیقی در عنبر

افطارِ روزه به جوابِ رقعه داعی نوشته

جو خیمه زد شه خورشید اندر این صحرا
 شب سیاه نهان شد جو شیر از مردم
 مرا رسید به خاطر که فرحت (۶) افرانی
 خورم، حراحت این روزه را کم مرهم
 غرض که روزه ندارم، نمی توان آمد
 اگر نو لطف کسی، هست عین مهر و کرم

قطعه [ای] که داعی در جواب میرزای مذکور به حسین ادا تحریر نموده

ایسا فصیح مقالی کہ در سجدانی
نزد مادر ایام در جهان چون تو
ز نامہ تو سروری بہ جان حسنه رسید
عبارتش ہمہ رنگین و معنی اش بازک
و لیک ہیچ نفہمیدم آخرین بیتش
از این کہ روزہ نباشد، نمی توان آمد
نہ خانہ من رنداست خانہ قاضی
فقیر نیز نہ مفتی، نہ واعظ شہر است
ز سوی چون تو سخن پروری چین غدیری
ترا اگر نبود روزہ، مطلب اصلی است
غرض کہ ہرچہ نوشتی، گشت و رفت کون

نرُست چون تو گلی در حدیقہ عالم
حلف ترین پسری از قبیلہ ادم
چہ نامہ، بود من دلفگار را مرہم
ہمہ بہ صورت و معنی چو جان و تن باہم
کہ از معانی او بود عقل نامحرم
چہ جای گفتنی این حرف بود ای اعلم
کہ غیر شرع در آنجا نمی توان رد دم
نہ محتسب کہ ز دیدار من شوی درہم
شنیدم و شدم از فکر آن بسی ابکم
کہ بی ملال نشینیم ساعتی باہم
بیا و ز آمدنت سار حاضر م حرم

[۹۷]

[۵]

خواجہ محمد رضای صبحی نوشتہ

ای خداوند فضل و صاحب دید
بندہ صبحی ز صبح روز ارل
کامرانی کنی بہ بحب سعب
از دل و جان ترا است حاص مُرید

قطعه [ای] کہ داعی در جواب خواجہ مشار الیہ قلمی نموده

نامہ لطف مولوی صبحی
خواستدن آن سواد جسم مرا
صبح عیش مرا مسور کرد
نور باب از خط معسر کرد

بوی گلہای آن حدیقہ فیض
 عذر مرقوم بود کثر حانہ
 بسکہ داریم شغلی تعمیرش
 بارش (۷) ابر نیز سر باری است
 حسبِ حالِ فقیر بود تمام
 اتحادِ حقیقی طرفین
 عذرِ تقصیر های نا کرده
 نیست حاجت به شرح معذرتی
 فی البدیہہ تبیعِ عزلی
 غزلی گفته شد کہ مغول را
 شاد باشی و خرم و دلخوش

[۹۷ الف]

[۶]

تاریخ فتح بلخ

جو صاحبقران، شاه نصرت فرین
 فرازنده چتر ظل الہی
 خداوند فتح و طفر، ملک گیر
 گزیر لشکر بی حد و عد نمود
 مسخر شد آن ملک افسان او
 حرد سال تاریخ این فتح گف
 مسخر کند حملہ افان

شہنشاہ افساق، شاہ جهان
 برازنده تخت شاہنشان
 خدیو جهاندار کشور منان
 بہ تسخیر بلخ و بدخشان روان
 بہ تأیید ایزد در اسدک زمان
 بود الی بلخ شاہ جهان
 جو حور شید حاور کران نا کران

[۷]

تاریخ فتح بدخشان

آن که شد فرشِ درش هفت فلک	شاهِ جم جہاہ پُردِ شاہِ جہان
جُستہ از عوَنِ خداوندِ کماک	عزمِ تسخیرِ بدخشان چو نمود
بامضافات بہ سعی اندک	بی جدل گشتہ مسخر آن ملک
نام اوزبک شد از ان دفتر حک	حکم او گشت رقم پرورِ قش
<u>بی جدل دادہ بدخشان اوزبک</u>	سالِ تاریخ چنین گفت خرد

[۸]

تاریخ فرارِ نذر محمد خان۔ والی توران۔ بر سبیلِ تعمیہ

کہ گردونِ رخشِ بر کینش بر انگیخت	نذر خان پادشاہِ قومِ اوربک
منی عشرت ز جامِ طالعش ریخت	رسید از بزمِ دورش دورِ ادبِ بار
درآمد، رشتہ شاهیست بگسیخت	بہ ملکش لشکرِ شاہِ جهانی
و ز این غم بر سرِ خود خاک می بیخت	برآمد بلخش از دستِ تصرف
چو باہم اوزبک و جمعا در آمیخت	بہ جبر و قہر شد اجماعِ اضداد
بہ دامن دل و حانش در آویخت	فسزون از حد و عد دستِ حوادث
سراسیمہ ز شہرِ بلخ بگریخت	ز بیمِ لشکرِ شاہِ جہان زود
مہ اوزبک ز شہرِ بلخ بگریخت	ز رویِ تعمیہ شد سالِ تاریخ

۵۱۰۵۶

تاریخ ولادت با سعادت سلطان ایزد بخش خلیف صدیق سلطان مراد بخش

نور چشم مراد بخش جهان	که به نام است شاه ایزد بخش
گشت گیتی فروز چون خورشید	فیض نور نگاه ایزد بخش
از عنایات ایزدی بسینی	پادشاهان سپاه ایزد بخش
خسروان جهان جبین مالند	بر در بارگاه ایزد بخش
گفت تاریخ مولدش هاتف	<u>باد یزدان سپاه ایزد بخش</u>

[۱۰]

ایضاً تاریخ تولد سلطان ایزد بخش

خدایت داد فرزند ای شهنشاه	شد از یمن قدمش کار دلخواه
شد افزون ملک و مال و دولت و بخت	نگین و تاج و تحت و عزت و جاه
جو از یمن پدر شاه جهان شد	نور حواشی شد به یمن این پسر شاه
چه تاریخ مبارک گیت هاتف	به گوش اهل راز دانش آگاه
همه ملک و ملک این نیک تاریخ	همی گوید هر شام و سحر گاه
تعالی الله چه تاریخی است نیکو	<u>بود حامی ایزد بخش الله</u>

[۱۱]

[۹۸ الف]

تاریخ باغ گلشن مراد که در احمد آباد گجرات به حکم

سلطان مراد بخش احداث یافته

به عهد دولت سلطان مراد بخش جهان	به حب حویش هر کس گل مراد رسید
حدایگان سلاطین دهر کبر عدس	نهان گل به حسن حور برگزید

به فرخی شده احداث گلشن عالی که در زمانه چنین گلشن بغیض که دید
چه گلشنی که تماشایی از مشاهده اثر چو گل شکفت و ریس خرمی به خود باید
چه گلشنی که به صد آرزو بهشت بریں سر نیار چو خورشید بر درش مالید
زهی خجسته گلستان که باعناس را و سوق رسوا چون چرخ گرد سر گردید
شکفت نو گلی تاریخ او از این مصرع گل مراد از این گلشن مراد دمید

[۱۲]

تاریخ ولادتِ خلفِ یکی از شاهانِ معنوی

به شاهنشاه چو پوری داد ایزد ذری آمد برون از بحرِ موج
سروش غیب تاریخ ولادت چنین گفتا که بادا دره التاج

[۱۳]

تاریخ فتح البابِ مهماتِ داعی

گرچه نمی به بحرِ غم دل چو حجاب شد مرا و ز انحر سال آن دیده پر آب شد مرا
شکر که منبسط قبضِ خاطرِ غم گرفته بد همچو گل ز نسیم صبح چست و شتاب شد مرا
باز به بزمِ خرمی از کفِ ساقی مراد دفعِ حمار را نصب بادۀ ناب شد مرا
در من و شاهدِ امل بود حجابِ گونه ای شکر که آخر از میان رفع (۸) حجاب شد مرا
سالِ خجسته فالِ آن از مددِ سروش غیب گفت ظم به گوش جان فتح اباب شد مرا

۱۰۶۹ ق

[۱۴]

تاریخ ترقی دارینِ داعی

حالِ عشقم چو به شد از ماضی از حد او بند و اهب الکو نیس

سالِ تاریخِ این ترقیِ ما یافتم صد ترقیِ دارین
۱۰۶۹ ق

[۱۵]

تاریخِ تحریرِ این دیوان که به خطِ میرزا محمد باقی صورتِ اتمام یافته۔

سر حلقهٔ راستان محمد باقی ممتازِ زمانه از همه خوب خطان
از خوبیِ خطِ خویش یک باره کشید کلکش خطِ نسخ بر خطِ لاله رُخان
چون خطِ شعاعِ مهر روشن خط او گردیده به حُسنِ روشنی بخش جهان
لام و الف و میم خطِش دلبر تر از زلف و دهان و قامتِ سرو فدان
از دوستی [ای] که داشت با بنده سعید بپوشست به خطِ خویش این دیوان
دیوان من از خطِ خوشش رونق یافت چون از خطِ سبز عارضِ ماه و شان
صد شکر که خاطرِ مرا فارغ ساخت حُسنِ خطِ او ز عشقِ خطِ حوِسان
سیرانی و نارگیِ خطِش کرده چشمِ روشن جو سبزه و آب روان
تاریخِ کنایتش بود این مصرح داد او بحضرتِ سادر حسن دیوان

۱۰۷۱ ق

[۱۶]

اشعاری که هنگامِ برافروختنِ شمع و چراغ در محافلِ سلاطینِ خورشید طالع
خوانند به ترتیبِ هفته، و دعای دوامِ عمر و دولتِ سلطانِ مراد بخشِ روشنی
بخشِ ضمایرِ اخلاصِ مآثر شده۔

برای شبِ شنبه

سا که حسن و عشق را بسدده هم بدو ما ساد درو له را با شمع رسم سوز و سا

تابه صحن بوستان انوار شمع گل بود ز آتش سودای او پروانه سان بلبل بود
تابود چون نریموسی گل به فصلی نو بهار تا شب شنبه بود سر دفتر لیل و نهار
دشمن سلطان دین بادا چو شمع انجم تابه گردن غرق لشک و محو آتش جمله تن
باد روشن بارب از سلطان مراد کامیاب شمع بزم پادشاهی همچو شمع آفتاب

به جهت شب یکشنبه

خداوندا به صبح عارض یار خداوندا به شام زلف دلدار
به فیض شام یکشنبه که دوران شد از گلهای انجم چون گلستان
که تا بر همدگر هستند فیروز گهی زنگی شب، گه رومی روز
به سلطان جهان ده تاج و اورنگ ز مشرق تا به مغرب، روم تا بنگ
فروغ شمع بزم این جهانبان جهان افروز چون خورشید گردان
جهان معدلت سلطان مراد است که از نامش جهان پیوسته شاد است
فروز اند به نور جاودانی چراغ دولت صاحب قرانی

۹۱ (الف)

برای شب دو شنبه

الهی! تابود چون دود با شمع ز زلف و روی خوبان سایه سار
الهی! تابود بر صفحه دهر ز صبح و شام حرف مشت و کافور
الهی! تا شب و روز دو شنبه شود در هفته ایام مذکور
که شمع محفل سلطان عالم سود چون مهر در آفاق منظور (۹)
شو دنیا و دین سلطان مراد است که شد فرمان برش حاقان و معزور
بود پیوسته در گیتی سناسی به شرق و غرب چون خورشید مشهور
به فتح و نصرت و فیروز مندی چو بخت خود مظفر باد و مصور

بہ جهتِ شبِ سہ شنبہ

الہا، کار سازا کرد گارا	کریماء، کام بخشاء، غمگسارا
بہ شمعِ جہرۂ خوبانِ طنار	بہ نورِ عارضِ شوخانِ دمساز
بہ عشقِ عاشقانِ زار و محزون	بہ آہِ آتشینِ واشلِ گلگون
بہ فیضِ شامِ سہ شنبہ کہ اختر	شدہ از روشنیِ جونِ مہرِ انور
کہ شمعِ محفلِ شاہِ عدو سوز	بود چون آفتابِ عالمِ افروز
شہنشاہِ جہانِ سلطانِ مراد است	کہ اقبالش غلامِ خانہ زاد است
بہ گیتی تازِ مہر و مہ نشانِ باد	فلکِ فرمانِ برش چون نوکرانِ باد

[۹۹ ب] برای شبِ چہار شنبہ

یارِ بہ فروغِ مشعلِ ماہ	یارِ بہ کو اکبِ در حشاہ
یارِ بہ کمالِ عشقِ یعقوب	یارِ بہ جمالِ ماہِ کنعان
یارِ بہ شبِ چہار شنبہ	یارِ بہ طہورِ نورِ عرفان
کز دولتِ شاہِ شمعِ اسلام	حورِ شیدِ صفتِ بودِ سروران
سلطانِ جہانِ مرادِ بحش است	فرمایِ او استِ جرحِ گردان
کاشانۂ دہرِ بسادِ روشنی	از ہر سو شمعِ شاہِ شامان
افروختہ بسادِ شمعِ بحش	چون مشعلِ مہرِ مہ (۱۰) بہ دوران

به جهت شب پنجشنبه

خداوند ابد به خورشید جمالت	کر او باشد فروغ صبح عرفان
به نور مشعل خلوت گه وصل	که دارد روشنی از روی جانان
به شکر خنده لعل لب یار	به شیرین بذله بزم حریفان
به برقی وادی ایمن که نورش	شده پرتو فگن بر پرور عمران
به شام پنجشنبه کز ره فیض	به عالم چون دم صبح است خندان
که بر سلطان مراد ملک پرور	شود گیتی مسخر چون سلیمان
چراغ دولتش تا صبح و شام است	چو شمع خاوری بادا فروزان

برای شب جمعه

تا که فانوس سپهر از فیض شمع مهر و ماه	چون دل دین پروران باشد پر از نور و صبا
در شبستان جهان تا شمع دین دارد فروغ	از رسول مجتبی و ز چار یار اصعبا
تا شب جمعه بود چون لیلۃ القدر از شرف	منبع فیض الهی، مورد لطف خدا
باد شمع دولت سلطان مراد فیض بخش	عالم افروزیده چون خورشید بر چارم سما
باد با هر بنده درگاه او از لطف حق	نصرت و فتح و ظفر یار و قرین و آشا

[الف ۱۰۰]

[۱۷]

تاریخ تحریر این دیوان که به خط احقر العباد [!] علی امجد صورت اتمام یافته

یکشای آفرینش در ضد هزار خوسی	باشد علی امجد، صاحب دل سخندان
از دیدنش دلم را جمعیت است حاصل	نا دیدنش به يك دم، خاطر کد پریشان
بس که حسن خلقش باینک و بد فزون است	رضی اللسان مدحش شد کافر و مسلمان

آن آبروى دانش، وان نور چشم ینش
مجموعه فضایل، دانش پژوه کامل
صراف نقد فطرت، جوهر شائن فکرت
فرمانده شجاعت، مالک رقاب همت
آن زبده اهالی و ان مفرح معالی
خورشید برج رفعت، ماه سپهر رافت
از رای نور بخشش يك نقطه مهر انور
از طبع نکه سنجش هگام فیض بحرین
در کشور بلاغت نایب مایه خسرو
چون خامه اش نگار دهر صفحه تر رنگین
کلکش به دفع اعدا گردیده راست مانا
باشد ز حسن و خوبی هر خط خامه او
خط شکسته او از بس که در باسد
از بس که حسن خطش گر دیده دلبسته
از غایت محبت دیوان شعر سده
روحی دمیده گویی در قلاب کلام
از بس که گناه دیدن نور نصیر فراید
از کلک مخمر کارش تا باوه نگارش

[۱۰۰ الف]

باریج این نگارش برسد عقل از من

گمهر خط امجد شد ریب باب دیوان

[۱۸]

در تاریخ کتابِ کیمیای سعادت نوشته

بود نسخه کیمیای سعادت جو مرشد پی اعتدای عبادات
 ز فیضش به کسب کمالات داری شده بهره اندوز اهل ارادات
 به دست سعید آمد از ضلع سعد چنین نسخه خوش که بود از مرادات
 جو تاریخ این حال خستم، خرد گفت
 چه حاصل شده کیمیای سعادت

[۱۹]

تاریخ تولّد خلف الصّدق یار دلخواه میرزا نور الله

به نور الله نور چشم خوبی بحمد الله خدا پور حلف داد
 جهان زو بس که روشن گشت گوی به گیتی نیر اعظم دگر داد
 فزون شد نور چشم روشن او نگاهش چون به دیدار وی افتاد
 چنینم گفت هاتف سال تاریخ که نور چشم نور الله فزون باد

[۲۰]

تاریخ تحریر این دیوان به خط میرزا شکر الله

شکر الله که در زمان سعید کان سود جمله خلق را دلخواه
 کلماتم جوهر نگاشت تمام یار فرخنده حوی شکر الله
 آن که در دوستی است بی همتا وان که در راستی است بی انصاف

بہر اثباتِ خوبی ذاتش خوبی عبطِ خوبِ او است گواہ
 باخرد گفتگو همی کردم کای به اسرارِ کُن فکان آگاہ
 سالِ تاریخِ این چه گویم؟ گفت
 گو نشانهای کلکِ شکرِ اللہ

اختلافاتِ نسخ :

- | | |
|-----------------|---------------------------|
| ۱- ش : دیدہ - | ۲- ش : حضرت - |
| ۳- ش : - و - | ۴- ب : آمدہ - |
| ۵- ش : - و - | ۶- ب : فراحت - |
| ۷- ش : + این - | ۸- ش : دفع - |
| ۹- ب : پر نور - | ۱۰- ش : چون شمع مہ و مہ - |
| ۱۱- ش : - و - | ۱۲- ب : ندارد - |

خاتمه دیوان

نوشتہ علی امجد

بود۔ مخبر گشته، به سر وقتِ این سرگردانِ بادیہ حسرت^(۱) و گرفتارِ انواعِ حوادث و محنت رسیدند۔ از رویِ نہایتِ عطوفت، ازان ماتمکدہ برداشته، به دولترایِ خود - کہ مأمَن و آرامگاہِ مخلصانِ ہوا خواہ، بل وقفِ فقرايِ بابِ اللہ است - آوردند۔

آنچه از لطفِ عمیم در حقِ این مُحَبِّ صمیم، از لوازمِ اشفاقِ قدیم به جا آوردند^(۲) و در تربیتِ فوایِ جسمانی، حکمتِ فلاطونی و محافظتِ از آلامِ رُوحانی، اعجازِ عیسوی به کار بُردند، اگر شرح دہد، دفتری جداگانہ باید۔ و اگر ہمہ تن شُکر شود، از عہدہ یکی از ہزار نتواند برآمد۔ اجرِ این اعمالِ سعادتِ اشتغال مگر قادرِ ذوالجلال و ربِّ متعال تواند داد۔

اگرچہ نوایب و مصایبِ زمان، نسبت به حالِ شریفِ ایشان زیادہ از جمیعِ عالمیان رُو آورده بود، لیکن از آنجا کہ خاک و خاشاک و خس و خار، آبِ بحرِ زُخار را تیرہ نتواند ساخت، از کمالِ وسعتِ مشرب و فراخیِ حوصلہ، پروایِ آن نکردہ، و بہ رضایِ حقِ راضی بودہ، بہ دستوری کہ از بدو فطرتِ ملایم و ناملاہِمِ دُنوی را یکسانِ شمرده [۱۵۰ پ]، اوقاتِ فرخندہ ساعاتِ بہ صلاح و فلاح و ریاضیاتِ و عباداتِ می‌گذرانیدند، و بہ جہتِ انبساطِ خاطر و تفریحِ قلب، مشغولی بہ مُطالَعۃ کُتُب و مذکورِ سخن داشتند۔ در این حالِ نیز تَغییری و تبدیلی در آن راہ نیافتہ، بہ همانِ وارستگی و شوق و تازہ رُویی و ذوق و صحبتِ با دوستان و شفقتِ با اینان مشغول بودند۔

از آنجا کہ مطابقِ حدیثِ نَبوی (بر) و قولِ نفات و کثرتِ تجربہ، صحبتِ را اثرِ تمام است، از مسیحایی و جان‌پروریِ ایشان، در اندکِ فرصت، حوایسِ ظاہر و باطنمِ قُوَّتِ دیگر پیدا کرد، و جمعیتی کہ در وہم و خیالِ نمی‌گنجید، حاصلِ آمد؛ و ریاضِ روح و روانم از سرِ نو طراوت و نضارت گرفت، و در خواندن و نوشتنِ قرآن و پس ازان در فہمِ معانیِ سخنانِ بدیعِ البیانِ شُغفی - کہ سابقِ ہم در خدمتِ ایشان مستمّر بود، بارِ دیگر - بہ ہم رسیدہ۔

روزی، بارانِ موزونِ صاحبِ شُخنِ جمعِ امده بُودند، غزلی طرح شد۔ خانِ دیشان سہ غزلِ بی‌بدل، بہ همانِ ردیف و قافیہ، بداهتاً، چنان بہ قیدِ نظم درآوردند کہ موجبِ ہزارانِ احسنت و آفرین

۱ - ب حیرت

۲ - ش آورده

گشت. گفتم: "در این مدّت بسا اشعار رنگین آیدار، زاده طبع نقّاد شریف از حجله غیب به منصّه ظهور آمده و تا حال مُدوّن نغمه‌آمده‌اند. غبن تمام است. اگر به قید ترتیب درآورده، مجلّد سازند و سخنانِ جان پرور مسمّی به روح مجسم شود، هر آینه حقّ عظیم و مَنّتِ جسیم بر جان و دلِ دوستانِ محبّت منزل گذاشته می‌آید، و یادگاری در عرصه روزگار می‌ماند."

فرمودند که: "آری! مسوّداتِ اکثرِ سخنانِ نازه و رنگین - که سابق دیده و شنیده بودی - از عدم توجّه ضایع شد، بل از صفحه خاطر محو گردید، و بعد ازان اشعاری که جمع شده بود، در سینه هزار شصت و سه [۱۰۶۳] به امر والا قدر لازم الاتّیاد صاحب با دین و داد سلطان مراد بخش به قید تحریر و ترتیب درآورده، به دیباچه بی‌نقط مَزین ساخته، اراده داشتم که مُدوّن شود. از قضا، به سبب بعضی موانع، از قوه به فعل نیامد. در این [۱۵۱ الف] اتمام سلاله خاندانِ نبوی (ص) نقّاده دودمانِ مرتضوی (ص)، مُحَبّ خورشید ضمیر میرزا میر به جد، باعث شده، آن مسوّدات را^(۱) با مسوّداتِ حال جمع کرده‌اند، و^(۲) در ترتیب و تحریر آن سعی دارند. باوجود آن دماغ باری نکرده. اگر تو متکفّلِ تسویدِ آن شوی، مقیّد به اتمامِ بعضی قصاید و غیرِ آن می‌شویم و دیوان درست می‌گردد." گفتم: "فقیر، مَنّت می‌دارم، لیکن خاطرِ فاتر چنان می‌خواهد که^(۳) این نسخه جامعه تمام معنی به صورتِ خطّ خوشنویسی زینت یابد!" از زوئی فرطِ لطف و تفقّدی که با منِ مسکینِ هیچمدان داشتند، یا از جهتِ آن که بقیّه گردِ ملال از خاطرِ مُسته‌گردد، فرمودند که: "در عالمِ دوستی و یکجهتی، بی‌شایبه تکلف و غایله تسلف، در نظرِ عطرقت اثر، خط تو بهتر از خطّ ملاّ میر علی جلوه می‌نماید. بهانه را باید گذاشت و کمر سعی باید بست."

مراعاتِ للادب، شروع در نوشتن نمودم. شکر و صد هزار شکر که خانِ عالیشان محض به سببِ دلداری و خاطرجویی من مقیّد شدند و دماغِ آشفته من به یمنِ مهربانی ایشان باری کرد و به توفیق ایردی در اواخرِ شهر ذی‌قعدة، سینه هزار و هفتاد و یک [۱۰۷۱ هجری، این دیوانِ سعادت عوان، حیرِ سیاه، به

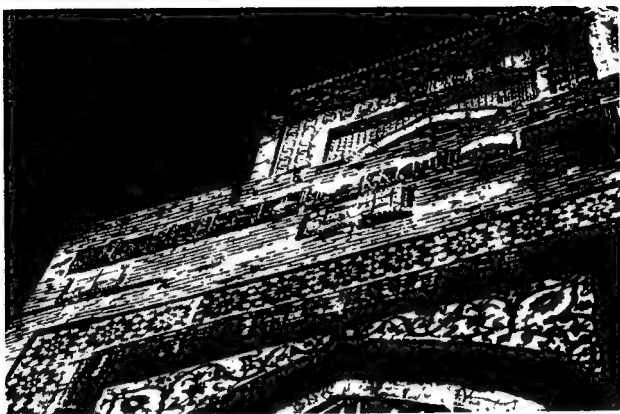
۱ - شن ندارد

۲ - شن ندارد

۳ - شن ندارد

خط شکستہ بستہ من صورتِ انعام گرفت و شکرِ این عطیہ تا ابد الدہر بر ذمہ من ثابت گردید. امید کہ
 کریم کارساز و مُبدعِ بی‌انبار، این گلدستہ بوستانِ معانی را تا قیامِ قیامت سرسبز داشته، مقبولِ دلِ اہلِ
 حقیقت و منظورِ نظرِ صاحبِ بصیرت دارد۔ بالتَّحْقِیْقِ وَالْاِمْجَادِ.

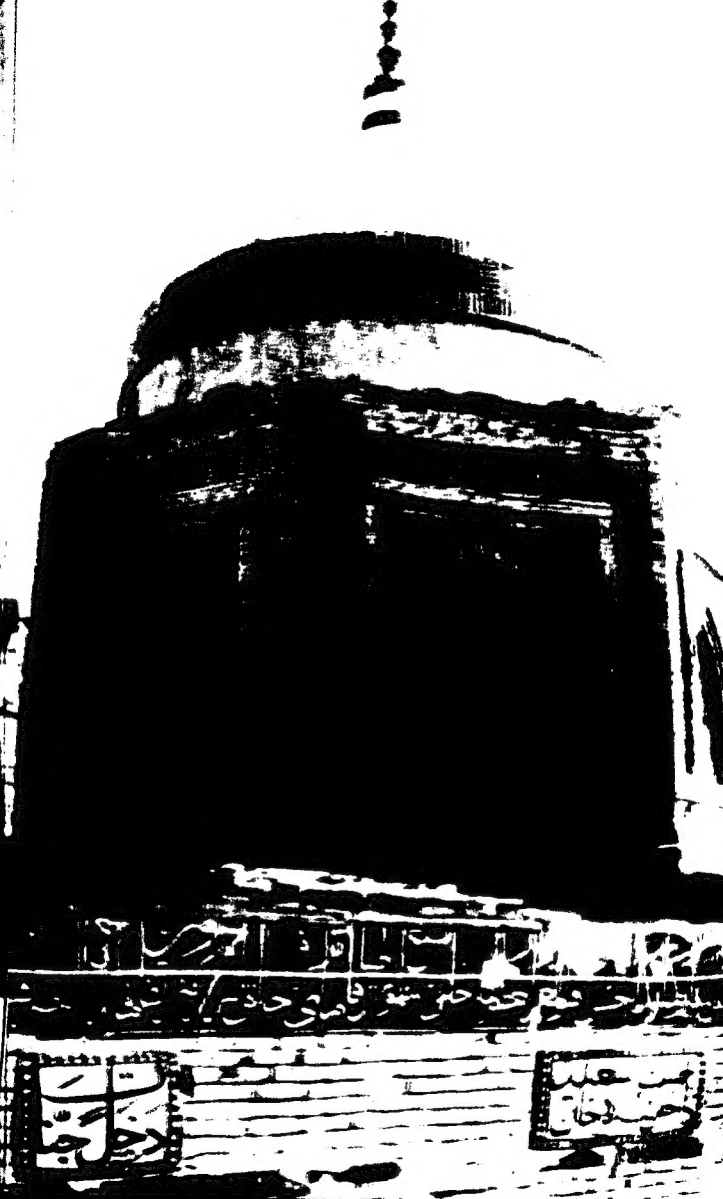




بنای آرامگاه سعید خان ملتانی، ملتان



مزار سعید خان ملتانی



دیوان

سعید خان ملتانی

(قصائد، غزلیات و مہکات)